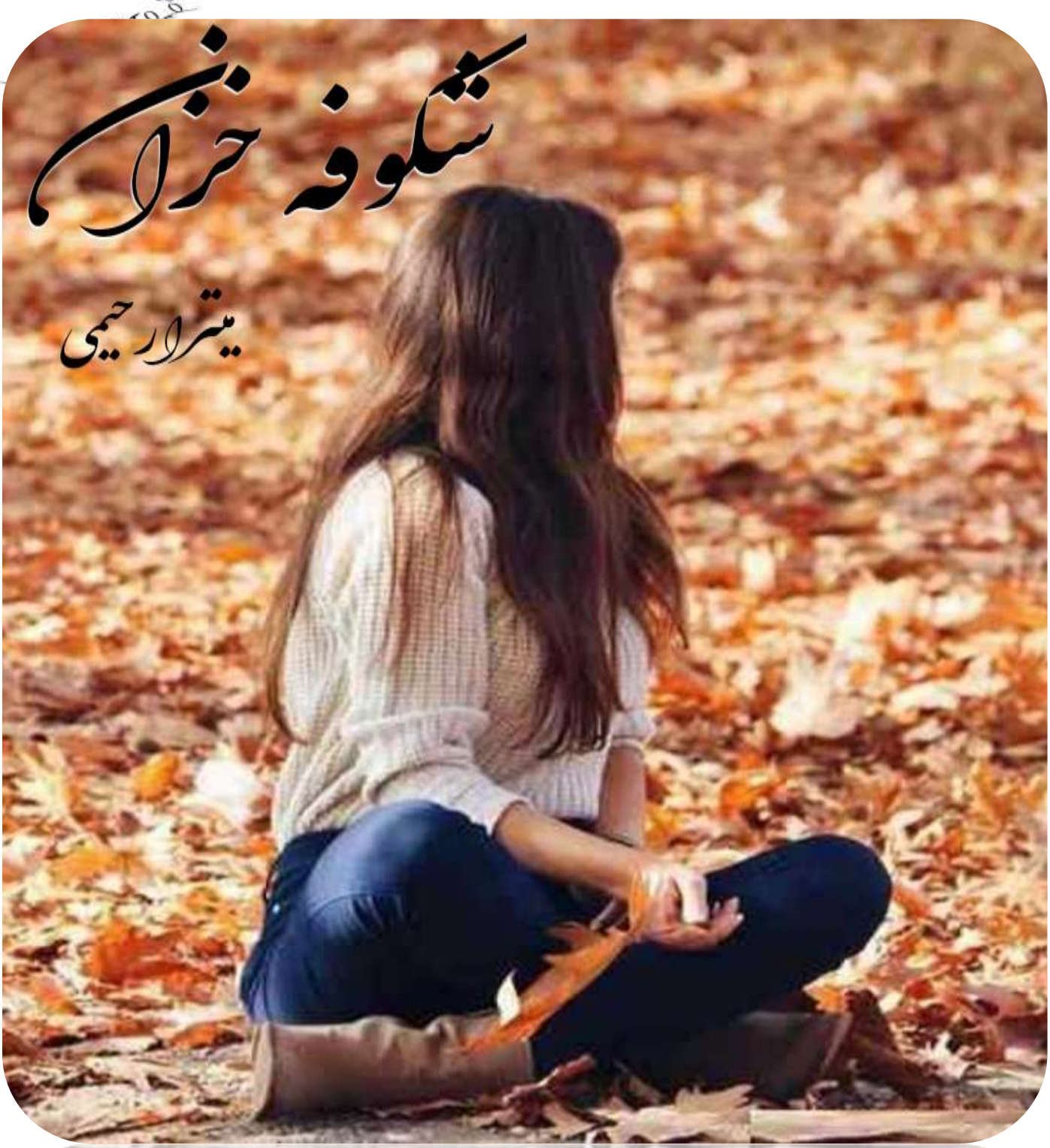

شکوفه خزان
میترا رحیمی

ROMANZO_O



ROMANZO.O

گروه‌رمانزو

با دردعجیبی‌که‌در شکمش پیچیده‌بود، با یک دست تکیه‌بر دیوار و یک مشت فرو برده‌در شکم‌خمیده‌و آهسته، نفس‌زنان‌مسیر کوچه‌را طی‌کرد .توان‌راه‌رفتن‌نداشت، ضعف تمام‌وجودش را گرفته‌بودو بی‌اراده‌میلرزید.
کیفش که‌بر ساق دستش سنگینی‌میکرد؛ او را مجبور به‌نشستن‌کرد .
چشمانش سیاهی‌میرفت، نشست و سرش را به
دیوار تکیه‌داد، به‌آسمان‌خیره‌شدو خدا را با بغض صدا زد:
-وای‌خدا ...وای ...چی‌به‌سرم‌اومد...
گلویش خشک شده‌بودو به‌سرفه‌افتاد .چندین‌بار دست بر زمین‌گذاشت و سعی‌کرداز زمین‌بلندشودو به‌راه‌خودادامه دهد، اما سرگیجه‌امانش نمیدادو او را بر زمین‌میکوبید.
دردی‌در گوشه‌ی‌پیشانیش احساس‌کرد، با دستش پیشانی

خودرا لمس‌کرد، رطوبتی‌را حس‌کرد، به‌دستش نگاه‌کردو فهمیدپیشانیش زخمی‌شده‌است .در همین‌حال با خود زمزمه‌میکردو خدا را صدا میزد.

گروه‌رمانزو

2

به‌سختی‌کیفش را برداشت و به‌منظور پیدا کردن‌موبایلش دست در کیفش چرخانداما موبایلش را پیدا نکرد، کیفش را روی‌پایش کوبیدو درمانده‌و بی‌صدا شروع به‌گریه‌کرد.

گونه‌هایش غرق در اشک شده‌بود، چشمانش از حجم‌اشک هایش دیگر توان‌دیدن‌نداشت .در این‌حال بودکه‌صدایی‌شنید:

-بهار ... بهار...

سرش را به‌سمت صدا چرخاندو با دیدگان‌تار به‌شخصی‌که به‌سمتش می‌آمدخیره‌شد .دیگر توانی‌برایش باقی‌نمانده بودتا پاسخی‌دهد، همان‌لحظه‌دنیا پیش چشمانش سیاه‌شد و نقش بر زمین‌شد...

)۱۵ ماه‌قبل)

موزیک بی‌کلام‌ملایمی‌گذاشته‌بود، روبه‌روی‌آینه‌ایستاده بودو به‌چشمان‌خوددر آینه‌خیره‌شده‌بودو به‌آرامی

موهای‌خرمایی‌بلندش را شانه‌میزد، غرق در افکار خودبود که‌با صدای‌در اتاق به‌خودآمد.

-بله؟

در کمی‌باز شدو مادرش سرش را به‌داخل آورد:

-دختر گلم؟

چهره‌ی‌آرام‌و چشمان‌مهربانش به‌بهار آرامش را هدیه‌و استرس‌را از او دور میکرد، بهار با دیدن‌مادرش لبخندی‌زد:

-جانم‌مامان؟

-میخوام‌باهات صحبت کنم‌مامان‌جان.

-چرا که‌نه، حتما.

در را باز کردو به‌سمت بهار آمد .دست هایش را روی‌شانه های‌بهار گذاشت و او را به‌سمت آینه‌برگرداند .همانطور که هر دو خودرا در آینه‌نگاه‌میکردند، مادرش شروع به‌نواز

گروه‌رمانزو

موهایش کرد .بهار از آینه‌مادرش را نگاه‌میکردو او موهای

بهار را نوازش میکرد؛ در همان‌حین‌شروع به‌صحبت کرد:

-قدیما من‌دوست داشتم‌موهاتو بلندکنم‌و خودم‌شونه بکشم‌و برات خرگوشی‌ببندم، آخه‌به‌صورت ماه‌سفیدت خیلی‌میومد، اما مادربزرگت همیشه‌میگفت سر بچه‌رو بتراشیدتا موهاش جون‌بگیره

هر دو با این‌جمله‌لبخندی‌زدن‌و ادامه‌دادن:

-ولی‌من‌هیچ وقت اجازه‌نمیدادم‌نهایت میذاشتم‌نوک موهاتو قیچی‌کنن، همیشه‌صبح به‌صبح موهاتو شونه میکردم‌و برات خرگوشی‌یا دم‌اسبی‌میبستم، اون‌موقع ها به من‌میگفتی‌مامان‌تا وقتی‌تو هستی‌من‌خیالم‌راحته‌کسی نمیتونه‌موهای‌قشنگمو ازم‌بگیره

گروه‌رمانزو

5

بهار نگاهش را به‌میز آرایشش دوخت و لبخندی‌زد، مادرش سرش را بوسیدو بهار را به‌همان‌صورت در آغوش گرفت و گفت:

-دختر قشنگم، میخوام‌بدونی‌الانشم‌تا وقتی‌من‌هستم خیالت راحت باشه، کسی‌نمیتونه‌چیزایی‌که‌دوست داری‌و

ازت بگیره‌و کسی‌نمیتونه‌تورو به‌کاری‌مجبور کنه.

بهار در همان‌حالت دستان‌مادرش را گرفت و بوسه‌ای‌بر دو دستش زدو برگشت و مادرش را به‌آغوش کشید:

-مرسی‌مامان، مرسی‌که‌همیشه‌کنارم‌بودی‌و باعث آرامشم‌بودی، بمونی‌برام‌همیشه.

-عزیز مامان‌فکر هیچی‌و نکن، من‌و بابا پشتتیم.

بوسه‌ای‌بر گونه‌ی‌مادرش زدو از اون‌جدا شد، مادرش شانه‌هایش را در دست گرفت و گفت:

-حالا آماده‌شو که‌الان‌مهمونا میرسن.

گروه‌رمانزو

-چشم، شما برو منم‌الان‌میام.

دلش با حرفای‌مادرش آرام‌شدو نفس‌عمیقی‌کشید، چقدر وجودمادرش آرامَش میکرد، سریع موهایش را بست، لباسش را عوض کرد، شالش را بر سر کردو از اتاق خارج شد.

بوی‌خوش غذا خانه‌را پر کرده‌بود، پدرش مشغول تماشای اخبار بودو خواهرش با موبایلش سرگرم‌بود .صدای‌زنگ خانه‌به‌صدا درآمدو قلب بهار به‌تپش افتاد .نگاهی‌به

مادرش کردو با لبخنداو آرام‌گرفت.

-حمیدجان‌در و باز میکنی؟

پدرش تلویزیون‌را خاموش کردو با اکراه‌در را باز کرد، مهمان‌ها واردشدندو بعداز سلام‌و احوال پرسی‌همگی دورهم‌روی‌مبل ها نشستند .چندلحظه‌سکوت همه‌جا را فرا گرفت، همه‌همدیگر را نگاه‌میکردندو لبخندسردی‌بهم تحویل میدادند، سر بهار پایین‌بودو با انگشتان‌دستش بازی

گروه‌رمانزو

میکرد .مادرش سکوت را شکست، با لبخندرو به‌مهمان‌ها کردو گفت:

-خوب خوش اومدیدهمگی.

خاله‌اش چشم‌و ابرویی‌نازک کردو با نیمه‌لبخندی‌جواب داد:

-مرسی‌نسیم‌جون، والا فکر کنم‌اومدن‌ما همچینم‌به مذاق آقا حمیدخوش نیومده، اخماشون‌توهمه...

پدرش ابتدا نگاهی‌به‌مادرش کردو سپس‌رو به‌خاله‌ی‌بهار کردو با لبخندی‌ساختگی‌گفت:

-نه‌خواهش میکنم‌این‌چه‌حرفیه، منزل خودتونه،خوش اومدید.

آقا فریبرز گلویش را صاف کردو سر صحبت را باز کرد .کمی صحبت کردندو حال و احوال کردند .بین‌تمام‌نگاه‌هایی‌که ردو بدل میشد، بهار سنگینی‌نگاه‌فربدرا به‌شدت احساس

گروه‌رمانزو

میکرد .سرش را بالا آورد، نگاهش به‌نگاه‌فربدگره‌خورد. پسرخاله‌ی‌عاشق و شیدا محو تماشای‌بهار بود، اما بهار رو برگرداندو چشم‌بر زمین‌دوخت .تمام‌تنش داغ شده‌بودو خدا خدا میکردزودتر این‌مجلس‌عزا تمام‌شود، با افکار خود مشغول بودکه‌با صدای‌آقا فریبرز به‌خودآمد:

-خوب بهار جان‌چطوری؟ خوبی‌خانم؟

-ممنون‌عموجان، به‌خوبی‌شما

-فکراتو کردی‌عموجان؟

بهار ابتدا نگاهی‌به‌مادرش کردو سپس‌نگاهش را به‌پدرش دوخت و با مِن‌و مِن‌رو به‌آقا فریبرز کردو گفت:

-بله ...من ...خوب ...همونطور که‌به‌مامان‌و بابا گفتم

میخوام‌ادامه‌تحصیل بدم.

-خوب فکر نمیکنم‌فربدبا ادامه‌تحصیلت مشکلی‌داشته باشه.

گروه‌رمانزو

9

بهار سرش را پایین‌کردو همانطور که‌با استرس‌با ناخن انگشتش بازی‌میکردو پایش را تکان‌میدادگفت:

-خوب ...یعنی ...منظور من‌اینه‌که‌نمیخوام‌فعلا ذهنم درگیر ازدواج بشه‌و میخوام‌با ذهن‌باز درسمو ادامه‌بدم، فکر میکنم‌که‌آمادگی‌برای‌ازدواج نداشته‌باشم...

آقا فریبرز آرنجش را بر دسته‌ی‌مبل تکیه‌داده‌بودو کمی‌به سمت دستش خم‌شده‌بودو چانه‌اش را لمس‌میکرد .با همان‌حالت نگاهی‌به‌همسرش سیما کردو اشاره‌کردکه ادامه‌دهد:

-بهار جان، فربداصلا مانعی‌برای‌پیشرفت تو نمیشه .عزیزم مطمئن‌باش خوشبختت میکنه؛ سرتا پاتو طلا میگیره؛ مثل شاهزاده‌خانما رو سرش نگهت میداره .تو فقط بگو بله‌باقیشو بسپار به‌فربدعزیز ما.

گروه‌رمانزو

0

بهار همچنان‌سرش پایین‌بودو هرزگاهی‌نگاه‌ملتمسانه‌اش را به‌پدرش میدوخت تا ازین‌بین‌نجاتش دهد .سیما با لبخندی‌ساختگی‌به‌فربدنگاه‌کردو با اشاره‌به‌اون‌فهماند که‌اوهم‌صحبتی‌کندو شرایط را به‌نفع خودش پیش ببرد.

فربدنگاهی‌به‌مادرش کردو بعدرو به‌بهار گفت:

-من‌قول میدم‌زندگی‌ای‌رو برات بسازم‌که‌همه‌آرزوشو دارن...

پدر بهار به‌فربداجازه‌ندادکه‌صحبتش را تمام‌کندو بین حرفایش با صدایی‌نسبتا بلندگفت:

-فربدجان ...بهار اگر به‌این‌ازدواج راضی‌بودنمیذاشت به خواستگاری‌سوم‌برسه .همون‌اول بهت جواب بله‌رو میداد.

فربدبا دهانی‌باز به‌پدر بهار نگاه‌کردو سپس‌دهانش را بست و با چهره‌ای‌برافروخته‌به‌زمین‌خیره‌شد .آقا فریبرز با صدایی‌گرفته‌و چهره‌ای‌ناراحت رو به‌بهار کردو گفت:

گروه‌رمانزو

-اگه یه خونه ۲۰۰ متری تو بهترین منطقه تهران به نامت کنم چی؟

بهار سرش را بالا آوردو با تعجب به آقا فریبرز نگاهی کردو گفت:

-من ...من منظورم این نبود ...یعنی. ...

آقا فریبرز با اخمای درهم رفته بین حرفای بهار پریدو با صدای بلندتر گفت:

-یه ماشین شاسی بلند گرون قیمت میزنم به نامت .حالا چی؟

بهار هاج و واج مادر و پدرش را نگاه میکردو دیگر توان حرف زدن و مقاومت نداشت .آقا فریبرز با همان حالت عصبانی ادامه داد:

-یه ویلا تو بهترین جای شمالم به نامت میزنم، به اندازه سال تولدت سکه تمام بهار مهرت میکنم...

گروه رمانزو

2

آقا فریبرز همانطور به حرف هایش ادامه میداد، بهار از اینکه احساس کرد قصد خریدش را دارند و میخواهند با مال و

ثروتشان‌اون‌را راضی‌کنند، خاطرش آزرده‌شده‌بودو پریشان‌حال به‌زمین‌و سقف و دیوار چشم‌میچرخاند.

مادر بهار که‌طاقت دیدن‌این‌وضعیت را نداشت با صدایی نسبتا بلندگفت:

-آقا فریبرز...

فریبرز حرفش را خوردو رو به‌مادر بهار کرد:

-نسیم‌خانم‌بیشتر ازین‌هرچی‌میخواین‌بگیدفقط سنگ جلوی‌پای‌فربدنندازیدو پسرمو خردنکنید.

-آقا فریبرز بهار نیازی‌به‌مال و اموال شما نداره، مطمئن باشیداگر پسرتون‌مناسب دختر من‌بود، بی‌درنگ بهار جواب مثبت به‌شما میداد.

گروه‌رمانزو

آقا فریبرز که‌انگار پتکی‌در سرش کوبیدن‌با حالت عصبانی‌و برافروخته‌از جایش برخواست و گفت:

-پسر من‌مناسب دختر شما نیست؟ منظورتون‌چیه؟ همه‌از خداشونه‌عروس‌من‌بشن، اونوقت شما میگیددختر شما از پسر من‌سرتره، همه‌آرزوی‌پسر منو دارن...

پدر بهار هم‌با عصبانیت بلندشدو حرف آقا فریبرز را قطع کردو با جدیت گفت:

-آقا فریبرز احترام‌خودتو نگه‌دار، چرا نمیری‌خواستگاری کسی‌که‌از خداشه‌عروس‌شما بشه؟!

-فقط دلم‌سوخت خواستم‌دخترتو خوشبخت کنم‌نزارم‌مثل شما زندگی‌کنه .درضمن‌اگه‌تا الان‌نازتونو کشیدم‌فقط بخاطر دل فربدبوده، همین‌و بس...

این‌حرف را زدو رو به‌همسرش کردو با اشاره‌گفت:

گروه‌رمانزو

-پاشو خانم، از اولم‌اینجا جای‌ما نبود، بایددختر محتشم بزرگ و برای‌پسرم‌میگرفتم‌نه...

حرفش را خوردو با عصبانیت از در خانه‌بیرون‌رفت .سیما نگاهی‌به‌مادر و پدر بهار کردو به‌سمت بهار رفت و گفت:

-فربدعاشقته‌بهار ... میخواستم‌مثل دخترم‌بشی، تو ناز و نعمت زندگی‌کنی، اما انگار فکرو ذهنت جای‌دیگست...

حرفش را زد، نفسی‌پر آه‌بیرون‌دادو به‌فربداشاره‌کردو سپس‌خانه‌را ترک کرد، فربدناراحت و پریشان‌حال بلندشد

و بدون‌اینکه‌چیزی‌بگویدبه‌دنبال مادرش به‌راه‌افتادو در را محکم‌بست .تا چنددقیقه‌همه‌ساکت بودنو حرفی نمیزدند، بهار روی‌مبل نشسته‌بودو آرام‌آرام‌و بی‌صدا اشک میریخت .خواهرش بلندشدو جلوی‌بهار ایستادو گفت:

-لگدبه‌بختت زدی، اگه‌خاله‌از من‌خواستگاری‌میکردحتما قبول میکردم‌اما حیف که‌تورو میخواستن‌نه‌منو.

گروه‌رمانزو

5

بهار با عصبانیت سر بلندکردو با اخم‌های‌درهم‌رفته‌گفت:

-چون‌تو انقدر بدبختی‌که‌ملاکت برای‌ازدواج فقط پول و ثروته‌نه‌چیز دیگه‌ای.

بعدبا ناراحتی‌مادر و پدرش را نگاه‌کردو به‌داخل اتاقش رفت و در را بست .حمیدنگاهی‌به‌نسیم‌کردو گفت:

-کاش از روز اول محکم‌جلوشون‌وایمیستادم‌که‌الان نخوان‌برای‌من‌و دختر من‌قدعلم‌کنن.

-آروم‌باش حمیدجان ...الانم‌بدجوابشونو ندادی...

-نسیم‌غرورمو جلوی‌دخترام‌خردکردن .هرکاری‌که‌از دستم‌برمیادبرای‌خانوادم‌انجام‌میدم .برای‌خانوادم‌جونمم

میدم‌فقط چون‌مثل اونا مایه‌دار نیستیم‌به‌خودشون‌این‌حق و میدن‌هر مدلی‌دوست دارن‌با آدم‌صحبت کنن.

بیتا با چهره‌ای‌حق به‌جانب به‌سمت آشپزخانه‌رفت و در همین‌حین‌گفت:

گروه‌رمانزو

-بابا جون‌اونا پول دارن‌یعنی‌همه‌چی‌دارن، اعتبار ...آبرو... آسایش ...آرامش ...همه‌چی ....حتی‌میتونن‌آدمارو برای خودشون‌بخرن

پدر ناراحت شدو با صدای‌نسبتا بلندی‌گفت:

-آبرو رو خدا به‌آدم‌میده‌نه‌پول، اعتبار و خدا به‌آدم‌میده‌نه فقط پول ...هنوز انقدر بزرگ نشدی‌که‌بتونی‌این‌چیزارو درک کنی...

بیتا اخم‌هایش را درهم‌کردو گفت:

-بابا جون‌من۱۹ سالمه، بچه‌که‌نیستم‌میبینم‌تو جامعه حرف اول و پول میزنه .الان‌همین‌همکلاسی‌های‌من باباشون‌مایه‌داره، همشون‌ماشین‌زیر پاشونه، عشق و حال دنیارو میکنن، اونوقت ما چی؟ هیچی‌بایدبا اتوبوس‌و مترو

اینور اونور کنیم.

مادر با ناراحتی‌به‌بیتا اخم‌کردو گفت:

گروه‌رمانزو

-بس‌کن‌بیتا ...با پدرت درست صحبت کن ...خجالت بکش این‌حرفا چیه‌که‌میزنی...

پدر که‌با حرفای‌بیتا دلشکسته‌شده‌بود، ژاکتش را برداشت و از خانه‌بیرون‌رفت .مادر ناراحت و درمانده‌بلندشدو وسایل پذیرایی‌را جمع کردو به‌اشپزخانه‌بردو رو به‌بیتا کردو گفت:

-ازت توقع نداشتم‌اینطوری‌جلوی‌بابات وایسی‌و حاضر جوابی‌کنی، مگه‌چی‌براتون‌کم‌گذاشته‌که‌اینطوری‌حرف میزنی؟ الان‌ناراحت از خونه‌رفته‌بیرون‌و معلومم‌نیست کی حالش بهتر شه‌برگرده، تمام‌زندگیشو برای‌شما دو تا گذاشته که‌تو آسایش باشید، چطور دلت میادانقدر راحت دلشو بشکنی؟

بیتا بدون‌اینکه‌جوابی‌دهدبرای‌خودش بشقابی‌برداشت، غذایش را کشیدو شروع به‌خوردن‌کرد .بهار غصه‌دار در

ROMANZ.O_O

اتاقش روی‌تخت دراز کشیده‌بودو بی‌صدا اشک میریخت و

گروه‌رمانزو

8

به‌رابطه‌هایی‌که‌خراب شدو حرفایی‌که‌ردو بدل شدفکر میکردو اشک هایش بیشتر میشد .مادرش در زدو وارداتاق شدو بهار را در آغوش گرفت و او را آرام‌کرد:

-دختر نازم‌آروم‌باش اتفاق نیوفتاده‌که، خداروشکر که‌دیگه تموم‌شدو فکرت آروم‌شد.

-مامان‌رابطه‌تو با خاله‌خراب شد، ببخشیدهمش تقصیر منه.

-این‌حرفا چیه‌عزیزدلم، خاله‌ات بخاطر این‌چیزا با من‌قطع رابطه‌نمیکنه‌خیالت راحت نگران‌ما نباش .تو فقط به‌فکر موفقیت و آینده‌خودت باش.

بهار لبخندی‌زد، یک نفس‌عمیق کشیدو از مادرش تشکر کرد.

اوضاع خانه‌بعداز چندروز به‌حالت قبل بازگشت .یکی‌از روزها حمیدناراحت به‌خانه‌آمدو تا آخر شب با کسی‌هم

گروه‌رمانزو

9

صحبت نشد .شب که‌شدنسیم‌در کنارش نشست؛ چانه‌ی حمیدرا در دستش گرفت و به‌سمت خودچرخاندو گفت:

-آقا حمیدما چرا ناراحته؟

حمیدلبخندتلخی‌زدو سرش را پایین‌انداخت و گفت:

-هیچی‌خانم، یکم‌فکرم‌مشغوله.

-مشغول چی؟ هنوز درگیر مهمونی‌اون‌روزی؟

-نه‌اصلا

-پس‌چی‌شده؟

حمیدبا درماندگی‌به‌نسیم‌نگاهی‌کردو گفت:

-اخراج شدم‌نسیم

-چرااا؟؟

-دستور فریبرز خان‌بود

-مگه‌میتونن‌به‌همین‌راحتی‌اخراج کنن؟

گروه‌رمانزو

20

-آره‌دیگه‌رئیس‌اونه، هرکی‌و بخوادخیلی‌راحت اخراج میکنه

-من فکر نمیکردم یه کار خونه به این بزرگی انقدر بی در و پیکر باشه

-هِی عزیزم ...بیتا راست میگه تو این دنیا پول نداشته باشی همه بهت زور میگن .این دنیا خیلی نامرده...

نسیم با وجود اینکه ناراحت بود اما به روی خودش نیاورد و با لبخند گفت:

-حمید جان نگران نباش خدا بزرگه

-تا یه مدت بیمه حقوق بیکاری بهم میده اما باید خیلی زود کار پیدا کنم، این حقوقا خیلی ناچیزه ...خرج خونه هست خرج مدرسه و دانشگاه بچه ها هست ...نمیدونم چرا گره ای که سالهاست تو زندگیمون افتاده باز نمیشه تازه کورتر میشه...

نمیدونم مشکل کجاست...

گروه رمانزو

-نگران نباش انشالله خیلی زود یه کار بهتر پیدا میکنی

گفتگوی حمید و نسیم به سکوتی تلخ خاتمه یافت .چند روز با همین روال طی شد...

بهار لوازمش را جمع کرد و با عجله حاضر شد و از اتاقش

خارج شد.

-بهار جان‌مامان‌چرا انقدر عجله‌میکنی؟

-مامان‌خواب موندم، دیرم‌شد.

-بیا یه‌لقمه‌بزار دهنت همینطوری‌نرو...

-نه‌مرسی‌مامانی‌بیرون‌یه‌چیزی‌میخورم.

بوسه‌ای‌بر گونه‌ی‌مادرش زدو از خانه‌خارج شد .با قدم های‌بلندو با عجله‌به‌سمت ایستگاه‌تاکسی‌حرکت کرد .از کوچه‌که‌خارج شدصدای‌خش دار آشنایی‌شنید:

گروه‌رمانزو

22

-بهار...

به‌یکباره‌تمام‌بدنش قفل شدو از حرکت ایستاد .رویش را به سمت صدا برگرداندو فربدرا دید .یه‌دست در جیب تکیه‌بر دیوار ایستاده‌بودو سیگار میکشید.

-فربد؟ تو اینجا چیکار میکنی؟

پُک عمیقی‌به‌سیگارش زدو آن‌را زیر پایش خاموش کرد؛ دو دستش را در دو جیبش فرو بردو به‌سمت بهار آمد...

-من‌چندروزه‌میام‌اینجا و منتظرم‌بیای‌تا باهات صحبت

کنم.

-چرا نیومدی‌خونه؟ چرا مثل غریبه‌ها اینجا قایم‌شدی؟

فربدبا پوزخندی‌تلخ گفت:

-مگه‌فامیلیم؟ اگه‌غریبه‌نبودم‌که‌اونطوری‌آب پاکی‌و رو دستم‌نمیریختی...

گروه‌رمانزو

2

بهار کلاسورش را بین‌دستانش به‌سینه‌اش فشردو سرش را پایین‌انداخت...

-مگه‌دروغ میگم؟ من‌الان‌برای‌تو یه‌غریبه‌ام!

بهار رویش را به‌جهت مخالف برگرداندو گفت:

-اومدی‌همین‌حرفارو بزنی؟ یا حرف خاصی‌داری؟

فربدیک قدم‌به‌جلو آمد، چانه‌ی‌بهار را به‌دست گرفت و به سمت خودچرخاند.

-حرف خاص دارم‌اگه‌دختر خوبی‌باشی‌و گوش بدی.

بهار دست فربدرا پس‌زدو یک قدم‌به‌عقب برداشت و با اخم‌های‌درهم‌رفته‌گفت:

-دفعه‌آخرت باشه‌به‌من‌دست میزنیا ...در ضمن‌حالا که

فکر میکنم‌میبینم‌هیچ حرفی‌بین‌ما نمونده؛ لطفا برو دیگه هم‌اینجا نیا غریبه...

-نمیخوای‌یبارم‌که‌شده‌درست و حسابی‌باهم‌حرف بزنیم؟

گروه‌رمانزو

2

-نه‌نمیخوام...

-من‌بایدبفهمم‌چرا لایق تو نیستم...

-هر عقل سلیمی‌این‌و خیلی‌خوب میفهمه‌نیازی‌نیست من توضیح بدم...

فربدساق دست بهار را محکم‌در دستش گرفت و او را به سمت ماشین‌کشاند .بهار با تعجب و با عصبانیت آهسته‌غرغر میکردو خودش را به‌سمت عقب می‌کشیدتا از دست فربد خلاص شود .اما زور دخترانه‌اش از پس‌بازوی‌مردانه‌ی‌فربد برنمی‌آمد.

نزدیک ماشین‌شدندو بهار را به‌سمت ماشین‌آهسته‌هول دادو با جدیت گفت:

-سوارشو

گروه‌رمانزو

ROMANZO.O

25

چهره‌ی‌جذاب و مردانه‌ی‌فربدو ابروهای‌درهم‌رفته‌اش بهار را کمی‌رام‌کردو البته‌ترساند .اطراف را نگاه‌کردو صدایش را در گلو خفه‌کردتا بیشتر از این‌جلب توجه‌نکندو با حرص گفت:

-چته؟ چرا اینطوری‌میکنی‌تو؟

-سوار شو دو کلمه‌باهات حرف دارم‌بعدش میزارم‌بری...

بهار با حرص رویش را برگرداندو حرفی‌نزد .فربدبازویش را در دست گرفت و او را کمی‌به‌سمت خودکشاند؛ در را باز کردو بهار را به‌داخل ماشین‌آهسته‌هول داد.

-هوی‌چیکار میکنی؟؟؟ تو حق نداری‌با من‌اینطوری‌رفتار کنی...

همانطور که‌بهار غر میزدفربددرِ ماشین‌را بست و صدای بهار را خاموش کرد؛ خودش هم‌سوار شد .درها را قفل کردو گروه‌رمانزو

2

ماشین‌را روشن‌کردو به‌راه‌افتاد .بهار با عصبانیت به‌سمت فربدکج شدو گفت:

-آقا تو اصلا میفهمی‌میگم‌من‌حرفی‌باهات ندارم‌یعنی چی؟ همینطوریشم‌کلاسم‌دیر شده‌نمیتونم‌بشینم‌با توهم حرف بزنم.

-من‌از کلاست واجبترم

بهار هوفی‌کشیدو سر جایش صاف شدو به‌بیرون‌از پنجره خیره‌شدو با حرص گفت:

-یه‌چیزی‌و هیچ وقت بهت نگفته‌بودم‌فربد.

فربدکنجکاو شد، ابروهایش را کمی‌بالا دادو نیم‌نگاهی‌به بهار و کردو پرسید:

-چی؟ چی‌و تاحالا بهم‌نگفتی؟

بهار خیلی‌ریلکس‌رو به‌فربدکردو آرام‌گفت:

-اینکه‌خیلی‌بیشعوری!

فربدابروهایش را درهم‌کردو گفت:

-همین‌چشماته‌که‌جلومو میگیره‌چیزی‌بهت نگم لامصب...

-مثلا چی‌میخوای‌بگی؟ خیلی‌پرووو و زورگویی‌ها...

-بهار چرا انقدر لج میکنی؟ چیکار کنم‌که‌من‌و انقدر پس نزنی؟

-هیچی ...هیچ کار ...من‌تورو دوست ندارم‌فربدچرا نمیفهمی ...دوست داشتن‌که‌زوری‌نمیشه...

-چرا دوستم‌نداری‌خوب؟ مگه‌من‌چی‌کم‌دارم؟ قیافم‌بده؟ هیکلم‌بده؟ وضع مالی‌بدی‌دارم؟ چمه‌فقط تو به‌من‌دلیلشو بگو همین...

بهار از پنجره‌به‌بیرون‌خیره‌شدو سکوت کرد، فربدنوچی کردو ادامه‌داد:

-خوب یه‌جوابی‌بده...

گروه‌رمانزو

28

بهار بی‌اعتنا به‌حرف فربدبیرون‌را نگاه‌میکردو جوابی نمیداد.

-اونوقت میگی‌من‌بیشعورم !!دارم‌باهات حرف میزنما...

-من‌چی‌بگم؟ هرچی‌بگم‌حرف خودتو میزنی...

فربدهمانطور که‌رانندگی‌میکردبا یک دست صورت بهار را آرام‌به‌سمت خودچرخاند.

-نه ...اینو هیچ وقت نگفتی ...چرا منو نمیخوای؟

بهار دستش را محکم‌گرفت و هول دادو با حرص گفت:

-هزار بار بهت گفتم‌دست به‌من‌نزن، درکش انقدر سخته که‌نمیفهمی؟

فربدماشین‌را گوشه‌ای‌پارک کرد .به‌سمت بهار کج شدو آرام‌گفت:

-باشه‌بهت دست نمیزنم‌فقط همین‌و بهم‌بگو، چرا منو نمیخوای؟ چرا فکر میکنی‌من‌لایق تو نیستم؟

گروه‌رمانزو

بهار سرش پایین‌بودو کلاسورش را محکم‌در آغوشش گرفته‌بودو حرفی‌نمیزد .فربددستش را جلوی‌صورت بهار بالا و پایین‌کردو گفت:

-الو؟ کجایی؟

بهار رو به‌فربدکردو با حرص گفت:

-تو تمام‌عشق و حالتو کردی ...هرشب هرشب پارتی‌هاتو رفتی‌و با هزار نفر بودی ...مشروب خوردی ...هرکاری‌که نبایدمیکردی‌و کردی، اونوقت اومدی‌سراغ من‌که‌چی

بشه؟ برو با یکی‌از همون‌دوست دخترات ازدواج کن.

فربدنگاه‌سنگینی‌به‌بهار کردو سر جایش صاف شدو دو دستش را روی‌فرمون‌گذاشت، با انگشتانش روی‌فرمون ضربه‌میزدو فکر میکرد.

-خوب جوابتو گرفتی؟ میشه‌منو بزاری‌دم‌دانشگاه؟ به‌اندازه کافی‌دیرم‌شده...

گروه‌رمانزو

0

همانطور که‌فربدبه‌جلو خیره‌شده‌بودگفت:

-خیر نمیشه، میخوام‌ببرمت یه‌جای‌بهتر

ماشین‌و روشن‌کرد، تیک آف زدو حرکت کرد .با سرعت در خیابان‌حرکت میکرد .بهار با چشم‌های‌گردشده‌و وحشت زده‌کمربندش را بست،کلاسورش را محکم‌به‌سینه‌اش فشردو با یه‌دست دستگیره‌بالای‌در را گرفت و با حالتی‌که هم‌حرصش را نشان‌میدادو هم‌ترسش را، گفت:

-فربدچیکار میکنی؟؟؟ توروخدا آروم‌تر ...ای‌خدا چه گرفتاری‌شدم‌من...

فربدهمانطور که‌با سرعت بین‌ماشین‌ها حرکت میکرد،

موبایلش را برداشت و با یک شماره‌تماس‌گرفت:

-الو سلام‌سیاوش

-سلام‌داداش خوبی؟

-مرسی، کارت داشتم‌داداش

گروه‌رمانزو

-خیر باشه، چی‌شده؟ چرا انقدر صدات عصبیه؟

-هیچی‌فقط پاشو با بچه‌ها بیا پاتق

-باشه، فقط بگو یهو چی‌شده؟

بهار بی‌خبر از حرف های‌سیاوش با حرف های‌فربدترس‌و وحشت عجیبی‌به‌جانش افتاد، با چشم‌های‌گردشده‌و با چهره‌ای‌سرشار از ترس‌فربدرا نگاه‌میکردو فریادمیزد:

-چی‌میگی؟ کیا بیان؟ کجا بیان؟

فربدبی‌تفاوت به‌جیغ و دادهای‌بهار با سیاوش صحبت میکرد:

-هیچی، فقط یه‌مهمونی‌کوچیک داریم

-بزار به‌بچه‌ها بگم‌ببینم‌میتونن‌الان‌بیان

-من‌کاری‌ندارم‌به‌این‌چیزا سیاوش فقط برشون‌دار بیا، تا

یه‌ساعت دیگه‌اونجا میبینمتون

گروه‌رمانزو

2

-باشه‌حله...

-خدافظ

وقتی‌تماس‌را قطع کردهمچنان‌بهار جیغ و دادمیکردو با گریه‌فریدرا صدا میزد:

-فریددیوونه‌چیکار میخوای‌بکنی ...منو پیاده‌کن...

فریدنگاه‌پر خشمی‌به‌بهار کردو پاسخی‌نداد .بهار به‌شدت اشک میریخت و با صدای‌خش دار و گرفته‌فریادمیزدو با حرص به‌شیشه‌میکوبید:

-تو دیوونه‌ای ...اصلا هرچی‌راجع بهت میگفتن‌راست بود... تو هرزه‌و عوضی‌هستی...

با شنیدن‌حرف های‌آخر بهار، در یک لحظه‌گویی‌خون‌به مغز فریدنرسید؛ مشت محکمی‌بر روی‌داشبوردکوبیدو فریاد زد:

-بس‌کن‌بهار، انقدر چرت و پرت بار من‌بدبخت نکن...

گروه‌رمانزو

بهار در حالتی‌که‌هق هق میکردو اشک میریخت به‌یکباره ساکت شد، با چشمان‌خیس‌و نفس‌زنان‌به‌صورت فربد خیره‌شد، فربدنگاهی‌به‌چشمان‌اشک بار و لب های‌لرزان بهار کردو دیگر تاب نیاورد...قلبش به‌دردآمدو آرام‌گفت:

-نمیدونم‌تو ذهن‌تو تا چه‌حدمن‌آشغالم !دارم‌میبرمت یه جایی‌تا بفهمی‌من‌کیم‌و چیم ...بفهمی‌چیزایی‌که‌از من شنیدی‌درست نیست...

بهار کمی‌آرام‌شدولی‌همچنان‌ترس‌وجودش را فراگرفته بود، همانطور که‌به‌صورت فربدخیره‌بود، با صدایی‌لرزان‌و ملتمسانه‌گفت:

-یعنی‌نمیخوای‌بلایی‌سرم‌بیاری؟

فربدبا چشم‌های‌گردشده‌و متعجب نگاهی‌به‌بهار کرد گفت:

گروه‌رمانزو

-بهار؟؟؟؟؟ تو من‌و چی‌فرض کردی‌واقعا؟ وای‌خدا ... لطفا هیچی‌دیگه‌نگو بیشتر ازین‌داغونم‌نکن...

بهار همانطور که‌ریز ریز اشک میریخت و حالش دگرگون‌بود صاف نشست و به‌بیرون‌خیره‌شد .بعداز چنددقیقه‌سکوت چندین‌مرتبه‌به‌بهار نگاه‌کردولی‌چیزی‌نگفت تا اینکه اشک های‌بهار طاقتش را تمام‌کردو گوشه‌ای‌از خیابان پارک کردو رو به‌بهار کج شدو گفت:

-بهار جان...

بهار بی‌تفاوت همچنان‌خیره‌به‌بیرون‌اشک میریخت .فربد دستش را روی‌شانه‌ی‌بهار گذاشت و گفت:

-معذرت میخوام‌اگه‌ترسوندمت ...عزیزم‌من‌و نگاه‌کن...

بهار که‌خیالش راحت شده‌بودغرشی‌کردو رو به‌فربدبا صدای‌بلند‌گفت:

گروه‌رمانزو

-آدم‌و به‌مرز سکته‌میرسونی‌بعدمیگی‌معذرت میخوام؟؟؟

تو کی‌هستی؟اصلا احساس‌یه‌دختر و میفهمی؟

فربددستش را از روی‌شانه‌ی‌بهار برداشت و گفت:

-دختر هرکسی‌جای‌من‌بودبا شنیدن‌حرفات دیوونه‌میشد.

به‌من‌حق نمیدی؟

-نه‌حق نمیدم‌که‌بخوای‌بخاطر انتقام‌از حرفام، من‌و با دوستات ببری‌تو یه‌جایی‌که‌معلوم‌نیست واسه‌خودتون کجاست مهمونی‌بگیری...

فربدسر جایش صاف شدو دست روی‌فرمون‌گذاشت و گفت:

-هرچی‌دلت خواسته‌گفتی، بازم‌بگو اشکال نداره...

گروه‌رمانزو

نفس‌عمیقی‌کشیدو با حرص شروع به‌حرکت کرد .تا زمانی که‌به‌مقصدبرسندهردو سکوت کرده‌کردند، تا اینکه رسیدند.

-پیاده‌شو

-کجا میخوای‌منو ببری؟

-نترس‌جای‌بدی‌نمیبرمت،یبار تو عمرت به‌من‌اعتماد کن...

بهار نگاهی‌به‌اطراف کردو به‌ناچار پیاده‌شد .باهم‌واردیک آپارتمان‌شدند؛ فربدکلیدانداخت و در را باز کردو با اشاره‌به بهار فهماندکه‌واردشود، بهار نگاهی‌به‌فربدکردو با اکراه

به‌داخل قدم‌برداشت، دوستان‌فربدهمگی‌دورهم‌روی‌کاناپه نشسته‌بودندو منتظر آمدن‌فربدبودند .با دیدن‌بهار همگی بلندشدندو با تعجب به‌یکدیگر نگریستن، پشت سر بهار فربدواردشدو سلام‌کرد .دوستان‌فربدبا تعجب سلام گروه‌رمانزو

کردند ...بهار با دیدن‌سحر و الناز ابرویی‌درهم‌کردو ثانیه‌ای تأمل کردو سپس‌به‌منظور سلام‌سر تکان‌داد .فربددست بر کتف بهار گذاشت و اون‌را به‌داخل سالن‌هدایت کرد.
سیاوش با تعجب به‌فربداشاره‌کردو بی‌صدا پرسید "کیه؟ "
فربدهم‌با اشاره‌و بی‌صدا سری‌بالا انداخت و چیزی‌نگفت ...
همگی‌نشستندو یکدیگر را در سکوت نگریستند .فربد صدایی‌صاف کردو شروع کرد:
-بچه‌ها مرسی‌که‌اومدید، ببخشیدکه‌تا اینجا کشوندمتون؛ مجبور بودم ...ایشون‌دختر خاله‌ی‌من‌بهاره...
با معرفی‌فربدهمگی‌لبخندی‌زدن‌و به‌یکدیگر نگاه‌کردند.
سیاوش رو به‌فربدکردو گفت:

-بالاخره‌چشممون‌به‌جمال بهار خانم‌شما روشن‌شد...

گروه‌رمانزو

8

سپس‌رو به‌بهار کردو گفت:

-خوشوقتم‌بهار جان

بهار با تعجب نگاهی‌به‌فربدکردو سپس‌رو به‌سیاوش گفت:

-ممنونم‌همچنین

و بعدرو به‌فربدگفت:

-من‌و برای‌معرفی‌اینجا آوردی؟

-نه‌عزیزم، آوردمت تا من‌و بشناسی !تو که‌منو باور نداری خواستم‌از زبون‌کسایی‌بشنوی‌که‌بیشتر زمان‌زندگیمو پیششون‌بودم...

فربدرو به‌دوستانش کردو گفت:

-بچه‌ها بدون‌رو دربایسی‌واقعیت و در موردمن‌به‌بهار بگیدلطفا...

گروه‌رمانزو

9

سحر لبخندی‌زد، ابتدا نگاهی‌به‌سیاوش کردو بعدرو به فربدگفت:

-واقعیت چی‌و بایدبگیم‌دقیقا؟

-هرچی ...هرچی‌که‌تو این‌چندسال از من‌دیدیدو بگید...

سحر و الناز به‌یکدیگر نگاهی‌کردندو باهم‌گفتند:

-همه‌چی‌و بگیم؟

-آره‌دیگه‌همه‌چی‌و ...هم‌خوب هم‌بدهرچی‌هست بگید ...با کی‌رفتم‌با کی‌اومدم‌چطوری‌زندگی‌کردم ...همه رو...

سحر رو به‌بهار کردو گفت:

-والا ما از فربدچیز بدی‌تا بحال ندیدیم .باهم‌مهمونی‌زیاد رفتیم‌ما چندنفر چندسالی‌میشه‌که‌دوستیم‌و معمولا هرجا میریم‌باهم‌میریم‌و بیشتر وقتا کنار همیم ...فربدپسر خیلی خوبیه...

گروه‌رمانزو

0

سپس‌رو به‌فربدکردو گفت:

-دیگه‌چی‌بایدبگم؟

ROMANZO.O

الناز همانطور که‌آدامسی‌در دهانش میجویدنگاهی‌به‌امیر کردو سپس‌رو به‌بهار گفت:

-فربدتو این‌چندسال فقط با یه‌دختر دوست بودکه‌اونم‌با یه‌نفر دیگه‌ریخت روهم...

امیر ادامه‌داد:

-خداروشکر که‌رفت پی‌کارش ...پول پرست نانجیبی‌بود برای‌خودش ...شناگر خوبی‌بودفقط آب به‌خودش ندیده‌بود، که‌وقتی‌دیدخودشو خوب نشون‌داد...

بهار حرف امیر را قطع کردو رو به‌فربدبا عصبانیت گفت:

-خوب این‌حرفا چه‌ربطی‌به‌من‌داره؟

فربدبا چهره‌ای‌ناراحت و کلافه‌گفت:

گروه‌رمانزو

-پس‌چی‌میخوای‌از من‌بدونی؟ چرا با من‌انقدر سر لج داری؟ مگه‌نمیگی‌من‌عوضیه‌هرزه‌ام؟ خوب بزار بهت بگن که‌اشتباه‌میکنی...

حرفش را زدو از روی‌کاناپه‌بلندشدو کنار پنجره‌ایستاد.

سیگاری‌روشن‌کردو با حرص شروع به‌کشیدن‌سیگار کرد.

سیاوش با تعجب نسبت به‌حرف های‌فربدرو به‌بهار کردو گفت:

-چی‌شده‌که‌فکر میکنی‌فربدهرزه‌و عوضیه؟

بهار پشت پلکی‌نازک کردو با حرص گفت:

-چون‌هرشب هرشب تو پارتیه، هرکاری‌که‌نبایدمیکرده‌تا الان‌کرده ...چون‌نمیتونم‌بهش اعتمادکنم ...معلوم‌نیست تا الان‌با چندنفر بوده‌و با کیا وقت گذرونده ...حس‌میکنم‌اگه با من‌باشه‌ممکنه‌با یه‌نفر دیگه‌هم‌باشه ...و هزار حس‌بد دیگه...

گروه‌رمانزو

2

سیاوش چشمانش گردشدو با تعجب گفت:

-مگه‌هرکی‌پارتی‌بره‌هرزه‌و عوضی‌و به‌دردنخوره؟ بعدم کی‌گفته‌فربدقابل اعتمادنیست؟

-ببخشیدناراحتتون‌کردم، ظاهرا شما هرجا میریدباهمید... منظورم‌شما نبودید...

-نه‌مهم‌نیست اصلا هر حرفی‌به‌ما بزنی ...اما این‌وصله‌ها به‌فربدنمیچسبه ...حالا که‌بحث این‌حرفا شدبزار یه‌چیزی

و برات روشن‌کنم .فربدو من‌بیشتر از ده‌ساله‌میشناسم ...تو این‌ده‌سال عاشق مرام‌و معرفتش بودم‌و هستم ...انقدر چشم‌پاک هست که‌نامزدمو با خیال راحت میسپرم‌بهش...

سحر و که‌میبینی ساله‌نامزدمنه‌و تو این سال هیچ رفتار بدی‌از فربدندیده ...درسته‌ما پارتی‌میریم‌دورهمی داریم ...مشروب میخوریم ...ولی‌از هرزگی‌و عوضی‌بودنمون نیست ...فقط بخاطر اینه‌که‌چندساعتی‌که‌دورهمیم‌ازین دنیا و بدبختیاش فاصله‌بگیریم ...ما نه‌اهل هرزه‌بازی گروه‌رمانزو

هستیم‌نه‌اهل کثافت کاری ...فقط چندتا دوستیم‌که‌خوب همدیگه‌رو درک میکنیم‌و اوقات بیکاریمونو دورهم میگذرونیم ...فربدم‌اصلا اهل دختر بازی‌و این‌کثافت کاریا نیست...

بهار خجالت زده‌از حرفی‌که‌زده‌بودسرش را پایین‌انداخته بودو هرزگاهی‌به‌سیگار در دست فربدنگاه‌میکردکه‌چطور با آتش خشم‌فربدمیسوخت و دودمیشد...

سحر حرف سیاوش را قطع کردو ادامه‌داد:

-شایدخیلیا تو این‌پارتی‌رفتنا و دورهمی‌ها به‌هزار راه کشیده‌بشن‌ولی‌قطعا همه‌اینطور نیستن .من‌نمیدونم‌تو چطور بزرگ شدی‌و تو چه‌خانواده‌ای‌رشدکردی ...اما اگه تو شرایط یکی‌از ماها بزرگ شده‌بودی‌ممکن‌بودتوهم‌الان این‌سمت کنار ما نشسته‌باشی‌نه‌روبه‌روی‌ما...

سحر که‌بغض گلویش را چنگ میزدبا صدای‌گرفته‌گفت:

گروه‌رمانزو

-از شناختن‌و درک همدیگه‌عاجزیم ...واسه‌همین‌رو میاریم به‌قضاوت...

سپس‌بلافاصله‌بلندشدو به‌سیاوش با اشاره‌گفت که‌از آنجا بروند .سیاوش با چهره‌ای‌ناراحت رو به‌فربدکردو گفت:

-داداشم‌کار داشتی‌زنگ بزن...

هردو خداحافظی‌کردندو رفتند .فربدبه‌منظور خداحافظی سری‌تکان‌دادو سیگار تازه‌ای‌روشن‌کرد.

امیر که‌شرایط را مساعدنمیدیدرو به‌بهار گفت:

-هرکسی‌تو شرایط و موقعیت فربدباشه‌ممکنه‌خودشو بد خراب کنه ...اما فربدتا به‌حال خطایی‌نکرده...

سپس‌هوفی‌کشیدو ادامه‌داد:

-بعداز آرمیتا کلا بیخیال همه‌دخترا شد ...بعداز مدت ها تنها دختری‌که‌با اشتیاق ازش حرف میزدو روزش و با فکر اون‌شب میکردتو بودی...

گروه‌رمانزو

5

بهار که‌کلا گیج و سردرگم‌شده‌بود، سرش را رو به‌پایین نگه‌داشت و گفت:

-ببخشیداگر ناراحتتون‌کردم ...ممنون‌از اینکه‌روشنم کردید...

-خواهش میکنم

امیر رو به‌فربدکردو گفت:

-اگه‌کار دیگه‌ای‌باما نداری‌ما بریم‌داداش

فربدسیگارش را لبه‌ی‌پنجره‌خاموش کردو گفت:

-نه‌مرسی‌که‌اومدید، ببخشیداگر اذیت شدین.

-قربونت تو جون‌بخواه...

-فدات سالاری...

امیر و الناز خداحافظی‌کردندو رفتند .بهار و فربدتنها شدند...

گروه‌رمانزو

بهار با چهره‌ای‌ناراحت همواره‌سرش پایین‌بودو حرفی نمیزد .فربدآهسته‌چندقدم‌پشت سر بهار راه‌رفت و سپس کنارش نشست .به‌روبرو خیره‌شدو گفت:

-تو رو خیلی‌کوچیک و بچه‌میدیدم ...وقتی‌بابا برای‌ادامه تحصیل من‌و فرستادآلمان‌اصلا توی‌ذهن‌من‌نبودی ...بعد از چندسال که‌برگشتم‌فقط سیاوش برام‌مونده‌بود ...دیگه مثل سابق حوصله‌ی‌دعواها و سر و صداهای‌مامان‌اینارو نداشتم ...هرجا سیاوش میرفت باهاش میرفتم‌وقتمو بیشتر با اون‌میگذروندم ...تو همین‌مهمونی‌ها با آرمیتا آشنا شدم .اول اون‌اومدسمتم ...انگیزه‌ای‌برای‌یه‌رابطه‌نداشتم‌کلا حسیم به‌آرمیتا نداشتم ...ولی‌اون‌خیلی‌خودشو بهم‌نزدیک کرد .با اصرار سحر و سیاوش باهاش دوست شدم .اما بعداز یه‌مدت خیلی‌کوتاه‌فهمیدم‌دختر فرصت طلبیه‌و تنها چیزی‌که‌تو زندگی‌براش مهمه‌پوله ...بعدم‌فهمیدم‌با یکی‌ریخته‌روهم...

گروه‌رمانزو

رابطمو باهاش قطع کردم .بعدش خیلی‌اومدو رفت و خواست دوباره‌دل منو بدست بیاره‌اما هربار بدتر از قبل پسش زدم...

بهار به‌چشم‌های‌فربدخیره‌شد .تمام‌دنیا روی‌سرش آوار شده‌بود .دست سرنوشت چه‌ها کردتا فربدرا در نظرش بد جلوه‌دهد .نگاه‌پر حسرتش را روی‌چشمان‌فربدچرخاند.

فربدحرفش را خوردو غرق در نگاه‌بهار شد .هردو چندثانیه در سکوت یکدیگر را نگریستند ...قلب فربدبا نگاه‌های گیرای‌بهار به‌آتش کشیده‌میشدو در حسرت داشتن‌آن چشم‌های‌زیبا میسوخت ...بهار سکوت را شکست و گفت:

-آرمیتا گفت نامزدته...

فربدحیرت زده‌به‌بهار نگاه‌کرد، بهار بلافاصله‌ادامه‌داد:

-یبار بهت زنگ زدم‌اون‌گوشی‌و برداشت و باهام‌صحبت کرد .بعدم‌بهم‌گفت نامزدته...

فربدبه‌یکباره‌عصبانی‌شدو با غیض گفت:

گروه‌رمانزو

-چرا هیچی‌به‌من‌نگفتی‌بهار؟ او حرومزاده‌تمام‌تلاششو کردزندگیمو از هم‌بپاشه ...تمام‌مدت فکر میکردم‌پوزشو به

خاک مالیدم ...نمیدونستم‌اون‌من‌و له‌کرده...

سپس‌با حرص چنگی‌بر موهایش کشید، چشمانش را برهم فشردو گفت:

-وای‌خدای‌من ...با چه‌شیطانی‌طرف بودم‌نمیدونستم...

وای...

بهار با ناراحتی گفت:

-من‌چی‌به‌تو میگفتم؟ وقتی‌آب پاکی‌و ریخت رو دستم...

ازت خیلی‌دلخورم‌فربدخیلی...

-از من؟ چرا؟

-چون‌حرف دلتو نزدی ...چون‌با زندگی‌جفتمون‌بازی کردی...

گروه‌رمانزو

فربدلب باز کردکه‌صدای‌موبایل بهار دهانش را بست .بهار لب هایش را برهم‌فشردو موبایلش را جواب داد:

-بله؟

-سلام‌کجایی‌تو؟

-یه‌کاری‌برام‌پیش اومده‌نتونستم‌بیام...

-خوب میمیری یه خبر بدی؟ !سه ساعته منتظرتم.

-ببخشید بخدا اصلا حواسم نبود.

-حواست کجاس پس ...نمیای کلا؟

-چرا میام ولی فکر کنم به این کلاس نرسم، برای کلاس بعدی میرسونم خودمو.

-باشه پس میبینمت، خدافظ

-خدافظ

گروه رمانزو

50

موبایلش را قطع کردو داخل کیفش گذاشت .فربدلب به صحبت باز کردو گفت:

-بهار بخدا حرف مفت زده ...من کوچکترین رابطه ی جدی با اون نداشتم...

بهار بلافاصله با غیض ادامه داد:

-بعدا صحبت میکنیم ...بایدبرم...

فربدنوچی کردو گفت:

-یعنی چی؟ نمیخوای صحبت کنیم؟ بایداین سوءتفاهما برطرف بشه بهار...

بهار با عصبانیت نگاهش را روی‌چشمان‌فربدچرخاندو گفت:

-نه‌نمیخوام ...الان‌عصبانیم ...خیلیم‌عصبانیم ...هر لحظه ممکنه‌منفجر بشم...

گروه‌رمانزو

5

-باشه‌دادبزن ...بزن‌تو گوشم ...من‌و له‌کن ...هرکاری‌که آرومت میکنه‌بکن‌فقط بیا صحبت کنیم...

بهار غریدو گفت:

-نمیخوام‌فربدنمیخوام...

به‌یکباره‌چشمانش اشکی‌شدو با بغض ادامه‌داد:

-هضم‌اینهمه‌سوءتفاهم‌و بدشانسی‌برام‌سخته...

فربددست بهار را در دست گرفت و فشردو گفت:

-نمیدونستم‌توهم‌منو دوست داری ...بمیرم‌من‌که‌اشکتو درآوردم ...ببخش منو بهار...

چشمانش را برهم‌فشردو دستش را آرام‌از دست فربدجدا کرد، بلندشدو با صدای‌پر بغض و آهسته‌خداحافظی‌کرد.

فربدبلندشدو جلویش ایستاد، نگاهش را به‌نگاه‌بهار گره

ی‌کور زد .با نگاه‌فربد، توان‌حرکت و حرف زدن‌از بهار

گروه‌رمانزو

52

گرفته‌شد .فربدیک قدم‌به‌جلو آمد .آرام‌و با صدای‌گرفته

ی‌مردانه‌اش گفت:

-الهی‌قربون‌اون‌چشمای‌اشکیت بشم ...هرجا بخوای‌خودم

میرسونمت...

بهار مظلومانه‌نگاهی‌به‌او کردو گفت:

-نه‌ممنون ...خودم‌میرم...

-بهار با من‌غریبگی‌نکن‌خواهش میکنم...

بهار مکثی‌کردو سر به‌زیر انداخت و آهسته‌گفت:

-باشه ...بریم...

-بهار؟ فقط ازت میخوام‌بهم‌یه‌فرصت بدی ...همه‌چی‌و

برات روشن‌میکنم ...عشقمو بهت ثابت میکنم...

بهار سرش را بالا آوردو نگاهش را روی‌چشمان‌فربدچرخاند

و آهسته‌گفت:

گروه‌رمانزو

5

-بعضی‌وقتا زمان‌میبره‌تا آدم‌بفهمه‌چی‌به‌سرش اومده...

واقعا هضمش برام‌سخته ...کاش یکم‌زودتر به‌خودت میومدی‌و احساستو به‌زبون‌میاوردی...

سپس‌به‌سمت در چرخیدو گفت:

-خواهش میکنم‌بریم...

فربدنفسی‌پر آه‌از سینه‌اش بیرون‌دادو گفت:

-باشه‌عزیزم ...باشه ...بریم...

فربددر را باز کردو به‌بهار اشاره‌کردتا خارج شود .بهار نیم نگاهی‌به‌فربدکردو از آپارتمان‌خارج شد .هردو بدون‌اینکه صحبتی‌کنندسوار ماشین‌شدند .فربددست روی‌فرمان‌به جلو خیره‌شده‌بود.

-چرا ماشین‌و روشن‌نمیکنی؟

آهسته‌سرش را به‌سوی‌بهار چرخاندو گفت:

گروه‌رمانزو

5

-نمیخوام‌به‌کاری‌زورت کنم ...اما اینو بدون‌واقعا دوستت دارم ...نه‌هوسه‌نه‌عشق آتیشی‌زودگذر ...من‌واقعا عاشق توام ...شایدهمین‌پس‌زدنات منو برای‌خواستنت حریص تر

کرد ...ولی‌الان‌دیگه‌بریدم‌واقعا میخوام‌تموم‌بشه‌میخوام برای‌همیشه‌بدون‌ترس‌از دست دادنت کنارم‌باشی ...میخوام این‌سوءتفاهمات و کنار بزاری‌و بدونی‌چقدر عاشقت بودم‌و هستم ...من‌منتظر جوابت میمونم‌حتی‌شده‌تا ابد...

سپس‌به‌آرامی‌و با بی‌حوصلگی‌ماشین‌را روشن‌کردو به راه‌افتاد .بهار نگاهی‌به‌فربدکردو با حرف هایش به‌فکر فرو رفت .فربدموزیک بی‌کلام‌ملایمی‌گذاشته‌بودو با بی حوصلگی‌رانندگی‌میکرد .بهار به‌بیرون‌خیره‌شده‌بودو صحبتی‌نمیکرد .وقتی‌به‌مقصدرسیدند، بهار هماهنطور که سرش پایین‌بودو کمربندش را باز میکردگفت:

-ممنون‌که‌منو رسوندی...

جوابی‌نگرفت سرش را بالا آورد، نگاهش را به‌سمت فربد چرخاند؛ به‌یکباره‌قلبش زیر و رو شد.

فربدآرنجش را به‌لبه‌ی‌پنجره‌تکیه‌داده‌بودو دست نیمه مشت شده‌اش را روی‌به‌روی‌دهانش قرار داده‌بود، یک دستش را روی‌فرمان‌رها کرده‌بودو با چشمانی‌خیس‌به

جلو خیره‌شده‌بود .بهار با دیدن‌حال خراب فربدبی‌اراده دست بر شانه‌اش گذاشت و با حالتی‌پریشان‌گفت:

-فربد؟؟؟ این‌چه‌حالیه؟

-خیلی‌بدشانسم‌بهار خیلی...

سپس‌لب پایینی‌اش را گزیدتا مانع ریختن‌اشکش شود .بهار موزیک را خاموش کردو گفت:

-فربدخواهش میکنم‌خودتو انقدر اذیت نکن...

گروه‌رمانزو

فربدنگاهش را به‌سمت بهار چرخاند، قطره‌ای‌اشک از گوشه‌ی‌چشمش روی‌گونه‌اش سرازیر شد .با صدایی‌گرفته آهسته‌گفت:

-دست خودم‌نیست ...هرچی‌میکشم‌ازین‌سرنوشت کوفتیه...

از بدشانسیمه...

سپس‌با بغض گفت:

-برو به‌سلامت...

تا بهار لب به‌صحبت باز کرد، فربدانگشتش را روی‌لب های بهار گذاشت و گفت:

-نیازی‌نیست چیزی‌بگی‌تا آرومم‌کنی ...برو عزیزم...

بهار دستش را از روی‌شانه‌ی‌فربدآهسته‌برداشت و با چهره ای‌سرشار از ناراحتی‌سرش را پایین‌انداخت .فربدچانه‌ی بهار را کمی‌بالا کشیدو گفت:

گروه‌رمانزو

5

-تو فقط ناراحت نباش که‌خم‌به‌ابروت بیاددنیام‌زیر و رو میشه...

بی‌اراده‌اشکی‌از چشمان‌بهار بر روی‌گونه‌اش سرازیر شدو آهسته‌گفت:

-کاش خدا آدمارو به‌موقع سر راه‌هم‌قرار میدادنه‌وقتی‌که خیلی‌دیر شده ...منو ببخش...

سرش را پایین‌انداخت و آرام‌از ماشین‌پیاده‌شدو با قدم های‌آهسته‌و کشیده‌بر زمین‌به‌سمت در ورودی‌دانشگاه‌به راه‌افتاد .فربدرفتن‌بهار را که‌نه‌رفتن‌زندگی‌اش را نظاره میکردو اشک میریخت .بعداز رفتن‌بهار تیک آف زدو با کلافگی‌حرکت کرد.

بهار روی‌صندلی‌حیاط دانشگاه‌نشست، سرش را به‌پشت

صندلی‌تکیه‌دادو چشمانش را بهم‌فشرد .به‌حال دل خودش

58

و فربداشک میریخت و با صدایی‌خسته‌و نالان‌زیر لب

زمزمه‌میکرد:

-چرا انقدر دیر ...چرا زودتر لب باز نکردی‌حرف دلتو بهم

بزنی ...چرا همیشه‌همه‌چی‌دیر اتفاق میوفته...

در همین‌حال بودکه‌صدای‌نگران‌ندا او را از افکارش بیرون

آورد.

-بهار؟؟؟ خوبی؟ چی‌شده؟

بهار چشمانش را باز کردو کمی‌به‌خودش مسلط شد؛

صدایش را صاف کردو گفت:

-سلام ...تو چرا سر کلاس‌نیستی؟!

-هیچی‌یه‌کاری‌پیش اومده‌میخوام‌برم‌خونه ...چی‌شدی

تو؟

بهار کمی‌خودش را جابجا کردو گفت:

-هیچی‌مهم‌نیست برو دیرت میشه...

ندا کنار بهار نشست و دست بر شانه‌اش گذاشت و گفت:

-بهار حالت خوب نیست، قیافت دادمیزنه ...بگو چی‌شده؟

-ندا بیخیال شو ...برو به‌کارت برس...

-چی‌چی‌و بیخیال شو !بگو ببینم‌چت شده ...تا نفهمم‌چی شده‌که‌نمیرم ...بگو خودتو خالی‌کن...

بهار نگاهی‌به‌ندا کردو سرش را روی‌شانه‌ی‌او گذاشت .ندا دست بهار را در دستش فشردو گفت:

-بهار اتفاق بدی‌افتاده‌که‌تورو به‌این‌روز انداخته؟ تو انقدر راحت گریه‌نمیکنی...

-آره ...زخم‌قدیمی‌سر باز کرده...

-زخم‌قدیمی؟

-فربد...

-فربدچی؟؟؟

گروه‌رمانزو

0

-فربداومده...

ندا سر بهار را از روی‌شانه‌اش بلندکردو با تعجب به‌او نگاه

کردو پرسید:

-چی‌میگی‌بهار !کامل حرف بزن‌ببینم‌چی‌میگی ...هی تیکه‌تیکه ...جونمو به‌لبم‌رسوندی...

بهار سرش را پایین‌انداخت و گفت:

-فربدبعدچندسال پیداش شد ...دوبار اومدن‌خواستگاری... باورش نداشتم‌فکر کردم‌میخوادبخاطر حرفای‌خالم‌صرفا یه زن‌بگیره‌ازدواج کنه ...خالمم‌بخاطر علاقه‌ای‌که‌به‌من‌داره میخوادمنو براش بگیره ...آخه‌خیلی‌حرف و حدیث پشت سرش بود ...هر بارم‌یه‌اتفاقی‌میوفتاددیدم‌نسبت بهش هی بدتر و بدتر میشد ...اما امروز با دیدن‌اشکاشو با شنیدن حرفاش عشقشو باور کردم ...تازه‌فهمیدم‌این‌همه‌مدت

گروه‌رمانزو

بخاطر یه‌سری‌سوءتفاهم‌ازش فاصله‌گرفتم‌و تو آتیش سوختم...

-چرا هیچی‌به‌من‌نگفتی‌تاالان؟ انقدر غریبه‌شدم؟

-ببخش ...نمیخواستم‌دیدتوروهم‌نسبت بهش خراب کنم... دوست نداشتم‌قضاوت های‌بدبقیه‌رو راجع بهش بشنوم...

-حالا میخوای چیکار کنی؟

-خوب معلومه ...امروز کاری کردم که فراموشم کنه...

-یعنی چی بهار؟ مگه تو فربدو دوست نداشتی؟

-چرا !داشتم!

سپس آرام و با صدای لرزان ادامه داد:

-هنوزم دارم ...الان تو جهنمی هستم که دارم بدمیسوزم...

اصلا خودم به جهنم ...امروز حال فربدنابودم کرد...

-نمیخوای بیشتر فکر کنی؟

گروه رمانزو

2

-نه جای هیچ فکری ندارم...

-به نظرم بهتره یکم بیشتر فکر کنی...

-ندا نمیتونم ...یه جوری حرف میزنی انگار خبر از هیچی نداری...

-چرا خبر دارم اما اگه دلت و فکرت پیش فربد بمونه چی؟ فربد غریبه نیست که بره و دیگه نبینیش ...هربار تو یه مهمونی چشمت به چشمش بیوفته دنیات زیر و رو میشه... اگه نتونی فراموشش کنی میدونی چه اتفاقی میوفته؟ هم

خیانته‌در حق ماهان‌هم‌ظلمیه‌در حق خودت و فربد...

-میگی‌چیکار کنم؟ خودمم‌نمیدونم‌چمه ...انگار داغ دلم تازه‌شده ...وقتی‌اشکاشو دیدم‌میخواستم‌بمیرم...

-چرا با ناراحتی‌فربدانقدر بهم‌ریختی؟

-نمیدونم‌ندا ...نمیدونم.

گروه‌رمانزو

-من‌میدونم‌چرا ...چون‌هنوزم‌ته‌دلت فربدو دوست داری... تو به‌ماهان‌علاقه‌داری‌و بهش عادت کردی‌چون‌وسیله‌ای شدتا جای‌خالی‌فربدو حس‌نکنی‌و بتونی‌از دلت بیرونش کنی ...ولی‌هنوزم‌فربدحرف اول و تو قلبت میزنه...

بهار نگاهی‌به‌ندا کردو با چهره‌ای‌درهم‌رفته‌و غمگین گفت:

-ندا نمیتونم ...بعداز اینهمه‌مدت ...بعداونهمه‌برو و بیا... بعداونهمه‌انتظاری‌که‌ماهان‌بخاطرم‌کشید ...بعداونهمه قول و قرار ...برم‌به‌ماهان‌بگم‌ببخشیدمن‌نمیتونم‌باهات ازدواج کنم !چرا؟ چون‌عشق قدیمیم‌برگشته‌به‌زندگیم! اونوقت دلشو نمیشکنم؟ آهش گریبانمو نمیگیره؟ نمیگه‌تو

دیگه چه کثافتی هستی؟

-خوب نمیتونی اینطوری مستقیم بهش بگی؛ ولی میتونی کم کم بهانه گیری کنی و ازش فاصله بگیری تا خودش ازت دلسرد بشه وبره...

گروه رمانزو

-وجدانم قبول نمیکنه ...ماهان پسر خیلی خوبیه ...ازش بدی ندیدم که بخوام بهانه گیری کنم ...تا الانم هرکاری از دستش برمیومده برای خوشحالی من کرده...

ندا هوفی کشیدو به صندلی تکیه داد .چندثانیه هر دو در سکوت به فکر فرو رفتند که صدای موبایل ندا رشته ی افکارشان را از هم گسیخت.

-اوه مامانمه ...بله مامان؟

-کی میرسی؟

-ببخشید من هنوز راه نیوفتادم .الان راه میوفتم...

-هیچ وقت مسئولیت پذیر نبودی و نیستی !مگه نگفتم زود خودتو برسون!

-ببخشید مشکلی پیش اومد نشد .الان میام.

-باشه‌زودبیا منتظرتم، خدافظ

-خدافظ

گروه‌رمانزو

5

رو به‌بهار کردو در حالی‌که‌موبایلش را در کیفش میگذاشت گفت:

-تا نیومده‌من‌و با آسفالت کف خیابون‌یکی‌کنه‌برم .فعلا فکرشو نکن‌پاشو برو یه‌آبی‌به‌صورتت بزن‌حالت جا بیاد.

سپس‌بلندشدو با لحنی‌توام‌با شوخی‌گفت:

-چشمات اشکی‌میشه‌جیگرتر میشی‌لامصب ...پاشو خودتو جمع و جور کن‌تا تلفات ندادی‌کف حیاط دانشگاه ...بعدا باهم‌یه‌فکری‌میکنیم.

لبخندی‌بر لب های‌بهار نشست و گفت:

-دیوونه ...مرسی‌که‌هستی...

-نبودم‌چیکار میکردی‌تو ...بایدمیرفتی‌دربست خودتو تقدیم عزرائیل میکردی...

گروه‌رمانزو

-هه ...واقعا وجودت نعمته‌برام ...یه‌حرفایی‌و آدم‌نمیتونه حتی‌به‌مامانش بگه‌فقط میتونه‌به‌یه‌دوست بگه ...اونم‌یه دوست که‌محرم‌اسرار باشه.

-فداتشم

سپس‌با یکدیگر خداحافظی‌کردند .بهار بلندشدو با تمام ذهن‌پریشانی‌که‌داشت بر خودمسلط شدو خودش را برای کلاس‌آماده‌کرد.

فربدبه‌سمت کافه‌اش حرکت کردو تمام‌مسیر به‌تمنای چشمان‌اغواگر و بی‌رحم‌بهار گریست .روبروی‌کافه‌پارک کرد، دو دستش را به‌فرمان‌قفل کردو آن‌را در دستانش فشرد .خیره‌به‌جلو، دندانش را بهم‌می‌فِشرد .کاری‌که‌آرمیتا کرده‌بوددذهنش را به‌شدت درگیر کرده‌بود .بارها حرف های بهار را مرور کردو چهره‌ی‌معصومش را به‌یادآورد .قلبش از اینهمه‌دردتیر میکشید .آهسته‌و کلافه‌زیر لب زمزمه‌کرد:

گروه‌رمانزو

-خدا لعنتت کنه‌آرمیتا خدا لعنتت کنه...

سپس‌مکثی‌کردو ادامه‌داد:

-چرا دیر شده‌بهار ...چرا بدموقع اومدم‌تو زندگیت...
منظورت چیه‌آخه...
به‌ناگهان‌فریادی‌زدو مشت محکمی‌بر سر فرمان‌آوار کرد.
چنگی‌بر موهایش زد، کلافه‌و عصبی‌از ماشین‌پیاده‌شدو در را محکم‌بست .به‌سمت جایگاه‌همیشگی‌اش در کنج حیاط کافه‌رفت و بر روی‌صندلی‌اش نشست .سیگاری روشن‌کردو پاهایش را روی‌صندلی‌روبرویی‌دراز کردو شروع به‌کشیدن‌سیگار کرد .به‌بهار و حرف هایش فکر میکردو پک های‌عمیقی‌به‌سیگارش میزد .صدای‌احمداون را از حال خودبیرون‌آورد.
-سلام‌آقا فربد ...چیزی‌میخواین‌بیارم‌براتون؟
گروه‌رمانزو
8
روی‌پریشانش را به‌سوی‌او چرخاند، چهره‌اش را بین‌دود سیگارش دیدو با عصبانیت گفت:
-نه ...برو درِکافه‌رو ببندهمه‌تونم‌برید ...کافه‌تعطیله...
-آقا چیزی‌شده؟
پاهایش را از روی‌صندلی‌برداشت و فریادی‌بر سرش کشید

و گفت:

-چیزی‌شده‌باشه‌تو درستش میکنی‌برام‌که‌سوال بیخود میکنی؟

احمدیک قدم‌به‌عقب برداشت و با ترس‌گفت:

-بِ...ببخشیدآقا فربد ...چشم‌در و میبندم ...مشتریا رفتن ماهم‌سریع میریم ...چشم...

سریع چندقدم‌به‌عقب برداشت و رفت .فربدآه‌بلندی‌کشید و به‌حالت قبلی‌سیگار تازه‌ای‌روشن‌کردو شروع به‌کشیدن

کرد .وقتی‌به‌خودش آمدکه‌دو ساعت گذشته‌بود .دست بر پاکت سیگارش برداما خالی‌بود.

-اه‌همین‌و کم‌داشتم...

به‌دور و برش نگاهی‌انداخت و بلندشد .قهوه‌ای‌برای خودش درست کرد، سپس‌با سیاوش تماس‌گرفت.

-الو سیا...

-سلام‌داداش گلم

-کجایی؟

-شرکتم...

-من کافه‌ام کارت تموم‌شدبیا اینجا...

-شرمندم‌داداش امشب جایی‌مهمونم...

-باشه‌پس‌برو خوش بگذره...

-ببخشیدا ...میخوای‌کنسلش کنم؟

گروه‌رمانزو

0

-نه‌نه ...برو خوش باش

-عزیزی

-قربونت فعلا

با بی‌حوصلگی‌موبایلش را قطع کردو روی‌کانتِرِ بار پرت کردو روی‌یکی‌از صندلی‌های‌پشت کانتر نشست .دو آرنجش را روی‌کانتر تکیه‌دادو چنگی‌بر موهایش زدو به فکر فرو رفت .دقایقی‌گذشت، قهوه‌اش را با بی‌میلی‌نوشید و به‌سمت کمدمخصوصش رفت .بطری‌مشروبی‌برداشت تا خودش را از این‌دنیا جدا کند .روی‌صندلی‌پشت کانتر نشست، یک استکان‌برای‌خودش ریخت .استکان‌را تا لبش بالا بردکه‌حرف بهار را به‌یادآورد"آرمیتا گفت که‌نامزدته...

"

استکان‌را پایین‌آوردو محکم‌روی‌کانتر کوبید .چندقطره‌از نوشیدنی‌اش روی‌کانتر پاشید ".اه "بلندی‌را فریادزدو با یک دست استکان‌و بطری‌را روی‌کانتر سُر دادو روی‌زمین

گروه‌رمانزو

پرت کرد .سوییچش را برداشت و به‌سمت ماشینش حرکت کرد.

بهار بی‌حوصله‌به‌حرف های‌استادگوش میداد .با لرزشش موبایلش درجا پریدو با سرعت آن‌را از کیفش خارج کرد .با دیدن‌اسم‌ماهان‌گویی‌آب یخ بر سرش ریخته‌باشند .تماس را قطع کرد، صفحه‌پیامک را باز کردو شروع به‌نوشتن‌کرد:

-سلام‌عزیزم، ببخشیدسر کلاسم...

بلافاصله‌پاسخ پیامکش رسید:

-سلام‌خانمی‌نگران‌شدم‌از صبح هیچ تماسی‌نگرفتی...

-ببخشیدخواب موندم‌با عجله‌اومدم‌دانشگاه‌فراموش کردم تماس‌بگیرم...

-آها ...خواستم‌برم‌برای‌ناهار گوشی‌و نگاه‌کردم،دیدم

ROMANZO.O

خبری‌نیست گفتم‌تماس‌بگیرم‌حالتو بپرسم...

گروه‌رمانزو

2

-ممنونم‌کلاسم‌تموم‌شد‌تماس‌میگیرم ...فعلا عزیزم...

-باشه‌گلم ...لحظه‌شماری‌میکنم‌صداتو بشنوم ...فعلا....

بهار کلافه‌و بی‌حوصله‌گوشی‌را در کیفش گذاشت .با ذهن پریشانش نمیتوانست دل به‌کلاس‌بدهد .غرق در افکارش بودکه‌با ضربه‌آرنج روژان‌از عالم‌خودخارج شد، رو به روژان‌کردو با اشاره‌گفت:

-چیه؟

روژان‌دستش را جلوی‌دهانش گرفت تا استادمتوجه صحبتش نشود، کمی‌به‌سمت بهار خم‌شدو گفت:

-چته‌تو امروز؟

بهار نگاهی‌به‌استادکردو کمی‌به‌سمت روژان‌خم‌شد وآهسته‌گفت:

-هیچی‌چیزیم‌نیست...

به‌همان‌صورت ادامه‌دادند:

گروه‌رمانزو

-کجا بودی‌صبح نیومدی؟

-هیچی‌خونه‌یه‌مشکلی‌پیش اومده‌بودنتونستم‌بیام...

-آها ...خیر باشه...

لبخندتلخی‌به‌روژان‌تحویل دادو سر جایش صاف شدو با خودکار مشغول نقاشی‌روی‌جزوه‌اش شد .دقایقی‌گذشت و کلاس‌تمام‌شد .آرام‌و آهسته‌جزواتش را در کلاسور گذاشت؛ بلندشدو به‌سمت در خروجی‌کلاس‌حرکت کرد .روژان‌هم لوازمش را جمع کردو خودش را به‌بهار رساند .کنار بهار قدم برمیداشت و لوازمش را در کیفش جابجا میکرد .در همان‌حین گفت:

-بهار تو یه‌چیزیت هست ...خیلی‌ساکتی‌اصلا حرفت نمیاد انگار...

-نه‌چیزی‌نیست ...یکم‌حالم‌خوب نیست فکر کنم‌دارم سرما میخورم...

گروه‌رمانزو

-ای‌دادسرمانخوری‌بیوفتی‌تو جا قرار دوشنبه‌رو بهم‌بزنی...

بهار که‌انگار برق به‌او وصل کردندچشمانش باز شد، رو به روژان‌گفت:

-وای‌اصلا یادم‌رفته‌بود...

روژان‌زیپ کیفش را بست و رو به‌بهار کردو گفت:

-باریکلا آلزایمرم‌که‌گرفتی ...خوب شدیادت انداختم.

بهار نفسی‌عمیقی‌کشیدو پاسخی‌نداد .روژان‌ادامه‌داد:

-میای‌عصر بریم‌بیرون؟ بگیم‌ماهانم‌بیاد ...مثلا بریم‌سینما این‌فیلم‌کمدی‌جدیده‌که‌اومده‌رو ببینیم...

بهار به‌نشانه‌ی‌کلافگی‌اخم‌هایش را درهم‌کشیدو گفت:

-نه‌امروز نه...

روژان‌با تعجب گفت:

-چرا نه؟

گروه‌رمانزو

-میگم‌که‌حالم‌خوب نیست ...برم‌استراحت کنم‌بهتره...

روژان‌شانه‌ای‌بالا انداخت و گفت:

-چی‌بگم ...باشه‌پس‌بمونه‌برای‌یه‌روز دیگه ...حداقل بیا بریم‌یه‌چیزی‌بخوریم‌دارم‌از گشنگی‌میمیرم...

-من‌ناهار میرم‌خونه‌توهم‌برو خونه‌انقدر ازین‌چرت و پرتای‌بیرون‌نخور...

روژان‌پشت چشمی‌نازک کردو گفت:

-باشه‌بابا...تورو هیچ جوره‌نمیشه‌امروز بیرون‌نگه‌داشت...

دختره‌ی‌بداونوقِ نچسب...

بهار با لبخندی‌به‌روژان‌نگاه‌کردو به‌راهش ادامه‌داد .هر دو در سکوت از دانشگاه‌خارج شدند .به‌سمت ایستگاه اتوبوس‌در حرکت بودندکه‌بهار با شنیدن‌صدایی‌میخکوب شد.

گروه‌رمانزو

فربدتکیه‌بر در ماشین‌ایستاده‌بودو دستانش را در جیب کت چرمی‌قهوه‌ای‌سوخته‌اش فرو برده‌بود .با دیدن‌بهار او را بلندصدا زد:

-بهار...

بهار چشمانش گردشد، در جایش قفل شدو قدرت برگشتن نداشت .روژان‌با تعجب نگاهی‌به‌بهار کرد، سپس‌نگاهش را به‌پشت سرش چرخاندو آهسته‌گفت:

-بهار این‌پسر خوشتیپه‌کیه؟

بهار چشمانش را بر هم‌فشردو آرام‌برگشت، نگاهی‌به‌روژان کردو گفت:

-تو برو تو ایستگاه‌بشین‌الان‌برمیگردم.

به‌سمت فربدبا عجله‌قدم‌برداشت و گفت:

-اینجا چیکار میکنی؟ نمیگی‌آبروم‌جلوی‌بچه‌های‌دانشگاه میره؟

گروه‌رمانزو

فربدیک دستش را از جیبش خارج کرد، یک قدم‌به‌جلو آمد و گفت:

-انقدر بدم‌که‌آبروتو میبرم؟

بهار به‌نشانه‌ی‌کلافگی‌سری‌تکان‌دادو گفت:

-نه‌منظورم‌این‌نبود ...کسی‌که‌تورو نمیشناسه ...نمیدونن پسرخالمی‌که ...اونوقت فکر میکنن‌دوست پسرمی...

-خوب فکر کنن ...چرا حرف بقیه‌انقدر برات مهمه؟

-یعنی‌چی؟ بالاخره‌هرکسی‌حدو مرزایی‌برای‌خودش داره...

-خانم‌همیشه‌نگران، بهت زنگ زدم‌که‌بگم‌میخوام‌بیام ببینمت اما گوشیت خاموش بود...

-ای‌بابا باز یادم‌رفته‌بزنمش تو شارژ...

فربدبه‌ماشین‌اشاره‌کردو گفت:

گروه‌رمانزو

8

-میای‌برسونمت؟

بهار با استرس گفت:

-نه‌ممنون ...بایدبرم‌دوستم‌منتظرمه...

فربدنگاهی‌به‌روژان‌کردو گفت:

-باشه ...ولی‌میخوام‌باهات صحبت کنم.

اتوبوس‌آمدو روژان‌بهار را صدا زد .بهار سر به‌زیر انداخت و آهسته‌گفت:

-فربدمن‌و تو هیچوقت نمیتونیم‌کنارهم‌باشیم.

همانطور که‌حرف میزدبه‌عقب قدم‌برمیداشت و با ناراحتی‌و بغض ادامه‌داد:

-من‌و فراموش کن ...من‌برات فقط یه‌دختر خاله‌ام ...همون خیلی‌دیر به‌چشمت اومد...

حرف آخرش را زدو به‌سمت اتوبوس‌دوید .فربدمات و مبهوت رفتنش را نظاره‌میکرد .وقتی‌اتوبوس‌حرکت کرد، بعد از چندثانیه‌به‌خودآمدو به‌آهستگی‌به‌سمت ماشین‌قدم برداشت.

بهار و روژان‌کنار یکدیگر نشستند .روژان‌چهره‌مضطرب و کلافه‌بهار را نگاه‌کردو با اخم‌های‌درهم‌رفته‌گفت:

-این‌کی‌بودبهار؟

بهار که‌حرفی‌برای‌گفتن‌نداشت، با نگاهی‌درمانده‌رو به روژان‌کردو گفت:

-هیچی‌پسرخالمه ...چندشب پیشا اومده‌بودن‌خونمون ...یه چیزی‌پَرونده‌بودبه‌من، منم‌ناراحت شده‌بودم .اومده‌بود معذرت خواهی‌کنه...

روژان‌متعجب از حرف بهار گفت:

-چه‌جنتلمن ...یعنی‌نمیتونست با تلفن‌از دلت دربیاره؟ اصلا

مگه‌چی‌گفته‌که‌انقدر تورو بهم‌ریخته‌اومده‌ازت عذرخواهی کنه؟

بهار که‌از کنجکاوی‌روژان‌کلافه‌شده‌بود‌گفت:

-ای‌بابا روژان‌چیز مهمی‌نبوده‌دیگه ...چقدر سوال میپرسی...

روژان‌اخم‌هایش را درهم‌کردو صحبتی‌نکرد .بعداز چند دقیقه‌صدای‌موبایل روژان‌بلندشد:

-سلام‌داداش

-سلام، خوبی؟

-مرسی‌قربونت تو خوبی؟

-مرسی‌عزیز، بهار پیش توئه؟

-آره‌اینجاست الان‌گوشی‌و میدم‌بهش...

گروه‌رمانزو

8

موبایل و به‌سمت بهار گرفت و گفت:

-بیا ماهانه...

بهار موبایل رااز دستش گرفت و با ماهان‌شروع به‌صحبت کرد:

-سلام‌ماهان‌جان

-سلام‌عزیزم، چرا گوشیت خاموشه؟

-شارژش تموم‌شده...

-آها ...کی‌میری‌خونه؟

-دارم‌میرم، رسیدم‌بهت خبر میدم.

-باشه‌گلم ...چه‌خبر دیگه؟ خوبی؟

-مرسی ...سلامتی، تو خوبی؟

-آره‌عزیزم ...صدای‌ناز تورو که‌میشنوم‌خوبم‌نباشم‌خوب

میشم...

گروه‌رمانزو

بهار لبخندی‌زدو گفت:

-ای‌جانم...

-خانمی...کی‌میتونی‌بیای‌ببینمت؟ دلم‌برات یه‌ذره‌شده.

-یه‌مقدار حالم‌خوش نیست، فکر کنم‌دارم‌سرما میخورم.

امروز و فردا یکم‌استراحت میکنم‌بهت خبر میدم.

ماهان‌با لحنی‌عاشقانه‌گفت:

-بمیرم‌برای‌عشقم ...نبینم‌حالت بدباشه...

-خدانکنه‌عزیزم .نگران‌نباش خوب میشم‌چیزی‌نیست.

روژان‌نگاهی‌به‌بهار کرد، پشت چشمی‌نازک کردو گفت:

-بسه‌دیگه ...عشقولانه‌هاتونو بزاریدبرای‌بعد ...شایدیکیم خواست به‌من‌زنگ بزنه...

بهار با لبخندی‌سرد، نگاهی‌به‌روژان‌کردو به‌ماهان‌گفت:

-عزیزم‌ببخشیدخواهرت گوشیشو میخواد...

گروه‌رمانزو

-باشه‌گلم‌مراقب خودت باش، رسیدی‌خبر بده.

-باشه‌حتما، فعلا خدافظ

-فعلا عزیزم

روژان‌موبایل رو از دست بهار گرفت و در کیفش گذاشت .بعد از چنددقیقه‌رو به‌بهار کردو با کنایه‌گفت:

-نگفته‌بودی‌پسرخاله‌به‌این‌خوشتیپی‌داری!

بهار نیم‌نگاهی‌به‌روژان‌کردو با لبخندی‌ساختگی‌گفت:

-چیه؟ نکنه‌چشمت پسرخاله‌منو گرفته؟

روژان‌خندیدو گفت:

-اگه‌سینگل باشه‌و پسر خوبی‌باشه‌چرا که‌نه!

و بعدهردو بلندخندیدند .در خنده‌های‌ساختگی‌بهار کوهی از غم‌بودکه‌هیچ کس‌جز خودش سنگینی‌اش را حس نمیکرد .رو به‌پنجره‌کردو با یک نفس‌عمیق سعی‌کردتا

8

غبار دردی‌که‌در وجودش نشسته‌است را پاک کند .تمام مسیر را در سکوت طی‌کردند .به‌ایستگاه‌آخر رسیدند، پیاده شدندو از یکدیگر خداحافظی‌کردند.

بهار ناراحت و درمانده، با یک دست کلاسور و با دستی‌دیگر بندکیفش را روی‌شانه‌اش نگه‌داشته‌بود .سوار تاکسی‌نشد.

کمی‌اطراف را نگاه‌کرد .به‌انتهای‌خیابان‌چشم‌دوخت و بی هدف و بی‌اراده‌کنار خیابان‌شروع به‌قدم‌زدن‌کرد .به وضعیتی‌که‌در آن‌گرفتار شده‌بودفکر میکرد .هر لحظه بیشتر از قبل، غم‌به‌قلبش چنگ میزد .بغضی‌در گلویش لانه کرده‌بودو با چشمانی‌خیس‌به‌انتهای‌خیابان‌خیره‌شده‌بود.

حرف های‌فربدو حال و روزش او را به‌یادروزهای‌بی قراری‌خودش می‌انداخت .لحظه‌هایی‌که‌در آتش عشق یک طرفه‌اش سوخته‌بودو دم‌نزده‌بود .از سویی‌دیگر

ماهان‌او را از فکرِ به‌فربدبازمیداشت؛ اما نمیتوانست نسبت به‌احساس‌درونیش بی‌تفاوت باشدو به‌خودش دروغ

گروه‌رمانزو

85

بگوید ...آری‌فربدهنوز هم‌در گوشه‌ای‌از قلب عاشقش خانه ای‌داشت اما ویرانه .تمام‌تصوراتش غلط از آب درآمده‌بود. دست زمونه‌با سوءتفاهماتش عشق دیرینه‌اش را با بی‌رحمی از او جدا کرده‌بود .سردرگمی‌هایش کلافه‌اش کرده‌بود. غرق در افکار پریشانش بودکه‌چشمانش چندین‌و چندبار سیاهی‌رفت .سعی‌کردتا خودش را کنترل کنداما در یک لحظه‌دنیا پیش چشمانش سیاه‌شد، دردی‌با تمام‌وجودش احساس‌کردو نقش بر زمین‌شد.

مادر بهار چشم‌انتظار و نگران‌سالن‌خانه‌را با قدم‌هایش بالا و پایین‌میرفت .گوشی‌را برداشت و چندین‌بار با موبایل بهار تماس‌گرفت .بعداز اینکه‌دلهره‌و اضطراب امانش را برید، با دست های‌لرزان‌با حمیدتماس‌گرفت:

-حمیدجان‌امروز با بهار تماس‌داشتی؟

گروه‌رمانزو

8

-نه‌خانم‌مگه‌چی‌شده؟

-هیچی‌قرار بوده‌برای‌ناهار بیادخونه،الان‌سه‌ساعته‌که هرچی‌زنگ میزنم‌گوشیش خاموشه.

-به‌روژان‌زنگ بزن‌ببین‌باهم‌نیستن؟

-باشه‌باشه‌فعلا

-بهم‌خبر بده‌نسیم

-باشه‌حتما خدافظ

گوشی‌را قطع کردو بلافاصله‌شماره‌روژان‌را گرفت:

-سلام‌روژان‌جان

-سلام‌نسیم‌خانم، حال شما؟

-مرسی‌دخترم، روژان‌جان‌ببخشیدمزاحمت شدم، بهار پیش شما نیست؟

گروه‌رمانزو

8

-نه‌من‌سه‌چهار ساعتی‌میشه‌از بهار جدا شدم .گفت میرم خونه ...چیزی‌شده؟ نیومده‌هنوز؟

-نه‌هرچی‌زنگ میزنم‌گوشیش خاموشه‌دارم‌از استرس

میمیرم.

-نگران‌نباشیدهرجا باشه‌الان‌پیداش میشه.

-کجا از هم‌جدا شدید؟

-دم‌ایستگاه‌تاکسی‌ها

-باشه‌مرسی‌دخترم، فعلا خدانگهدار

-نسیم‌خانم‌خبری‌شدبهم‌خبر بدید

-باشه‌عزیزم‌خدانگهدار

-خداحافظ

نسیم‌با حمیدتماس‌گرفت و صحبت های‌روزان‌را به‌او انتقال داد .حمیدگفت:

گروه‌رمانزو

-خانم‌نگران‌نباش، بچه‌که‌نیست شایدسر راهش جایی رفته‌کم‌کم‌پیداش میشه.

-نه‌حمیدسابقه‌نداشته‌بی‌خبر جایی‌بره.

-مگه‌نمیگی‌گوشیش خاموشه، شایدنتونسته‌بهت خبر بده.

-میشه‌بری‌ایستگاه؟

-خانمم‌چرا بایدبهارچندساعت تو ایستگاه‌بشینه؟

-وای حمید نمیدونم پس چیکار کنیم؟

-انشالله که چیزی نشده ولی من میرم خیابونای اطراف ایستگاه سر میزنم.

-باشه خبر بده حمید دارم سکته میکنم.

-باشه عزیزم نگران نباش، فعلا

گوشی را قطع کردو دست به دعا منتظر خبر حمید نشست.

گروه رمانزو

89

[5.0.20 00:]

25

هوا رو به تاریکی میرفت .ماهان از شرکت به خانه آمد.

مستقیم به اتاق روژان رفت و از او جویای حال بهار شد، وقتی از جریان باخبر شدبا نگرانی دست بر پیشانی اش کوبیدو روی صندلی نشست .با صدایی که در آن نگرانی موج میزدبه روژان گفت:

-زنگ بزن به نسیم خانم ببن خبری نشده؟

-گفت خودش خبر میده.

-چقدر گذشته؟

-حدودا یه ساعت.

-اشکال نداره‌پاشو زنگ بزن.

گروه‌رمانزو

90

-باشه...

موبایلش را برداشت و با مادر بهار تماس‌گرفت:

-سلام‌نسیم‌خانم، خبری‌نشد؟

نسیم‌که‌از گریه‌حالی‌برایش نمانده‌بودبا صدایی‌گرفته

جواب داد:

-نه‌دخترم‌خبری‌نشده.

به‌یکباره‌صدای‌گریه‌اش بالا رفت و گفت:

-بدبخت شدیم‌روژان

از صدای‌گریه‌ی‌نسیم‌و نگرانی‌اش بغض راه‌گلوی‌روژان

را بست و گفت:

-تورو خدا آروم‌باشید

-چطوری‌آروم‌باشم ...معلوم‌نیست چه‌بلایی‌سر دخترم

اومده ...تا حالا سابقه‌نداشته‌اینطوری‌بشه...

گروه‌رمانزو

9

در یک لحظه روژان فکری کرد و گفت:

-نسیم خانم نمیدونم این چیزایی که میگم میتونه کمکی بکنه یا نه ...امروز بهار حالش خوب نبود کسالت داشت، از طرفی هم پسرخاله‌ی بهار اومده بود دیدنش ...ممکنه خدایی نکرده بین راه حالش بدشده باشه یا اینکه پیش پسرخاله‌اش باشه؟

وقتی اسم پسرخاله اومد گویی کوه یخی بر سر نسیم آوار شد، در یک لحظه گریه‌اش بند آمد و بلافاصله پرسید:

-فربد؟

-راستش اسمشو نمیدونم، یه پسر قدبلند و خوش تیپی بود، ته‌ریش داشت، چشماش خاکستری تیره بود، موهاش مشکی بود و حالت داده بود و یه کت چرمی قهوه‌ای سوخته تنش بود...اووم ...آها ماشینشم یه شاسی بلند مشکی بود.

با نشانه‌هایی که روژان داد، شک نسیم به یقین تبدیل شد.

گروه رمانزو

-کجا اومد؟ چیکار داشت؟

-اومده بوددم دانشگاه .یکم با بهار حرف زدو رفت .بهار

میگفت اومده‌معذرت خواهی...

نسیم‌فکری‌کردو سریع گفت:

-ممنون‌دخترم، اگه‌خبری‌شدباهات تماس‌میگیرم.

-مرسی‌منتظرم.

وقتی‌روژان‌گوشی‌را قطع کرد، ماهان‌با اخم‌های‌درهم‌رفته بلافاصله‌پرسید:

-جریان‌این‌پسرخاله‌چیه؟ کی‌اومده؟ چرا اومده؟ با بهار چیکار داشته؟

روژان‌جریان‌را برای‌ماهان‌تعریف کرد .تمام‌وجودماهان‌را خشم‌و استرس‌گرفته‌بودو مثل اسپندروی‌آتش آرام‌و قرار نداشت.

گروه‌رمانزو

9

[5.0.20 00:]

2

نسیم‌گوشی‌را برداشت و سریع با فربدتماس‌گرفت، بعداز اینکه‌چندین‌مرتبه‌زنگ خورد، تماس‌قطع شد .نسیم‌نگران تر از قبل با تپش قلب دوباره‌شماره‌را گرفت، اینبار فربدبا صدای‌گرفته‌جواب داد:

-سلام خاله جان

-سلام پسرم خوبی؟

-ممنونم، شما خوبید؟

-مرسی عزیزم، فربد جان یه سوال داشتم ازت!

-جانم؟

-الان کجایی؟

-تو خیابونم ...چطور مگه؟

-خاله جان تو از بهار خبر نداری؟

با این جمله انگار دنیا روی سر فربد آوار شد، بلافاصله پرسید:

-چی شده خاله؟ چرا سراغ بهار و از من میگیرید؟

نسیم که دوباره امیدش ناامید شده بود به گریه افتاد و با صدایی پر بغض گفت:

-از وقتی از دوستش جدا شده هنوز خونه نیومده، هرچیم به گوشیش زنگ میزنم خاموشه .دوستش گفت تو امروز دیدیش گفتم شاید اومده پیش تو...

فربد به سختی راهی پیدا کرد و کنار خیابان توقف کرد و ادامه

داد:

-خاله‌دقیقا کی‌از دوستش جدا شده؟

گروه‌رمانزو

95

نسیم‌با همان‌حال جواب داد:

-تقریبا چهار پنج ساعتی‌میشه‌که‌گذشته‌و هنوز نیومده خونه .از ایستگاه‌تاکسی‌تا خونمون‌نیم‌ساعتم‌راه‌نیست.

دوستش میگفت امروز حالش خوب نبوده‌کسالت داشته میترسم‌بچه‌ام‌بلایی‌سرش اومده‌باشه...

فربدکه‌تپش قلبش را در دهانش حس‌میکرد، دور زدو برگشت در همین‌حین‌گفت:

-خاله‌آدرس‌اون‌ایستگاه‌و بده‌برم‌ببینم‌میتونم‌خبری‌ازش بگیرم.

-باباش اونجارو زیر و رو کرده‌اما خبری‌نبوده ...الان‌رفته کلانتری...

همانطور که‌صحبت میکردصدای‌گریه‌اش بالاتر رفت و گفت:

-خاله‌دعا کن‌کارمون‌به‌بیمارستانا نرسه...

با هر جمله‌ی‌نسیم‌سرب داغی‌بر سر فربدریخته‌میشد.

-خاله‌جان‌خودتو اذیت نکن

-دلم‌داره‌آتیش میگیره...

-دارم‌برمیگردم، میام‌اونجا ...نگران‌نباش پیداش میکنیم...

نسیم‌همانطور که‌گریه‌میکرد گفت:

-باشه‌خاله‌مراقب خودت باش.

فربدبا تک تک سلول های‌بدنش ترس‌از دست دادن‌بهار را حس‌میکرد .پشت هر ماشینی که‌کمی‌معطل میشد، حرصش را روی‌بوق ماشین‌خالی‌میکرد .در مسیر چندمرتبه‌با گوشی بهار تماس‌گرفت اما هر بار پیغام‌خاموشی‌ضربه‌ای‌محکم بر سرش میکوبید .با کلافگی‌و عصبانیت موبایلش را به سمت صندلی‌کناری‌پرت کرد .با عجله‌و با سرعت بین ماشین‌ها حرکت میکردتا خودش را به‌خانه‌خاله‌اش رساند.

با عجله‌پارک کردو پیاده‌شد .صدای‌زنگ خانه، نسیم‌را از

ROMANZO.O

دنیای‌ویرانه‌اش جدا کرد، با همان‌حالتی‌که‌اشک میریخت به‌بیتا اشاره‌کردتا در را باز کند .بیتا با عجله‌بلندشدو در را به‌روی‌فربدباز کرد .فربدبا چهره‌ای‌پریشان‌واردشدو گفت:

-خبری‌نشد؟

نسیم‌که‌توان‌حرکت نداشت، همانطور که‌روی‌مبل نشسته بودبا صدای‌گرفته‌شد:

-نه‌نشده ...گوشی‌حمیدم‌خاموشه‌فکر کنم‌هنوز توی کلانتریه...

بیتا با چهره‌ای‌نگران‌رو به‌فربدکردگفت:

-آقا فربدمیشه‌بریدکلانتری‌خبر بگیرید؟

-آره‌حتما، کدوم‌کلانتریه؟

-همین‌کلانتری‌که‌دو خیابون‌بالاتره...

گروه‌رمانزو

فربدبی‌درنگ از خانه‌خارج شدکه‌با دیدن‌حمیدو حال زارش درجا میخکوب شد.

[5.0.20 00:]

ROMANZO.O

پدر بهار آرام‌و درمانده‌به‌سمت خانه‌می‌آمد .فربدهمانطور که‌در چارچوب در ایستاده‌بود، با نگرانی گفت:

-آقا حمیدچی‌شد؟

حمیدبا صدای‌فربدبا تعجب سرش را بالا آورد؛ ایستاد، کمی چشمانش را ریز کردو با دقت به‌فربدنگریست.

-فربدتویی؟

-بله‌آقا حمیدمنم

گروه‌رمانزو

حمیدسرش را پایین‌انداخت و به‌سمت خانه‌قدم‌برداشت.

همانطور که‌به‌جلو می‌آمد، با صدای‌لرزان‌گفت:

-کی‌به‌تو خبر داد؟

فربدبا تعجب گفت:

-خاله‌نسیم...

پاسخی‌نگرفت و مجددپرسید:

-آقا حمیدخبری‌نشد؟ چی‌شدرفتیدکلانتری؟

حمیدجلوی‌فربدایستادو کمی‌سرش را بالا آوردو گفت:

-رفتم‌کلانتری‌اما گفتن‌برای‌کسی‌که‌چندساعته‌ازش

خبری‌نیست نمیتونیم‌اقدام‌کنیم .شایدجایی‌رفته‌شما خبر ندارید ...اگه‌شب برنگشت بیاین‌اطلاع بدید.

همانطور که‌حرفش را تمام‌میکردسرش را پایین‌انداخت کمی‌جلو رفت تا فربدراه‌باز کند؛ فربدکمی‌کج شدتا حمید واردشود.

گروه‌رمانزو

00

-بیا تو پسر جان

فربدکه‌تمام‌وجودش خوراکِ نگرانی‌شده‌بودپشت سر حمیدبه‌داخل رفت و در را بست.

-آقا حمیدکاری‌نمیخواین‌بکنید؟

همانطور که‌راهروی‌خانه‌را طی‌میکردگفت:

-چیکار کنم‌تمام‌خیابونای‌اطراف و گشتم ...پلیسم‌که اقدامی‌نمیکنه ...به‌دوستاشم‌تماس‌گرفتیم‌کسی‌خبری نداشت...

سپس‌بغضی‌در گلویش نقش بست و گفت:

-اگه‌تا یکی‌دو ساعت دیگه‌پیداش نشه‌میرم‌بیمارستانارو میگردم...

با همان‌حال واردخانه‌شد، فربدهم‌کلافه‌و عصبی‌پشت سرش واردشد .نسیم‌با دیدن‌حمیدبه‌سرعت بلندشدو جلو آمد.

گروه‌رمانزو

0

-چی‌شدحمید؟

ایستادو نگاهی‌به‌نسیم‌کرد؛ سپس‌رو به‌بیتا کردو چشم‌بر زمین‌دوخت و گفت:

-هیچی

نسیم‌زانو بر زمین‌زد، نشست وفرش را با دو دستش چنگ زد و با گریه‌گفت:

-یعنی‌چی‌هیچی‌حمید ...دخترم‌کجاست ...ای‌وای‌خدا...

بیتا و فربدبه‌سمت نسیم‌آمدند، او را بلندکردندو به‌او کمک کردندتا روی‌مبل بنشیند .همانطور که‌نسیم‌ناله میکردو خدا را صدا میزدحمیدگفت:

-خانم‌انقدر بی‌قراری‌نکن، شایدجایی‌رفته‌گوشیش خاموش بوده‌نتونسته‌خبر بده...

نسیم‌با صورت و چشم‌های‌سرخ رو به‌حمیدغریدو گفت:

گروه‌رمانزو

02

-کِی‌تا حالا بهار تا 0 شب بی‌خبر بیرون‌بوده‌که‌الان‌بار دومش باشه !ها؟

حمیدنچی‌گفت و به‌سمت آشپزخانه‌رفت، لیوان‌آبی‌پر کرد و برای‌نسیم‌آورد.

-یکم‌آب بخور نفست بالا بیاد، با بی‌قراری‌های‌تو که‌بهار پیداش نمیشه...

نسیم‌با عصبانیت دستش را پس‌زدو گفت:

-پس‌دست روی‌دست بزاریم‌تا بهار خودش برگرده؟

سپس‌با دو دست بر روی‌زانوهایش کوبیدو با گریه‌گرفت:

-قلبم‌داره‌آتیش میگیره ...مطمئنم‌بلایی‌سر دخترم‌اومده...

برو بگرددنبالش ...حتی‌شده‌تو بیمارستانا...

حرفش را زدو صدای‌گریه‌اش بلندتر شد .فربدبا چهره‌ای برافروخته‌و نگران‌سالن‌خانه‌را بالا و پایین‌میکرد، انگشت شَستش را در جیبش فرو برده‌بودو با دست راستش کلافگی

ROMANZO.O

هایش را لابه‌لای‌موهایش خالی‌میکردو گاهی‌چانه‌اش را لمس‌میکرد .حمیدبر روی‌مبل نشست .زانوهایش را تکیه گاه‌دستانش قرار داد، دو دستش را بر پیشانی‌اش گذاشت وبا حالتی‌درمانده‌گفت:

-پاهام‌نمیکشه‌برم‌سمت بیمارستان...

هنوز حرفش تمام‌نشده‌بودکه‌دست برروی‌قلبش گذاشت و فشردو آهی‌از سر دردکشید.

بیتا سریع قرصی‌برایش آوردو گفت:

-بابا توروخدا خودتو کنترل کن، برای‌قلبت خوب نیست....

سپس‌با نگرانی‌به‌سمت فربدرفت و آرام‌گفت:

-آقا فربدمیشه‌شما بری‌این‌درمونگاه‌ها و بیمارستانای اطراف پرس‌و جو کنی؟

فربدنگاهی‌به‌چهره‌ی‌نگران‌و چشمان‌خیس‌بیتا کرد، مکثی‌کردو سری‌به‌نشانه‌ی‌تاییدتکان‌داد .بیتا ادامه‌داد:

گروه‌رمانزو

0

-دوست بهار به‌مامان‌میگفت امروز حالش خوب نبوده...

انگارکسالت داشته، میگم‌شایدحالش بدشده‌رفته

ROMANZO.O

درمونگاهی جایی...

همانطور که‌صحبت میکردسرش را پایین‌انداخت، با پاهای بی‌رمق به‌سمت مبل رفت و نشست و آرام‌و بی‌صدا شروع به‌گریه‌کرد .فربدکمی‌فکر کردو بدون‌اینکه‌چیزی‌بگوید از خانه‌خارج شد.

[5.0.20 00:]

28

سوار ماشین‌شدو حرکت کرد .خیابان‌های‌اطراف را نگاه میکردو خدا خدا میکردکه‌بهار را پیدا کند .همانطورکه‌پیاده روها را نگاه‌میکردچشمش به‌تابلوی‌بیمارستان‌افتاد .به

گروه‌رمانزو

05

یکباره‌عرق سردی‌بر پیشانی‌اش نشست، پا روی‌ترمز گذاشت .چندثانیه‌به‌تابلو چشم‌دوخت، کمی‌فکر کردو ماشین‌را پارک کردو پیاده‌شد .با پاهایی‌که‌توان‌حرکت نداشت به‌سمت اورژانس‌رفت .وارداورژانس‌شدچندثانیه ایستادچشم‌هایش را برهم‌فشرد، نفس‌عمیقی‌کشیدو به سمت پذیرش حرکت کرد .با صدایی‌لرزان‌گفت:

-ببخشیدخانم

-بفرمایید

نمیدانست سوالش را چگونه‌مطرح کند، کمی‌مِن‌و مِن‌کردو گفت:

-از عصر تا الان‌خبری‌از دختر خالم‌نداریم، داریم بیمارستانارو میگردیم، میخواستم‌ببینم‌اینجا نیست؟

پرستار نگاهی‌به‌فربدکردو گفت:

-منظورتون‌اینه‌که‌تصادف کرده‌باشه؟

گروه‌رمانزو

0

فربددندانش را برهم‌فشردو سپس‌گفت:

-خدانکنه...

-خوب بالاخره‌بایدتصادف کرده‌باشه‌که‌بیارنش بیمارستان دیگه...

-ممکنه‌حالش بدبوده، خودش اومده‌باشه‌اینجا بستری شده‌باشه.

-بسیار خوب ...اسم‌و فامیلش و بگیدلطفا.

-بهار شریفی.

-یه‌لحظه‌صبر کنید...

فربددر دلش آشوبی‌بودکه‌توان‌ایستادن‌را از او میگرفت، با نگرانی‌به‌پرستار خیره‌شده‌بود.

-نه‌آقا همچین‌شخصی‌اینجا نیومده...

گروه‌رمانزو

0

سری‌به‌منظور تشکر تکان‌داد .خداحافظی‌کردو به‌سمت در خروجی‌حرکت کرد .چندثانیه‌بعدپرستار گفت:

-آقا چندساعته‌که‌ازش خبر ندارید؟

فربدمتعجب برگشت و گفت:

-حدودا - ساعتی‌میشه

-سابقه‌هم‌داشته؟

-نه‌نه‌اصلا

-ببخشیداینو میگم، شایدتحملش براتون‌سخت باشه‌اما بهتره‌تصادفی‌های‌امروز بیمارستانارو هم‌جستجو کنید.

با حرف پرستار آتش ترس‌و اضطراب تمام‌وجودفربدرا در یک لحظه‌سوزاند .بی‌رمق به‌سمت پذیرش برگشت و با صدای‌گرفته‌گفت:

-میشه‌چک کنید؟

گروه‌رمانزو

08

-اینجا بیمارستان‌خصوصیه، تصادفی‌هارو اینجا نمیارن...

فربدسری‌تکان‌دادو تشکر کرد .از بیمارستان‌خارج شد.

سوار ماشین‌شد، کمی‌مکث کردو حرکت کرد .در حوالی

ایستگاه‌تاکسی‌فقط سه‌بیمارستان‌بودکه‌احتمال میرفت

بهار را به‌آنجا برده‌باشند .تصمیم‌گرفت بیمارستان‌ها را

بگردد .در مسیر بیمارستان‌بودکه‌موبایلش به‌صدا درآمد.

-بله؟

-سلام‌آقا فربد، خبری‌نشد؟

کمی‌مکث کردو گفت:

-سلام‌بیتا جان ...دارم‌بیمارستانارو میگردم...

صدای‌هق هق ریز بیتا به‌گوش میرسید .با صدای‌گرفته‌و

پربغض گفت:

-منتظر خبرتونیم...

گروه‌رمانزو

09

تماس‌را قطع کرد .در جستجوی‌بیمارستان‌بودکه‌در پیاده

رو چشمش به‌دختری‌شبیه‌به‌بهار افتاد .بی‌درنگ پا روی ترمز گذاشت .ماشین‌پشت سرش با بوقی‌طولانی‌از کنارش گذشت .بلافاصله‌پیاده‌شدو او را صدا زد:

-بهار...

[5.0.20 00:]

29

دخترک پاسخی‌نداد، مجددفربدبا صدای‌بلندتری‌صدا زد:

-بهار...

دخترک اطراف را نگاه‌کردو به‌سمت صدا برگشت .با تعجب به‌فربدنگاهی‌کردو گفت:

-با من‌هستین؟

گروه‌رمانزو

0

فربدخجالت زده‌و ناامیدگفت:

-ببخشیدتاریک بوداشتباه‌گرفتم...

با کلافگی‌سوار ماشین‌شد .مشت محکمی‌بر فرمان‌کوبیدو فریادبلندی‌کشیدو سرش را روی‌فرمان‌گذاشت .چندثانیه بعدسرش را بلندکردبا خودزمزمه‌کرد:

-چت شده‌فربد ...به‌خودت بیا...

نفس‌عمیقی‌کشیدو به‌راه‌افتاد .در افکارش گم‌شده‌بودکه با صدای‌موبایلش به‌خودآمد.

-سلام‌مامان

-سلام‌عزیزم‌کجایی؟

-بیرونم

-میخواستم‌ببینم‌برای‌شام‌میای‌یا نه؟

-نه‌کلا نمیتونم‌بیام‌امشب...

گروه‌رمانزو

-باشه ...کجایی؟

فربدبغضی‌کردو با صدای‌گرفته‌گفت:

-دنبال بهار میگردم...

سیما با نگرانی‌توام‌با تعجب گفت:

-دنبال بهار چرا؟

با همان‌بغض ادامه‌داد:

-بهار گم‌شده‌مامان...

سیما که‌نگرانی‌از صدایش پیدا بودپرسید:

-یعنی‌چی؟ از کی؟ الان‌کجایی؟ چرا خالت چیزی‌بهم

نگفت؟

-اون‌بنده‌خدا بخاطر گریه‌و زاری‌دیگه‌حالی‌براش نمونده، منم‌دارم‌بیمارستانارو میگردم.

-حمیداقا کجاست؟

گروه‌رمانزو

2

-از شدت حرص و جوشی‌که‌خوردقلبش دردگرفته خونست، گفتم‌خودم‌بیام‌پی‌بهار...

-ای‌خدا این‌چه‌بلایی‌بودسرمون‌اومد، الان‌میرم‌اونجا.

-آره‌برو پیش خاله‌کنارش باش.

-باشه‌هر خبری‌شدبگو

-باشه‌فعلا

تماس‌را قطع کردو گوشی‌را روی‌صندلی‌کناری‌پرت کرد. بیمارستان‌ها را یکی‌پس‌از دیگری‌پشت سر گذاشت اما از بهار خبری‌نبود .به‌بیمارستان‌آخر رسید، با دلهره‌و پای‌لرزان به‌سمت پذیرش رفت.

-ببخشیدخانم‌میخواستم‌بپرسم‌امروز تصادفی‌داشتید؟

-تصادفی‌دو مورد‌داشتیم ...یه‌مردمیانسال بودو یه‌دختر

جوون...

گروه‌رمانزو

فربدکه‌گویی‌یک لحظه‌خون‌به‌مغزش نرسیدبا مِن‌و مِن پرسید:

-دختر جوون؟ میتونم‌ببینمش؟

منشی‌نگاهی‌به‌فربدکردو گفت:

-با اون‌دختر نسبتی‌دارید؟

فربدسری‌تکان‌دادو گفت:

-نمیدونم ...میخوام‌بدونم‌همونیه‌که‌دنبالشم‌یا نه.

-اتفاقا کسی‌سراغش نیومده، هیچ نشونی‌یا موبایلی‌هم همراهش نبودکه‌بتونیم‌با خانوادش تماس‌بگیریم.

فربدکه‌از استرس‌ونگرانی‌پای‌بی‌قرارش امان‌ایستادن‌به او نمیدادگفت:

-میشه‌زودتر ببینمش؟

گروه‌رمانزو

منشی‌نگاهی‌به‌فربدکردو به‌نشانه‌ی‌تاییدسری‌تکان‌داد

و از پرستار خواست که‌فربدرا راهنمایی‌کند .پرستار رو به فربدکردو گفت:

-دنبالم‌بیاین

فربدنمیدانست که‌از خدا بخواهدآن‌دختر بهار باشدیا نباشد. میان‌سردرگمی‌های‌افکار پریشانش بودکه‌خودرا رو به روی‌درب ICU بیمارستان‌دید.

[5.0.20 00:]

0

یک لحظه‌با چشمان‌گردشده‌و چهره‌ای‌مضطرب به‌عنوان بالای‌در نگاه‌کرد، پرستار در را باز کردو با اشاره‌به‌سمت راستش گفت:

گروه‌رمانزو

5

-لطفا این‌روکفشی‌هارو بپوشیدو دنبام‌بیاین...

فربدکه‌توان‌قدم‌برداشتن‌نداشت، آهسته‌به‌دنبال پرستار واردشد .روکفشی‌ها را پوشید .کمی‌که‌جلوتر رفتند، پرستار گان(لباس‌مخصوص بخش)و ماسک را به‌دست فربددادو گفت:

-لطفا اینارو بپوشید ...این‌ماسکم‌بزنید ...دستتونم‌با اون

ROMANZ0.0

محلول بشورید...

فربدبا ناباوری‌روپوش را پوشید، کلاه‌را بر سر کرد، ماسک را بر دهانش بست و دستش را شست .نمیتوانست باور کندکه سرنوشت او را به‌آنجا کشانده‌باشد ...به‌دنبال پرستار به سمت تختِ آن‌دختر رفت .هر لحظه‌تپش قلب خودرا بیشتر از قبل حس‌میکرد .وقتی‌به‌تخت رسیدند، پرستار پرده‌را کنار زدو با اشاره‌گفت:

-ایشون‌همون‌دختریه‌که‌گفتم...

گروه‌رمانزو

فربدبا دیدن‌بهار تمام‌وجودش به‌آتش کشیده‌شد .ناخواسته اشکی‌روی‌گونه‌اش جاری‌شد .پرستار نگاهی‌به‌فربدکردو گفت:

-آقا؟ این‌دختر و میشناسید؟

فربدکه‌توان‌حرف زدن‌نداشت، نگاهی‌به‌پرستار کردو سری‌به‌نشانه‌تاییدتکان‌دادو به‌تخت نزدیک شد .سرِ باند پیچی‌شده‌ی‌بهار، پیشانی‌زخمی‌اش، دست کچ گرفته‌اش، ماسک بر دهانش، هر کدام‌مانندخنجری‌بر قلبش فرو

میرفت و نفسش را میگرفت .دستش را به‌لبه‌ی‌تخت تکیه دادو کمی‌به‌سمت بهار خم‌شد .چشمان‌بسته‌و کبودش را دیدو با بغض و گریه‌گفت:

-بهارم ...چی‌به‌سرت اومده...

به‌یکباره‌صدایش بالاتر رفت و ملتمسانه‌گفت:

-بهار توروخدا چشماتو باز کن...

گروه‌رمانزو

پرستار که‌حال فربدرا دید، به‌پرستار بخش اشاره‌کردتا او را از ICU بیرون‌ببرد .پرستارِ مردآمدو بازوهای‌فربدرا به دست گرفت و گفت:

-آقا آروم‌باشید، بیاین‌بریم‌بیرون...

فربدبی‌توجه‌به‌حضور پرستار اشک میریخت و با بهار حرف میزد .پرستار بازوهایش را فشردو گفت:

-آقای‌محترم‌صداتون‌بیمارارو آزار میده، اینجا بخش ICUهست.

فربدبا چشمان‌خیس‌نگاهی‌به‌پرستار کرد، برگشت و با همان‌ماسکی‌که‌بر دهان‌داشت بوسه‌ای‌بر پیشانی‌بهار

نشاند .ساق دست پرستار را اهرمی‌قرار دادتا بتواندقدم بردارد .با ضعف شدیدبا کمک پرستار به‌سمت در خروجی رفت .همانطور که‌قدم‌برمیداشت اشک میریخت .پرستار به دنبال فربداز ICU خارج شد .فربدبه‌کمک پرستارِ مردروی گروه‌رمانزو

8

صندلی‌سالن‌انتظار نشست .زانوهایش را تکیه‌گاه‌دستانش قرار داد .ماسک را از روی‌صورتش برداشت و دو دستش را روی‌صورتش گذاشت تا کسی‌غم‌دنیای‌ویران‌شده‌اش را نبیند .پرستار مکثی‌کردو بعداز چندثانیه‌گفت:

-آقا میتونیدبیاین‌فرم‌پر کنید؟

فربدکه‌تمام‌صورتش غرق اشک شده‌بود، سرش را بالا آورد و سری‌به‌نشانه‌ی‌تاییدتکان‌داد .بی‌رمق بلندشد .گویی کوهی‌بر روی‌دوشش بودو توان‌راه‌رفتن‌را از او گرفته‌بود. پاهای‌خودرا بر زمین‌میکشیدو به‌سمت پذیرش قدم برمیداشت .پرستار فرمی‌به‌دست او دادو گفت:

-شما چه‌نسبتی‌باهاش دارید؟

فربدبا همان‌حال زار مکثی‌کردو گفت:

ROMANZO.O

-دخترخالمه...

گروه‌رمانزو

9

-لطفا مشخصات کامل بیمار رو توی‌فرم‌بنویسیدو به خانواده‌اش خبر بدیدکه‌تشریف بیارن...

-باشه‌چشم...

با دست لرزان‌مشغول پر کردن‌فرم‌شد، همانطور که‌دستش روی‌برگه‌بودسرش را بالا آوردو گفت:

-میشه‌بگیدچه‌اتفاقی‌براش افتاده؟ چه‌کسی‌آوردتش بیمارستان؟

-اینکه‌کی‌زده‌معلوم‌نیست ...چون‌فرار کرده ...مردم‌با اورژانس‌تماس‌گرفتن‌و گفتن‌که‌یه‌دختری‌تصادف کرده‌و گوشه‌ی‌خیابون‌افتاده ...اورژانسم‌دختر خاله‌تونو آوردااینجا...

وقتی‌آوردنش سطح هوشیاریش خیلی‌پایین‌بود، یه‌خانمی همراهش بود، اومدو یه‌فرم‌پر کردو چیزی‌که‌دیده‌بودرو نوشت و رفت ...فهمیدیم‌یه‌موتور بوده ...طبق گفته‌ی‌اون خانم، دختر خاله‌تون‌کنار خیابون‌تِلو تِلو میخوره‌تعادلشو از

دست میده‌و میادوسط خیابون‌که‌یه‌موتوری‌میزنه‌بهش و پرتش میکنه، متاسفانه‌سرش به‌جدول کنار خیابون‌میخوره‌و بخاطر ضربه‌ای‌که‌به‌سرش واردمیشه‌بیهوش میشه...

فربدخودکار در دستش را مشت کردو دندانش را بهم‌فشردو زیر لب گفت:

-دستم‌به‌اون‌نامردبرسه‌میکشمش...

-لطفا فرم‌و پر کنیدو با خانواده‌اش تماس‌بگیرید...

-کی‌به‌هوش میاد؟

-معلوم‌نیست ...ممکنه‌یه‌ساعت دیگه‌به‌هوش بیادممکنم هست تا چندماه‌دیگه‌هم‌به‌هوش نیاد ...براش دعا کنید...

پرستار حرفش را زدو از پذیرش خارج شد .با شنیدن‌این حرف دنیا روی‌سر فربدخراب شد .شوکه‌شده‌بودو بی‌هدف روی‌برگه‌ای‌که‌جلویش بودچشم‌میچرخاندکه‌صدای موبایلش بلندشد.

گروه‌رمانزو

2

[5.0.20 00:22]

گوشی‌را از جیبش بیرون‌آورد .شماره‌بیتا را دید، قدرت گفتن حقیقت را نداشت اما تماس‌را برقرار کرد:

-سلام

-سلام‌آقا فربد

بیتا صدای‌نفس‌های‌فربدرا میشنویدولی‌پاسخی‌دریافت نمیکرد.

-الو آقا فربد؟ الو؟

فربدبا صدایی‌بم‌و گرفته‌گفت:

-بله

گروه‌رمانزو

-چی‌شد؟ خبری‌از بهار نشد؟

فربدمکثی‌کردو گفت:

-پیداش کردم...

بیتا بلافاصله‌گفت:

-پیداش کردید؟؟؟ کجا؟؟؟

صدای‌نسیم‌و سیما از پشت گوشی‌به‌گوش میرسید:

-وای‌خدایا شکرت...

فربدکه‌توان‌حرف زدن‌نداشت با بغض گفت:

-بیمارستان...

بیتا که‌از استرس‌به‌نفس‌نفس‌افتاده‌بود گفت:

-بیمارستان؟؟

با گفتن‌این‌حرف، صدای‌جیغ و فریادنسیم‌از پشت گوشی به‌گوش فربدرسید، بیتا درمانده‌با صدای‌لرزان‌گفت:

گروه‌رمانزو

-فقط تورو خدا بگیدحالش خوبه...

-نترسیدبهار حالش خوبه‌فقط یه‌تصادف کوچیک داشته...

الان‌پیششم...

نسیم‌گوشی‌را از دست بیتا کشیدو با صدایی‌گرفته‌و ملتمسانه‌گفت:

-فربدجان‌توروخدا بگو چی‌شده؟ بهارم‌کجاست؟

فربدکه‌با شنیدن‌صدای‌لرزان‌و گرفته‌ی‌نسیم‌بغض به گلویش چنگ میزدگفت:

-خاله‌حالش خوبه ...من‌الان‌پیششم‌بخدا...

-اگه‌حالش خوبه‌گوشی‌و بده‌بهش ...بده‌صداشو بشنوم...

-خاله‌جان‌الان‌خوابه، یکم‌درد‌داشته‌بهش آرامبخش زدن...

نسیم‌با گریه‌فریادزدو گفت:

-داری‌دروغ میگی...

گروه‌رمانزو

2

حمیدگوشی‌را از دستش گرفت و رو به‌نسیم‌گفت:

-آروم‌باش بزار ببینیم‌چی‌میگه، فربدچی‌شده؟ بهار کجاست؟

-حمیدآقا بهار با یه‌موتور تصادف کرده‌الان‌حالش خوبه مسکن‌بهش زدن‌خوابه ...آدرس‌میدم‌بیاین...

-بده‌بده ...کدوم‌بیمارستانی...

پس‌از اینکه‌آدرس‌را از فربدگرفت، همگی‌راهی‌بیمارستان شدند.

[5.0.20 00:22]

2

گروه‌رمانزو

25

روژان‌و ماهان‌هردو مثل مرغ پرکنده‌در اتاق راه‌میرفتن‌و نگران‌و مضطرب منتظر خبر بودند .ماهان‌که‌نفسش بالا

نمی‌آمدرو به‌روژان‌کردگفت:

-پاشو یه‌زنگ دیگه‌بزن...

-بابا همین‌نیم‌ساعت پیش زنگ زدم...

-پاشو روژان‌انقدر رو اعصابم‌راه‌نرو...

-باشه‌باشه

گوشی‌را برداشت و شماره‌نسیم‌را گرفت .چندین‌مرتبه‌زنگ خورداما کسی‌پاسخگو نبود .نگرانی‌و استرس‌روژان‌و ماهان بیشتر شد .چندبار شماره‌نسیم‌را گرفتنداما او جوابی‌نمیداد.

روژان‌با چشمان‌نگران‌رو به‌ماهان‌کردو گفت:

-ماهان‌نکنه‌خبری‌شده ...نکنه‌اتفاق بدی‌افتاده...

ماهان‌نچی‌کردو گفت:

-خونه‌شونو بلدی؟

-آره

-پاشو بریم‌اونجا...

-کجا بریم؟ بگم‌تو برای‌چی‌اومدی‌اونجا؟

-بگو نگران‌بودم‌به‌داداشم‌گفتم‌بیارتم ...اگه‌اندازه‌یه‌ارزن

مغز داشته‌باشی‌میدونی‌چی‌بگی ...پاشو زودتر حاضر شو...

صدای‌مادرشان‌از داخل سالن‌گفتگویشان‌را قطع کرد، با صدای‌بلندهردوی‌آنها را صدا زدو گفت:

-نمیخواین‌شام‌بخورید؟ بابا سه‌ساعته‌منتظر شماییم...

چیکار میکنیدشما دوتا...

ماهان‌نوچی‌کردو رو به‌روژان‌گفت:

-من‌مامان‌و دست به‌سر میکنم‌حاضر شو سریع...

-باشه...

گروه‌رمانزو

2

ماهان‌از اتاق بیرون‌رفت و در را بست .صدای‌صحبت های ماهان‌و مادرش به‌گوش روژان‌میرسید.

-مامان‌من‌و روژان‌با چندتا از دوستامون‌قرار گذاشتیم‌شام بریم‌بیرون...

-وا چرا به‌آدم‌نمیگیدکه‌شام‌درست نکنم...

-ببخشیددیگه‌خیلی‌یهویی‌شد...

مادرش پشت چشمی‌نازک کردو با ناراحتی‌گفت:

-باشه ...پس‌من‌و بابات به‌جا شما دوتاهم‌بایدبخوریم...

پدرش بشقاب را برداشت و گفت:

-خانم‌چیکارشون‌داری‌بزار برن‌خوش باشن.

سپس‌بشقابش را از برنج پر کردو رو به‌ماهان‌گفت:

-برید‌پسرم ...برید‌به‌سلامت...

گروه‌رمانزو

28

روژان‌حاضر شدو از اتاق بیرون‌آمد .همانطور که‌زیپ کیفش را میبست بوسه‌ای‌بر گونه‌ی‌مادرش و سپس‌پدرش زدو خداحافظی‌کرد .هردو به‌راه‌افتادند.

با استرس‌و نگرانی‌به‌خانه‌بهار رسیدند .به‌سرعت پیاده شدندو با قدم‌های‌بلندو سریع خودرا به‌در خانه‌رساندند.

چندین‌و چندمرتبه‌زنگ زدنداما جوابی‌نگرفتند .ماهان کلافه‌و عصبی‌یک دست در جیبش فرو برده‌بودو با دست دیگرش پشت گردنش را ماساژ میدادو راه‌میرفت .سپس‌رو به‌روژان‌کردو با حرص گفت:

-شماره‌ی‌دیگه‌ای‌ازشون‌نداری؟

-نه‌فقط شماره‌بهار و نسیم‌خانمو داشتم.

مشت محکمی‌بر کف دست چپش کوبیدو" اه "بلندی‌را

فریادزد.روژان‌اطراف را نگاهی‌کردو سپس‌بازوی‌ماهان‌را گرفت و گفت:

گروه‌رمانزو

29

-آروم‌باش ماهان ...آروم‌باش ...همینجا وایمیسیم‌تا پیداشون بشه.

هرچه‌ایستادندخبری‌نشد؛ بعداز دو ساعت به‌خانه‌برگشتند.

قبل از اینکه‌واردشوندروژان‌رو به‌ماهان‌گفت:

-ماهان‌آروم‌باشیا ...حواست باشه‌سوتی‌ندی‌جلو مامان اینا...

ماهان‌نگاهی‌به‌او کردو درمانده‌گفت:

-چطور آروم‌باشم‌روژان ...هزار فکر و خیال به‌سرم‌زده‌دارم دیوونه‌میشم ...مطمئنم‌اتفاق بدی‌برای‌بهار افتاده...

روژان‌سرش را پایین‌انداخت و با ناراحتی‌گفت:

-امیدوارم‌اشتباه‌کرده‌باشیم ...بهتره‌تا فردا صبر کنیم‌تا ببینیم‌چی‌پیش میاد ...انشالله‌خیر باشه...

هردو ناراحت اما به‌ظاهر عادی‌واردخانه‌شدند .بعداز احوال پرسی‌و صحبت با مادر و پدرشان، هر کدام‌به‌اتاقشان‌رفتند.

ROMANZO.O

گروه‌رمانزو

0

ماهان‌از دلشوره‌و اضطراب تا صبح چشم‌روی‌هم‌نگذاشت، هوا گرگ و میش شدکه‌از فرط ضعف و خستگی‌چشمانش بسته‌شدو به‌خواب رفت.

بعداز اینکه‌فربدبه‌خانواده‌بهار اطلاع داد، همگی‌به‌سرعت به‌سمت بیمارستان‌حرکت کردند .فربدروی‌صندلی‌سالن عمومی‌بیمارستان‌نشسته‌بودو منتظر آمدن‌آنها بود .درگیر افکارش بودکه‌با صدای‌گریه‌های‌نسیم‌به‌خودآمد .سرش را بالا آوردو به‌سمت در ورودی‌چشم‌دوخت .بیتا و سیما در کنار نسیم‌او را گرفته‌بودندو به‌او کمک میکردندتا قدم

گروه‌رمانزو

برداردو راه‌برود .نسیم‌بی‌حال و بی‌رمق اشک میریخت و آرام‌بهار را صدا میزد .حمیدخمیده‌و درمانده‌پشت سر آنها واردشد .فربدبلندشدو به‌سمت آنها به‌سرعت قدم‌برداشت.

با دیدن‌حال نسیم‌دلش آشوب شدو با ناراحتی‌گفت:

-خاله‌خودتو هلاک کردی‌که...

نسیم‌با دیدگانی‌تار به‌فربدنگاهی‌کردو گفت:

-چه‌بلایی‌سر دختر نازم‌اومده؟

فربدبه‌مادرش و بیتا اشاره‌ای‌کردتا خاله‌اش را روی‌صندلی‌بنشانند .

همانطور که‌نسیم‌بی‌قراری‌میکرد، فربدرو

به‌رویش ایستاد، خم‌شدو آرام‌گفت:

-خاله‌جان‌بهار حالش خوبه‌فقط اگه‌بخوای‌اینطوری‌بی

قراری‌کنی‌و خودتو ببازی‌نمیزارن‌بری‌ببینیش...

نسیم‌با چشمان‌سرخ و خسته‌به‌فربدنگاهی‌کردو آرام

گفت:

گروه‌رمانزو

-حال بهارم‌خوبه؟

فربدنگاهی‌به‌مادرش و بیتا که‌کنار نسیم‌نشسته‌بودندکرد

و آرام‌گفت:

-خاله‌جان‌اول باور کن‌که‌بهار حالش خوبه...

نسیم‌ابروهایش را درهم‌کردو درمانده‌گفت:

-باور میکنم...

با نگاه‌نگرانش ادامه‌ی‌حرف فربدرا در چشمان‌او جستجو

ROMANZO.O

میکرد .فربدبه‌چشمانش خیره‌شدو ادامه‌داد:

-امروز یه‌موتور به‌بهار زده ...خودتم‌خوب میدونی‌موتور جراحت شدیدی‌به‌آدم‌واردنمیکنه ...بهار افتاده‌زمین‌و سرش یه‌ضربه‌ی‌کوچیک خورده ...ولی‌اتفاقی‌براش نیوفتاده ...الانم‌برای‌محکم‌کاری‌تحت نظره ...همین...

نسیم‌بغضش را قورت داد، نگاهش را بر روی‌زمین‌چرخاندو آرام‌رو به‌فربدگفت:

گروه‌رمانزو

-کی‌میتونم‌ببینمش؟

-هروقت آروم‌شدیدمیرم‌با پرستار صحبت میکنم.

نسیم‌سری‌به‌نشانه‌ی‌تاییدو تشکر تکان‌دادو به‌صندلی تکیه‌داد .حمیدجلو آمدو دست بر شانه‌ی‌فربدگذاشت و گفت:

-میشه‌باهم‌بریم؟

-بله‌حتما

حمیدو فربدبه‌سمت پذیرش حرکت کردند، حمیدنگاهی‌به پشت سرش انداخت و رو به‌فربدآرام‌گفت:

-حالا حقیقتو بگو پسرم...

فربدنگاهی‌به‌او کردو سرش را پایین‌انداخت .نفس‌عمیقی پر از دردکشیدو با ناراحتی‌گفت:

-بهار رفته‌تو کما...

گروه‌رمانزو

دریک لحظه‌دنیا روی‌سر حمیدخراب شد، درجا ایستاد، با دهانی‌باز و چشمانی‌نگران‌فربدرا نگاه‌کردو حرفی‌نزد. آهسته‌و درمانده‌خودش را به‌دیوار کناری‌اش رساند، کمرش را به‌دیوار تکیه‌دادو سپس‌بر زمین‌نشست .فربدکنارش روی‌یک زانو نشست و دستش را بر شانه‌حمیدگذاشت و گفت:

-آقا حمیداروم‌باشیدتوروخدا برای‌قلبتون‌خوب نیست .شما پدر خانواده‌ایدبایدمحکم‌باشید...

حمیدحرفی‌نمیزدو دردش را با بغض هایش قورت میداد.

پرستار با دیدن‌حال حمیدبه‌سمت او آمدو گفت:

-آقا حالتون‌خوبه؟ چیزی‌نیاز ندارید؟

حمیدنگاهی‌به‌پرستار کردو با صدای‌گرفته‌و بم‌گفت:

-بله ...فقط...کی‌میتونم‌دخترمو ببینم؟

-دخترتون‌کیه؟

گروه‌رمانزو

5

فربدگفت:

-بهار شریفی، همون‌دختری‌که‌امروز تصادف کرده‌و الان تو ICU

پرستار مکثی‌کردو گفت:

-آها ...متوجه‌شدم ...الان‌که‌نمیتونیدببینیدش ...بایدتا فردا صبر کنید...

حمیدنگاهی‌به‌پرستار کرد، دستش را به‌دیوار تکیه‌دادو بلندشدو گفت:

-خواهش میکنم‌خانم ...فقط برای‌چندلحظه...

-نمیتونم‌آقا برای‌من‌مسئولیت داره‌الان‌ملاقات با بیمار اونم‌تو ICU ممنوعه...

حمیدبغضی‌کردو گفت:

-دخترم‌تو کماست ...از وقتی‌آوردنش من‌ندیدمش...

گروه‌رمانزو

پرستار سری‌تکان‌دادو گفت:

-متاسفم...

سپس‌به‌سرعت از کنار آن‌دو گذشت و رفت .فربدرو به حمیدکردو گفت:

-آقا حمید، برای‌تشخیص بیمار به‌منم‌اجازه‌دادن‌برم‌تو... فعلا بیاین‌بشینید...

هردو رفتندو بر روی‌صندلی‌کنار بقیه‌نشستند .نسیم‌کمی خم‌شدنگاهی‌به‌فربدکردو گفت:

-چی‌شد؟ کی‌میتونم‌بهار و ببینم؟

فربدمکثی‌کردو گفت:

-خاله‌بایدتا فردا صبر کنید، الان‌هر کاریم‌کنیداجازه ملاقات نمیدن...

نسیم‌که‌توانی‌برایش باقی‌نمانده‌بودسرش را به‌پشت صندلی‌تکیه‌دادو چشمانش را برهم‌فشرد .همانطور که‌آرام

طلب میکرد.

[5.0.20 00:22]

کمی‌بعدفربدبلندشدو از بیمارستان‌خارج شد .رو به‌روی در خروجی‌ایستادو دو دستش را در جیبش فرو برد .در آن هوای‌سردو بیرحم‌نفس‌عمیقی‌کشیدو به‌راه‌افتاد .در پیاده رو آرام‌قدم‌برمیداشت و کوهی‌از دردرا با خودحمل میکرد. روی‌زمین‌چشم‌میچرخاندو لحظاتی‌که‌ساعاتی‌قبل با بهار گذرانده‌بودرا مرور میکردو بغضش را قورت میداد.

کمی‌گذشت، دل آسمان‌نیز به‌دردآمدو شروع به‌باریدن کرد .قطرات لطیف باران‌صورتش را نوازش میکرد .فربد

سرش را رو به‌آسمان‌بالا بردو شروع به‌گریه‌کرد .قطرات اشکش لابه‌بلای‌قطرات باران‌گم‌میشد .قلبش کوره‌ای‌از آتش شده‌بودو سینه‌اش را میسوزاند .با هر نفسش سعی میکردشعله‌های‌رقصان‌آتش درونش را رام‌کنداما نمیتوانست ...هر لحظه‌بیشتر از قبل دردبه‌قلبش چنگ میزد و او را به‌زانو درمی‌آورد.ساعاتی‌را در پیاده‌روهاقدم‌زدتا

ROMANZO.O

دردهایش را در ردپاهایش به‌جا بگذاردتا بلکه‌کمی‌آرام شود .هوا که‌گرگ و میش شدبه‌سمت بیمارستان‌بازگشت. قبل از ورود، سیگاری‌روشن‌کردو کشید؛ سپس‌واردسالن عمومی‌بیمارستان‌شدو به‌سمت نسیم‌و بیتا رفت .کمی اطراف را نگاه‌کردو گفت:

-بقیه‌کجان؟

بیتا در حالی‌که‌دو دستش را زیر سینه‌اش در هم‌گره‌زده بود، با چشمان‌خواب آلودو خسته‌فربدرا نگاه‌کردو آرام گفت:

گروه‌رمانزو

-فریبرز خان‌زنگ زدبه‌خاله ...خاله‌ام‌یه‌آژانس‌گرفت و رفت .بابا هم‌رفته‌یه‌چیزی‌بگیره‌برای‌صبحانه‌بخوریم.

فربدسری‌تکان‌دادو رو به‌خاله‌اش گفت:

-خاله‌خوبی؟

نسیم‌که‌توان‌باز کردن‌چشم‌های‌پف کرده‌اش را نداشت، به‌آهستگی‌چشمانش را تا نیمه‌باز کردو آرام‌گفت:

-بدنیستم ...فقط منتظرم‌بهار و ببینم...

بعداز گفتن‌این‌حرف، سنگینی‌چشمانش او را وادار به بستنشان‌کرد .فربدآرام‌کنار آنها نشست .ساق دستانش را روی‌زانوهایش قراردادو درگیر افکارش شد .بعداز دقایقی حمیدآرام‌و آهسته‌با کیسه‌ای‌از کیک و شیرکاکائو آمد.

نگاهی‌به‌فربدکردو گفت:

-اِ ...اومدی‌فربدجان...

گروه‌رمانزو

0

فربدسرش را بالا آوردو سلام‌کرد .حمیددر حالی‌که‌شیر و کیک ها را به‌دست بیتا و نسیم‌میداد، سلامش را پاسخ داد.

نسیم‌نیم‌نگاهی‌به‌دستان‌حمیدکردو با صدای‌گرفته‌گفت:

-نه‌من‌نمیخورم...

-بخور خانم‌جان ...بخور جونی‌برات نمونده...

دست حمیدرا آرام‌پس‌زدو گفت:

-نه‌از گلوم‌چیزی‌پایین‌نمیره‌نمیخورم...

حمیدنوچی‌گفت و رو به‌فربدکردگفت:

-بگیر پسرم...

فربدتشکر کردو شیر و کیک را از دست او گرفت .سپس

ROMANZO.O

کنار فربدنشست و آرام‌و بی‌صدا شروع به‌خوردن‌کرد .فربد نگاهی‌به‌خوراکی‌ها کردو به‌یادبهار افتادکه‌از دیروز چیزی‌نخورده‌بود .نفس‌عمیقی‌کشیدو آن‌ها را کنارش روی‌صندلی‌گذاشت .سرش را به‌دیوار پشت صندلی‌تکیه‌داد

گروه‌رمانزو

و دستانش را زیر سینه‌اش درهم‌چفت کرد .حمیدنگاهی کردو گفت:

-نخوردی؟

فربددر همان‌حالت سرش را رو به‌او چرخاندو گفت:

-نه‌ممنون‌میل ندارم...

حمیدسری‌تکان‌دادو آهسته‌مشغول خوردن‌شد .ساعت8 شد، فربدبه‌سمت ایستگاه‌پرستاری‌رفت و برای‌ملاقات با بهار پرسش و جو کرد .بعداز کلی‌کلنجار رفتن‌اجازه‌دادندتا پدر و مادرش او را ببینند .ابتدا مادرش را برای‌ملاقات آماده کردند .نسیم‌وارداتاق شد، بالای‌سر بهار ایستادو با صدای آهسته، با بغض قربان‌صدقه‌ی‌او میرفت و اشک میریخت. آنقدر گریه‌کردکه‌با حال بدو سرگیجه‌او را از اتاق بیرون

ROMANZO.O

بردند .بخاطر افت قندو فشار مجبور شدندتا او را بستری کنند .بیتا کنار تخت مادرش نشسته‌بودو آرام‌اشک میریخت.

گروه‌رمانزو

2

بعداز نسیم، حمیدبهار را ملاقات کردو با دردی‌که‌در قلبش پیچیده‌بودو امانش را بریده‌بود، از اتاق بیرون‌آمد .با دست لرزان‌قرصی‌از جیبش بیرون‌آوردو زیر زبانش گذاشت .تکیه بر دیوار دادو نفس‌زنان‌چشم‌هایش را برهم‌فشرد .فربدبه سرعت به‌سمتش آمد، دست بر شانه‌اش گذاشت و به‌او کمک کردتا بر روی‌صندلی‌بنشیند .کنار حمیدنشست و شروع به‌ماساژ دادن‌شانه‌هایش کرد .چنددقیقه‌بعدحمید خسته‌و مستأصل گفت:

-بهارو روی‌اون‌تخت با اون‌وضعیت دیدم‌تمام‌وجودم آتیش گرفت...

فربدهمانطور که‌شانه‌های‌حمیدرا ماساژ میدادگفت:

-آروم‌باشیدحمیدآقا خدا بزرگه...

گروه‌رمانزو

ROMANZO.O

حمیدبا چشمان‌اشکی‌و صدای‌بم‌ادامه‌داد:

-میترسم‌بهار چندماه‌تو این‌وضعیت بمونه، میترسم‌کلا به‌هوش... حرفش را تمام‌نکرده‌بودکه‌به‌گریه‌افتادو ادامه‌حرفش را بابغض قورت داد .فربددستی‌بر شانه‌اش گذاشت و گفت:

-آقا حمیدخدا بهارو به‌شما میبخشه‌و برمیگردونه...خواهش میکنم‌امیدوار باشید...

حمیدهمانطور که‌اشک میریخت سری‌تکان‌داد؛ دستش را به‌صندلی‌تکیه‌دادو بلندشدو آرام‌و آهسته‌به‌سمت در خروجی‌حرکت کرد .فربدمکثی‌کردو با ناراحتی‌گفت:

-میخواین‌همراتون‌بیام؟

گروه‌رمانزو

همانطور که‌پشتش به‌فربدبوددستی‌در هوا تکان‌دادو گفت:

-نه‌میخوام‌تنها باشم...

فربدنشست و به‌صندلی‌تکیه‌دادو از سرِ دردنفس‌عمیقی کشید .کمی‌بعدبلندشدو به‌خاله‌اش که‌زیر سِرم‌بودسر زد .بیتا سرش را روی‌تختی‌که‌مادرش خوابیده‌بودگذاشته

بودو استراحت میکرد .فربدآهسته‌نزدیک شدو آرام‌گفت:

-بیتا چیزی‌لازم‌نداری؟

آرام‌سرش را بلندکرد،نگاهی‌به‌فربدکردو با صدای‌خواب آلودی‌گفت:

-نه‌ممنون

-حالش بهتره؟

آه‌عمیقی‌کشیدو گفت:

گروه‌رمانزو

5

-وقتی‌فهمیدبهار تو کماست خیلی‌بیتابی‌میکرد ...بهش آرامبخش زدن‌تا بخوابه...

فربدبا چهره‌ای‌ناراحت جلو آمدو دست خاله‌اش را در دستش فشرد .بیتا ادامه‌داد:

-امیدوارم‌بهار زودتر به‌هوش بیادوگرنه‌مامانم‌از دست میره...

فربدبلافاصله‌گفت:

-فکر منفی‌نکن ...درست میشه‌همه‌چیز...

سپس‌مکثی‌کردو آهسته‌گفت:

-خیلی‌زوددرست میشه...

دستی‌بر پیشانی‌سردنسیم‌کشیدو از اتاق خارج شد .در همان‌حین‌به‌بیتا گفت:

-کار داشتی‌بهم‌زنگ بزن...

گروه‌رمانزو

بیتا کمی‌فکر کردو گفت:

-ببخشیدآقا فربدنه‌من‌گوشی‌آوردم‌نه‌مامان ...انقدر با عجله‌اومدیم‌همه‌چی‌رو جا گذاشتیم...

-میخوای‌ببرمت وسایلی‌که‌لازم‌داریدو برداری؟

کمی‌تأمل کردو گفت:

-زحمتتون‌نمیشه؟

-این‌چه‌حرفیه ...پاشو آماده‌شو تا ببرمت ...تا خاله‌بیدار بشه برمیگردیم...

هردو به‌سمت در خروجی‌حرکت کردند، حمیددر مسیر برگشت بود؛ به‌فربدو بیتا نگاهی‌کردو گفت:

-جایی‌میرید؟

-بابا جون‌شما بی‌زحمت برو پیش مامان، تا من‌برم‌یه‌سری

وسایل بردارم‌بیارم...

گروه‌رمانزو

حمیدسری‌تکان‌و دادگفت:

-بریدبه‌سلامت

هردو به‌سمت خانه‌به‌راه‌افتادند.

ماهان‌با سردردشدیداز خواب پرید .به‌کمک آرنج دو دستش که‌روی‌تخت تکیه‌داد، کمی‌بلندشد .با استرس، کمی اطراف را نگاه‌کرد.خودرا بر روی‌تخت رها کردو با دستانش صورتش را پوشاندو چشمانش را با انگشتانش فشرد .آهی کشیدو بلندشد .هنوز دردبی‌خبری‌دیشب روی‌قلبش سنگینی‌میکرد .ساعت گوشی‌را نگاه‌کردو سریع از اتاق

گروه‌رمانزو

8

خارج شد .ساعت 8 صبح بود، هنوز همه‌خواب بودند .سریع به‌سمت اتاق روژان‌رفت و در زد .بعداز دو سه‌مرتبه‌در زدن که‌جوابی‌نشنید، در را باز کردو داخل شد .یک دستِ روژان از تخت آویزان‌بود، دمر روی‌تخت خوابیده‌بودو با دهان‌باز

نفس‌میکشیدو غرق در خواب بود .ماهان‌آرام‌قدم‌برداشت، دست بر شانه‌ی‌او گذاشت و آرام‌تکانش داد.

-روژان ...روژان؟

واکنشی‌به‌تکان‌های‌ماهان‌نمیداد، اینباربا فشار و سرعت بیشتری‌او را تکان‌داد .روژان‌با وحشت از خواب پریدو با موهای‌پریشان‌و ژولیدهدر جایش نشست .با چشمان‌خواب آلودو نیمه‌باز به‌ماهان‌نگاه‌کردو گفت:

-چی‌شده؟ چی‌میخوای؟

ماهان‌نچی‌کردو گفت:

-چه‌خبرته‌انقدر میخوابی ...پاشو بابا...

گروه‌رمانزو

روژان‌بازویش را خاراندو همانطور که‌خمیازه‌میکشیدگفت:

-چیه‌مگه ...چیکار به‌من‌داری‌کله‌سحر...

ماهان‌گوشی‌روژان‌را برداشت، روبه‌روی‌صورت او گرفت و گفت:

-ساعت و ببین...

روژان‌چشمانش را ریز کردو به‌ساعت نگاه‌کرد...

-خوب؟ چیه؟ ساعت8

ماهان‌نچی‌کردو با عصبانیت گفت:

-توی‌هَپَروتیا ...پاشو خودتو جمع کن‌به‌مامان‌بهار زنگ بزن...

اسم‌بهار که‌آمد، به‌یکباره‌خواب از چشمان‌روژان‌پرید.

چشمانش تا آخر باز شد، گوشی‌را از دست ماهان‌کشید،

همانطور که‌شماره‌نسیم‌را میگرفت، به‌لیوان‌آبروی‌میز

اشاره‌کردو گفت:

گروه‌رمانزو

50

-اونو بده‌یکم‌بخورم‌صدام‌باز شه...

چندمرتبه‌تماس‌گرفت اما باز کسی‌پاسخگو نبود .روژان

گوشی‌اش را روی‌تختش کوبیدو گفت:

-ای‌بابا حالا چیکار کنیم؟

ماهان‌که‌کلافه‌شده‌بودطول و عرض اتاق روژان‌را پشتِ

هم‌قدم‌برمیداشت .با چهره‌ای‌ناراحت و مضطربگفت:

-چرا من‌بایداز حال و روز بهار بی‌خبرم‌باشم‌آخه...

روژان‌از روی‌تخت بلندشد، همانطور که‌بیرون‌میرفت گفت:

-ماهان‌مجبوریم‌صبر کنیم ...چاره‌ای‌نداریم...

ماهان‌عاجز و درمانده‌کف دستانش را روی‌میز تکیه‌دادو سرش را پایین‌انداخت.چشمانش را بست و نفس‌عمیقی کشید؛ بعداز چنددقیقه‌از اتاق خارج شد .تا ساعت 0 1صبح مرتب با گوشی‌نسیم‌تماس‌گرفتنداما نتیجه‌ای‌حاصل نشد.

گروه‌رمانزو

5

فربدو بیتا به‌خانه‌رسیدند .فربدداخل ماشین‌منتظر آمدن‌بیتا نشست .صبحِ روزِ گذشته‌را به‌یادآوردکه‌سر همان‌کوچه، بهار را به‌اجبار سوار ماشین‌کردو با خودبرد .به‌یادحرف های‌بهار و در آخر به‌یادچشمان‌اغواگرش افتاد .عرق سردی بر تنش نشست و بغضش را با تمام‌دردهایش قورت داد. همانطور که‌دو دستش روی‌فرمان‌بود، سرش را نیز روی فرمان‌گذاشت و چشمانش را بست .بعداز دقایقی‌بیتا آمدو سوار شد .با صدای‌باز شدن‌در، فربدبه‌خودآمدو سرش را بلندکرد .رو به‌بیتا کردو آرام‌گفت:

-همه‌چی‌و آوردی؟

گروه‌رمانزو

52

-بله ...گوشی‌هامونو با شارژرارو برداشتم ...فلاسک چایی‌با یه‌بسته‌تی‌بگ و چندتا لیوان‌یکبار مصرف و یک بسته دستمال کاغذی‌هم‌برداشتم ...چیز دیگه‌ای‌به‌ذهنم‌نرسید.

فربدنفس‌عمیقی‌کشید، ماشین‌را روشن‌کردو گفت:

-همینا کافیه ...انشاالله‌هرچی‌زودتر همه‌باهم‌برمیگردید خونه...

بیتا با ناراحتی‌سری‌تکان‌دادو کمربندش را بست .در مسیر بیمارستان‌بودندکه‌صدای‌گوشی‌نسیم‌بلندشد .موبایل مادرش را از کیفش درآوردو به‌شماره‌ای‌که‌روی‌صفحه گوشی‌افتاده‌بودنگاه‌کرد .با تعجب ابروهایش را بالا بردو گفت:

-این‌کیه‌دیگه!

گروه‌رمانزو

5

فربددر حالی‌که‌آرنجش را به‌لبه‌ی‌پنجره‌تکیه‌داده‌بودو با دست دیگرش فرمان‌را کنترل میکرد، نیم‌نگاهی‌به‌صفحه

گوشی‌انداخت و گفت:

-خوب جواب بده‌ببین‌کیه!

بیتا شانه‌ای‌بالا انداخت و تماس‌را برقرار کرد:

-بله؟

روژان‌که‌از پاسخگویی‌غافلگیر شده‌بود، با مِن‌و مِن‌گفت:

-ببخشید ...میخواستم‌با نسیم‌خانم‌صحبت کنم...

-من‌دخترشونم، شما؟

-من‌روژانم‌دوست بهار...

-آها ...خوب هستین‌شما؟

گروه‌رمانزو

5

-ممنونم ...از دیشب هرچی‌به‌گوشی‌مادرتون‌تماس‌گرفتم جواب ندادن ...نگران‌بهار بودم ...میخواستم‌بدونم‌حالش چطوره؟

به‌یکباره‌تمام‌دردهای‌این‌مصیبت بر سر بیتا آوار شد، با بغضی‌که‌قورت دادسیبک گلویش تکان‌خوردو با صدایی لرزان‌گفت:

-بهار بیمارستانه...

روژان‌با اضطراب پرسید:

-بیمارستان؟چی‌شده؟

صدای‌ماهان‌به‌گوش بیتا رسید "وای‌خدای‌من ...نه" ...

ولی‌به‌روی‌خودش نیاورد، و به‌مکالمه‌ادامه‌داد:

-دیروز تصادف کرده ...الانم‌تو کماست...

روژان‌آرام‌پلک هایش را برهم‌فشردو با صدای‌بغض آلودی گفت:

گروه‌رمانزو

-ای‌وای ...کما...

بیتا صدای‌بی‌تابی‌های‌ماهان‌را از پشت گوشی‌شنید، با تعجب ابروهایش را درهم‌کرد، گوشش را تیز کردتا صدای‌او را واضح تر بشنوداما موفق نشد .روژان‌کمی‌مکث کردو گفت:

-آدرس‌بیمارستان‌و میگیدبی‌زحمت...

-اجازه‌ملاقات نداره‌روژان‌خانم ...زحمت نکشید...

-باشه‌اشکالی‌نداره‌دلم‌آروم‌و قرار نداره...

آدرس‌بیمارستان‌را به‌روژان‌دادو تماس‌را قطع کرد .فربد

نگاهی‌به‌بیتا کردو گفت:

-دوست بهار بود؟

بیتا نگاهش را به‌سمت فربدچرخاندو سرش را به‌نشانه‌ی

تاییدتکان‌داد؛ سپس‌به‌سمت پنجره‌رو کردو گفت:

گروه‌رمانزو

5

-نمیدونستم‌بهار دوستای‌به‌این‌خوبی‌داره‌که‌انقدر نگرانش

بشن...

فربدنگاهی‌به‌بیتا کردو با پوزخندی‌گفت:

-حسودی‌میکنی؟

بیتا پشت چشمی‌نازک کردو گفت:

-نه‌بابا حسودی‌چیه...

فربدخنده‌ی‌خسته‌ای‌کردو چیزی‌نگفت .بعداز چندثانیه

بیتا ادامه‌داد:

-جالبه‌خواهر برادر هردو ناراحت شدن...

به‌یکباره‌خنده‌روی‌لب های‌فربدخشکید، اخمی‌کردو

گفت:

-برادرش؟ تو از کجا فهمیدی‌برادرش ناراحت شده؟

5

با تغییر تُن‌صدای‌فربدو دیدن‌چشمان‌پرخشم‌و با جذبه اش، بیتا به‌خودآمدو با مِن‌و مِن‌گفت:

-نه‌هیچی ...همینطوری ...یعنی‌حس‌کردم...

فربدنفسی‌با حرص از درون‌سینه‌اش آزادکردو به روبرویش چشم‌دوخت .بیتا لبش را گزیدو زیر چشمی‌نگاهی به‌فربدکردو سپس‌به‌پنجره‌خیره‌شد .هر دو در سکوتی‌سنگین‌درگیر افکارشان‌شدند.

وقتی‌به‌بیمارستان‌رسیدندبه‌سمت اتاقی‌که‌نسیم‌بستری‌بودرفتند . نسیم‌بیدار شده‌بودو چشم‌در چشم‌حمیداشک

58

میریخت و حرف میزد .حمیدکمی‌خم‌شده‌بودو دست نسیم را در دستش می‌فشردو به‌حرف هایش توجه‌میکرد.

با ورودفربدو بیتا، حمیدبلندشدو به‌سمت آنها چرخید .هر دو سلام‌کردند .حمیدبا تکان‌سر جواب سلامشان‌را داد.

نسیم‌کمی‌سرش را به‌سمت پایین‌خم‌کردو به‌فربدو بیتا

نگاه‌کردو با صدای‌گرفته‌گفت:

-اومدید؟

بیتا به‌سمت مادرش رفت و گفت:

-بله ...وسایلی‌که‌لازم‌میشدو آوردم ...گوشی‌شمارم‌آوردم.

نسیم‌سرش را بر روی‌بالش گذاشت و حرفی‌نزد .فربدرو به حمیدکردو گفت:

-چیزی‌لازم‌ندارید؟

حمیدسری‌تکان‌دادو جواب داد:

-نه‌ممنون‌پسرم...

گروه‌رمانزو

فربداز اتاق خارج شدو بر روی‌صندلی‌سالن‌عمومی‌نشست.

از گرسنگی‌صدای‌شکم‌خودرا می‌شنیداما میلی‌برای خوردن‌نداشت .تکیه‌بر صندلی‌غرق در افکارش بودکه صدایی‌آشنا به‌گوشش رسید.

-ببخشیدخانم، بهار شریفی‌اینجا بستریه؟

با شنیدن‌اسم‌بهار، رویش را به‌سمت صدا برگرداند .چهره ای‌آشنا دید، کمی‌دقت کردو او را شناخت .بلندشدتا به

سمتش برود .پسر سفیدروی‌بلندقدی‌را کنارش دید .اخم هایش درهم‌رفت، کمی‌مکث کردو سپس‌جلو رفت.
نزدیک آنها که‌شدسلام‌کرد .روژان‌و ماهان‌به‌سمت فربد چرخیدند .یکدیگر را نگاه‌کردندو هردو سلام‌کردند .فربد نگاهی‌به‌ماهان‌کردو سپس‌رو به‌روژان‌گفت:
-فکر میکنم‌منو بجا بیارید!
روژان‌نگاهی‌به‌برادرش کردو سپس‌رو به‌فربدگفت:
گروه‌رمانزو
0
-بله‌دیروز دم‌دانشگاه‌دیدمتون.
فربدچشم‌در چشم‌ماهان‌دوخت و دستش را به‌سمت او دراز کردو با لحنی‌جدی‌گفت:
-من‌فربدم‌پسرخاله‌ی‌بهار...
موج خشمی‌در رگ های‌ماهان‌به‌جریان‌افتاد .دندانش را برهم‌فشردو با اکراه‌به‌فربددست دادو گفت:
-ماهانم‌برادر روژان...
فربددست ماهان‌را فشردو تکان‌داد .سپس‌دستش را جدا کردو گفت:

-خوشوقتم...

-همچنین

همانطور که‌به‌چشمان‌عصبی‌ماهان‌خیره‌شده‌بود، رو به روژان‌کرد .با چرخش سرش نگاهش از ماهان‌جدا شد .با لحنی‌کنایه‌آمیز گفت:

گروه‌رمانزو

-فکر نمیکردم‌انقدر صمیمی‌باشیدکه‌بخاطر دوستتون‌این وقت صبح برادرتونو به‌زحمت بندازیدپاشیدبیاین بیمارستان...

ماهان‌بلافاصله‌جواب داد:

-نگران‌دوست صمیمیش بود ...نمیتونستم‌بزارم‌خواهرم‌تنها بیاد ...اومدم‌کنار خواهرم‌باشم...

فربدپوزخندی‌به‌ماهان‌تحویل دادو گفت:

-آفرین‌به‌شما برادر با غیرت...

ماهان‌با عصبانیت به‌فربدنگاه‌کردو تا لب به‌جواب باز کرد، فربدرو به‌روژان‌گفت:

-بهار تو ICU تحت مراقبته‌ویژه‌اس ...اجازه‌ملاقات

نمیدن...

سپس نیم‌نگاهی به‌ماهان کردو مجددرویش را به‌سمت

روژان چرخاندو در همین حین گفت:

گروه‌رمانزو

2

-مخصوصا به‌غریبه‌ها...

روژان کمی خودش را جمع کردو گفت:

-نسیم‌خانم کجاست؟

-حالشون‌بده، ایشونم‌بستری کردن...

روژان ابرویی بالا دادو با لحنی کنایه‌آمیز گفت:

-ایشونم‌ممنوع الملاقات هستن؟

فربدلبخندسردی‌زدو با اشاره‌به‌اتاق نسیم گفت:

-خیر ...بفرمایید...

روژان پشت چشمی نازک کردو با نگاهش به‌ماهان‌اشاره

کردکه‌دنبالش برود .سپس به‌سمت اتاق نسیم‌قدم‌برداشت.

ماهان‌نگاهی به‌فربدکردو دنبال روژان‌به‌راه‌افتاد .فربداز

پشتِ سر نگاه‌پر خشمی به‌هر دوی‌آنها کردو زیر لب گفت:

-مرتیکه‌عوضی ...فکر کردن‌با هالو طرفن...

ROMANZO.O

گروه‌رمانزو

با دیدن‌ماهان‌ناخودآگاه‌حس‌حسادتی‌در وجودش زنده‌شده بودکه‌نمیتوانست مهارش کند .حرف های‌بهار در این‌حس بی‌تاثیر نبود .کلافه‌و عصبی‌از بیمارستان‌خارج شد، سیگاری‌روشن‌کردو شروع به‌کشیدن‌سیگار کرد .در این شرایط تنها سیگار بی‌زبانش بودکه‌با سوختنش میتوانست او را آرام‌کند.

روژان‌و ماهان‌با سلام‌وارداتاق نسیم‌شدند .حمیدو بیتا بلافاصله‌سر چرخاندندو با تعجب سلام‌کردند .نسیم همانطور که‌دراز کشیده‌بوددستی‌بر روسری‌اش کشیدو سرش را کمی‌به‌سمت پایین‌خم‌کردتا صاحبان‌صدا را

گروه‌رمانزو

ببیند .ابروهایش را درهم‌کردو با تعجب سلام‌کرد .روژان جلو آمددستش را به‌سمت بیتا دراز کردو خودش را معرفی کرد .بیتا هم‌به‌او دست دادو خوش آمدگویی‌کرد .حمیدو نسیم‌از آمدن‌آنها تشکر کردند .روژان‌رو به‌نسیم‌کردو

گفت:

-ببخشیدمزاحمتون‌شدیم ...خیلی‌نگران‌بهار بودم...

با بردن‌نام‌بهار، نسیم‌سرش را به‌سمت دیوار چرخاندو آرام شروع به‌گریه‌کرد .حمیدبا دیدن‌حال نسیم، رو به‌روژان کردو گفت:

-ممنون‌دخترم ...زحمت کشیدیدتا اینجا اومدید.

روژان‌نگاهی‌به‌نسیم‌کردو سپس‌رو به‌حمیدگفت:

-خواهش میکنم‌زحمتی‌نیست امیدوارم‌حال بهار هرچه زودتر خوب بشه...

-ممنونم ...انشالله...

گروه‌رمانزو

5

دقایقی‌درسکوت گذشت، روژان‌نگاهی‌به‌ماهان‌کرد، کمی به‌سمت او کج شدو آرام‌گفت:

-چیکار کنیم؟ بمونیم‌همینطوری؟

ماهان‌رو به‌حمیدگفت:

-آقای‌شریفی‌کاری‌از دست ما برمیادانجام‌بدیم؟

حمیدبا چهره‌ای‌خسته‌و درمانده‌لبخندی‌زدو گفت:

-نه پسرم ممنون که اومدید

-خواهش میکنم انجام وظیفه بود

روژان بلافاصله گفت:

-اگر کاری داشتید تماس بگیرید، هر کاری از دستمون بر بیاد دریغ نمیکنیم.

حمیدسرش را پایین انداخت و با لبخند گفت:

-ممنون دخترم لطف دارید

گروه رمانزو

روژان کمی به سمت نسیم قدم برداشت و با صدای آهسته ادامه داد:

-نسیم خانم غصه نخورید دلم روشنه بهار خیلی زود بهوش میاد .بفهمه انقدر غصه خوردید خیلی ناراحت میشه.

نسیم دستش را از روی تخت کمی بلند کردو با صدای خسته جواب داد:

-باشه دخترم ...ممنون که اومدید.

-خواهش میکنم، پس با اجازه تون...

هردو از جمع خداحافظی کردندو از اتاق خارج شدند .ماهان

کمی‌فکر کردو گفت:

-صبر کن‌روژان‌بزار یه‌سوال بپرسم.

همانطور که‌حرفش را میزدبه‌سمت پذیرش حرکت کرد.

روژان‌بدون‌اینکه‌حرفی‌بزندبه‌دنبال ماهان‌به‌راه‌افتاد.

ماهان‌کمی‌سرش را به‌سمت منشی‌خم‌کردو گفت:

گروه‌رمانزو

-خانم‌ببخشید، بخوام‌از حال بیمارمون‌که‌توی ICUهست باخبر بشم‌بایدچیکار کنم؟

منشی‌نگاهی‌به‌ماهان‌کردو گفت:

-اسم‌بیمارتون‌چیه؟

-بهار شریفی

بعداز چندثانیه‌منشی‌پاسخ داد:

-بیمارتون‌توی‌کماست

-میدونم‌توی‌کماست

-خوب؟

-میخوام‌بدونم‌کی‌حالش خوب میشه؟

منشی‌نگاهی‌به‌ماهان‌کردو گفت:

-آقای‌محترم‌کسی‌که‌توی‌کماست مشخص نیست کِی بهوش بیاد .تازه‌بهوشم‌بیادبایدببینیم‌حافظه‌اش سر جاشه

گروه‌رمانزو

8

یا نه، و بطور کلی‌بیمارتون‌معاینه‌بشه .تازه‌اونوقت میتونیم بگیم‌حال بیمارتون‌چطوره‌و کی‌خوب میشه .اینم‌بگم‌که اگر تغییری‌تو حال بیمارتون‌ببینیم‌حتما بهتون‌میگیم، نیازی نیست همش سوال کنید .اینو به‌همراهای‌دیگه‌ی‌بیمارم گفتم.

با شنیدن‌حرف های‌منشی‌دنیا روی‌سر ماهان‌آوار شدکه سنگینی‌اش توان‌حرکت را از او گرفت .چندثانیه‌به‌منشی خیره‌شدو بدون‌هیچ حرفی‌آرام‌و مستاصل از کانتر پذیرش فاصله‌گرفت .روژان‌نگران‌از تغییر حالت ماهان‌کنار برادرش ایستادو بازوی‌برادرش را در دست گرفت و گفت:

-ماهان؟ خوبی؟

ماهان‌جوابی‌ندادو آرام‌به‌سمت در خروجی‌قدم‌برداشت.

روژان‌هم‌در کنار او حرکت کرد .نگاهی‌به‌ماهان‌کردو گفت:

گروه‌رمانزو

9

-خوبی‌ماهان؟ یه‌حرفی‌بزن...

ماهان‌همچنان‌خیره‌بر زمین‌قدم‌برمیداشت و پاسخی نمیداد، روژان‌نوچی‌کردو با مشت آرام‌به‌بازوی‌ماهان‌ضربه زد:

-ماهان؟ چرا هیچی‌نمیگی؟ اگه‌حالت خوب نیست بیا بشین برات آبی‌چیزی‌بیارم‌یکم‌حالت جا بیاد.

ماهان‌که‌از سماجت روژان‌کلافه‌شده‌بود، سرش را به سمت او چرخاندو گفت:

-اه ...روژان‌ولم‌کن ...یعنی‌الان‌نمیفهمی‌نبایدانقدر پاپیچم بشی؟

-نگرانتم‌نبایدشد؟ خوب یه‌جوری‌پاهات شل شدترسیدم...

ماهان‌به‌سرعت قدم‌هایش افزودو گفت:

-نمیخوادنگران‌من‌باشی ...فقط تو دست و پام‌نپیچ حوصله حرف زدن‌ندارم.

گروه‌رمانزو

0

روژان‌ایستاد، همانطور که‌ماهان‌میرفت به‌او نگاه‌کردو با لب های‌آویزان‌گفت:

-خیلی‌خوب چرا یهو قاطی‌میکنی‌حالا ...خوبیم‌به‌تو نیومده ...دیوانه ...چطوری‌بهار اینو تحمل میکنه‌آخه...

سپس‌هوفی‌کشیدو به‌دنبال ماهان‌به‌راه‌افتاد .هر دو ازبیمارستان‌خارج شدند.

چشم‌ماهان‌به‌فربدکه‌کنار کیوسک گل فروشی‌ایستاده‌بود و سیگار میکشیدافتاد .همانطور که‌چشم‌به‌او دوخته‌بود ایستادو گفت:

گروه‌رمانزو

-این‌پسرخاله‌اش کار و زندگی‌نداره‌همش دور و براینا‌ست...

روژان‌نچی‌کردو گفت:

-خوب برادر که‌نداره‌بالاخره‌پسرخاله‌اش هواشونو داره‌دیگه...

ساق دست ماهان‌را گرفت و به‌سمت خیابان‌کشیدو ادامه داد:

-ولش کن‌بابا توام‌از زمین‌و زمان‌شاکی‌ای ...گیر دادی‌به اون‌بدبختِ فلک زده...

ماهان‌دستش را کشیدو از دست روژان‌جدا کردو باعصبانیت گفت:

-بدبختِ فلک زده؟ بدبخت منم‌که‌نمیتونم‌کنار عشق زندگیم‌باشم ...

اونوقت اون‌یالغوز همش اینجا پلاسه...

گروه‌رمانزو

2

-خوب حالا ...بهارِ بیچاره‌که‌فعلا رو تخت بیمارستان‌افتاده...

نه‌دست تو بهش میرسه‌نه‌اون...

ماهان‌با عصبانیت غرید:

-غلط کرده‌دستش بخوادبه‌بهار برسه ...مراقب حرف زدنت

باشا...

روژان‌دستش را در هوا تکانی‌دادو گفت:

-یاواش بابا ...چی‌گفتم‌مگه‌میپری‌به‌آدم...

ماهان‌اخمی‌کردو روژان‌را با دست کنار زدو به‌سرعت به

سمت ماشینش حرکت کرد .روژان‌نگاه‌خریدارانه‌ای‌به‌فربد

کرد، پوزخندب زدو زیر لب گفت:

-وای‌پسر تو چقدر جذابی‌آخه ...چطوری‌بهار با وجودتو

اومده‌به‌داداش خل و چل من‌چسبیده...

همانطورکه‌ایستاده‌بودو فربدرا نظاره‌میکرد، ماهان‌از آن

سوی‌خیابان‌فریادزد:

گروه‌رمانزو

-هوی‌روژان‌کجایی ...حواست کجاست ...بیا دیگه...

سپس‌سوار ماشین‌شدو در همین‌حین‌گفت:

-دختره‌مجنونه ...خدا به‌همه‌خواهر درست و حسابی‌داده‌به منم‌یه‌اوسکول بی‌دست و پاشو داده...

روژان‌با قدم‌های‌بلندسریع از خیابان‌ردشدو خودش را به ماشین‌رساند .در را باز کردو نشست .با حالت طلبکارانه‌ای رو به‌ماهان‌کردو گفت:

-دفعه‌آخرت باشه‌تو خیابون‌اینجوری‌صدام‌میکنیا...یکم مودب باش بی‌تربیت...

ماهان‌که‌عصبی‌و کلافه‌بوددستی‌در هوا تکان‌دادو ماشین‌را روشن‌کرد:

-برو بابا

روژان‌دندانش را برهم‌فشردو سرش را رو به‌پنجره‌چرخاند و در سکوت به‌بیرون‌چشم‌دوخت .ماهان‌موزیک ملایمی

گروه‌رمانزو

گذاشت و به‌فکر فرو رفت .کمی‌بعدگونه‌هایش از خاطراتِ بهار خیس‌شد .روژان‌با صدای‌بینی‌ماهان‌نگاهی‌به‌او کرد و دلش به‌رحم‌آمد .کمی‌به‌سمت ماهان‌کج شدو دستش را بر شانه‌ی‌برادرش گذاشت و گفت:

-داداش گلم‌ناراحت نباش ...بهار خوب میشه ...همه‌چیز درست میشه...

ماهان‌که‌بغضش را به‌سختی‌قورت میداد، با صدای‌لرزان گفت:

-تمام‌رویاهام‌یه‌شبه‌آوار شدرو سرم...

-نگو اینطوری ...چیزی‌از بین‌نرفته ...بهار خیلی‌زودبه هوش میاد ...نا امیدنشو...

ماهان‌نفس‌عمیقی‌کشید، سری‌تکان‌دادو گفت:

-خدا کنه ...وگرنه‌من‌میمیرم...

روژان‌غصه‌دار برادر و دوست صمیمی‌اش با بغض گفت:

-نگو اینطوری‌توروخدا...

سپس‌صاف شدو به‌بیرون‌چشم‌دوخت .مهار بغضش کار ساده‌ای‌نبود، به‌ناگهان‌شکست و اشک بر روی‌گونه‌هایش جاری‌شد .هردو ناراحت و درمانده‌در سکوت به‌سمت خانه‌حرکت کردند.

صدای‌موبایل فربدبه‌صدا درآمد .مکثی‌کردو گوشی‌اش را از جیبش خارج کرد .صفحه‌موبایل را نگاه‌کرد، دودسیگارش را فوت کردو پاسخ داد:

-جانم‌مامان؟

گروه‌رمانزو

-سلام‌عزیزم، کجایی؟

-بیمارستانم

-چه‌خبر؟

-خبری‌نیست، بهار هنوز به‌هوش نیومده، خاله‌هم‌فشار و قندش بهم‌ریخت بستریش کردن‌تا تنظیم‌شه، حالش الان بهتره‌ولی‌همش بیتابی‌میکنه‌بهش مسکن‌میزنن ...بنده‌خدا هی‌تو خواب و بیداریه...

-ای‌خدا این‌چه‌مصیبتی‌بودسرمون‌اومدیهو...

سیما کمی‌مکث کردو پرسید:

-چی‌شدکه‌اینطوری‌شداصلا؟ هیچکس‌کامل برام‌توضیح نداد...

-دیروز حالش بدشده‌تو خیابون‌یه‌موتوریم‌بهش زده‌و در رفته‌نامرد...

گروه‌رمانزو

-اِ اِ اِ ...مردم‌چه‌بی‌وجدان‌شدنا ...کی‌دیده‌که‌تعریف کرده؟ بهار که‌بیهوشه...

-یه‌خانمه‌دیده‌با آمبولانس‌اومده‌بیمارستان‌هرچی‌دیده نوشته‌و رفته...

-بازم‌دستش دردنکنه‌خدا خیرش بده ...تا کی‌اونجا میمونی؟

-نمیدونم ...تو نمیای‌اینجا؟

-باباتو که‌میشناسی‌نمیزاره‌بیام‌هی‌گیر میده...

فربدپوک آخرش را محکم‌زدو سیگارش را زیر پایش خاموش کرد، در همین‌حین‌گفت:

-باشه‌سر به‌سرش نزار داستان‌درست کنه‌برات من‌اینجا

هستم‌فعلا...

-مرسی‌عزیزم‌خبری‌شدسریع بهم‌زنگ بزن

-باشه‌حتما، کاری‌نداری؟

گروه‌رمانزو

8

-راستی‌امروز عزیز زنگ زدمن‌هیچی‌بهش نگفتم ...گفتم یوقت حالش بدمیشه‌برای‌قلبش خوب نیست .حواست باشه چیزی‌نگی‌بهش...

-باشه

-قربونت برم‌فعلا

-فعلا

گوشی‌را قطع کردو در جیبش گذاشت .هر دو دستش را در جیبش فرو بردو قدم‌زنان‌پیاده‌رو را طی‌کرد .بعداز دو ساعت برای‌نهار ساندویچ گرفت و به‌بیمارستان‌بازگشت .بیتا روی‌صندلی‌سالن‌عمومی‌نشسته‌بودو گریه‌میکرد .فربد نگران‌شدو با سرعت به‌سمت بیتا حرکت کرد .با صدایی‌که در آن‌نگرانی‌موج میزدپرسید:

-چی‌شده‌بیتا؟؟

بیتا سرش را بلندکردو با چشمان‌درشتِ زیبایش که‌مانندو تیله‌ی‌خیس‌میدرخشیدند، فربدرا نگاه‌کردو آرام‌گفت:

-بابام‌حالش بدشد، نوار قلبی‌گرفتن‌ازش ...اکو کردن...

حرفش تمام‌نشده‌بودکه‌به‌هق هق افتاد .فربدساندویچ ها را روی‌صندلی‌گذاشت و کنار بیتا نشست .کمی‌به‌سمتش کج شدوبا نگرانی‌پرسید:

-بیتا؟ چی‌شده؟ حرف بزن ...حمیدآقا چطوره؟

بیتا با همان‌حالت هق هق ادامه‌داد:

-الان‌بهتره ...زودبه‌دادِش رسیدن ...ولی‌گفتن‌اگه همینطوری‌استرس‌و ناراحتی‌به‌خودش بده‌خطر سکته‌داره. الان‌بستریش کردن‌مراقبش باشن...

حرفش را زدو بی‌اراده‌خودش را در آغوش فربدرها کرد .به پیراهنش چنگ زد، پیشانی‌اش را به‌سینه‌ی‌او چسباندو بلندبلندشروع به‌گریه‌کرد .فربددر شوکِ اتفاقی‌که‌افتاده

ROMANZO.O

بودکمی‌در اطرافش چشم‌چرخاند، سپس‌توجهش به‌بیتا جلب شد .مانندابر بهارگریه‌میکرد .فربددر حالی‌که‌دستانش را در هوا نگه‌داشته‌بودبا ناراحتی‌به‌او نگاه‌کرد، کمی‌مکث کرد، سپس‌دو دستش را روی‌شانه‌های‌بیتا گذاشت و با نوازش برادرانه‌او را آرام‌کرد .بعداز چنددقیقه، فربدبازوهای بیتا را در دستانش فشردو او را آرام‌از خودش جدا کردو با نگاه‌در چشمانش گفت:

-آروم‌باش ...قوی‌باش ...تو الان‌بایدمراقب پدر مادرت باشی ...نبایدخودتو ببازی...

همانطور که‌هق هق میکردو صورتش غرق در اشک شده بود، به‌چشمان‌فربدنگاه‌کردو آرام‌دستانش را از پیراهن‌او جدا کرد، کمی‌خودش را جمع کردو گفت:

-ببخشید ...نفهمیدم‌چی‌شد ...یه‌لحظه‌تحملم‌تموم‌شد...

فربددستانش را از بازوی‌بیتا جدا کردو با لبخندی‌گرم‌گفت:

گروه‌رمانزو

8

-اشکال نداره‌بعضی‌وقتا آدم‌دلش یه‌آغوش فقط برای‌گریه میخواد .منم‌مثل برادرت بدون ...خودتو ناراحت نکن...

بیتا کمی‌خودش را کنار کشیدو شروع به‌پاک کردن صورتش کرد .فربدساندویچی‌برداشت و به‌سمتش گرفت و گفت:

-بخور یکم‌جون‌بگیری...

-نه‌ممنون‌چیزی‌نمیتونم‌بخورم...

-دنشد ...همینم‌مونده‌تو از گشنگی‌این‌وسط پس‌بیوفتی...

بخور ببینم...

بیتا لبخندسردی‌زدو ساندویچ را از دست فربدگرفت .فربد بلندشدو گفت:

-خاله‌چطوره؟

بیتا سرش را بالا آوردو گفت:

-خوبه ...حالا هم‌نگران‌بهارِ هم‌نگران‌بابا...

سپس‌با بغض گفت:

-نمیدونم‌این‌چه‌بلایی‌بودکه‌سرمون‌اومد...

فربدمجددکنارش نشست و گفت:

-ببین‌بیتا ...زندگی‌فرازو نشیب زیادداره ...تو همین‌گرفتاری

ROMANZO.O

هاست که‌آدم‌بزرگ میشه ...سعی‌کن‌محکم‌باشی ...با گریه و زاری‌چیزی‌درست نمیشه‌فقط بدتر میشه...

بیتا سرش را به‌سمت فربدچرخاندو به‌منظور تاییدآرام تکان‌داد .فربدلبخندی‌زدو بلندشدو گفت:

-آقا حمیدکجاست؟

بیتا کمی‌خم‌شدو با دست به‌سمت اورژانس‌اشاره‌کرد.

-تو اورژانسه...

گروه‌رمانزو

فربدسری‌تکان‌دادو حرکت کرد .چندقدم‌برداشت که‌بیتا گفت:

-ممنونم‌آقا فربد

فربدایستاد، به‌سمت بیتا برگشت و پاسخش را با لبخندداد.

فربدرفت و بیتا از پشتِ سر کمی‌به‌او نگاه‌کرد، سرش را به زیر انداخت و آهی‌از عمق سینه‌اش کشید .وارداتاق شدو به سمت تخت حمیدرفت .حمیدچشمانش را بسته‌بودو ساق دستش را روی‌پیشانی‌اش گذاشته‌بود .فربدکمی‌خم‌شدو آرام‌گفت:

-آقا حمیدخوبید؟

حمیدآرام‌چشمانش را باز کردو دستش را از روی‌پیشانی اش برداشت و گفت:

گروه‌رمانزو

8

-ممنون‌پسرم...

فربدلبخندی‌زدو گفت:

-آقا حمیدتوروخدا به‌خودتون‌مسلط باشید...

حمیدآهی‌کشیدو پاسخی‌نداد .فربدکمی‌مکث کردو گفت:

-من‌کوچیکتر از اونیم‌که‌بخوام‌به‌شما این‌حرفارو بزنم، اما بچه‌ها تمام‌امیدشون‌به‌شماست ...ستون‌محکم‌خانواده شمایید ...اگر بلرزیدتن‌و بدن‌بچه‌هاتونم‌میلرزه...

حمیدبا لبخندبه‌فربدنگاه‌کردو گفت:

-میدونم‌پسرم ...اما دست خودم‌نبود، خیلی‌تو خودم‌ریختم قلبم‌طاقت نیاورد...

-امیدتونو از دست ندید ...بهار خیلی‌زودبهوش میادو همه چیز درست میشه...

حمیددست فربدرا گرفت و گفت:

گروه‌رمانزو

-مرسی که‌هوای‌مارو داشتی‌و داری ...مرسی که‌تنهامون نذاشتی ...تو هستی‌خیالم‌راحته...

فربدلبخندی‌از روی‌رضایت زدو دستش را روی‌دست حمید گذاشت و گفت:

-خواهش میکنم ...خیالتون‌راحت تا هروقت نیاز باشه اینجام...

-ببخش از کار و زندگی‌انداختیمت...

-نه‌خواهش میکنم ...کاری‌ندارم ...بچه‌ها تو کافه‌خودشون همه‌کارارو انجام‌میدن...

حمیدلبخندی‌زدو سری‌تکان‌داد.

-آقا حمیدساندویچ گرفته‌بودم‌برای‌نهار، نمیدونم‌الان میتونیدبخوریدیا نه!

-نه‌ممنون‌گفتن‌دو ساعتی‌اینجا مهمونم‌بعدش میام‌بیرون یه‌چیزی‌میخورم ...دستت دردنکنه...

گروه‌رمانزو

8

-خواهش میکنم ...پس‌اگه‌کاری‌ندارید‌من‌میرم‌به‌خاله‌سر

بزنم‌اگر کاری‌داشتیدبهم‌زنگ بزنید...

-باشه‌حتما

فربدبه‌سمت اتاق نسیم‌رفت .اما بخاطر مسکن‌هایی‌که‌به او تزریق کرده‌بودندخواب بود .آهسته‌از اتاق خارج شدو به سمت سالن‌رفت.

بیتا سرش را به‌دیوارِ پشت صندلی‌تکیه‌داده‌بودو چشمانش را بسته‌بود .بخاطر سوز سرمایی‌که‌از سمتِ در سالن‌وارد میشد، لبه‌های‌پلیورش را در مشتش گرفته‌بود، دو دستش را در هم‌گره‌کرده‌بودو به‌سینه‌اش چسبانده‌بود .فربدجلو رفت و کت چرمی‌اش را درآوردو روی‌بیتا کشید .دستانش را در جیبش فرو برد، رویش را برگرداندوکمی‌اطراف را نگاه کرد .بیتا آرام‌چشمانش را باز کردو نگاهی‌به‌فربدانداخت.

نفس‌عمیقی‌کشیدو دوباره‌چشمانش را بست .فربدپشتِ در شیشه‌ای‌بیمارستان‌ایستادو به‌بیرون‌چشم‌دوخت و با تامل به‌رفت و آمدمردم‌نگاه‌کرد .صدای‌زنگ موبایلش بلندشد.

گوشی‌اش را از جیبش درآوردو از بیمارستان‌خارج شد.

-سلام‌سیاوش

-سلام‌داداش گلم، چطوری؟

-مرسی‌بدنیستم ...تو خوبی؟

-قربونت ...ببخش دیروز نتونستم‌بیام‌پیشت.

-نه‌خواهش میکنم‌این‌چه‌حرفیه ...جونم؟

-کجایی‌الان؟

-بیمارستانم...

-خیر باشه‌چی‌شده؟ بیمارستان‌چیکار میکنی؟

فربدسر به‌زیر انداخت، کمی‌مکث کردو با صدای‌گرفته گفت:

-بهار دیروز تصادف کرد .الان‌تو کماست...

گروه‌رمانزو

-وای‌نه...

فربدسکوت کرده‌بودو حرفی‌نمیزد.

-فربداگه‌کاری‌هست بگو بیام‌حتما...

-نه‌قربونت کاری‌نیست

-میخوای‌بیام‌پیشت تنها نباشی؟

-نه‌مرسی ...اوکیم‌نگران‌نباش...

-ای‌بابا ...انشالله‌زودتر بهوش میادو همه‌چیز به‌خیر

میگذره...

-مرسی داداش انشالله...

-کاری داشتی زنگ بزن حتما.

-باشه مرسی سلام برسون.

-قربونت فعلا

گروه رمانزو

89

گوشی را قطع کردو در جیبش گذاشت .کلافه از همه چیز، گوشه ای ایستاد سیگاری روشن کردو شروع به کشیدن کرد.

ده روز گذشت ...بهار در همان حال بودو تغییری در بهبودش حاصل نشده بود .در این مدت فربد نیمه ی روز را در بیمارستان میماندو بعداز آن به امور شخصی اش رسیدگی میکرد .حمیدو نسیم در بیمارستان مانده بودندو هرزگاهی به خانه می آمدندو به کارهای شخصی و امور خانه رسیدگی میکردندو مجدد به بیمارستان باز میگشتند .بیتا به منزل بازگشته بودو مشغول درس هایش و امور خانه بود .گاهی برای کمک و رسیدگی به پدر و مادرش به بیمارستان میرفت. در این مدت برخی از کارهای خانه و بیمارستان را به کمک

فربدانجام‌میداد .ماهان‌و روژان‌گهگاهی‌به‌بیمارستان میرفتندو جویای‌حال بهار میشدند .از بیتا خواسته‌بودندتا در صورت تغییر در حال بهار با روژان‌تماس‌بگیرد.

گروه‌رمانزو

حمیدمستاصل روی‌مبل نشسته‌بودو منتظر آمدن‌نسیم‌بود. کمی‌بعدنسیم‌در حالی‌که‌روسری‌اش را گره‌میزداز اتاق بیرون‌آمد .با دیدن‌چهره‌ی‌درهم‌رفته‌ی‌حمیدکنارش نشست و گفت:

-حمیدجان‌بهت که‌گفتم‌نگران‌هیچی‌نباش ...خدا بزرگه... انقدر غصه‌نخور برای‌قلبت خوب نیست...

حمیدنگاهی‌در چشمان‌نگران‌نسیم‌کردو گفت:

-ببخش نتونستم‌از پسش بربیام...

گروه‌رمانزو

9

سپس‌سرش را به‌زیر انداخت و حرفی‌نزد .نسیم‌دست بر صورتش گذاشت و سرش را آرام‌به‌سمت خودچرخاندو گفت:

-عزیزم‌این‌اتفاقا تو زندگی‌هرکسی‌ممکنه‌بیوفته ...انقدر خودتو اذیت نکن ...من‌ناراحتی‌تورو میبینم‌بیشتر غصه میخورم.

حمیددستش را روی‌دست نسیم‌که‌روی‌صورتش بود گذاشت، لبخندی‌زدو سپس‌بوسه‌ای‌بر دست نسیم‌زدو گفت:

-مرسی‌خانمم‌که‌همیشه‌کنارم‌بودی‌و تنهام‌نذاشتی.

نسیم‌لبخندی‌زدو جعبه‌ی‌طلاهایش را به‌دست حمیددادو گفت:

-بیا عزیزم...

گروه‌رمانزو

حمیدنگاهی‌به‌جعبه‌کرد، مکثی‌کردو آن‌را از دستش گرفت و آرام‌گفت:

-همه‌شو دوباره‌برات میخرم...

-یادته‌میگفتیم‌طلا خوبه‌بخریم‌برای‌روز مبادا؟ حالا هم روز مباداست ...غصه‌ی‌مال دنیارو نمیخورم‌توهم‌نخور ...من تمام‌زندگیمو فدای‌یه‌تار موی‌تو و بچه‌ها میکنم‌این‌که

چیزی‌نیست...

سپس‌سرش را پایین‌کردو با بغض گفت:

-همش فدای‌سر بهار ...فقط از خدا بهارمو میخوام ...فقط میخوام‌دوباره‌صداشو تو این‌خونه‌بشنوم ...دکترش میگفت اگه‌تا دو هفته‌دیگه‌بهوش نیادممکنه...

حرفش را با بغض قورت دادو هق هق کنان‌گفت:

-بخدا هزار نذر و نیاز کردم‌دخترمون‌بهوش بیادحمید...

حمیدبا بغض او را در آغوش گرفت و گفت:

گروه‌رمانزو

-خیلی‌زوداین‌زمستونم‌بهار میشه‌و دخترمون‌برمیگرده...

توکل کن‌به‌خدا فقط...

نسیم‌همانطور که‌اشک میریخت، با صدای‌بغض آلودگفت:

-دلم‌برای‌چشمای‌نازش یه‌ذره‌شده ...دارم‌دق میکنم دیگه ...دوست دارم‌تمام‌زندگیمو بدم‌اما یبار دیگه‌ببینم‌داره تو این‌خونه‌راه‌میره‌و شیطنت میکنه ...دیدنش تو اون‌حال با اون‌همه‌لوله‌و دستگاه‌منو میکشه‌حمید...

همانطور که‌نسیم‌در آغوشش بودو هق هق کنان‌حرف

میزد؛ دستی‌بر سرش کشید، در همان‌حین‌نگاهش به موهای‌نسیم‌که‌از روسری‌بیرون‌آمده‌بودافتاد .تارهای مویَش بین‌روشنایی‌پوستِ سرش گم‌شده‌بودو دیگر خبری از آن‌موهای‌زیبای‌خوش حالتش نبود .در دلش آشوبی‌به‌پا شد، چشمانش را برهم‌فشردو با خودگفت " تواین‌مدت چی به‌روز خودت آوردی‌نسیم . "اشک در چشمانش جمع شدو بوسه‌ای‌بر سرش زدو او را در آغوشش فشرد .دقایقی‌در

آغوش هم‌گریستندتا کمی‌آرام‌شوند .نسیم‌آرام‌سرش را بلندکردو با گوشه‌ی‌روسری‌اش اشک هایش را پاک کرد. حمیدآرام‌خودش را از نسیم‌جدا کرد، لبخندی‌به‌او زدو با دست های‌لرزانش، چشمایش را پاک کرد .دستی‌به‌موهای جو گندمی‌اش که‌در این‌مدت سفیدشده‌بودکشیدو سپس بلندشد .جعبه‌طلاها را برداشت و در جیبش گذاشت و گفت:

-پاشو خانمم ...پاشو غصه‌نخور همه‌چیز درست میشه...

نسیم‌پشت سرش بلندشدو کیفش را برداشت .هردو از خانه خارج شدند .بعداز اینکه‌نسیم‌را به‌بیمارستان‌رساندخودش

برای‌فروش طلاها به‌بازار رفت.

گروه‌رمانزو

نسیم‌واردسالن‌بیمارستان‌شد، چشمش به‌فربدافتاد .روی صندلی‌نشسته‌بودو دو آرنجش را روی‌زانوهایش قرار داده بودو پاهایش را با استرس‌تکان‌میداد .با لبخندبه‌سمت فربد حرکت کرد .نزدیک تر که‌شدمتوجه‌استرس‌فربدشد، لبخند روی‌لبانش خشک شد، با قدم‌های‌بلندتر به‌سمت فربدرفت و با نگرانی‌گفت:

-فربد، خاله‌چی‌شده؟

فربدسرش را بلندکرد، با دیدن‌نسیم‌اشک در چشمانش حلقه‌بست و با لبخندی‌شیرین‌گفت:

-خاله‌بهار واکنش نشون‌داده ...منتظر خبر پرستارم...

نسیم‌که‌از خوشحالی‌لکُنت زبان‌گرفته‌بود، همانجا زانو بر زمین‌زدو سجده‌کردو با بغض و گریه‌خدا را صدا میزدو شکر میکرد .فربدهمانطور که‌از خوشحالی‌اشک میریخت خم‌شدو نسیم‌را از روی‌زمین‌بلندکرد .یکدیگر را در آغوش

گروه‌رمانزو

کشیدندو اشک شوق ریختند .در همان‌حالت بودندکه پرستار به‌سمتشان‌آمد .با دیدن‌آنها لبخندی‌زدو گفت:

-خانم‌شریفی‌مژدگونی‌بدید.

نسیم‌خودرا از آغوش فربدجدا کردو با چشمانی‌خیس‌به سمت پرستار قدم‌برداشت و در همین‌حین‌گفت:

-قربون‌دهنت برم‌جانم‌دخترم؟

پرستار با لبخندگفت:

-دخترتون‌به‌معاینات دکتر واکنش نشون‌داده، دکتر گفت به زودی‌بهوش میاد.

نسیم‌همانطور که‌اشک میریخت و خدا را شکر میکردبی اراده‌پرستار را در آغوش کشیدو گفت:

-انشاالله‌همیشه‌خوش خبر باشی ...انشاالله‌خوشبخت بشی دخترم...

پرستار خوشحال از شادی‌نسیم‌او را در آغوش فشردو گفت:

گروه‌رمانزو

9

-مرسی‌خانم‌شریفی ...انشاالله‌دیگه‌هیچ وقت ازین‌اتفاقات

ROMANZO

بدتجربه‌نکنید.

بعداز چندثانیه‌نسیم‌خودرا آرام‌از آغوش او جدا کردو گفت:

-کی‌میتونم‌ببینمش؟

-خیلی‌زودخبرتون‌میکنم، توی‌بیمارستان‌باشید.

-حتما ...مرسی‌عزیزم‌مرسی...

پرستار با لبخندآنها را ترک کرد .نسیم‌به‌سمت فربدچرخید و با خوشحالی‌گفت:

-بایدبه‌باباشو و خواهرشم‌خبر بدم .توهم‌به‌مامانت زنگ بزن‌از ناراحتی‌دربیاد.

همانطور که‌با لبخندصحبت میکردگوشی‌را از کیفش درآوردو شروع به‌گرفتن‌شماره‌ی‌حمیدکرد .فربدهم‌سری تکان‌دادو با مادرش تماس‌گرفت .یک ساعت گذشت و

اجازه‌ی‌ملاقات را به‌نسیم‌دادند .نسیم‌با هر قدم‌خدا را شکر میکردو اشک شوق میریخت .قبل از ورودش به‌اتاق، دکتر گفت:

-خانم‌شریفی‌الان‌بهار صدای‌شمارو میشنوه‌و حرف های شما میتونه‌توی‌بهبودش تاثیر بزاره .لطفا ناراحتی‌از خودتون بروز ندیدو سعی‌کنیدآرامش خودتونو حفظ کنید .انرژی مثبت بهش انتقال بدید .شما مادرش هستیدو میتونیدخیلی روش تاثیر بزارید.

نسیم‌با چشمان‌خیس، لب هایش را بر هم‌فشردو به‌نشانه ی‌تاییدحرف های‌دکتر سر تکان‌داد .سپس‌به‌همراه‌دکتر به‌سمت بهار رفت .صدایی‌جز صدای‌بوق دستگاه‌ها در فضا نبود .نسیم‌کمی‌اطراف را نگاه‌کردو کنار تخت بهار ایستاد. سعی‌کردتا اشک هایش را کنترل کندو خودرا آرام‌نشان دهد .آهسته‌دست بهار را در دست گرفت و شروع به‌نوازش

کرد .کمی‌خم‌شدو بوسه‌ای‌بر دست بی‌روح بهار زد .بلند شد، لب هایش را بر هم‌فشردو آرام‌گفت:

-دختر نازم ...بهارم ...چشماتو باز کن ...مامان‌اینجاست... بی‌اراده‌اشک از چشمان‌نسیم‌بر روی‌گونه‌اش سرازیر شد. با اشاره‌ی‌دست دکتر، خودرا کنترل کردو ادامه‌داد:

-بهارم ...دخترِ مامان ...چشماتو باز کن ...دلم‌برای‌چشمای نازت یه‌ذره‌شده...

طنین‌صدای‌مادر در گوش بهار و گرمای‌دستانش، معجزه ای‌بودتا بهار دستش را تکان‌دهد .با این‌واکنش عددضربان قلبش روی‌دستگاه‌کمی‌تغییر کرد .نسیم‌با دهانی‌باز و چشم های‌گردشده‌مملوء از شادی، حرکات کوتاه‌دست بهار را نگاه‌کرد، سپس‌نگاهش را به‌روی‌دستگاه‌چرخاندو به‌دکتر نگاه‌کرد .دکتر لبخندی‌زدو با اشاره‌به‌نسیم‌گفت تا ادامه

دهد .نسیم‌که‌اشک هایش امان‌دیدن‌به‌او نمیداد .چشم هایش را با یک دست پاک کردو ادامه‌داد:

-عشق مامان ...دختر خوشگل مامان ...عزیزدلم‌من‌کنارتم... هیچ وقت تنها نیستی...

با اشاره‌دکتر، بغضش را قورت داد .لب هایش را برهم‌فشردو بوسه‌ای‌بر پیشانی‌بهار زدو از تخت فاصله‌گرفت ...با هر قدمش چشمش به‌دنبال بهار میچرخید ...با بستن‌در اتاق، رشته‌ی‌نگاهش پاره‌شد .نسیم‌سرش را به‌زیر انداخت،

چشمانش را بست و خدا را شکر کرد .دکتر نگاهی‌به‌او کردو گفت:

-خانم‌شریفی‌تبریک میگم‌بهتون...

نسیم‌همانطور که‌اشک میریخت سر تکان‌دادو تشکر کرد.

دکتر ادامه‌داد:

گروه‌رمانزو

20

-با پرستار هماهنگ میکنم‌که‌هر چندساعت بیاین‌و کنار بهار باشید .اگر به‌موزیکی‌علاقه‌داره‌یا صوتی‌هست که خوشحالش میکنه، بیاریدتا با شرایط مناسب براش بزاریم گوش کنه .خیلی‌چیزا هست که‌ممکنه‌به‌ظاهر مهم‌نباشه اما توی‌بهبودش موثره...

نسیم‌سری‌تکان‌دادو گفت:

-ممنونم‌دکتر ممنونم ...خیلی‌لطف کردید...

دکتر لبخندی‌زدو رفت .نسیم‌خوشحال و امیدوار به‌سمت سالن‌عمومی‌حرکت کرد.

فربدبه‌سرعت به‌سمتش آمدو گفت:

گروه‌رمانزو

-خاله؟ بهار و دیدی؟ خوبه؟ چی‌شد؟

نسیم‌لبخندی‌به‌فربدزدو چندثانیه‌به‌چشمان‌نگران‌او

خیره‌شد، سپس‌آرام‌گفت:

-آروم‌باش خاله‌جان ...بهار خوبه ...دستشو تکون‌داد...

فربدخنده‌ای‌کردو با برق شادی‌که‌در چشمانش موج میزد،

نسیم‌را محکم‌در آغوش کشیدو گفت:

-میدونستم ...میدونستم‌خوب میشه ...خدایا شکرت...

نسیم‌خندیدو بعداز چندثانیه‌خودرا از فربدجدا کرد،

لبخندی‌زدو آرام‌گفت:

-قربونت برم‌خاله ...این‌مدت خیلی‌اذیت شدی ...واقعا

هرچی‌ازت تشکر کنم‌کمه...

فربدبازوهای‌نسیم‌را فشردو گفت:

-این‌چه‌حرفیه‌خاله ...مهم‌سلامتی‌بهار بودو هست...

خداروشکر که‌بالاخره‌این‌روزای‌تلخ تموم‌شد.

گروه‌رمانزو

20

در همین‌حال بودندکه‌حمیدو بیتا با عجله‌واردسالن‌شدند

و به‌سمت نسیم‌و فربدآمدند .حمیدنفس‌زنان‌گفت:

-چی‌شده؟ بهار و دیدی؟ خوب بود؟

نسیم‌به‌سمت حمیدرفت و با لبخندی‌شیرین‌گفت:

-رفتم‌دیدمش بوسش کردم‌بوش کردم ...باهاش حرف زدم... دستشو تکون‌داد .دکتر گفت به‌زودی‌بهوش میاد.

حمیدهمانطور که‌نفس‌نفس‌میزد، سرش را بالا گرفت و چشمانش را بست و زیر لب زمزمه‌کنان‌خدا را شکر میکرد.

بیتا در حالی‌که‌گوشه‌ی‌شالش را مشت کرده‌بودو جلوی دهانش گرفته‌بودو اشک شوق میریخت به‌سمت مادرش رفت و او را در آغوش گرفت .فربدخوشحال از دیدن‌این لحظات زیبا و دلنشین‌لبخندی‌زدو از بیمارستان‌خارج شد.

سوار بر ماشین‌شدو به‌سمت شیرینی‌فروشی‌حرکت کرد.

چندجعبه‌شیرینی‌گرفت و به‌بیمارستان‌برگشت .با لبخند

گروه‌رمانزو

20

واردسالن‌شد .حمیدو نسیم‌و بیتا هر سه‌روی‌صندلی نشسته‌بودندو با روی‌باز با یکدیگر صحبت میکردند .جلو رفت، یکی‌از جعبه‌ها را باز کردو تعارف کرد .نسیم‌و حمید

با لبخنداز فربدتشکر کردندو شیرینی‌برداشتند .جعبه‌را به سمت بیتا گرفت، بیتا نگاهش را به‌چشمان‌فربدگره‌زد، کمی‌مکث کردو سپس‌با یک لبخندشیرینی‌برداشت و آرام گفت:

-ممنون، مثل همیشه‌شرمندمون‌کردی...

فربدلبخندی‌زدو گفت:

-دشمنتون‌شرمنده‌این‌حرفا چیه...

سپس‌به‌سمت پذیرش بیمارستان‌رفت و جعبه‌هایی‌شیرینی را برای‌پخش کردن‌بین‌پرسنل به‌منشی‌تحویل داد .هر قدمی‌که‌برمیداشت، نگاه‌بیتا به‌دنبال او میچرخید .فربددر عالم‌خودشادبودو با خوشحالی‌به‌این‌سو و آن‌سو حرکت

میکردو متوجه‌نگاه‌های‌بیتا نمیشد .بعداز تحویلِ جعبه‌ها، کمی‌در سالن‌قدم‌زدو سپس‌روی‌صندلی‌کنار بیتا نشست.

نفس‌عمیقی‌کشیدو رو به‌جمع کمی‌خم‌شدو گفت:

-امشب شام‌همه‌باهم‌بریم‌بیرون‌مهمون‌من؟

بیتا بی‌درنگ مانندکودکی‌شادکمی‌در جایش پریدو با

شیطنت گفت:

-آرررره‌بریم

حمیدنگاهی‌به‌بیتا کردو سپس‌سرش را به‌سمت نسیم چرخاندو در انتظار نظر نسیم‌به‌او نگریست .نسیم‌لبخندی زدو به‌نشانه‌ی‌تاییدسر تکان‌داد .حمیدبا لحنی‌که‌نشان دهنده‌ی‌حال خوبش بودگفت:

-فربدجان‌ما بایدشمارو مهمون‌کنیم‌نه‌شما...

-چه‌فرقی‌میکنه‌آقا حمید ...ایندفعه‌رو مهمون‌من‌دفعه‌بعد شما...

گروه‌رمانزو

همگی‌خندیدن، حمیدسری‌تکان‌دادو گفت:

-باشه‌پس‌پاشیدتا بریم...

فربدبه‌سمت پذیرش رفت و از منشی‌خواست تا در صورت نیاز با آنها تماس‌بگیرد .سپس‌همگی‌به‌سمت رستوران نزدیک بیمارستان‌حرکت کردند .به‌رستوران‌که‌رسیدند، یک میز چهار نفره‌انتخاب کردندو دور آن‌نشستند .از منوی‌روی میز غذای‌موردنظرشان‌را انتخاب کردند .فربدبه‌صندوق

رفت و سفارش را ثبت کرد .به‌سمت میز بازگشت و در حالی که‌کارت بانکی‌اش را داخل کیف پولش میگذاشت نگاهش به‌نگاه‌بیتا گره‌خورد .لبخندروی‌لبش کمی‌جمع شد، سپس‌با خنده‌ی‌بیتا لبانش را به‌اجبار به‌لبخندباز کرد.

گروه‌رمانزو

20

بی‌تفاوت به‌نگاهی‌که‌بین‌خودش و بیتا ردو بدل شد .روی صندلی‌نشست و رو به‌نسیم‌کردو گفت:

-خوب خاله‌جان‌میبینم‌که‌خداروشکر بعداز یه‌مدت خنده روی‌لبت اومد.

نسیم‌خندیدو گفت:

-آره‌دیگه‌عزیزم ...خداروشکر روزای‌تلخمون‌گذشت...

فربدلبخندی‌زدو خدا را شکر کرد؛ سپس‌حمیدرو به‌فربد گفت:

-فربدجان‌این‌مدت خیلی‌زحمت کشیدی ...انشالله‌بتونم‌جبران‌کنم...

فربدسر به‌زیر انداخت و همانطور که‌با سوییچش بازی میکردگفت:

گروه‌رمانزو

208

-این‌حرفا چیه ...هر کاری‌کردم‌از ته‌دلم‌بوده ...هیچ اجباری نبوده‌و نیست...

بیتا مکثی‌کردو گفت:

-بابا راست میگه، خیلی‌تو این‌مدت زحمت کشیدی ...منم ممنونم...

فربدنگاهی‌به‌بیتا کردو با لبخندی‌بی‌روح به‌تشکرش پاسخ داد .بیتا رو به‌پدرش کردو ادامه‌داد:

-هرجا میخواستم‌برم‌یا هرکاری‌داشتم‌آقا فربدکمکم‌میکرد و تنهام‌نمیذاشت .واقعا که‌آقاست...

فربدکه‌از حرف های‌بیتا معذب شده‌بودسر به‌زیر انداخت و سپس‌رو به‌بیتا گفت:

-بالاخره‌در مواقع ضروری‌هر برادری‌کنار خواهرشه‌و تنهاش نمیذاره...

گروه‌رمانزو

209

حرفش را با لبخندی‌معنادار خاتمه‌داد .نسیم‌با محبت رو به

فربدکردو گفت:

-قربونت محبتت برم‌خاله ...دستت دردنکنه...

-فداتون‌بشم...

فربدرو به‌حمیدکردو با مطرح کردن‌موضوعی‌متفاوت صحبت را عوض کرد .خنده‌روی‌لب های‌بیتا خشک شد، سرش را پایین‌انداخت و مشغول تکان‌دادن‌موبایلش شد. سپس‌بلندشدو به‌سمت دستشویی‌رفت؛ دستانش را شست و برگشت .در حالی‌که‌به‌سمت میز بازمیگشت به‌فربدنگاه میکرد .فربددر حال بگو و بخندبودو توجهی‌به‌نگاه‌های بیتا نداشت .بیتا دندانش را برهم‌فشرد، از روی‌حرص نفس عمیقی‌کشیدو روی‌صندلی‌نشست .لبخندی‌مصنوعی‌روی لب هایش نشاندو بدون‌توجه‌به‌حرف های‌جمع درگیر افکار خامش شد .بعداز دقایقی‌غذا را آوردندو همگی‌مشغول صرف غذا شدند.

گروه‌رمانزو

20

بیتا کمی‌با غذایش بازی‌کرد، چندقاشق خوردو بشقاب را کنار گذاشت .نسیم‌نگاهی‌به‌بشقاب غذای‌بیتا کردو گفت:

-مامان‌جان‌چرا نمیخوری؟

-سیر شدم...

-تو که‌چیزی‌نخوردی؟

-نه‌اشتها نداشتم‌زودسیر شدم.

حمیدخندیدو گفت:

-همچین‌با شوق و ذوق گفتی‌بریم‌غذا بخوریم‌گفتم‌الان درسته‌مارو هم‌میخوری...

همگی‌خندیدند، بیتا لبخندساختگی‌زدو گفت:

-خوب دوست داشتم‌همه‌باهم‌بیایم‌بیرون‌یه‌هوایی‌عوض کنیم .برای‌گرسنگی‌نبود.

حمیددرحالی‌که‌غذایش را میجویدسری‌تکان‌دادو گفت:

گروه‌رمانزو

2

-آره‌واقعا این‌مدت توهم‌اذیت شدی ...خیلی‌غصه‌خوردی...

واقعا به‌یه‌تفریح نیاز داری...

بیتا چشمش را به‌موبایلی‌که‌در دستش تکان‌میداددوخت و با کنایه‌گفت:

-آره‌به‌تفریح نیاز دارم ...ولی‌کو تفریح ...همه‌چی‌شده‌ضد

حال...

نسیم‌غذای‌در دهانش را قورت دادو در حالی‌که‌قاشق بعدی‌اش را پر میکردگفت:

-الهی‌بگردم ...انشالله‌از فردا فقط خبرای‌خوب میشنویم‌و حالمون‌بهتر میشه...

همگی‌مشغول خوردن‌غذا بودند .بیتا زیر چشمی‌نگاهی‌به فربدکردو از روی‌حرص لب هایش را برهم‌فشرد .کلافه شدو شروع به‌تکان‌دادن‌پاهایش کرد .سر چرخاندتا کمی اطراف را نگاه‌کند، کمی‌به‌سمت فربدچرخید، در حین‌تکان

دادن‌پایش ناخواسته‌ضربه‌ای‌به‌پای‌فربدزد .فربدکه‌در حال جویدن‌غذا بود، مکثی‌کردو زیر چشمی‌نگاهی‌به‌بیتا کرد، بیتا دستپاچه‌شدو خودش را جمع کرد .فربدبه‌روی خودش نیاوردو به‌خوردن‌غذایش ادامه‌داد.

بعداز صرف غذایشان‌از رستوران‌خارج شدند .همگی‌سوار ماشین‌شدندو به‌سمت بیمارستان‌حرکت کردند .کمی گذشت، حمیددستی‌بر شانه‌ی‌فربدزدو گفت:

-ممنون‌فربدجان‌خیلی‌حال و هوامون‌عوض شد.

-خواهش میکنم ...نوش جانتون...

نسیم‌از پشت سر کمی‌به‌جلو خم‌شدو گفت:

-دستت دردنکنه‌خاله، خدا بهت سلامتی‌و عمر با عزت بده...

-مرسی‌خاله‌جان ...نوش جونتون....

گروه‌رمانزو

2

بیتا پشت چشمی‌نازک کردو سرش را به‌سمت پنجره چرخاندو سکوت کرد .به‌بیمارستان‌رسیدند .همگی‌پیاده شدند .حمیدرو به‌بیتا کردو گفت:

-بیا برات یه‌آژانس‌بگیرم‌برو خونه‌استراحت کن‌فردا باید زودبیدار شی‌اذیت میشی.

-چشم

فربدکمی‌مکث کردو به‌رسم‌احترام‌گفت:

-آژانس‌چرا آقا حمید ...من‌که‌دارم‌میرم‌خونه، اول بیتارو میرسونم‌بعدخودم‌میرم...

-نه‌زحمتت میشه...

-نه‌خواهش میکنم‌زحمتی‌نیست...

روزنه‌ی‌امیدی‌در دل بیتا باز شدو لبخندی‌بر لب هایش نشست .حمیدکمی‌فکر کردو گفت:

-باشه‌پس‌با فربدجان‌برو.

گروه‌رمانزو

2

بیتا با خوشحالی‌رو به‌حمیدکردو گفت:

-چشم‌بابا...

پس‌از دقایقی‌از یکدیگر خداحافظی‌کردندو فربدو بیتا هردو به‌راه‌افتادند.

بعداز شستن‌ظرف ها و مرتب کردن‌آشپزخانه‌روژان‌برای مرور درس‌هایش به‌اتاقش رفت تا خودرا برای‌امتحان‌فردا آماده‌کند .روی‌تختش دراز کشیدو جزوه‌اش را باز کرد. همین‌که‌عینکش را روی‌چشمش گذاشت، ماهان‌وارد

گروه‌رمانزو

25

اتاقش شد .از بالای‌عینک نگاهی‌به‌ماهان‌کردو عینکش را برداشت .روی‌تخت نشست و گفت:

-کی‌میخوای‌یادبگیری‌در بزنی‌بیای‌تو؟

ماهان‌پشت سرش را نگاهی‌کردو در را بست .روژان‌نوچی کردو گفت:

-آقا ماهان‌با شما هستما...

ماهان‌بدون‌توجه‌به‌حرف های‌روژان، گوشی‌اش را از روی میز برداشت و به‌سمتش گرفت و گفت:

-هیچی‌نگو فقط زنگ بزن‌ببین‌بیتا خبر تازه‌ای‌نداره؟

روژان‌سرش را به‌سمت راستش کج کرد .هوفی‌کشیدو سپس‌رو به‌ماهان‌گفت:

-بابا جان‌خودشون‌گفتن‌خبری‌بشه‌زنگ میزنن، نمیشه‌که هی‌دم‌به‌ساعت زنگ بزنم‌به‌بیتا ...زشته‌خوب...

ماهان‌اخمی‌کردو با لحنی‌جدی‌گفت:

گروه‌رمانزو

2

-باز رو حرف من‌حرف زدی‌تو؟ وقتی‌میگم‌زنگ بزن‌یعنی زنگ بزن ...نمیفهمی‌نگرانم‌حالم‌خرابه؟

همین‌که‌روژان‌لب به‌پاسخ باز کرد، درِ اتاقش باز شد .ماهان گوشی‌را در دستش فشردو پایین‌آوردو سرش را به‌سمت

در چرخاند .روژان‌کمی‌به‌سمتِ در خم‌شدو از پشتِ سرِ ماهان‌مادرش را در چهارچوبِ در دید .لبخندکنایه‌آمیزی‌زد و گفت:

-پس‌ماهان‌به‌شما رفته‌مامان‌جون...

ماهان‌چرخیدو کمی‌جابجا شدتا روژان‌و مادر یکدیگر را ببینند .مادر همانطور که‌دستش به‌دستگیره‌در بود، ابرویی درهم‌کردو گفت:

-چیه‌ماهان‌به‌من‌رفته؟

-هیچی‌همین‌که‌بدون‌در زدن‌یهو میادتو...

ماهان‌با سر به‌روژان‌اشاره‌کردو بلافاصله‌گفت:

گروه‌رمانزو

-بیا مامان‌جان‌تحویل بگیر دخترِ بی‌تربیتتو...

مادر چشم‌غره‌ای‌به‌ماهان‌کردو رو به‌روژان‌گفت:

-اولا درست صحبت کن ...تو چیزی‌برای‌قایم‌کردن‌از من نداری‌که‌در بزنم‌بیام‌تو ...بعدشم‌اومدم‌دنبال ماهان...

-ای‌بابا مگه‌بایدچیزی‌قایم‌کنم‌تا در بزنید، شایداصلا داشتم‌لباس‌عوض میکردم .یکم‌برای‌حریم‌شخصی‌آدم

ارزش قائل باشید .عجبا ...بعدشم‌دنبال ماهان‌اومدیدتو اتاق من؟

مادر نوچی‌کردو گفت:

-دختر انقدر برای‌من‌بلبل زبونی‌نکن ...من‌تورو زاییدم، حالا جلوی‌من‌نمیتونی‌لباس‌عوض کنی؟ !خوبه‌والا تا نیم متر قدبلندمیکنیدبرای‌آدم‌شاخ میشید ...بعدشم‌ماهان‌و کار داشتم‌رفتم‌تو اتاقش دیدم‌نیست، اومدم‌اینجا ...کاخ که نداریم‌گم‌و گورشیدتو سوراخ سُنبه‌های‌خونه .کلا دو متر

گروه‌رمانزو

جا داریم، اتاق خودش نباشه‌اینجاست دیگه ...جدیدا هم‌که همش تو سر و کله‌ی‌هم‌هستیدداریدباهم‌پچ پچ میکنید... معلوممنیست چه‌مرگتون‌شده ...خدا فقط به‌خیر بگذرونه...

سپس‌رو به‌ماهان‌کردو گفت:

-در ضمن‌توهم‌حرفِ دهنتو اول مزه‌مزه‌کن‌بعدبریز بیرون ...تربیت من‌هیچ اشکالی‌نداره‌که‌تو بخوای‌ایراد بگیری...

ماهان‌دو دستش را بالا گرفت و گفت:

-ببخشید تسلیم...

سپس با سر به‌ماهان اشاره‌ای کردو گفت:

-یالا بیا بیرون کارت دارم...

-چشم الان میام...

مادر رفت و پشت سرش ماهان از اتاق خارج شد .روژان هوفی کشیدو زیر لب گفت:

گروه رمانزو

-از دست اینا آخر من دیوونه‌میشم ...اصلا آدمو جزو آدما حساب نمیکنن...

سپس روی تختش دراز کشیدو جزوه‌اش را باز کردو مشغول مطالعه‌شد.

بر خلاف همیشه‌در طول مسیر فربدسکوت کرده‌بودو حرفی نمیزد .طبق عادت همیشگی‌اش، آرنجش را به‌لبه‌ی پنجره‌تکیه‌داده‌بودو با یک دست فرمان‌را کنترل میکردو به‌موزیکی که‌گذاشته‌بودگوش میداد .بیتا هرزگاهی نگاهی به‌فربدمی انداخت و او را وانداز میکرد .ته‌ریشی که‌داشت چهره‌ی مردانه‌اش را جذاب تر کرده‌بود، اخمی که‌ابروهای

خوش حالتش ساخته‌بودبی‌تابی‌دل بیتا را بیشتر میکرد.
بوی‌عطرش که‌ماشین‌را پر کرده‌بودهوش از سر بیتا برده
گروه‌رمانزو
220
بود .بعداز کمی‌تامل سر به‌زیر انداخت، صدایش را نازک
کردو گفت:
-چرا امشب انقدر ساکتی...
فربدهمانطور که‌به‌جلو نگاه‌میکردپاسخ داد:
-چی‌بگم؟ مگه‌شبای‌دیگه‌شلوغ میکردم‌که‌امشب
ساکتم...
کمی‌سرش را به‌سمت فربدچرخاندو آرام‌گفت:
-آخه‌همیشه‌یه‌حرفی‌برای‌گفتن‌داشتی ...یه‌حرفی
میزدی ...شوخی‌میکردی...
فربدبا پاسخش مهر سکوت بر دهان‌بیتا کوبیدو او را از ادامه
ی‌صحبت بازداشت:
-بعضی‌وقتا حوصله‌ی‌هیچکسو ندارم ...واسه‌همینه‌که
حرفیم‌برای‌گفتن‌ندارم...
گروه‌رمانزو

22

بیتا با چشم‌های گردشده‌و متعجب نگاهی به‌فربدکرد .بعد از اینکه‌از شوکِ حرفش درآمد، دندانش را برهم‌فشردو نفس عمیقی‌مملوء از حرص از سینه‌اش بیرون‌دادو از پنجره‌به بیرون‌خیره‌شد .فربدزیر چشمی‌نگاهی به‌بیتا کردو با دیدن چهره‌ی‌عصبی‌اش پوزخندی‌بر لبانش نقش بست.

کمی‌گذشت، بیتا آرام‌و با خونسردی‌ضبط را خاموش کرد، موبایلش را از کیفش درآوردو شروع به‌شماره‌گیری‌کرد.

فربدنگاهی به‌موبایل بیتا کردو مجددبه‌روبه‌رو خیره‌شد.

در سکوتی‌که‌در ماشین‌حاکم‌بود، صدای‌بوق های‌پی‌در

گروه‌رمانزو

222

پی‌گوشی‌در فضا میپیچید .بعداز چندثانیه‌صدای‌نامفهومِ یک مردبه‌گوش فربدرسید.

-بله؟ بفرمایید؟

بیتا که‌تعجب کرده‌بود، ابرویی‌درهم‌کردو سپس‌به‌خود مسلط شدو گفت:

-سلام، ببخشیدبا روژان‌خانم‌کار داشتم...

-سلام، عذرخواهی میکنم که من جواب دادم .روژان الان جاییه نمیتونه گوشی و جواب بده...

-آها ...پس من مجدد تماس میگیرم...

-نه صبر کنید...

-باشه...

ماهان همانطور که وارداتاقش میشد، مِنو مِنی کردو گفت:

-ببخشید بیتا خانم

گروه رمانزو

-بله؟

-شما بخاطر بهار خانم تماس گرفتید؟

پوزخندی بر لب های بیتا نشست، میزان صدای مخاطب گوشی را تا آخر زیادکردتا فربدهم از مکالماتشان باخبر شود .سپس ادامه داد:

-ببخشید متوجه نشدم چی گفتید!

-گفتم شما بخاطر بهار خانم تماس گرفتید؟ خبر تازه‌ای شده؟

صدا واضح تر به گوش فربدرسید .اخمی کردو گوش هایش

را تیز کرد .بیتا پشت چشمی‌نازک کردو با پوزخندی‌که نشان‌دهنده‌ی‌حس‌پیروزی‌اش بود، گفت:

-بله‌چون‌خودتون‌گفته‌بودیداگر وضعیت بهار تغییر کرد باهاتون‌تماس‌بگیرم، زنگ زدم‌بهتون‌اطلاع بدم‌که‌دکتر

گفت دیگه‌جای‌نگرانی‌نیست و تا چندروز آینده‌بهار بهوش میاد.

صدای‌ماهان‌که‌از خوشحالی‌بلندتر به‌گوش میرسید‌گفت:

-واقعا؟ خداروشکر ...بهتون‌تبریک میگم...

بیتا زیر چشمی‌نگاهی‌به‌فربدکردو ادامه‌داد:

-نمیدونستم‌شما هم‌از بهتر شدن‌حال بهار خوشحال میشید.

ماهان‌با مِن‌و مِن‌گفت:

-خوب راستش میدونید ...انقدر روژان‌نگران‌حال دوستش بود تواین‌مدت روی‌منم‌تاثیر گذاشته...

-آها یعنی‌به‌همین‌خاطره‌فقط...

ماهان‌خندیدو گفت:

-روژان‌اومدمن‌گوشی‌و میدم‌بهش، ممنون‌ازینکه‌خبر

ROMANZO.O

دادید .خدانگهدار.

گروه‌رمانزو

روژان‌همانطور که‌دستانش را با بلوزش خشک میکردبا تعجب گوشی‌را از دست ماهان‌گرفت .یک دستش را روی گوشی‌گذاشت و با حرص و صدای‌آهسته‌گفت:

-همین‌یه‌قلمو کم‌داشتم ...تلفن‌منم‌تو جواب بدی ...کیه حالا؟

ماهان‌که‌خوشحال بودبا اشاره‌گفت " بیتا خانمه ...جواب بده"

با شنیدن‌نام‌بیتا چشم‌های‌روژان‌باز شد، دستش را برداشت و سریع جواب داد:

-سلام‌بیتا جان...

-سلام‌روژان‌خانم...

-خوبی‌عزیزم؟ خوش خبر باشی!

-مرسی ...بله ...خداروشکر خوش خبرم...

روژان‌لبخندی‌زدو گفت:

گروه‌رمانزو

22

-خداروشکر ...بهار بهوش اومده؟

-هنوز نه‌اما واکنش نشون‌داده، دکتر گفت به‌زودی‌بهوش میاد...

صدای‌جیغِ خوشحالی‌روژان‌از پشت گوشی‌سکوت ماشین‌را درهم‌شکست.

-واییییی‌خداروشکررررر خداروشکررررر

بیتا لبخندی‌زدو گفت:

-اگه‌میدونستم‌شما و برادرتون‌انقدر خوشحال میشیدزودتر بهتون‌اطلاع میدادم.

-ممنون‌عزیزم‌بله‌خیلی‌خوشحال شدیم ...همیشه‌خوش خبر باشی ...بهوش اومدحتما خبر بده...

-بله‌حتما

-ممنون

گروه‌رمانزو

22

-شبتون‌خوش

-مرسی‌شب خوش

بیتا با خونسردی‌و با چهره‌ای‌پیروزمندانه‌گوشی‌را قطع کرد و در کیفش گذاشت .با پوزخندنگاهی‌به‌فربدکردو به‌روبه رویش چشم‌دوخت .اخم‌های‌فربددرهم‌بودو با حرص نفس‌هایش را بیرون‌میداد .دقایقی‌گذشت، فربدهمانطور که به‌رو به‌رو نگاه‌میکرد، با لحنی‌جدی‌پرسید:

-چرا بهشون‌زنگ زدی؟

بیتا نگاهی‌به‌فربدکرد، کمی‌مکث کردو گفت:

-خوب ...اونروز تو بیمارستان‌برادرش گفت هر خبری‌شد باهاشون‌تماس‌بگیرم...

همانطور که‌به‌حرف بیتا گوش میداددندان‌هایش را برهم می‌فشرد .حرفِ بیتا تمام‌نشده‌بودکه‌غریدو گفت:

-برادرش یا خودروژان؟

بیتا کمی‌خودش را عقب کشیدو با چشمان‌گردشده‌و با ترس، مِن‌و مِنی‌کردو گفت:

-خوب هردوشون‌ازم‌خواستن...

سرش را کمی‌به‌سمت بیتا چرخاندو با اخم‌نگاهی‌به‌او کرد

و با لحنی‌که‌عصبانیتش را فریادمیزدگفت:

-درست جواب منو بده ...گفتم‌برادرش ازت خواست یا روژان؟

بیتا آب دهانش را قورت دادو آرام‌گفت:

-فکر کنم‌روژان‌گفت ...یادم‌نمیاددقیقا...

گروه‌رمانزو

229

فربدحرصش را با نفسش بیرون‌دادو گفت:

-پس‌چرا اول اسم‌اون‌عوضی‌و به‌زبون‌آوردی؟

بیتا مِن‌و مِنی‌کردو گفت:

-بخدا منظوری‌نداشتم...

همانطور که‌آتش خشم‌از درونش زبانه‌میکشیدو صورتش را سرخ کرده‌بود، به‌یکباره‌فرمان‌را به‌سمت راست چرخاندو ترمز کرد .هردو کمی‌به‌سمت جلو تکان‌خوردند .کیف بیتا از روی‌پایش افتادو لوازمش زیر پایش پخش شد .موهایش بورش را از روی‌صورتش کنار زدو با دست لرزان‌شروع به جمع کردن‌لوازمش کرد .سپس‌با ترس‌به‌فربدنگاه‌کرد.

فربدچندنفس‌عمیق کشیدو به‌سمت بیتا چرخید .با چشمان پر جذبه‌اش در چشمان‌خاکستری‌ترسان‌بیتا خیره‌شد .با

نگاه‌های‌سنگین‌فربد، لرزه‌به‌اندام‌بیتا افتادو بی‌اراده‌و
آهسته‌گفت:
گروه‌رمانزو
20
-ببخشید...
فربدلب هایش را برهم‌فشرد، چشمانش را بست و کمی‌بر
خودمسلط شد .سپس‌با لحنی‌جدی‌توام‌با عصبانیت گفت:
-اون‌مرتیکه‌عوضی‌چه‌ربطی‌به‌بهار داره؟
بغضی‌همراه‌با ترس‌گلوی‌بیتا را چنگ میزدو توان‌حرف
زدن‌را از او گرفته‌بود .فربدهمانطور که‌ساق دستش را روی
فرمان‌تکیه‌داده‌بودسرش را به‌سمت چپش چرخاند، هوفی
کشیدو سپس‌رو به‌بیتا کردو کمی‌به‌جلو خم‌شدو با
صدای‌آرام‌و خش داری‌گفت:
-به‌هدفت رسیدی‌بیتا...
بیتا خودش را کمی‌به‌عقب کشیدو کیفش را در دستش
مشت کردو به‌شکمش فشردو با مِن‌و مِن‌گفت:
-به‌کدوم‌هدفم؟
گروه‌رمانزو

2

فربدعمق اخمش را بیشتر کرد، چشمانش را ریز کردو کمی بیشتر به‌جلو خم‌شدو گفت:

-اینکه‌ذهن‌منو درگیر اون‌عوضی‌بکنی...

بیتا آب دهانش را به‌سختی‌قورت دادو سرش را به‌زیر انداخت و آهسته‌گفت:

-من‌هدفم‌این‌نبود...

فربدکمی‌مکث کرد، دستش را از روی‌فرمان‌برداشت و به سمت بیتا برد .چانه‌اش را محکم‌در دست گرفت و او را وادار کردتا نگاهش کند .بیتا بدون‌هیچ واکنشی، با ترس‌در چشمان‌فربدخیره‌شد .فربدکمی‌مکث کرد، نفسش را با حرص بیرون‌دادو با صدای‌گرفته‌گفت:

-دختر کوچولو ...بهتره‌اون‌ذهنتو بجای‌این‌کارا درگیر درس و مشقت کنی ...اینطوری‌حداقل به‌یه‌نتیجه‌ای‌میرسی...

گروه‌رمانزو

22

همانطور که‌خشم‌نگاهش را تا عمق جان‌بیتا فرو میبرد، به عقب برگشت .صاف نشست، به‌رو به‌رو چشم‌دوخت و

ماشین‌را روشن‌کردو به‌راه‌افتاد .بیتا مات و مبهوت کمی فربدرا نگاه‌کردو سپس‌به‌آهستگی‌شروع به‌مرتب کردن خودش و کیفش کرد.

دقایقی‌در سکوت گذشت .بیتا بعداز کمی‌تامل گوشی‌اش را از کیفش درآورد .پیامکی‌ارسال کردو مجدداخل کیف گذاشت .بعداز چنددقیقه‌صدای‌موبایل بیتا بلندشد .فربد نگاهی‌به‌گوشی‌اش انداخت و مجددبه‌روبه‌رو نگاه‌کرد.

بیتا نفس‌عمیقی‌کشیدو تماس‌را برقرار کرد .میزان‌صدای

گروه‌رمانزو

2

مخاطب را به‌حداقل کاهش دادتا به‌گوش فربدنرسدو پاسخ داد:

-سلام‌عزیزم

-سلام‌بیتا، چطوری؟

-فداتشم‌تو خوبی؟

-قربونت ...جریان‌چیه؟ این‌چه‌اس‌ام‌اسیه‌بهم‌دادی؟ چرا گفتی‌زنگ بزنم‌آروم‌حرف بزنم؟

-آره‌عزیزم، برای‌تو همیشه‌وقت دارم...

-چی؟ با کی‌داری‌حرف میزنی؟

-فداتشم‌مهربونم...

-بیتا حالت خوبه؟ چی‌داری‌میگی؟ چرا چرت و پرت میگی؟

-فردا چه‌ساعتی؟

-چی‌چه‌ساعتی؟

گروه‌رمانزو

2

-اووومباشه‌حتما میام ...دلمم‌برات تنگ شده ...میخوام ببینمت...

-آهاااااا داری‌برای‌کسی‌فیلم‌بازی‌میکنی...

-آره‌دقیقا...

آیدا آرام‌خندیدو گفت:

-خیلی‌کثافتی‌تو دیگه‌بیشرف...

بیتا لبخندی‌زدو گفت:

-منم‌دوستت دارم...

-خوب خوب تا بالا نیاوردم‌قطع میکنم‌دیگه...

بیتا خندیدو گفت:

-خدافظ عزیزم

-خدا بخیر کنه‌معلوم‌نیست چی‌تو سرته ...خدافظ سِرتق خانم

گروه‌رمانزو

25

تماس‌را قطع کردو گوشی‌را در کیفش گذاشت .ابروهایش را درهم‌کردو به‌بیرون‌خیره‌شد .فربدبا پوزخندنگاهی‌به‌بیتا کردو سرش را به‌منظور تاسف تکان‌داد .بعداز دقایقی‌که در سکوت گذشت به‌مقصدرسیدند .فربدرو به‌روی‌در خانه پارک کردو بدون‌هیچ صحبتی‌همانطور که‌به‌رو به‌رویش نگاه‌میکرددر انتظار پیاده‌شدن‌بیتا ماند .بیتا نگاهش را به زیر انداخت و بعداز مکثی‌کوتاه‌به‌سمت فربدسر چرخاندو با لحنی‌حق به‌جانب گفت:

-هیچ وقت زودقضاوت نکن ...من‌هدف خاصی‌نداشتم‌و ندارم ...برات سوءتفاهم‌شد...

فربدپوزخندی‌زدو پاسخی‌نداد .بیتا نفسی‌از روی‌حرص بیرون‌دادو از ماشین‌پیاده‌شد .بعداز بستن‌در فربدتیک آفی‌زدو حرکت کرد .تا زمانی‌که‌ماشین‌از کوچه‌خارج شد بیتا به‌دنبال فربدچشم‌چرخاند .بعداز چندثانیه‌ماشین‌از دید

بیتا خارج شد .کمی‌در کوچه‌ایستادو نفس‌های‌عمیق

گروه‌رمانزو

2

کشید .بغضش درهم‌شکست و اشکش به‌روی‌گونه‌هایش سرازیر شد .سپس‌به‌آرامی‌به‌سمت خانه‌قدم‌برداشت .برای پیدا کردن‌کلیددست در کیفش چرخاند .ابرویی‌در هم‌کردو درِ کیفش را بیشتر باز کردو جستجو کرد .اما کلیدداخل کیفش نبود.

با چشمان‌خیس‌و حالی‌دگرگون، به‌دیوار کنارِ در تکیه‌دادو کمی‌فکر کرد "کلیدم‌حتما تو ماشین‌فربدافتاده، حالا چیکار کنم !کی‌جرات داره‌به‌اون‌زنگ بزنه ...اه "بعداز کمی‌درگیری‌با افکارش، موبایلش را از کیفش درآوردو با فربدتماس‌گرفت .فربدعصبی‌و کلافه‌بی‌هدف در خیابان

گروه‌رمانزو

2

ها رانندگی‌میکرد .به‌موزیک موردعلاقه‌اش گوش میدادکه موبایلش زنگ خورد .ابرویی‌درهم‌کردو به‌صفحه‌گوشی نگاه‌کرد .اسم‌بیتا را دید، نوچی‌کردو دکمه‌قفل گوشی‌را

فشار داد .بی‌تفاوت به‌تماس‌بیتا به‌رانندگی‌اش ادامه‌داد.
بعداز چندثانیه‌مجددصدای‌موبایلش بلندشد .بدون‌توجه‌به
نام‌مخاطب تماس‌را قطع کرد .کمی‌گذشت و بیتا پیامکی
برایش ارسال کرد .با دیدن‌آلارم‌پیامک سری‌به‌نشانه‌ی
کلافگی‌تکان‌دادوکنار خیابان‌توقف کرد .دو دستش را روی
فرمان‌گذاشت و نفس‌عمیقی‌کشید .کمی‌به‌گوشی‌نگاه‌کرد
و سپس‌آن‌را بدست گرفت و پیامک را باز کرد:
-کاری‌باهات ندارم‌فقط خواستم‌بگم‌کلیدم‌تو ماشینت جا
مونده...
ابرویی‌بالا دادو خم‌شدتا زیر صندلی‌را ببیند .تاریک بودو
چیزی‌دیده‌نمیشد .بلندشد، لامپ داخل ماشین‌را روشن

کرد، خم‌شدو دوباره‌نگاهی‌به‌کف ماشین‌انداخت .چیزی
پیدا نکرد .هوفی‌کشیدو زیر لب زمزمه‌کرد:
-وای‌بیتا دوباره‌چه‌نقشه‌ای‌کشیدی...
همانطور که‌موبایلش را برداشت تا پاسخ پیامکش را بدهد
زمزمه‌ای‌کردو گفت:

-دختره‌ی‌نیم‌وجبی‌نصفش زیر زمینه ...شیطونم‌درس میده...

سپس‌پیامکی‌نوشت و ارسال کرد:

-من‌چیزی‌پیدا نکردم.

بعداز ارسال پیامک به‌راه‌افتاد .بیتا که‌از سرما دست هایش میلرزید، با دیدن‌پیامک فربد، با حرص" اه "بلندی‌گفت و شماره‌اش را گرفت .فربدنوچی‌کردو تماس‌را برقرار کرد:

-بله؟

گروه‌رمانزو

-آقا فربدتو این‌سرما دروغ ندارم‌که‌بهت بگم ...لطفا با دقت بیشتری‌بگرد.

-کور که‌نیستم ...سوزن‌که‌نیست نشه‌دیدش دسته‌کلیده...

-دسته‌کلیدنیست ...کلا دوتا کلیدبهم‌وصله ...خواهشا یه نگاه‌دیگه‌بکن...

فربدسری‌تکان‌دادو مجددکنار خیابان‌توقف کرد.

-صبر کن‌یه‌لحظه...

لامپ داخل ماشین‌را روشن‌کرد، خم‌شدو با دقت بیشتری

کف ماشین‌و گوشه‌های‌صندلی‌را بررسی‌کرد ...بلندشدو

گفت:

-نیست ...میخوای‌بیا خودتم‌بگرد....

بیتا دستش را روی‌پیشانی‌اش گذاشت و چشمانش را بست و

گفت:

-وای‌یعنی‌چی‌نیست ...پس‌کلیدم‌چی‌شده...

گروه‌رمانزو

20

-خوب الان‌چیکار کنم؟ اگه‌نمیتونی‌بری‌خونه‌بیام‌دنبالت؟

بیتا چشمانش را باز کرد، چندقدم‌برداشت و نگاهش را به

زمین‌انداخت ...تا لب به‌جواب باز کردکلیدش را روی‌زمین

دید .با دهان‌باز به‌کلیدخیره‌شد.

-الو؟ چی‌شد؟ چرا جواب نمیدی؟

بیتا مِن‌و مِنی‌کردو گفت:

-نه ...یعنی‌آره...

-چی‌نه؟ چی‌آره؟

-ببخشیدمزاحمت شدم...

-یعنی‌چی؟ دارم‌میگم‌اگه‌نمیتونی‌بری‌تو بیام...

-ببخشیدفربدواقعا نمیخواستم‌مزاحمت بشم ...الان‌دیدم کلیدروی‌زمین‌افتاده‌دقیقا همونجا که‌پیاده‌شدم...

فربدسری‌تکان‌دادو گفت:

گروه‌رمانزو

2

-خداروشکرکه‌پیدا شد ...کاری‌نداری؟

-نه‌ممنون‌شب خوش

-شب خوش

فربدگوشی‌را قطع کردو با بی‌حوصلگی‌روی‌صندلی کنارش پرت کرد .بیتا که‌از خجالت، عرق سردی‌روی‌تنش نشسته‌بود، کلیدرا از روی‌زمین‌برداشت .کمی‌فکر کردو گوشه‌ی‌لبش را گاز گرفت و گفت:

-خیلی‌بدشد ...الان‌فکر میکنه‌عمدا خواستم‌زنگ بزنم ...اه همش خرابکاری‌میکنم...

پایش را بر زمین‌کوبیدو با حرص در را باز کردو واردخانه شد.

[5.0.20 00:5]

گروه‌رمانزو

22

نزدیک به‌نیمه‌شب بودکه‌فربدبه‌خانه‌بازگشت .با کلیددر را باز کردو واردحیاط خانه‌شد .همانطور که‌به‌سمت تابِ کنار آلاچیق قدم‌برمیداشت، سوئیچ را در دستش تکان‌میداد. به‌زمین‌نگاه‌میکردو افکار سرکشش را در ذهنش رام‌میکرد. روی‌تشکِ نرم‌تاب نشست و تکیه‌داد .با فشارِ آرام‌پایش، تاب را وادار به‌تکان‌خوردن‌کرد .به‌زمین‌خیره‌شده‌بودکه با صدای‌مادرش به‌خودآمد.

-سلام‌پسرم‌اومدی...

سرش را به‌سمت صدا چرخاندو به‌پشت سرش نگاه‌کرد. لبخندی‌زدو گفت:

-سلام‌مامان...

گروه‌رمانزو

2

سیما لبه‌های‌شنلِ بافتِ روی‌شانه‌اش را با دو دست گرفت و به‌زیر بغلش کشیدو به‌سمت فربدقدم‌برداشت .کنار او نشست، رو به‌فربدکردو گفت:

-چطوری‌پسرم؟

-مرسی‌خوبم ...شما چطورید؟

-منم‌خوبم‌خداروشکر...

-چه‌خبر از بهار؟

فربدسر به‌زیر انداخت و گفت:

-انشاالله‌خیلی‌زودبهوش میاد...

سیما سرش را کمی‌به‌سمت صورت فربدخم‌کردو گفت:

-چرا ناراحتی؟

فربدنفس‌عمیقی‌کشیدو در همان‌حالت گفت:

گروه‌رمانزو

2

-وقتی‌بیهوش بودیه‌کوه‌درد‌داشتم، حالا وقتی‌هم‌که

بهوش بیادیه‌درددیگه...

سیما دستش را روی‌صورت فربدگذاشت و سرش را به‌سمت

خودچرخاندو گفت:

-چرا این‌حرف و میزنی؟

فربدلب بالایی‌اش را آرام‌گاز گرفت و به‌چشمان‌مادرش

خیره‌شدو گفت:

-مامان‌میترسم‌بهار هیچ وقت مال من‌نشه...

سیما لب هایش را برهم‌فشرد، دستش را از روی‌صورت فربد برداشت و سر به‌زیر انداخت گفت:

-چی‌بگم‌عزیزم ...از یه‌طرف دل تو ...از یه‌طرف دل بهار... از یه‌طرفم‌لجبازی‌بابات...

فربدابرویی‌درهم‌کردو گفت:

-جدیدا چیزی‌گفته؟

گروه‌رمانزو

25

سیما نفس‌عمیقی‌کشیدو گفت:

-از آخرین‌باری‌که‌رفتیم‌خونه‌خالت که‌حسابی‌شاکیه... روزای‌اول که‌میرفتی‌بیمارستان‌همش به‌جون‌من‌غر میزد که‌به‌پسرت بگو انقدر دور و بر اونا نِپلِکه ...یکم‌برای‌خودش ارزش قائل باشه ...دیگه‌دیروز آب پاکی‌و ریخت رو دستم‌و گفت محتشم‌بزرگ و دیده‌و باهم‌حرف زدن...

فربداخمی‌کردو گفت:

-در مورد؟

سیما با چهره‌ای‌درمانده‌رو به‌فربدکردو گفت:

-تو و نگار

فربددندانش را برهم‌فشردو از جایش بلندشد، دو دستش را در جیبش فرو بردو با عصبانیت گفت:

-در مورددو تا آدم‌عاقل و بالغ میشنن‌حرف میزنن، اصلانم نظری‌از من‌و اون‌دختر نمیپرسن...

گروه‌رمانزو

2

سیما بلندشدو کنار فربدایستاد، دست روی‌شانه‌اش گذاشت و گفت:

-به‌بابات گفتم‌تو نمیخوای ...اما قبول نمیکنه ...میگه‌با نگار ازدواج کنی‌هوای‌بهار از سرت میوفته ...سرت به‌زندگیت گرم‌میشه...

فربدکمی‌به‌سمت سیما چرخیدو گفت:

-مادرِ من‌مگه‌میشه‌آدم‌با کسی‌که‌اصلا دوستش نداره ازدواج کنه ...بابا جان‌من‌نگار و دوست ندارم ...ازش متنفرم... من‌از دخترای‌فیس‌و افاده‌ای‌حالم‌بهم‌میخوره ...نگارم بخوادمن‌نمیخوام...

سیما کمی‌مکث کردو گفت:

-نگار که‌انگار میخواد ...بابات گفت ...حالا میخوای‌چیکار

ROMANZO.O

کنی؟ باباتو که‌میشناسی‌چقدر لجبازه...

گروه‌رمانزو

2

-فربدبا حرص به‌چشمان‌سیما خیره‌شدو با صدای‌بلندو مردانه‌اش گفت:

-اگه‌بابا لجبازه ...اگه‌بحث زور و اجباره ...من‌ازون لجبازترم ...من...

همانطور که‌حرف میزد، صدای‌بلندپدرش، نطقش را کور کرد.

-صداتو بیار پایین...

فربدبه‌یکباره‌لب برهم‌دوخت و به‌سمت پدرش سر چرخاند.

سیما با دهان‌باز نگاهی‌به‌فربدکردو سپس‌به‌سمت فریبرز رفت.

-فریبرز جان، فربدمنظور بدی‌نداشت...

-تو هیچی‌نگو ...ساکت شو که‌هرچی‌میکشم‌از تربیتِ تو و ازون‌فک و فامیل بی‌سر و پات میکشم...

گروه‌رمانزو

28

سیما با ناراحتی دهانش را بست و به‌زمین چشم‌دوخت .فربد ابرویی درهم‌کردو به‌سمت پدرش قدم‌برداشت و با لحن جدی گفت:

-چرا حرصتونو سر مامان‌خالی‌میکنید؟ خودم‌اینجام ...سر خودم‌خالی‌کنید...

فریبرز پیپی که‌در دستش بودرا پایین‌آوردو چندقدم‌جلو آمدو با صدای‌خش داری‌گفت:

-آدم‌شو ...چشماتو باز کن‌یکم‌اطرافتو ببین ...مثل کبک سرتو کردی‌توی‌برف و هی‌بهار بهار میکنی...

-بابا بهار کسیه‌که‌دوستش دارم.

-عشق و عاشقی‌کیلو چنده‌پسر ...تو این‌دنیا اگه‌پول نباشه بایدبری‌بمیری ...تو با بهار به‌هیچ جا نمیرسی ...اما با نگار سرمایه‌ات چندبرابر میشه‌و زندگیت ازین‌رو به‌اون‌رو میشه...

-بابا من‌پول بیشتر نمیخوام ...من‌میخوام‌با عشق زندگی کنم...

-باز میگه‌عشق ...تو اون‌دختره‌ی‌پاپتی‌رو از سرت بیرون کن‌با نگار ازدواج کن، تازه‌میفهمی‌زندگی‌یعنی‌چی...

فربدنزدیک پدر شدو به‌یکباره‌غریدو گفت:

-بهار پاپتی‌نیست ...یه‌تارِ موی‌گندیده‌ی‌بهار میارزه‌به‌صد تای‌اون‌دختره‌ی...

حرفش تمام‌نشده‌بودکه‌داغی‌دست پدرش صورتش را به آتش کشید .سیما دست بر دهانش فشردو اشک به‌روی گونه‌اش سرازیر شد .فربدبا چشمانی‌سرخ و با حرص به چشمان‌پدرش خیره‌شد .فریبرز نگاهی‌به‌او کردو گفت:

-دفعه‌آخرت باشه‌سر من‌دادمیزنی ...پسر بزرگ نکردم‌که بخاطر یه‌بی‌سر و پا تو روی‌من‌وایسه...

گروه‌رمانزو

250

[5.0.20 00:5]

5

حرفش را زدو به‌سمت خانه‌حرکت کرد .چندقدم‌برداشت و ایستاد، سرش را کمی‌به‌سمت راستش چرخاندو گفت:

-همه‌حرفارو زدیم ...همین‌که‌نگار از کانادا بیادمیریم‌برای صحبتای‌نهایی ...از اولم‌نبایدبه‌حرفت گوش میدادمو جلوی

ROMANZO.O

اون‌حمیدپاپتی‌خودمو کوچیک میکردم...

سپس‌به‌سمت در خانه‌حرکت کرد .فربدبا چشم‌های‌گرد شده‌و متعجب به‌رفتن‌پدرش نگاه‌کرد .حرف آخر پدر مانند آواری‌سنگین‌روی‌شانه‌اش سنگینی‌کردو او را وادار به‌زانو زدن‌کرد .همانطور که‌مات و مبهوت به‌زمین‌خیره‌شده‌بود، مادرش به‌سمتش رفت و دو دستش را بر شانه‌های‌فربد گذاشت و او را وادار به‌ایستادن‌کرد .فربدبلندشدو به

گروه‌رمانزو

25

چشمان‌خیس‌مادرش خیره‌شد .سیما صورت فربدرا در دستانش گرفت .همانطور که‌شوری‌اشکش را روی‌لبانش حس‌میکرد، آنها را برهم‌فشردو با بغض او را صدا زد:

-پسرم...

فربدبا دیدن‌حال سیما به‌خودآمد، مادر را در آغوش کشیدو گفت:

-مامان‌تو غصه‌نخور فقط ...من‌و بابا باهم‌کنار میایم...

-چطوری‌کنار میاین؟ بابات حرف حرفِ خودشه...

فربدچشمانش را برهم‌فشردو با صدایی‌گرفته‌گفت:

-من‌باهاش کنار میام ...تو فقط گریه‌نکن...

سیما خودرا از آغوش فربدجدا کردو با همان‌حال گرفته اش گفت:

-یعنی‌پا روی‌دلت میزاری؟

فربدسرش را به‌زیر انداخت و پاسخی‌نداد .سیما چانه‌ی فربدرا گرفت و به‌سمت بالا کشیدو گفت:

-دنبال دلت برو ...زندگیتو با اونی‌که‌دوست داری‌بساز ...نه با زور و اجبار کنار کسی‌که‌دوستش نداری...

همانطور که‌فربدبه‌چشمانش خیره‌شده‌بود، چانه‌ی‌فربدرا رها کردو سر به‌زیر انداخت و ادامه‌داد:

-مثل من‌اشتباه‌نکن...

سپس‌به‌چشمان‌فربدنگاهی‌کردو آهسته‌گفت:

-تو زندگی‌همه‌چی‌دارم‌جز عشق و توجه‌پدرت ...پدرت مردپاکیه‌هیچ وقت اهل خیانت نبوده‌و نیست ...اما هیچ وقتم‌برام‌ارزش قائل نشدفقط تو فامیل سعی‌میکنه‌من‌و بالا ببره‌اونم‌بخاطر خودشه ...هدف بابات از ازدواج فقط

تشکیل یه‌خانوادست و اینکه‌یکی‌بعدش باشه‌ثروتش رو بدست بگیره‌رو زمین‌نمونه ...پول رو پول گذاشتن‌از همه

گروه‌رمانزو

25

چیز براش مهمتره ...البته‌همشون‌همینطوری‌بودن...

پدربزرگت ...عموهات ...فربدمن‌هیچ وقت عشق و تواین زندگی‌تجربه‌نکردم ...تنها دلیلی‌که‌باعث میشه‌از ازدواج با پدرت پشیمون‌نباشم‌تویی ...تنها امیدزندگیم‌الان‌تویی...

تورو که‌میبینم‌همه‌ی‌غم‌هام‌و فراموش میکنم...

فربدبار دیگر مادرش را در آغوش کشیدو گفت:

-الهی‌قربون‌دلت برم‌مامان ....واسه‌همینه‌که‌نمیخوام باعث عذاب و غصه‌خوردنت بشم...

سیما چشمانش را بر هم‌فشرد، قطره‌اشکی‌بر روی‌گونه‌ی خیسش سرازیر شدو گفت:

-من‌وقتی‌دلم‌آروم‌میگیره‌که‌تو خوشحال باشی...

با صدای‌بلندفریبرز هردو از یکدیگر جدا شدندو به‌سمتِ تِراس‌چرخیدند.

گروه‌رمانزو

-بس‌کنیددیگه ...عزای‌منو گرفتید؟ ...سیما پاشو بیا بالا...

میخوام‌بخوابم ...یالا...

سیما نگاهی‌به‌فربدکردو آهسته‌گفت:

-خوب فکراتو بکن‌هر تصمیمی‌بگیری‌من‌پشتتم...

فربدسری‌تکان‌دادو با گفتن‌شب بخیر از یکدیگر جدا شدند .به‌سمت تراس‌سر چرخاندو نگاهش به‌پدرش افتاد. فریبرز همانطور که‌فربدرا نگاه‌میکرد، سیگارش را خاموش کردو وارداتاق شد .فربدکمی‌اطراف را نگاه‌کردو از خانه خارج شد .سوار ماشین‌شد، دو دستش را روی‌فرمان‌گذاشت و با یک نفس‌عمیق سرش را به‌صندلی‌تکیه‌داد .بعداز کمی‌تامل به‌سمت بام‌تهران‌حرکت کرد .در مسیر چندین‌و چندبار حرف های‌فریبرز را در ذهنش مرور کرد .حرف های پدرش مانندخوره‌بر جانش افتاده‌بود .هر کلمه‌اش مانند تیری‌بر قلب و جانش فرو میرفت و قلبش را به‌دردمی‌آورد. به‌بام‌تهران‌رسید .ماشین‌را پارک کرد؛ دستانش را در جیبش

فرو بردو شروع به‌قدم‌زدن‌کرد .در دلش آشوبی‌بودکه‌بی تابی‌اش را چندبرابر میکرد .دست در جیب روی‌یکی‌از صندلی‌ها نشست .سکوت و تاریکی‌شب و چراغ های‌روشن شهر، روحش را نوازش میکرد .شعله‌های‌آتش درونش، تازیانه‌های‌سردسرما را بر روی‌صورتش مهار میکرد .نفس عمیقی‌از سینه‌اش بیرون‌دادو دردهایش را در هوا بخار کرد .کمی‌روی‌صندلی‌سر خوردو سرش را به‌عقب خم‌کرد و به‌آسمان‌چشم‌دوخت .چهره‌ی‌بهار را در آسمان‌تجسم کردو خاطراتش را مرور کرد.

[5.0.20 00:5]

5

گروه‌رمانزو

25

2)ماه‌قبل)

صدای‌زنگ تلفن‌خانه‌به‌صدا درآمد .سیما بدون‌توجه‌به شماره‌ای‌که‌روی‌صفحه ID Callerافتاده‌بود، گوشی‌را برداشت و شروع به‌صحبت کرد:

-بله؟

-سلام‌مامان‌جان

-اِ عزیز شمایین ...سلام‌خوبین؟

-خداروشکر من‌خوبم ...خودت خوبی؟ شوهرت و فربدخوبه؟

-بله‌مرسی‌خداروشکر همه‌خوبیم.

-خداروشکر ...مامان‌جان‌فرداشب بیاین‌اینجا ...همه‌هستن...

-خیر باشه‌عزیز چی‌شده‌یهویی؟

گروه‌رمانزو

25

-مادر، من‌که‌دیگه‌حواس‌ندارم‌روزای‌هفته‌رو گم‌کردم...

حواسم‌نبودفرداشب، شب جمعه‌ست وگرنه‌زودتر بهتون‌خبر

میدادم ...فکر میکردم‌تازه‌دوشنبه‌ست ....نمیدونم‌چرا...

سیما لبخندی‌زدو گفت:

-قربون‌خودت و حواست بشم‌چشم ...من‌با فریبرز خان

صحبت کنم‌بهتون‌خبر میدم.

-مادر یه‌شبه‌میخوایم‌دورهم‌باشیم‌راضیش کن‌بیارش...

فربدم‌بگو حتما بیاددفعه‌پیش که‌ندیدمش...

-چشم‌عزیز

-چشمت بی‌بلا مادر، کاری‌نداری؟

-نه‌فداتون‌بشم.

-خدانگهدارت باشه.

-خداحافظ.

گروه‌رمانزو

258

گوشی‌را قطع کردو بلافاصله‌با فربدتماس‌گرفت:

-سلام‌پسرم...

-سلام‌مامان ...جانم؟

-میتونی‌صحبت کنی؟

-بله‌فقط جایی‌هستم‌زیادنمیتونم‌حرف بزنم.

-باشه‌عزیزم‌فقط خواستم‌بگم‌برای‌فرداشب برنامه‌ریزی

نکن، همه‌خونه‌عزیز دعوتیم.

-حالا ببینم‌چی‌میشه ...به‌بابا گفتی؟

-نه‌شب سر یه‌فرصت مناسب بهش میگم ...جان‌مامان‌تو

سعی‌کن‌بیای...

-چشم‌چشم

-قربونت برم‌فعلا خدافظ

-فعلا

گروه‌رمانزو

فربدگوشی‌را قطع کردو روی‌میز گذاشت .فنجان‌قهوه‌اش را به‌دست گرفت و کمی‌از آن‌نوشید .سیاوش نگاهی‌به‌او کردو گفت:

-خوب؟

-چی‌خوب؟

-فربدآرمیتا داره‌میره، نمیخوای‌هیچ کاری‌کنی؟

-نه‌بزار بره...

-به‌همین‌راحتی؟ بابا ناسلامتی‌چندماهه‌باهم‌دوستید...

فربدنوچی‌کردو گفت:

-از اولم‌خودش اومدسمتم ...من‌که‌با چنگ و دندون بدستش نیاوردم‌که‌حالا با چنگ و دندون‌نگهش دارم ...بزار بره...

-وای‌تو چقدر یخی‌پسر...

گروه‌رمانزو

-سیاوش من‌حوصله‌این‌دخترای‌مسخره‌رو ندارم ...کلافم کرده‌دیگه...

-چرا اون‌که‌میگه‌خیلی‌دوستش داشتم...

-چه‌دوست داشتنی ...اون‌فقط یکی‌و میخوادخرجش کنه...کل هیکلش فیس‌و افاده‌ست ...دم‌به‌ساعت زنگ میزنه‌چک میکنه‌گیر میده ...دم‌به‌ساعت نق میزنه‌غر میزنه ...ولش کن‌بزار بره‌بابا حوصله‌شو ندارم ...فکر کرده آسمون‌دهن‌باز کرده‌فقط همین‌یه‌دونه‌دختر افتاده‌پایین...

هیچ احدالناسیم‌جز خودش قبول نداره...

-تو از اولم‌دوستش نداشتی...

-بیا طلبکارم‌شدیم ...آره‌دوستش نداشتم ...اینو همتون میدونستید...

-سحر تعجب کرده‌میگه‌چطور فربدتواین‌مدت به‌آرمیتا علاقه‌مندنشده...

گروه‌رمانزو

2

-چون‌تیکه‌ی‌من‌نبودو نیست سیاوش ...به‌اصرار شما باهاش دوست شدم...

-یعنی‌رابطه‌تون‌عمیق نشده‌بود؟

-عمیق؟

-بابا یعنی تریپ عشق و عاشقی و ...این چیزا دیگه...

-نه من هیچ وقت حسی بهش پیدا نکردم...

سپس با لحنی که شوخ طبعی اش را نشان میداد گفت:

-نکنه مشکلی چیزی داری فربد؟

فربد با حالتی متعجب گفت:

-چون عاشق یه دختره لوس و نُنُر نشدم مشکل دارم؟

-نه آخه ...هیچی ...خیلیا دوست دارن با دختری مثل آرمیتا باشن...

گروه رمانزو

22

-من اون خیلیا نیستم سیا ...اونا شاید بخوان خیلی کارا بکنن ...من اهلش نیستم...

سیاوش نگاهی به فربد کرد و گفت:

-پس با این حساب اونم بره دنبال زندگیش بهتره...

-فکر نکنم منتظر باشه من بگم بره یا بمونه، اون خیلی وقته زمزمه ی رفتن داره...

سیاوش مکثی کرد و گفت:

-تو میدونی قراره با پسرِ دوست باباش بره کالیفرنیا؟

فربدبا تعجب نگاهی‌به‌سیاوش کرد، ابرویی‌درهم‌کردو گفت:

-با پسر دوست باباش؟

-آره ...مثلا منم‌نمیدونم‌اینارو به‌سحر گفته...

-خوب؟ دقیقا چی‌گفته؟

گروه‌رمانزو

2

[5.0.20 00:5]

55

-پسر دوست باباش بهش پیشنهاددوستی‌داده ...اونم‌گفته‌تو رابطه‌ست ...بعدیه‌مدت پسره‌گفته‌میخوام‌برگردم کالیفرنیا ...اگه‌بخوای‌باهم‌ازدواج میکنیم‌و میریم‌اونجا... آرمیتا هم‌چندوقتیه‌وول وول به‌جونش افتاده ...اومده‌با سحر حرف زده ...یکم‌از رابطه‌تون‌گفته ...بعدگفته‌به‌نظرت چیکار کنم‌برم‌یا نه؟ سحرم‌گفته‌من‌نمیدونم‌خودت باید برای‌زندگیت تصمیم‌بگیری ...بعدسحر به‌من‌گفت ببین‌اگه فربداین‌دختره‌رو نمیخوادولش کنه‌بره ...آرمیتا دختریه‌که دو تا بال برای‌پروازش میخواد ...اگه‌واقعا فربدو میخواست اصلا به‌اون‌یارو فکر نمیکردو با فربدمیموند ...ولی‌بیشتر

گروه‌رمانزو

2

چشمش دنبال پول و این‌چیزاست ...وسوسه‌ی‌اقامتِ اونور افتاده‌به‌جونش...

فربدبه‌میز چشم‌دوخت و سکوت کرد .سیاوش مکثی‌کردو گفت:

-نمیدونم‌پسره‌چقدر پول داره‌که‌گفته‌مایه‌داره‌و این حرفا ...مگه‌تو نیستی...

فربدلبخندتلخی‌زدو گفت:

-میدونستم‌بخاطر پول اومده‌سمتم ...همش توقع داشت براش خرج کنم ...از همون‌اول بهش گفتم‌من‌سرمایه‌ای‌از خودم‌ندارم ...همش مال بابامه ...به‌منم‌هیچی‌نمیده‌باید خودم‌کار کنم‌و روی‌پای‌خودم‌وایسم ...گفتم‌تو یه‌کافه‌کار میکنم‌نگفتم‌بهش که‌کافه‌مال خودمه...

هردو خندیدندو سر تکان‌دادند .سیاوش با همان‌خنده‌رو به فربدکردو گفت:

گروه‌رمانزو

25

-عجب اعجوبه‌ای‌هستی‌تو دیگه ...نه‌خوشم‌اومد ...فقط کاش با ما هم‌هماهنگ میکردی‌یوقت ممکن‌بودسوتی موتی‌بدیم...

-مهمم‌نبودبفهمه ...دنبال یه‌بهونه‌بودم‌خودش ول کنه بره ...خداروشکر جور شد...

پس‌از چندثانیه‌سکوت، سیاوش گفت:

-اگه‌واقعا عاشقت بودچی؟ اگه‌بدون‌هیچ پول و سرمایه‌ای تورو میخواست اونوقت چی؟

فربدسرش را به‌سمت پنجره‌چرخاندو گفت:

-اگه‌واقعا من‌و برای‌خودم‌میخواست براش جون‌میدادم... اون‌از جنس‌من‌نیست...

-تو خیلی‌عجیب غریبی‌فربد ...تاحالا کسی‌مثل تو ندیدم... هرکسی‌تو موقعیت تو باشه‌خودشو با هزار تا دختر خفه میکنه ...پول داری ...خونه‌و ملک و ماشین‌و کافه‌داری...

گروه‌رمانزو

2

خوش تیپ و قیافه‌ام‌هستی ...دخترا هم‌که‌دنبالت موس موس‌میکنن...

سپس با خنده گفت:

-همینه آدم شک میکنه نکنه مشکل پشکلی چیزی داری...

فربد لبخندی زد و گفت:

-خاک تو سرت ...من آدم احساسی هستم سیاوش ...من خودم عاشق کسی بشم جونمم براش میزارم وسط ...دوست ندارم هرکی از راه رسید یه سیخونکی به حس و حالم بزنه و بزاره بره ...یا بخواد بخاطر شرایطم باهام باشه ...هنوز اون دختری که لایق احساسم باشه رو پیدا نکردم ...پیدا کنم خیالت راحت اولین نفری که بفهمه تویی...

سپس سوئیچش را از روی میز برداشت و گفت:

-نمیخوام با پیغام پسغام تمومش کنم .خودم بهش زنگ میزنم و تمومش میکنم .خودتونو درگیر این موضوع نکنید...

گروه رمانزو

-به نظر منم اینطوری بهتره ...خودت آب پاکی و بریز رو دستش...

سپس سری تکان داد و با اشاره به سیاوش گفت:

-بزن بریم که کلی کار دارم...

شب شده‌بودو سیما منتظر آمدن‌فریبرز بود .سمیه‌خانم نزدیک آمدو آرام‌گفت:

-خانم‌جان‌چیزی‌لازم‌ندارید‌من‌برم؟

-نه‌سمیه‌جان‌ممنونم

-شام‌رو آماده‌کردم، میز رو هم‌چیدم‌فقط زحمت کشیدن غذا میوفته‌گردنتون ...دیگه‌فریبرز خان‌خیلی‌دیر اومدن امشب...

-باشه‌اشکالی‌نداره‌دستت دردنکنه .شما دیگه‌برو دیرت میشه...

-پس‌با اجازتون

گروه‌رمانزو

-برو به‌سلامت

سیما بلندشددقایقی‌در سالن‌قدم‌زدتا اینکه‌فریبرز از راه رسید .با لبخندبه‌استقبال همسرش رفت و گفت:

-سلام‌خسته‌نباشی‌عزیزم

در حالی‌که‌پالتواش را به‌دست سیما میدادگفت:

-سلام‌مرسی

نگاهی به‌اطراف کردو با لحن طلبکارانه‌ای گفت:

-سمیه کجاست...

-شما دیر اومدی‌اونم‌رفت دیگه ...بنده‌خدا دیرش میشه بخوادبیشتر بمونه...

-بیخودکرده‌بهش پول نمیدم‌که‌سر شب پاشه‌بره ...شاید کاری‌داشته‌باشیم‌بایدباشه‌رسیدگی کنه ...شایدمهمون آوردم‌با خودم، نبایدباشه‌به‌مهمونام‌برسه؟

گروه‌رمانزو

-چشم‌بهش میگم‌دفعه‌دیگه‌با هماهنگی‌شما بره...

فریبرز همانطور که‌به‌سمت دستشویی‌میرفت گفت:

-شام‌چیه؟ خیلی گشنمه...

سیما در حالی‌که‌پالتو فریبرز را آویزان‌میکردپاسخ داد:

-همون‌غذایی‌که‌دوست داری‌و گفتم‌بپزه ...مرصع پلو و سوپ شیر...

بعداز چنددقیقه‌به‌سمت سالن‌پذیرایی‌آمدو گفت:

-چه‌خبره‌که‌غذای‌موردعلاقه‌ی‌منو پخته؟

سیما گوشه‌ی‌لبش را گاز گرفت و بعداز مکث کوتاهی

گفت:

-خبری‌نیست که ...گفتم‌امشب اون‌چیزی‌که‌دوست داری و بخوری...

روی‌کاناپه‌نشست و کنترل را بدست گرفت و گفت:

-خوبه‌پس‌حاضرش کن‌که‌خیلی‌گشنمه...

-چشم‌تا شما لباس‌عوض کنی، آماده‌میکنم...

کمی‌اطراف را نگاه‌کردو گفت:

-باز این‌پسر خونه‌نیست؟

-گفت بعدشام‌میادخونه...

-خوبه‌والا ...ریختِ این‌بچه‌رو بایدبا التماس‌ببینیم ...اینجا شده‌خوابگاه‌فقط واسه‌خواب میاد...

-جوونه‌دیگه...

سیما غذا را آماده‌کردو فریبرز را صدا زد .پس‌از اینکه‌لباس هایش را عوض کرد، هر دو سر میز نشستندو مشغول صرف غذا شدند .کمی‌گذشت، سیما مکثی‌کردو با صدای‌آهسته گفت:

-فریبرز جان‌میشه‌یه‌چیزی‌ازت بخوام؟

گروه‌رمانزو

2

فریبرز در حالی‌که‌نگاهش به‌بشقاب غذایش بود، سری تکان‌دادو گفت:

-چی؟

سیما روی‌صندلی‌کمی‌جابجا شدو ادامه‌داد:

-امروز عزیز زنگ زد...

-خوب؟

-برای‌فرداشب دعوتمون‌کرد ...بنده‌خدا خیلی‌اصرار کردکه هممون‌بریم...

-خوب؟

-میشه‌بریم؟

-من‌فرداشب دیر میام، به‌نویدمیگم‌ببرتت ...کارت تموم‌شد زنگ بزن‌بیاددنبالت برت گردونه ...فقط زیاددیر نیا ...قبل خواب خونه‌باش...

گروه‌رمانزو

22

سیما با ناراحتی گفت:

-نه‌نیاز نیست به‌نویدبگی، فربدم‌باهام‌میاد...

فریبرز در حالی‌که‌غذایش را میجویدمکثی‌کردو رو به‌سیما گفت:

-چه‌عجب ...آقا فربدو ما تو خونه‌پیداش نمیکنیم‌چی‌شده میادمهمونی؟

-ازش خواهش کردم‌اونم‌قبول کرد...

فریبرز سری‌تکان‌دادو گفت:

-آهاااا پس‌مهمونیم‌با التماس‌میاد .باشه‌بریدخوش بگذره...

سیما سرش را به‌زیر انداخت و آرام‌گفت:

-ممنون

گروه‌رمانزو

2

بعداز صرف غذا فریبرز با دستمال کنار بشقابش دهانش را پاک کردو از سر میز بلندشدو به‌سمت اتاقش از پله‌ها بالا رفت .در همان‌حین‌گفت:

-کم‌کم‌بیا بالا ...نیم‌ساعت دیگه‌میخوام‌بخوابم...

سیما رفتن‌فریبرز را نگاه‌کردو آهی‌کشید .بی‌حوصله‌میز را

جمع کردو ظرف ها را داخل ماشین‌ظرفشویی گذاشت .با حالی‌گرفته‌برق ها را خاموش کردو با اکراه‌به‌اتاقشان‌رفت.

[5.0.20 00:5]

5

میان‌همهمه‌و صدای‌مهمانان، فربدگوشه‌ای‌نشسته‌بودو با موبایلش مشغول بود .صدای‌احوال پرسی‌مهمانان‌تازه‌وارد گروه‌رمانزو

2

توجه‌او را جلب کرد .سرش را بالا آورد، چشمش به‌دختری قدبلندو خوش اندام‌افتاد .موهای‌خرمایی‌اش را بافته‌بودو در یک طرف شانه‌اش آویز کرده‌بود .روسری‌قرمز رنگ ساتن‌کوتاهی‌بر سر داشت که‌زیبایی‌صورت سفیدش را دو چندان‌کرده‌بود .مانتوی‌مشکی‌بلندش اندام‌تراشیده‌اش را زیباتر جلوه‌میداد .کیف کوچکی‌در دست داشت و با روی‌باز در حال روبوسی‌با عزیز و سایر مهمانان‌بود .مبهوتِ بهار از جایش بلندشدو بی‌اراده‌به‌سمت مهمانان‌رفت .بهار بعداز سلام‌و احوال پرسی‌در صف مهمانان‌به‌فربدرسید، نگاهش به‌چشمان‌گیرای‌فربدگره‌خورد .تیله‌های‌رنگی‌براقِ چشمانش با دیدن‌فربدبه‌لرزه‌افتاد، بعداز مکثِ کوتاهی‌به

او سلام‌کرد .فربدبا لبخندسلامش را پاسخ داد .بهار نگاهش را به‌زیر انداخت و به‌سمت سیما رفت و احوال پرسی‌کرد.
سیما با روی‌باز بهار را در آغوش کشیدو او را بوسید .با آمدن

25

نسیم، فربدنگاهش را از بهار برداشت و به‌خاله‌اش سلام کرد.

-سلام‌فربدجان، چه‌عجب ما شمارو دیدیم‌آقا ...میدونی چندوقته‌ندیدمت؟!

سپس‌فربدرا در آغوش کشیدو با او روبوسی‌کرد .فربد لبخندزنان‌پاسخ داد:

-ببخشیدخاله‌جان‌از وقتی‌برگشتم‌درگیر کافه‌و کارای دیگه‌هستم‌نتونستم‌خدمت برسم...

-فداتشم‌عزیزم‌انشالله‌همیشه‌موفق باشی...

نسیم‌شانه‌ی‌فربدرا فشردو به‌سمت سیما رفت .بعداز احوال پرسی‌فربدبا حمیدو بیتا، همگی‌نشستندو مشغول صحبت با یکدیگر شدند .پس‌از ساعاتی‌هم‌صحبتی، سفره ی‌شام‌را پهن‌کردند، بهار و بیتا به‌همراه‌دو دختر دایی‌شان

شروع به‌چیدن‌سفره‌کردند .فربدلبخندی‌زدو به‌سمت

گروه‌رمانزو

2

آشپزخانه‌رفت .نسیم‌و سیما در حال کشیدن‌غذا بودند .فربد

کنار در آشپزخانه‌ایستادو گفت:

-کمک نمیخواین؟

سیما با چشمان‌گردشده‌و با دهان‌باز نگاهی‌به‌فربدکردو

گفت:

-جان؟

سپس‌سرش را به‌سمت نسیم‌چرخاندو گفت:

-چی گفت؟

فربدخندیدو گفت:

-چیز عجیبی‌گفتم‌مامان؟

نسیم‌و سیما هردو خندیدند .عزیز خمیده‌به‌سمت فربدآمد،

فربدکمی‌به‌سمتش خم‌شد، در حالی‌که‌صورت فربدرا

نوازش میکردگفت:

گروه‌رمانزو

2

-قربون‌قدو بالات برم ...کی‌بشه‌دامادی‌تورو ببینم‌من مادر...

فربددست عزیز را به‌دست گرفت و بوسه‌ای‌روی‌دستش نشاندو گفت:

-سلامت باشیدعزیز جون ...حالا حالاها وقت دارم‌برای ازدواج...

عزیز چهره‌اش را درهم‌کردو گفت:

-نخیر ...قدیما پسر تا بالای‌لبش سبز میشدسریع زنش میدادن ...الان‌نه‌دیگه‌میخوان‌پیر پسر بشن‌تازه‌زن بگیرن...

همانطور خمیده‌به‌سمت سیما چرخیدو گفت:

-زودبراش آستین‌بالا بزنا ...میخوام‌تا نمردم‌دامادیشو ببینم...

گروه‌رمانزو

-قربونت برم‌عزیز، انشالله 20سال زنده‌باشی ...چشم‌اگه حرف گوش بده‌که‌من‌آرزومه‌براش زن‌بگیرم...

عزیز دستی‌در هوا تکان‌دادو به‌سمت صندلی‌رفت و گفت:

-ولش کن اگه به حرف اون باشه که زن نمیگیره میخواد همینطور عزب بچرخه...

فربددر حال خندیدن به حرف عزیز بود که با صدای نازک و آهسته ای به خود آمد.

-ببخشید...

در ثانیه ای به عقب چرخید و گفت:

-خواهش میکنم بفرمایید...

فربد خودرا کنار کشید تا بهار وارد آشپزخانه شود .بهار نگاهی به او کرد و با تبسمی شیرین وارد آشپزخانه شد .همانطور که وارد میشد فربد نگاهی به او کرد و گفت:

-ماشالله بزرگ شدی بهار خانم ...خیلی تغییر کردی...

بهار که دستپاچه شده بود، دستی به گوشه ی روسری اش کشید و گفت:

-ممنونم

سیما لبخندی زد و گفت:

-آره هزار ماشالله ...دخترمون خانمی شده برای خودش...

ROMANZO.O

قربون‌قدو بالاش بره‌خاله...

بهار با خجالت سر به‌زیر انداخت و خودرا با چیدن‌سبزی‌ها به‌داخل سبدمشغول کرد .عزیز که‌با دیدن‌نوه‌هایش خوشحال بود، دو دستش را بالا گرفت و گفت:

-الهی‌که‌همه‌ی‌جوونا مخصوصا نوه‌های‌من‌خوشبخت و عاقبت بخیر بشن...

همگی‌آمین‌گفتندو مشغول آماده‌کردن‌سفره‌شدند .نسیم در حالی‌که‌سوپ را در ظرف مخصوصش میریخت گفت:

گروه‌رمانزو

-وای‌عزیز ...دو مدل غذا که‌گذاشتی، دیگه‌چرا خودتو به زحمت انداختی‌سوپ درست کردی...

-مادر من‌که‌دیگه‌دست و پا ندارم، زحمت همشو عروس گلم‌کشیده ...سوپ شیر و مخصوص فریبرز خان‌درست کرده بودیم‌که‌نیومد...

سیما چهره‌اش درهم‌رفت و با ناراحتی‌گفت:

-ببخشیدتوروخدا کار داشت نتونست بیاد...

-اشکال نداره‌مادر...

سپس با خنده‌ای دلنشین گفت:

-همشو خودمون میخوریم...

نسیم رو به‌طاهره کردو گفت:

-دستت دردنکنه عزیزم ...واقعا زحمت کشیدی ...ببخش نتونستم زودتر بیام کمکت...

گروه رمانزو

28

-نه آبجی این حرفا چیه ...بالاخره ماهم داریم با عزیز زندگی میکنیم دیگه ما و عزیز نداره ...مهمون عزیز مهمون ماهم هست ...قدم همتون رو چشم...

-فدای محبتت بشم...

بعداز آماده‌شدن سفره، همگی نشستندو مشغول صرف غذا شدند.

[5.0.20 00:5]

58

صدای برخورد قاشق و چنگال ها با ظرف ها حاکی از یک دورهمی دلنشین بود .در حین خوردن غذا فربد هرزگاهی چشمان بهار را نشانه میگرفت و با لبخند به نگاهش خاتمه میداد .بعداز سرو غذا و جمع کردن سفره، تا ساعاتی از شب

دورهم‌گفتندو خندیدند .ساعت ۱۱ شب سیما و فربداز جمع خداحافظی‌کردندو به‌خانه‌بازگشتند.

در مسیر خانه‌بودندکه‌فربدبا لبخندی‌رو به‌مادرش کردو گفت:

-خوش گذشت ...مرسی‌که‌مجبورم‌کردی‌بیام...

-قربونت برم‌خداروشکر که‌بهت خوش گذشت...

فربدکمی‌با خودکلنجار رفت و سپس‌به‌زبان‌آمد:

-بهار چقدر عوض شده ...یه‌لحظه‌نشناختمش...

سیما با تعجب نگاهی‌به‌فربدکردو با لبخندی‌معنی‌دار گفت:

-آره‌هزار ماشالله‌تو این‌چندسال که‌نبودی‌خیلی‌بزرگتر و خانم‌تر شده ...از وقتی‌هم‌برگشتی‌که‌نمیومدی‌تو مهمونیا ببینیش ...اون‌مهمونی‌هم‌که‌عزیز برای‌اومدنت گرفت بهار نبود...

-آره‌اون‌سری‌ندیدمش...

-ماشالله‌دختر باهوشیه‌تو دانشگاهش شاگرداوله ...وقار و نجابتش تو کل فامیل زبان‌زده ...از خوشگلی‌و نازیش که دیگه‌نگم‌خودت دیدی‌یه‌فرشته‌اس...

سیما تعریف میکردو فربدبا لبخندبه‌حرفای‌مادرش گوش میداد.

-تا حالا دوتا از همسایه‌هاشون‌رفتن‌خواستگاریش ولی‌آقا حمیدردشون‌کرده ...همسایه‌که‌هیچی‌به‌خواهرزاده‌خودشم جواب رد‌داده...

فربدابرویی‌درهم‌کردو گفت:

-چرا؟ بالاخره‌که‌بایدازدواج کنه...

-میگه‌اول بایددرسش تموم‌شه‌برای‌خودش خانم‌مهندس بشه...

سپس‌با خنده‌گفت:

گروه‌رمانزو

28

-اونوقت با یه‌آقای‌جنتلمن‌مهندس‌ازدواج کنه ...راستم میگه‌بهار حیفه‌بایدبا یه‌آدم‌درست و حسابی‌ازدواج کنه...

هرکسی‌از راه‌رسیدکه‌نمیشه‌بدیش بره...

-خواهرزاده‌آقا حمیدتحصیلاتش چیه‌و چندسالشه؟

-فکر کنم ۳۰ سالش باشه، فوق دیپلم‌داره‌و مکانیکه...

همونه‌که‌نزدیک کافه‌ات تو یه‌مکانیکی‌کار میکنه‌دیگه...

دیدیش یادت نیست ...اون‌که‌به‌خالت گفته‌خیلی‌تورو

میبینه ...یبارم‌ماشینتو بردی‌پیشش...

فربدبعداز کمی‌تامل گفت:

-نه‌من‌اصلا یادم‌نمیاد ...شایدم‌دیده‌باشمش اما نمیدونستم

خواهرزاده‌آقا حمیدِ...

سپس‌پوزخندی‌زدو گفت:

-با این‌حساب از لیست رقبا خارجه...

هردو خندیدند .کمی‌گذشت و سیما رو به‌فربدچرخیدو

گفت:

-مامان‌جان‌تو کسی‌تو زندگیته؟

فربدکه‌از سوال ناگهانی‌سیما جا خورده‌بودگفت:

-چی‌شدیهو؟ چطور مگه؟

ROMANZO.O

-همینطوری ...میخواستم‌ببینم‌دل به‌کسی‌دادی‌یا نه...

-نه‌عزیزم ...کسی‌به‌همین‌راحتی‌نمیتونه‌دل پسرتو به دست بیاره...

با دست مشت شده‌اش، ضربه‌ی‌آرامی‌به‌بازوی‌فربدزدو با شیطنت مادرانه‌گفت:

-حتی‌دختری‌مثل بهار؟

فربدخندیدو گفت:

-شیطونی‌نکن‌مامان ...الان‌وقت این‌حرفا نیست...

گروه‌رمانزو

28

-اِ ...پس‌بهش فکر کردی ...آره؟

-حالا...

-جان‌مامان؟

فربداز ته‌دل خندیدو گفت:

-مامان‌بیخیال توروخدا ...نری‌با خاله‌حرف بزنیا...

-اِ فربداذیت نکن‌بخدا دیر بجنبی‌از دست میره‌ها...

-مگه‌خودت نمیگی‌تا یکی‌دو سال دیگه‌آقا حمیداجازه نمیده‌ازدواج کنه؟

-چرا...

-خوب پس‌خیالت راحت ...با عجله‌کاری‌نکن...

-فربد ...فردا روز نیای‌بگی‌مامان‌دیر کردیما ...از من‌گفتن...

-من‌تازه‌امشب بهار و دیدم ...اصلا نمیدونم‌دوستش دارم‌یا ندارم ...اون‌دوستم‌داره‌یا نه ...نمیدونم‌به‌دردهم‌میخوریم

یا نه ...بزار یه‌مدت همینطوری‌عادی‌رفت و آمدکنیم‌تا ببینیم‌چی‌میشه...

سیما با خوشحالی‌جیغ ریزی‌کشیدو گفت:

-الهی‌قربونت بره‌مامان ...لیاقت پسرِ شاخ شمشادمن‌یه خانم‌به‌تمام‌معنا مثل بهارِ ... انشالله‌قسمت هم‌باشید...

[5.0.20 00:5]

فربددست مادرش را به‌دست گرفت، بوسه‌ای‌بر دست او زد و گفت:

-فدای‌ذوق کردنت بشم‌من ...فقط فعلا هیچی‌به‌خاله نگو ...بزار به‌وقتش...

-باشه‌عزیزم‌خیالت راحت باشه...

هردو با خوشحالی‌در مسیر با یکدیگر صحبت کردندتا اینکه به‌خانه‌رسیدند .فربدماشین‌را پارک کردو هردو واردخانه شدند .در حال بگو و بخندبودندکه‌با صدای‌بلندفریبرز خنده بر لب هردو خشک شد.

-به‌به‌سیما خانم‌چه‌عجب تشریف آوردید ...مگه‌نگفتم‌زود بیا خونه...

فربدنگاهی‌به‌مادرش کردو سپس‌رو به‌پدر گفت:

-بابا جان‌زوداومدیم ...منتهی‌من‌مامان‌و یکم‌تو شهر چرخوندم...

فریبرز همانطور که‌از پله‌ها به‌سمت پایین‌می‌آمدگفت:

-به‌به‌آقا فربد ...چه‌عجب ما شمارو دیدیم‌تو این‌خونه...

فربدبا لبخندنگاهی‌به‌مادرش کردو با چشمک به‌اون‌اشاره کردتا داخل شود .سپس‌به‌سمت پدرش رفت و با روی‌باز گفت:

-بابا جان‌من‌کم‌سعادتم‌شمارو کم‌میبینم ...شما ببخش...
دنبال کارای‌کافه‌ام‌همش ...بعدشم‌دیروقت میشه‌میرم
خونه‌خودم...
فریبرز به‌سمت فربدآمدو روبروی‌او ایستاد، دست بر شانه
اش گذاشت و گفت:
-ببین‌پسر جان ...خوشحالم‌ازینکه‌سرت گرمه‌کاره ...ولی
من‌کاری‌ندارم‌چقدر کار داری‌و گرفتاری ...خونه‌ی‌شما هم
تا قبل ازدواج اینجاست نه‌جای‌دیگه ...متوجه‌شدی؟
فربدتبسمی‌زدو پاسخ داد:
-بله ...متوجه‌شدم ...دیگه‌سعی‌میکنم‌بیشتر خونه‌باشم...
فریبرز لبخندرضایت بخشی‌زدو گفت:
-آفرین ...پسر فریبرز خان‌بایدم‌انقدر آقا و جنتلمن‌باشه...
خودم‌سرکش نبودم‌که‌بخوادپسرم‌سرکش بشه...
گروه‌رمانزو
290
سپس‌چندضربه‌بر شانه‌اش زدو به‌سمت سیما رفت و
گفت:
-خوش گذشت؟

سیما که‌گوشه‌ای‌ایستاده‌بودو گفتگوی‌پدر و پسر را تماشا میکرد‌گفت:

-بله‌جای‌شما خالی‌بود...

فریبرز سری‌تکان‌دادو به‌سمت اتاقشان‌از پله‌ها بالا و رفت، در همان‌حین‌گفت:

-دیگه‌خودتونو زودتر جمع و جور کنیدوقت خوابه...

-چشم‌بابا

سیما به‌سمت فربدآمدو گفت:

-خوشحالم‌پسر عاقلی‌مثل تو دارم‌عزیزم ...مرسی‌که‌شرایط خونه‌و اخلاق باباتو درک میکنی...

گروه‌رمانزو

-فدات بشم‌مامان...

سپس‌بوسه‌ای‌بر گونه‌ی‌مادرش نشاندو با یک شب بخیر به‌سمت اتاقش رفت .سیما هم‌خوشحال و سرحال بعداز خاموش کردن‌برق ها و روشن‌کردن‌آباژورها به‌اتاق خوابشان‌رفت.

فربدپس‌از عوض کردن‌لباس‌هایش، روی‌تختش دراز

کشید، یک دست زیر سرش گذاشت و به‌سقف خیره‌شد؛ مهمانی‌آن‌شب و حرفای‌مادرش را در ذهنش مرور کردو با یادبهار به‌خواب رفت.

[5.0.20 00:5]

0

گروه‌رمانزو

292

بعداز اتمام‌مهمانی، بهار به‌همراه‌خانواده‌به‌منزل بازگشتند. کل مسیر را در سکوت طی‌کردو بعداز رسیدن‌به‌خانه، با گفتن‌یک شب بخیر مستقیم‌به‌اتاق خوابش رفت .بعداز عوض کردن‌لباس‌هایش کنار پنجره‌ایستاد .پرده‌را کنار زد، دو دستش را زیر سینه‌اش بهم‌گره‌زدو به‌بیرون‌چشم دوخت .دیدن‌عشق قدیمی‌اش بعداز سال ها، او را دگرگون و سردرگم‌کرده‌بود .فکرش را نمیکردکه‌دیدن‌فربدبعداز چندسال او را به‌این‌حال بیاندازد .یادچشمان‌و نگاه گیرایش افتادو بی‌اراده‌با خودزمزمه‌کرد "چقدر عوض شدی ...چقدر بزرگ شدی ...یعنی‌بالاخره‌منو دیدی‌یا بازم‌به چشمت نیومدم!؟ " نفس‌عمیقی‌کشید .با پیامکی‌که‌به موبایلش آمداز افکارش خارج شدو به‌سمت گوشی‌اش

رفت .روی‌تخت نشست و پیامک را باز کرد.

-سلام‌خانم‌خانما ...کجایی‌جواب نمیدی؟

گروه‌رمانزو

29

به‌تماس‌هایش دقت کرد تماس‌از دست رفته‌از روژان داشت .با بی‌حوصلگی‌به‌پیامکش پاسخ داد:

-سلام‌عزیزم، تازه‌اومدیم‌خونه ...ببخشیدمتوجه‌تماس‌هات نشدم.

-دختر میخواستم‌باهات هماهنگ کنم‌برای‌ملاقات فردا، جواب ندادی...

-میشه‌بندازیم‌یه‌روز دیگه؟

بعداز ارسال آخرین‌پیامک، بلافاصله‌روژان‌تماس‌گرفت:

-سلام‌روژان

-سلام ...یعنی‌چی‌بندازیم‌یه‌روز دیگه‌بهار؟ داداشمو سرکار گذاشتی؟ اگه‌نمیخوای‌راست و حسینی‌بگو نمیخوام‌بنده‌خدا تکلیف خودشو بدونه.

-نه‌این‌چه‌حرفیه‌روژان، فقط شرایطشو ندارم...

گروه‌رمانزو

-بابا شرایط چی؟ دو ماهه‌امروز فردا میکنی، یه‌روزه‌دیگه‌یه ساعت میادهمو میبینید ...بخدا منو کچل کرده...

بهار با چهره‌ای‌کلافه‌ابروهایش را درهم‌کشیدو گفت:

-میدونم‌ولی‌من‌شرمنده‌ام ...بخدا اصلا نمیتونم‌به‌این‌فکر کنم‌با یه‌پسر واردرابطه‌بشم...

-مگه‌میخواین‌چیکار کنیدبابا ...قراره‌تا دانشگاهت تموم میشه‌باهم‌رفت و آمدکنیدکه‌اگه‌باهم‌اوکی‌بودیدبعداز دانشگاهت رسمیش کنید...

-نمیتونم‌از اعتمادپدر و مادرم‌سوءاستفاده‌کنم ...عذاب وجدان‌میگیم.

-بهار بیخیال توروخدا...مگه‌عصر قجره‌اینطوری‌خودتو محدودمیکنی ...اگه‌داداشمو نمیشناختم‌خودم‌مانعت میشدم. اما بخدا پسر خوبیه‌اصلا اهل سوءاستفاده‌کردن‌و این‌چیزا نیست ...کاریت نداره، اصلا اگه‌خواستی‌در حضور من‌رفت و

آمدکنید .فقط میخوادباهات بیشتر آشنا شه ...اصلا شایدبه

ROMANZO

دردهم‌نخوردیدبیخیال میشیدکلا.

بهار کمی‌سکوت کردو سپس‌گفت:

-باشه‌پس ...فردا نباشه، پس‌فردا ساعت 5 عصر بعداز کلاس‌بیاددنبالمون‌باهم‌سه‌تایی‌بریم‌یه‌جایی‌بشینیم صحبت کنیم.

-وای‌خدایا شکرت بالاخره‌خانم‌یه‌تایم‌دقیق به‌ما داد .به ماهان‌میگم .فردا میبینمت، شبت خوش

-میبینمت، شب خوش...

چندثانیه‌به‌موبایلش خیره‌شدو با بی‌حوصلگی‌نفس عمیقی‌کشید .گوشی‌اش را کوک کردو روی‌پاتختی‌اش گذاشت .روی‌تختش دراز کشیدو ساعت ها به‌فربدفکر کرد. میان‌افکار پریشانش نزدیکِ صبح به‌خواب رفت.

گروه‌رمانزو

29

[5.0.20 00:58]

نسیم‌در حال آماده‌کردن‌صبحانه‌بودکه‌با دیدن‌ساعت متعجب گفت:

-چه‌عجب بهار خوابه‌هنوز، بیتا برو خواهرتو بیدار کن‌دیرش

میشه.

بیتا که‌هنوز چشمانش از خواب باز نشده‌بود، سرش را خاراند و به‌سمت اتاق بهار آهسته‌قدم‌برداشت .دو مرتبه‌به‌در اتاق ضربه‌زد، بهار جوابی‌نداد .آرام‌در را باز کردو وارداتاق شد. بهار بالشتش را در آغوش کشیده‌بودو نفس‌های‌عمیق میکشید .بیتا با دیدن‌چهره‌ی‌بهار خنده‌ی‌ریزی‌کردو به سمت او رفت .بازویش را محکم‌تکان‌دادو گفت:

گروه‌رمانزو

-بهار؟ پاشو بابا چه‌خبرته ...همچین‌عمیق خوابیدی‌انگار تازه‌خوابت برده...

بهار با استرس‌چشمانش را بازکردو کمی‌به‌اطراف نگریست. نفس‌عمیقی‌کشید، بالشتی‌که‌در دستش بودرا به‌سمت بیتا پرت کردو گفت:

-ترسیدم‌دیوونه ...این‌چه‌طرز بیدار کردنه...

بیتا کمی‌خودرا جمع کردتا ضربه‌ی‌بالش را خنثی‌کند، سپس‌خندیدو گفت:

-خوب ساعت هفته ...پاشو مگه‌نمیخوای‌بری‌دانشگاه...

همچین خوابیدی آدم هوس میکنه بگیره دوباره بخوابه...

بهار در حالی که کش و قوس میرفت تا کوفتگی خواب را از تنش خارج کند گفت:

-خوب چیکار کنم دیشب خوابم نمیبرد تا صبح بال بال زدم تا خوابم ببره...

بیتا همانطور که لبخند میزداز اتاق خارج شد .کمی بعد بهار با چشمان ورم کرده و سرخ از اتاق خارج شدو به سمت دستشویی رفت .دقایقی گذشت، همگی دور میز صبحانه نشستند .نسیم نگاهی به بهار کردو گفت:

-چقدر خوابالویی امروز؟ چشمات چه بادی کرده...

بهار با همان حالت خوابالود سر بلند کردو گفت:

-دیشب خوابم نمیبرد کم خوابیدم...

حمید لقمه ای که در دهانش بود را قورت دادو گفت:

-بابا جان حالت خوبه؟ چرا خوابت نبرده؟

-نه خوبم چیزیم نیست بی خوابی زده بود به سرم...

حمید سری تکان دادو شروع به خوردن صبحانه اش کرد.

کمی‌در سکوت گذشت و سپس‌بیتا در حالی‌مربای‌توت فرنگی‌روی‌نان‌تست میمالیدگفت:

-راستی‌مهمونی‌دیشب خیلی‌خوش گذشتا...

نسیم‌در حالی‌که‌لقمه‌اش را میجویدسری‌تکان‌دادو گفت:

-آره‌خداروشکر

بیتا بعداز کمی‌تأمل ادامه‌داد:

-راستی‌چقدر فربدتواین‌چندسالی‌که‌ندیده‌بودیمش عوض شده...

بهار با شنیدن‌نام‌فربد، ثانیه‌ای‌مکث کردو سپس‌بعداز کشیدن‌یک نفس‌عمیق به‌جویدن‌لقمه‌اش ادامه‌داد .نسیم با لبخندحرف بیتا را تاییدکردو گفت:

-آره‌هزار الله‌و اکبر چقدر خوشتیپ و آقا شده...

حمیدسری‌تکان‌دادو گفت:

-آره ...ولی‌حیفه‌این‌پسر که‌بخوادااینطوری‌خودشو خراب کنه...

همگی‌با تعجب ابرویی‌درهم‌کشیدندو به‌سمت حمیدسر

چرخاندند .نسیم‌با تعجب گفت:

گروه‌رمانزو

00

-خودشو خراب کنه؟ مگه‌چیکار کرده؟

حمیدبعداز نوشیدن‌چایی‌اش در حالی‌که‌لقمه‌ی‌بعدی‌را میگرفت گفت:

-چندروز پیش برای‌ماشین‌رفته‌بودم‌پیش سعید ...یکم ترمزم‌بدمیگرفت گفتم‌داستان‌نشه‌برم‌بهش نشون‌بدم...

حرف فربدو کافش شد ...من‌از شخصیتشو تحصیلاتشو و پرستیژ خانوادگیش تعریف کردم ...سعیدم‌گفت فربدو زیاد میبینه، اینطوریا هم‌ما فکر میکنیم‌نیست...

-یعنی‌چی؟

-هیچی‌میگفت هر دفعه‌با یه‌دختره ...هر دفعه‌با یه‌اکیپ اینور اونور میکنه ...کافشم‌که‌پاتق دختر پسرا شده‌معلوم نیست اونتو چه‌خبره...

نسیم‌ابرویی‌بالا دادو گفت:

گروه‌رمانزو

0

-واااا ...مگه‌میشه ...فربدانقدر بی‌اصل و نسب نیست هر دفعه‌با یه‌دختر بپره...

حمیدنگاهش را به‌سمت نسیم‌چرخاندو طلبکارانه‌گفت:

-وقتی‌خودش دیده‌میگی‌نمیشه؟

نسیم‌سکوت کردو با تعجب روی‌میز چشم‌چرخاند .گلوی بهار به‌چنگِ بغضی‌گرفتار شده‌بودکه‌هر لحظه‌امکان داشت اشک از حصار چشمانش خارج شود .حمیددر حالی‌که استکان‌چایی‌اش را برمیداشت و داخل سینک ظرفشویی میگذاشت گفت:

-تازه‌میگفت یبار رفته‌کافش، نمیدونی‌چه‌افتضاحی‌بوده...

میگفت پسر و دختر بودکه‌ریخته‌بودن‌اونجا ...همه‌بگو و بخندو ...دیگه‌باقیش بماند...

بیتا ابرویی‌بالا دادو گفت:

گروه‌رمانزو

02

-خوب برای‌کسی‌که‌چندسال خارج از کشور زندگی‌کرده این‌چیزا عادیه...

بهار مانندباروتِ در حال انفجار از جایش بلندشدو به‌سمت

اتاقش حرکت کرد .با تکانی‌که‌صندلی‌اش خوردتوجه‌نسیم و حمیدرا به‌خودجلب کرد .حمیدبا تعجب رو به‌نسیم‌کردو گفت:

-این‌دختر چشه؟ انگار یه‌چیزی‌داره‌اذیتش میکنه‌که دیشبم‌خوابش نبرده...

نسیم‌که‌هنوز مبهوت حرف های‌حمیدبودسری‌تکان‌دادو گفت:

-نمیدونم ...میرم‌ببینم‌چشه...

[5.0.20 00:58]

گروه‌رمانزو

0

2

حمیدبه‌سمت اتاقشان‌رفت و برای‌رفتن‌به‌سرکار آماده‌شد.

بیتا به‌سمت اتاقش رفت تا خودرا برای‌رفتن‌به‌مدرسه‌آماده کند .نسیم‌چندضربه‌به‌در اتاق بهار زدو واردشد .بهار پشت به‌در، روی‌تخت دراز کشیده‌بودو آرام‌اشک میریخت .نسیم با تعجب در را بست و به‌سمت بهار رفت .دست بر شانه‌اش گذاشت و آهسته‌گفت:

-مامان‌جان؟ چی‌شده؟

بهار با چشمان‌خیس‌به‌سمت مادرش برگشت و روی‌تخت نشست و گفت:

-هیچی‌مامان ...یکم‌حالم‌خوش نیست...

نسیم‌که‌از تغییر رفتار ناگهانی‌بهار تعجب کرده‌بود، کنارش روی‌تخت نشست و بعداز کمی‌تأمل گفت:

-چیزی‌اذیتت میکنه؟

گروه‌رمانزو

0

بهار بغضش را قورت دادو جلوی‌ریزش اشک هایش را گرفت و گفت:

-نه‌فقط یکم‌دلم‌گرفته‌بودنمیدونم‌چرا یهو اینطوری‌شدم...

نسیم‌بوسه‌ای‌بر گونه‌اش نشاندو گفت:

-مامان‌جان‌اگه‌چیزی‌داره‌اذیتت میکنه‌بهم‌بگو...

-نه‌نه‌چیزی‌نیست باور کنید ...بالاخره‌آدم‌بعضی‌وقتا دلش یهو میگیره‌دیگه...

نسیم‌کمی‌فکر کردو با یک نفس‌عمیق بلندشد .بلافاصله بهار گفت:

-مامان ...بابا چیزی‌متوجه‌نشه ...بگو خوبم‌دارم‌حاضر

میشم...

-باشه‌عزیزم ...فقط یادت نره‌همیشه‌مثل یه‌دوست و بعدبه عنوان‌یه‌مادر آماده‌ی‌شنیدن‌حرفاتم‌قربونت برم...

-مرسی‌مامان‌جون

گروه‌رمانزو

05

نسیم‌پریشان‌حال با یک علامت سوال از اتاق خارج شدو در را بست .با بستن‌در، بهار چنگی‌بر پتویش زد .چشمانش را برهم‌فشردو آخرین‌قطره‌اشک محصور شده‌اش را رها کرد .نفس‌عمیقی‌کشیدو بلندشد .جلوی‌میز آرایشش ایستاد و به‌دخترک دل خسته‌ی‌داخل آینه‌خیره‌شد .بی‌اراده زمزمه‌کرد:

-اینهمه‌سال عاشقت بودم ...کاش فقط یبار ...فقط یبار منو و عشق منو میدیدی ...اما ظاهرا هدفت تو زندگی‌چیز دیگه ایه...

با دو دستش خودرا به‌میز تکیه‌دادو سرش را به‌زیر انداخت و همانطور که‌اشک میریخت زمزمه‌وار گفت:

-چرا بایدبعداز چندسال دوباره‌ببینمت و به‌این‌حال

بیوفتم؟ !چرا من‌بایدعاشق تویی‌باشم‌که‌حسی‌به‌من ندارى‌و اصلا منو نمیبینی؟ !چرا بایدعاشق تویی‌باشم‌که قلب تو سینه‌نداری‌و دلتو به‌روی‌همه‌باز میکنی ...کاش

گروه‌رمانزو

0

همه‌ی‌این‌حرفا دروغ باشه ...نمیخوام‌باورام‌بعداز چندسال اینطوری‌خراب شه...

سپس‌با دستان‌ظریف و لرزانش مشتی‌به‌روی‌میز کوبیدو اشک هایش را پاک کردو در همان‌حین‌با ناراحتی‌گفت:

-لعنت به‌من ...لعنت به‌این‌دل که‌سال هاست افسارش از دستم‌در رفته...

با صدای‌ضربه‌های‌آهسته‌ای‌که‌حمیدبه‌در زدبهار به خودآمد، کمی‌سرش را به‌سمت چپ چرخاندو گفت:

-بله؟

-بابا جان‌نمیای‌برسونمت؟

-نه‌بابا ممنون‌امروز خودم‌میرم...

-باشه‌دخترم ...حالت خوبه‌بابا؟

-بله‌خوبم‌نگران‌نباشید...

گروه‌رمانزو

0

-باشه‌پس‌من‌رفتم‌مراقب خودت باش عزیزم...

-چشم ...خداحافظ

-خدانگهدارت باشه

با رفتن‌پدر، نفس‌عمیقی‌کشیدو به‌آینه‌خیره‌شدو به‌حال خودتاسفی‌خورد .صورت سفیدو بی‌نقصش نیازی‌به‌آرایش نداشت .رژ لب کمرنگی‌برداشت و روی‌لب هایش زد .نگاهی به‌چشمان‌ورم‌کرده‌اش کردو بر خلاف همیشه‌خط چشمی برداشت و پشت چشمش کشیدتا ورم‌پلک هایش را بپوشاند. موهای‌پرپشت خرمایی‌اش را به‌یک سمت بافت .لباس هایش را به‌تن‌کردو از اتاق خارج شد .نسیم‌آخرین‌استکان را شست و در جایش گذاشت و رو به‌بهار کردو در حالی‌که دستانش را با حوله‌خشک میکردگفت:

-بهار جان...

بهار به‌سمت مادر چرخیدو گفت:

گروه‌رمانزو

08

-جانم؟

نسیم‌از آشپزخانه‌خارج شدوکمی‌جلو آمدو گفت:

-مامان‌دلم‌طاقت نمیاره‌حرفی‌نزنم ...چیزی‌شده؟ خیلی بهم‌ریخته‌ای...

بهار سر به‌زیر انداخت و گفت:

-نه‌باور کنیدچیزیم‌نیست...

سپس‌لبخندی‌ساختگی‌زدو بوسه‌ای‌روی‌گونه‌ی‌مادرش نشاندو گفت:

-مراقب خودتون‌باشید، نگران‌منم‌نباشید ...من‌رفتم...

نسیم‌ناراحت و نگران‌به‌ناچار سکوت کردو خداحافظی‌کرد.

-برو خدا به‌همرات...

[5.0.20 00:58]

گروه‌رمانزو

09

تا ایستگاه‌اتوبوس‌شروع به‌قدم‌زدن‌کرد .در طول مسیر چشم‌بر زمین‌دوخته‌بودو به‌حرف های‌پدر فکر میکرد. مرور خاطرات فربدو اتفاقات شب مهمانی‌خشم‌درونش را به یکباره‌فرو نشاند .ظاهر موجه‌فربدحرف های‌سعیدرا کاملا

نقض میکردو بهار را در باتلاق سردرگمی‌فرو میبرد .دخترک عاشق هرچه‌بیشتر در رویای‌فربدغرق میشد، حرف های سعیددر ذهنش کمرنگ تر میشد .قلب عاشقش پذیرای صحبت های‌سعیدنبود؛ تصمیم‌گرفت در این‌رابطه‌تحقیق کندو با چشم‌باز در موردفربدقضاوت کند .به‌ایستگاه‌رسید، سوار بر اتوبوس‌شدو کنار پنجره‌نشست و به‌بیرون‌خیره شد .چشمان‌عاشقش پاره‌ای‌از خاطرات فربدرا برایش به تصویر میکشیدو چیزی‌جز او نمیدید .دقایقی‌گذشت که‌با ضربه‌ای‌که‌به‌بازویش واردشدبه‌خودآمد .از عالم‌خود

گروه‌رمانزو

0

خارج شدو رویش را به‌سمت مخالف برگرداند .دیدن‌چهره ی‌شادو خندان‌ندا و چشمان‌پر برقش، لبخندی‌عمیق به لب های‌بهار مهمان‌کرد.

-سلام‌هَپَروتی ...چطوری؟

بهار با خنده‌پاسخ داد:

-سلام ...مرسی‌تو چطوری؟

-خوبم ...فکر کردم‌فقط من‌دیر کردم ...پس‌باهم‌دیر

میرسیم‌سر کلاس...

-اشکال نداره‌نهایت یه‌ربع دیر میرسیم...

-اووو چه‌ریلکس‌شدی ...یادت رفته‌پیره‌خرفت روی‌یه دقیقه‌هم‌حساسه...

بهار همانطور که‌روی‌صندلی‌جابجا میشدو مانتویش را مرتب میکردگفت:

-ولش کن‌مهم‌نیست ...خودتو اذیت نکن...

گروه‌رمانزو

ندا سرش را به‌سمت صورت بهار کمی‌کج کردو گفت:

-چته‌امروز؟

بهار ابرویی‌بالا دادو رو به‌ندا گفت:

-هیچی ...چطور مگه؟

-خوب وقتی‌فکر و ذهنت خیلی‌درگیره‌نسبت به‌اطرافت کلا بی‌تفاوت برخوردمیکنی...

بهار لبخندی‌زدو بوسه‌ای‌بر گونه‌ی‌ندا نشاندو گفت:

-قربون‌تو من‌برم‌که‌منو از خودم‌بهتر میشناسی....

-خوب معلومه ...توی‌خل و چل و من‌خوب میشناسم‌بالاخره

بیشتر از ده‌ساله‌رفیق صمیمیتما...

بهار رو به‌پنجره‌کردو با یک نفس‌عمیق گفت:

-ولی‌چیزی‌نیست...

-یعنی‌چی‌چیزی‌نیست؟ حرف بزن‌سبک شی...

-نه‌واقعا چیزی‌نیست...

-چرا هست بگو ببینم ...نکنه‌به‌ماهان‌مربوط میشه؟

بهار همانطور که‌در میان‌سردرگمی‌هایش دست و پا میزد،

در ثانیه‌ای‌به‌یادماهان‌افتادو با ناراحتی‌گفت:

-آره‌آره ...مربوط به‌همونه...

-خوب اگه‌نمیخوایش بدون‌رودربایسی‌به‌روژان‌بگو بهار...

واردرابطه‌شدن‌و دوست داشتن‌که‌زوری‌نمیشه...

-نمیدونم‌ندا ...میترسم‌با ماهان، به‌احساسم‌و به‌اون‌خیانت

کنم...

ندا با لبخندی‌دوستانه‌سری‌تکان‌دادو آهسته‌گفت:

-تا کی‌میخوای‌منتظر فربدبشینی؟ شایداون‌هیچ وقت

برنگرده !ممکنه‌برگرده‌هم‌دست تو دست یکی‌دیگه

برگرده ...اصلا شایدهیچ وقت به‌تو علاقه‌مندنشه‌و چشمش تورو نبینه...

گروه‌رمانزو

بهار کمی‌با خودکلنجار رفت تا لب به‌صحبت باز کنداما در نهایت بازگشت فربدو جریاناتی‌که‌پیش آمده‌بودرا از او پنهان‌کرد .نمیخواست از فربدحرفی‌به‌میان‌کشیده‌شودو باعث ناراحتی‌اش شود .در عالم‌احساس‌او، فربدیک پسر جذاب، دوست داشتنی‌و قابل اعتمادبودو نمیخواست کسی این‌تفکر را با قضاوت هایش زیر سوال ببرد .صحبت را عوض کردو گفت:

-نه‌بخاطر فربدنیست .میترسم‌نتونم‌بهش علاقه‌مندبشم...

بالاخره‌از وقتی‌فهمیدم‌عشق چیه ...دوست داشتن‌چیه... فربدو دیدم‌و عاشق اون‌شدم، توی‌تمام‌رویاهام‌همیشه فقط فربدبوده ...میترسم‌دل باختن‌به‌کسی‌دیگه‌رو بلد نباشم ...میترسم‌احساسم‌با عقل و منطقم‌همراه‌نشه... اونوقت هم‌به‌خودم‌خیانت میکنم‌هم‌به‌اون‌بنده‌خدا...

ندا بعداز کمی‌تأمل گفت:

گروه‌رمانزو

-خوب بهش بگو ...بگو که‌من‌مطمئن‌نیستم‌بهت علاقه مندبشم ...فقط یه‌مدت باهم‌آشنا میشیم‌اگه‌بهت علاقه مندنشدم‌یا هرچیز دیگه‌ای‌خیلی‌منطقی‌رابطه‌رو تموم میکنیم ...اگه‌قبول کردکه‌هیچی‌باهم‌دوست میشید؛ اگه نکردخوب اونم‌تکلیف خودشو میدونه‌و میره‌پی‌زندگیش...

بهار نگاه‌عمیقی‌به‌چشمان‌ندا کردو سپس‌سر به‌زیر انداخت و بعداز کمی‌تأمل گفت:

-اوهوم‌بهترین‌راهه ...فردا باهاش قرار دارم ...میاددنبال من و روژان ...همینو بهش میگم...

ندا با خنده‌ادامه‌داد:

-اوه‌اوه‌مراقب باش روژان‌پاره‌پورت نکنه‌میخوای‌این حرف و به‌داداشش بزنی...

گروه‌رمانزو

5

بهار خندیدو سپس‌نفسی‌پر از آه‌از سینه‌اش بیرون‌دادو به بیرون‌چشم‌دوخت .بعداز اینکه‌به‌ایستگاه‌رسیدند، پیاده

شدندو به‌سمت دانشگاه‌حرکت کردند.

[5.0.20 00:58]

در مسیر کافه‌بودکه‌موبایلش به‌صدا درآمد .از روی‌صندلی کناری‌گوشی‌را برداشت .با دیدن‌نام‌آرمیتا چهره‌اش درهم رفت و تماس‌را قطع کرد .هوفی‌کشیدو گوشی‌را روی صندلی‌پرت کرد .دقیقه‌ای‌نگذشته‌بودکه‌مجددموبایلش به صدا درآمد .گوشی‌را برداشت و با لحنی‌جدی‌گفت:

-بله؟

گروه‌رمانزو

آرمیتا با صدای‌نازک و دلبرانه‌ای‌گفت:

-سلام‌فربدجان...

-سلام...

-خوبی‌عزیزم؟

-ممنون

-اووووم ...مرسی‌منم‌خوبم ...مرسی‌از احوالپرسیت...

فربدبه‌نشانه‌کلافگی‌سری‌تکان‌دادو گفت:

-کاری‌داشتی؟

-چرا انقدر عصبی‌هستی‌قربونت برم؟

-آرمیتا اگه‌کاری‌داری‌بگو اگه‌نداری‌قطع کنم...

آرمیتا نوچی‌کردو گفت:

-حتما بایدکار خاصی‌داشته‌باشم‌زنگ بزنم؟ فکر کن‌دلم برای‌صدای‌پر جذبه‌و مردونه‌ات تنگ شده...

گروه‌رمانزو

-مگه‌ما چندروز پیش تمومش نکردیم؟ مگه‌خداحافظی نکردیم؟

-چقدر مشتاق بودی‌زودتر از دست من‌راحت شی‌فربد...

-دو تا آدم‌بالغ توی‌یه‌رابطه‌وقتی‌باهم‌خداحافظی‌میکنن یعنی‌دیگه‌تموم ...سلام‌و احوال پرسی‌بعدش چی‌میگه؟

-عزیزدلم، فدای‌اون‌عصبانیتت بشم‌من ...خداحافظی‌تلفنی که‌قبول نیست ...یعنی‌دوستی‌این‌مدتمون‌انقدر بی‌ارزش بوده‌که‌با یه‌تلفن‌سر و تهش و هم‌بیاریم؟ نمیخوای‌من‌و برای‌بار آخر ببینی؟

-انقدر قربون‌صدقه‌من‌نرو لطفا ...من‌و تو دیگه‌هیچی بینمون‌نیست.

-نگو اینطوری‌عشقم ...من‌هرجای‌دنیاهم‌برم‌دل و قلبم پیش توعه...

گروه‌رمانزو

8

فربدموبایل را کمی‌از گوشش فاصله‌دادو چشمانش را برهم فشرد؛ نفس‌عمیقی‌کشیدو موبایل را روی‌گوشش گذاشت و با عصبانیت گفت:

-انقدر حرص منو درنیار آرمیتا ...خودتم‌خوب میدونی‌هیچ وقت عاشق من‌نبودی...

-نگو اینطوری‌دلم‌میشکنه ...امروز میام‌کافه‌میبینمت... میخوام‌برای‌آخرین‌بار ببینمت و حضوری‌خداحافظی‌کنیم...

-باشه ...باشه...

-انقدرم‌عصبانی‌نباش عشق من ...بزار روز آخری‌با خوبی‌و خوشی‌از هم‌جداشیم...

-اوکی‌اوکی

-فدای‌تو بشم‌من ...پس‌تا دو ساعت دیگه‌میبینمت ...فعلا

فربدتماس‌را قطع کردو گوشی‌را روی‌صندلی‌پرت کردو زمزمه‌وار لب زد:

گروه‌رمانزو

9

-دختره‌ی‌آویزون ...با یکی‌دیگه‌ریخته‌روهم ...داره‌باهاش پامیشه‌میره‌پی‌عشق و حالش ...باز به‌من‌میگه‌عشقم...

با همان‌حالت عصبی‌به‌رانندگی‌اش ادامه‌دادتا به‌کافه رسید .روبروی‌کافه‌پارک کردو داخل شد.

[5.0.20 00:58]

5

فربدبا یکی‌از مشتریان‌کافه‌در حال صحبت بودو از همراهی‌همیشگی‌اش تشکر میکردکه‌صدای‌ضربه‌های کفش زنانه‌روی‌پارکتِ کافه‌توجهش را جلب کرد .به‌سمت صدا برگشت؛ آرمیتا با یک پالتوی‌قرمز و بوت های‌ساق بلندِ مشکی‌به‌سمتش می‌آمد .با دیدن‌فربدلبخندعمیقی‌زدکه

گروه‌رمانزو

20

سفیدی‌دندان‌هایش بین‌لب های‌سرخش خودنمایی‌کرد.

عشوه‌های‌زنانه‌اش در راه‌رفتن‌دل هر مردچشم‌چرانی‌را به‌اسارت خوددرمی‌آورد .فربدلب هایش را برهم‌فشردو رو به‌مشتری‌اش کردو گفت:

-عذرخواهی میکنم مهمون برام اومد...

-نه خواهش میکنم راحت باشید...

در همین حین آرمیتا نزدیک شدو دست بر شانه‌ی فربد گذاشت و با لحنی دلبرانه گفت:

-سلام عزیزم

فربدرو به آرمیتا کردو با لحنی جدی پاسخ داد:

-سلام خوش اومدی برو تو حیاط تا بیام...

-چشم عزیزم

به پسری که در کنار فربد ایستاده بود نگاهی کردو به سمت حیاط حرکت کرد .با عطر خوشبو و آرایشش که زیبایی‌اش را

گروه رمانزو

دوچندان کرده بود، پسرک را محو تماشای خود کرد .فربد نگاهی به مشتری کردو به نشانه تاسف سری تکان دادو به سمت حیاط حرکت کرد .قبل از ورود به حیاط جلوی کانتر ایستادو رو به احمد گفت:

-حواست باشه آرمیتا اینجاست سوتی ندی ...به بچه‌ها هم بگو...

ROMANZO.O

-چشم‌آقا فربدخیالتون‌راحت

فربدواردحیاط شدو به‌سمت میزی‌که‌آرمیتا نشسته‌بود رفت .آرمیتا یک پایش را روی‌پای‌دیگرش گذاشته‌بودو به صندلی‌تکیه‌داده‌بود .آرنجش را روی‌دسته‌ی‌صندلی گذاشته‌بودو در انتظار فربددستش را آرام‌تکان‌میدادو ناخن های‌بلندقرمز رنگش را در هوا می‌رقصاند .فربدروبه‌رویش نشست و گفت:

-خوب؟

گروه‌رمانزو

آرمیتا دستش را برداشت و کمی‌به‌سمت میز خم‌شدو دو دستش را درهم‌گره‌کردو روی‌میز گذاشت .با چشمان درشت و کشیده‌اش به‌چشمان‌فربدخیره‌شدو آرام‌گفت:

-عزیزم‌تو این‌هوای‌سردبایداینجا صحبت کنیم؟ چرا نمیریم‌تو؟

-ببخشید ...نمیتونم‌ببرمت تو ...صاحبکارم‌ببینه‌مهمون‌آوردم اخراجم‌میکنه...

-ای‌بابا چه‌صاحبکار بدی‌داری...

-قرار بودبیای‌باهم‌خداحافظی‌کنیم‌دیگه ...قرار نبودبشینیم و باهم‌گپ بزنیم‌که...

آرمیتا کمی‌به‌سمت فربدخم‌شدو با حالتی‌دلبرانه‌گفت:

-عزیزم‌چطور میتونی‌یه‌خانم‌محترم‌و تو سرما نگه‌داری؟

نمیگی‌سرما میخورم ...حداقل بریم‌تو ماشینت.

فربدنگاه‌پر جذبه‌اش را به‌او چشمانش دوخت و گفت:

گروه‌رمانزو

-خیلی‌خوب پاشو بریم‌تو ماشین .آرمیتا لبخندی‌زدو با عشوه‌بلندشدو به‌سمت در خروجی‌حرکت کرد .فربدهم‌به دنبال او از کافه‌خارج شد .هردو سوار ماشین‌شدند .آرمیتا دکمه‌های‌پایین‌پالتویش را باز کردو یک پایش را روی‌پای دیگرش گذاشت .یه‌دستش را به‌نشیمن‌صندلی‌فربدتکیه دادو کمی‌به‌سمت او کج شد .با کنار رفتن‌پالتویش روشنی پوست سفیدپاهایش زیر دامن‌چرم‌و جذبِ کوتاه‌مشکی‌اش به‌چشم‌میخورد .فربدنگاهی‌به‌پاهایش کردو سپس‌به روبرو خیره‌شدو گفت:

-دکمه‌های‌پالتوتو ببندلطفا ...انقدر سرما سرما میکنی‌چطور

اینطوری لباس میپوشی میای بیرون؟

آرمیتا با عشوه نگاهی به پاهایش کردو سپس رو به فربدسر چرخاند .کمی شانه اش را به شانه ی فربد کشیدو آهسته گفت:

-وقتی تو کنارم باشی من حرارتم بالاست...

گروه رمانزو

2

ناخواسته حرارتی در رگ های فربد به جریان افتادو تپش قلبش را بالا برد .چشمانش را برهم فشردو نفس عمیقی کشید.

بعداز اتمام کلاس بهار به همراه ندا و روژان از دانشگاه خارج شد .تا ایستگاه اتوبوس با یکدیگر هم مسیر بودندو قدم میزدند .به ایستگاه که رسیدند بهار کمی تأمل کردو گفت:

-بچه ها شما برید ...میخوام با تاکسی تا یه جایی برم و بعد برم خونه...

روژان ابرویی بالا دادو گفت:

-یهویی کجا؟

-الان یادم افتاد باید میرفتم خونه مادربزرگم ...شما برید من

ROMANZO

بایدبا تاکسی‌برم.

روژان‌و ندا نگاهی‌به‌هم‌کردندو گفتند:

گروه‌رمانزو

25

-باشه‌پس‌مراقب خودت باش، فردا میبینیمت...

هرسه‌با یکدیگر خداحافظی‌کردند .بهار کنار خیابان‌ایستادو با یک دربست به‌سمت کافه‌ی‌فربدبه‌راه‌افتاد.

[5.0.20 00:58]

قلب عاشقش به‌او اجازه‌نمیدادبخاطر حرف های‌سعیدعشق دیرینه‌اش را زیر پا بگذاردو او را فراموش کند .تصمیم گرفت تا خودش دراین‌رابطه‌تحقیق کند .بعداز گذشت نیم ساعت به‌کافه‌رسید .از راننده‌خواست تا روبروی‌کافه‌نگه دارد .به‌قصدپیاده‌شدن‌در تاکسی‌را باز کرد؛ چشمش به فربدافتادو بعداز مکث کوتاهی‌در را بست و از راننده خواست تا کمی‌عقب تر بایستد .با دقت بیشتری‌به‌داخل

گروه‌رمانزو

2

ماشین‌خیره‌شد .با دیدن‌فربدو آرمیتا کنار هم‌تمام‌وجودش

به‌لرزه‌افتاد .لب های‌لرزانش را برهم‌فشرد .با تمام‌حال خرابش ماندتا شاهدرفتارشان‌باشد .درصدکمی‌از اعتمادو باورش مانده‌بودو از خدا میخواست که‌تفکرش اشتباه‌باشد.

آرمیتا با عشوه‌ای‌خاص، دکمه‌های‌بالای‌پالتویش را باز کرد .تاپ چرم‌مشکی‌جذبی‌که‌پوشیده‌بودزیبایی‌اندام‌های زنانه‌اش را دوچندان‌کرده‌بود .خودرا به‌فربدنزدیک کردو دستش را روی‌صورت فربدکشیدو او را وادار کردتا به چشمانش نگاه‌کند .سپس‌صورتش را به‌صورت فربدنزدیک کردتا او را ببوسد .بهار با دیدن‌این‌صحنه، دستش را روی قلبش فشردو چشمانش را بست، بی‌اراده‌اشکی‌روی‌گونه اش سرازیر شد .قادر نبودشاهدعشق بازی‌معشوقش باشد .با صدای‌پربغض و لرزان‌از راننده‌خواست تا آنجا را ترک کند.

راننده‌سری‌به‌منظور تأسف تکان‌دادو حرکت کرد.

گروه‌رمانزو

2

فربدنفس‌پر حرصی‌از عمق سینه‌اش بیرون‌دادو دست آرمیتا را محکم‌پس‌زدو با صدای‌بلندگفت:

-بس‌کن‌دیگه ...این‌کارای‌زشت و شنیع چیه‌میکنی؟ یه

درصدنمیگی‌دو نفر میبینن‌آبروی‌جفتمون‌میره؟ اصلا چیزی‌به‌اسم‌آبرو برات تعریف شده؟ اگه‌تو نداری‌من‌دارم...

گفتی‌برای‌خداحافظی‌میخوای‌بیای‌گفتم‌باشه ...قرار نبود بیای‌همه‌جاتو بریزی‌بیرون‌و مَنو مِلّتو یک جا تحریک کنی...

آرمیتا ابرویی‌درهم‌کردو کمی‌خودرا عقب کشیدو با بغض گفت:

-تو این‌چندماهی‌که‌باهم‌دوست بودیم‌یبار نشددل به‌دلم بدی ...اگه‌تو خیلی‌ارادت قویه‌من‌اینطوری‌نیستم .هیچ دختری‌نمیتونه‌تورو داشته‌باشه‌و جلوی‌خودشو بگیره...

حداقل برای‌آخرین‌دیدارمون‌یکم‌با من‌مهربون‌تر باش...

نامردمن‌تو حسرت یبار به‌آغوش کشیدنت دق مرگ شدم...

من‌چی‌کم‌دارم‌که‌همش ازم‌دوری‌میکنی؟ همه‌آرزوشونه با من‌باشن ...اونوقت تو...

فربدچشمانش را بست و دستش را به‌نشانه‌سکوت بالا بردو گفت:

-بسه ...بسه ...برو برای‌اونایی‌که‌آرزوتو دارن‌خودنمایی کن ...برای‌من‌ازین‌کارا نکن ...از ماشین‌من‌پیاده‌شو...

آرمیتا در حالی‌که‌با دست های‌لرزان‌دکمه‌هایش را میبست ادامه‌داد:

-واقعا که‌لیاقت منو نداری؛ همه‌میگفتن‌تو مشکل داری‌من باورم‌نمیشد .خواستم‌یقین‌پیدا کنم‌که‌کردم .تو اصلا معلوم نیست مردی‌یا...

فربدنگاه‌پرخشمی‌به‌او کردو فریادکشید:

-گمشو بیرون‌از ماشین‌من، هرزه‌ی‌کثافت...

گروه‌رمانزو

آرمیتا با چشمان‌گردشده‌نگاهی‌به‌فربدکردو با صدای لرزان‌گفت:

-خیلی‌بیشعوری‌فربدخیلی...

فربدبا همان‌چهره‌ی‌برافروخته‌و عصبانی‌دستی‌در هوا تکان‌دادو گفت:

-آره‌من‌بیشعورم‌تو باشعور ...خوبه‌نمردم‌و معنی‌شعورم فهمیدم...

آرمیتا همانطور که‌در ماشین‌را باز میکردو پیاده‌میشدگفت:

-فکر میکردم‌دارم‌تصمیم‌اشتباهی‌میگیرم‌که‌تورو ترک میکنم ...اما حالا مطمئنم‌که‌بهترین‌تصمیم‌و گرفتم.

-آره‌بهترین‌تصمیم‌و گرفتی‌که‌با یه‌کثافتی‌مثل خودت ریختی‌روهم ...بدبخت بعدیه‌مدت عشق و حالش باهات تموم‌میشه‌مثل آشغال از زندگیش پرتت میکنه‌بیرون ...کسی گروه‌رمانزو

0

به‌آدمای‌هرزه‌و کثیفی‌مثل تو بها نمیده ...تو فقط شریک عشق و حال چندشبشونی...

آرمیتا با حرص در ماشین‌را بهم‌کوبیدو از ماشین‌فاصله گرفت .فربدبلافاصله‌پیاده‌شدو ادامه‌داد:

-ببین ...من‌مَردبودم‌که‌از اول جنس‌خراب تورو شناختم‌و نذاشتم‌صاحب قلبمو زندگیم‌بشی ...صاحب قلب من‌شدن لیاقت میخوادکه‌تو نداشتی ...اونی‌که‌جذب تو شده‌یه‌نامرد و لجنیه‌مثل خودت...

-صاحب چی‌تو میشدم؟ چی‌داری‌تو اصلا؟ همه‌چیت از اون‌باباته ...قلبتم‌ارزونیه‌خودت و اونی‌که‌لیاقتشو داره...

نخواستم...

فربدقهقههای‌زدو با پوزخندی‌تمسخر آمیز گفت:

گروه‌رمانزو

-بدبخت من‌همه‌چی‌دارم، خونه ...ماشین ...کافه ...همش مال خودمه ...تو لیاقت نداشتی‌بخوای‌شریک زندگیمو مال و اموالم‌بشی ...فقط اینو بدون‌که‌خیلی‌بدبختی‌خیلی...

حرفش را زدو با خنده‌ای‌عصبی‌سوار بر ماشین‌شدو با یک تیک آف به‌سرعت حرکت کرد .آرمیتا با دهانی‌باز، مات و مبهوت حرف های‌فربدست بر سینه‌اش گذاشت و به‌رفتن او نگاه‌کرد.

[5.0.20 00:58]

در تمام‌مسیر سر بر شیشه‌تکیه‌داده‌بودو اشک میریخت.

تمام‌تصورات مثبتش نابودشده‌بودو راهی‌برای‌چیدن‌پازل

گروه‌رمانزو

2

بهم‌ریخته‌ی‌ذهنش پیدا نمیکرد .تمام‌تلاشش را کرداما نتوانست با دیدن‌آن‌صحنه‌حرف های‌سعیدرا نادیده‌بگیرد.

ROMANZO.O

بارها و بارها آنچه‌دیده‌بودرا در ذهنش مرور کردو به‌عزای قلبِ عاشقش گریست .از راننده‌خواست تا او را کنار پارک پیاده‌کند .نسیم‌خنک بی‌رحمانه‌صورت خیسش را سیلی میزد .اشک هایش را پاک کردو قدم‌زنان‌واردپارک شد. کمی‌بعدروی‌یکی‌از صندلی‌ها نشست .خودش را در آغوش کشیدتا زمهریری‌که‌در رگ هایش جاری‌شده‌بودرا مهار کند .سرش را به‌سمت آسمان‌گرفت و چشمانش را بست. چیزی‌برای‌فریب افکارش پیدا نمیکرد .چشمانش را باز کردو زمزمه‌وار لب زد:

-سرنوشت تو همینه‌بهار ...بهتره‌این‌عشق یک طرفه‌رو گوشه‌ای‌از قلبت دفن‌کنی .به‌خودت فرصت یه‌زندگی دوباره‌رو بده ...فربدهم‌داره‌زندگیشو میکنه‌چمیدونه‌تو توی قلبت چه‌خبره ...حتما هم‌دوست دخترشو خیلی‌دوست داره...

گروه‌رمانزو

چشمانش را بر هم‌فشرد؛ قطره‌اشکی‌روی‌گونه‌ی‌یخ زده اش سرازیر شد .نفس‌عمیقی‌کشید، بلندشدو شروع به‌قدم زدن‌کرد .بعداز زمین‌گذاشتن‌باری‌که‌بر دوش افکارش

سنگینی‌میکرد، به‌سمت خانه‌حرکت کرد.

موزیک ملایمی‌گذاشت و دلش را به‌دست نوازشگر موسیقی سپرد .با صدای‌موبایلش رشته‌ی‌افکارش پاره‌شدو گوشی را بدست گرفت .با دیدن‌نام‌سیاوش لبخندی‌زدو تماس‌را برقرار کرد.

-سلام

-سلام‌داداش، خوبی؟

-قربونت تو خوبی؟

-فدای‌تو ...چیکار کردی‌پسر؟

فربدابرویی‌بالا دادو با تعجب گفت:

گروه‌رمانزو

-چی‌و چیکار کردم؟

-آرمیتا چنددقیقه‌پیش زنگ زدبه‌سحر...

-خوب؟؟

-هرچی‌از دهنش دررومدبه‌سحر گفت...

-چرا به‌سحر؟

-چون‌سحر واسط دوستی‌تو و آرمیتا بوده ...میگفت همه‌تون

من‌و سرکار گذاشتیدچرا راجبه‌فربدبه‌من‌دروغ گفتید...

فربدپوزخندی‌زدو گفت:

-مگه‌قبلا از سحر چیزی‌پرسیده‌بود؟

-نه‌فقط گفته‌بودفربدچه‌جور آدمیه‌و سحرم‌کلی‌ازت تعریف کرده‌بود .والا اگه‌میپرسیدسحر لو میدادچون‌خبر نداشت تو پنهان‌کاری‌کردی ...هماهنگ نیستی‌دیگه...

فربدبا خنده‌گفت:

گروه‌رمانزو

5

-باشه‌دفعه‌بعدحواسمو جمع میکنم ...خوب دیگه؟

-هیچی‌دیگه‌سحرم‌گفت من‌هیچ وقت حقیقت و به‌آدمای فرصت طلب نمیگم‌و ازین‌حرفا ...خلاصه‌اینکه‌فهمیده‌بود کافه‌مال خودته، خونه‌و ماشین‌و این‌چیزا از خودت داری حسابی‌داغش کرده‌بود ...ولی‌نگفت از کجا فهمیده، کلی دری‌وری‌گفت و گوشی‌و قطع کرد.

سیاوش با خنده‌ادامه‌داد:

-ولی‌قبل اینکه‌قطع کنه‌برای‌اینکه‌بیشتر آتیش بگیره‌سحر گفت حالا که‌تا اینجاشو فهمیدی‌اینم‌بدون‌فربدیه‌ویلا تو

شمال و یکیم‌تو آهار داره...

فربدخنده‌ای‌از ته‌دل کردو اتفاقاتی‌که‌افتاده‌بودرا برای سیاوش تعریف کرد .سیاوش هم‌با خنده‌حرف های‌فربدرا به‌سحر منتقل میکرد .بعداز اتمام‌مکالمه‌پوزخندی‌زدو

گروه‌رمانزو

موبایلش را روی‌صندلی‌کنارش پرت کردو بی‌هدف در خیابان‌ها شروع به‌رانندگی‌کرد.

[5.0.20 00:58]

8

با چشم‌های‌بادکرده‌و صورتی‌خسته‌که‌بی‌خوابی‌شب گذشته‌برایش به‌ارمغان‌آورده‌بود، جلوی‌آینه‌ایستادو موهایش را بست .نفس‌عمیقی‌کشید، چشمانش را بست و زمزمه‌وار از خداوندمددخواست و خودرا برای‌اتفاقات تازه ی‌زندگی‌اش آماده‌کرد .لباس‌هایش را به‌تن‌کردو با خداحافظی‌از مادر خانه‌را ترک کرد .در طول مسیر دانشگاه

گروه‌رمانزو

حرفایی‌که‌میبایست به‌ماهان‌میزدرا بارها در ذهنش مرور

کرد .سوار بر اتوبوس‌شدو با ندا تماس‌گرفت.

-سلام‌ندا جان

-سلام‌عزیزم‌خوبی؟

-مرسی‌تو خوبی؟

-قربونت

-چقدر صدات خوابالوعه...

-خواب بودم‌خوب ...مشخص نیست واقعا؟

بهار خندیدو ادامه‌داد:

-تو از هرچیزی‌بگذری‌ازین‌خواب نمیگذری...

ندا در حالی‌که‌خمیازه‌میکشیدخندیدو گفت:

-آفرین‌خوب منو شناختی...

-یعنی‌امروز کلاس‌صبح و نمیای؟

گروه‌رمانزو

-بهار؟ مگه‌جت دارم‌بتونم‌خودمو برسونم ...تازه‌چشم‌باز کردم ...نه‌دیگه‌کجا بیام...

بهار کمی‌تأمل کردو سپس‌نامش را صدا زد:

-ندا...

-جان...

-میگم‌امروز ماهان‌و میبینم...

-خوب به‌سلامتی ...تصمیمتو گرفتی؟

-آره‌میخوام‌به‌خودم‌یه‌فرصت بدم...

-آفرین‌دختر خوب ...کار درست و میکنی ...اون‌پسره‌ی یالغوزم‌که‌معلوم‌نیست کی‌میادو چطوری‌میادو چی‌میشه از ذهنت بنداز بیرون...

با گفتن‌این‌حرف تیری‌در قلب بهار فرو کرد .لبهایش را برهم‌فشردو گفت:

گروه‌رمانزو

-نگو اینطوری‌دیگه...

-اِ نشدا ...دیگه‌غیرت مِیرت و بزار کنار ...قراره‌به‌یکی‌دیگه بله‌بدی ...تازه‌با ماهان‌میتونی‌خیلی‌راحتتر فربدو فراموش کنی ...بعدشم‌بالاخره‌که‌بایدازدواج کنی‌تا آخر عمرت که نمیتونی‌منتظر بمونی ...یکم‌عاقل باش...

هر کلمه‌ای‌که‌از ندا میشنیدقلبش را بیشتر از قبل به‌درد می‌آورد .کمی‌مکث کردو گفت:

-برو بخواب حداقل خوابت خراب نشه...

-دیگه‌خراب کردی‌چی‌چی‌و خراب نشه...

-خوب حالا وقت هست هنوز دیر نشده‌سعیتو بکنی‌خوابت میبره...

-باشه ...من‌امروز کلا نمیام‌دانشگاه‌میرم‌به‌کارای‌عقب افتاده‌ام‌میرسم ...رفتی‌خونه‌زنگ بزن‌بگو با ماهان‌چیکار کردی...

گروه‌رمانزو

0

-باشه‌حتما...

-مراقب خودت باش فعلا

-فعلا عزیزم

گوشی‌را قطع کردو به‌آرامی‌در کیفش گذاشت و نفسی‌پر آه‌از عمق سینه‌اش بیرون‌داد .سر بر شیشه‌تکیه‌دادو به بیرون‌خیره‌شد .در راهی‌قدم‌میگذاشت که‌خودهیچ تمایلی به‌آن‌نداشت .کمی‌میان‌عقل و احساسش درگیر شدو سپس تصمیم‌گرفت تا ماهان‌را با حرف هایش منصرف کند .به دانشگاه‌رسید، روژان‌در حیاط روبه‌روی‌در ورودی‌ساختمان

نشسته‌بود .با لبخندی‌ساختگی‌به‌سمت او رفت و سلام کرد .روژان‌با چهره‌ای‌خندان‌سلامش را پاسخ دادو بلندشد و گفت:

-چطوری‌تو خانم‌خانما؟

-خوبم‌مرسی‌تو خوبی؟

گروه‌رمانزو

-مرسی‌عالیم...

-چی‌شده‌انقدر ذوق زده‌ای‌امروز؟

روژان‌ابرویی‌بالا دادو با همان‌حالت ذوق زده‌اش گفت:

-وقتی‌داداشم‌انقدر خوشحاله‌من‌نباشم؟ بالاخره‌بهترین دوستم‌قراره‌زن‌داداشم‌بشه...

به‌یکباره‌خنده‌بر لب های‌بهار خشکید، به‌سمت ساختمان آرام‌شروع به‌قدم‌زدن‌کردو در همین‌حین‌گفت:

-ما تازه‌قراره‌امروز همدیگه‌رو ببینیم ...باهم‌صحبت کنیم... نه‌به‌داره‌نه‌به‌باره ...لطفا ازین‌حرفا نزن...

روژان‌کنارش قرار گرفت و هم‌پایش شد .ابرویی‌درهم‌کرد و همانطور که‌کلاسور در آغوش گرفته‌بود، با شانه‌اش به

شانه‌ی‌بهار ضربه‌ای‌زدو گفت:

-نگو اینطوری‌دیگه ...داداشم‌از دیشب خواب به‌چشمش نیومده‌از ذوقش ...امروز صبحم‌بهترین‌لباسشو پوشیدو رفت گروه‌رمانزو

2

سرکار که‌وقتی‌میاددنبالمون‌خوشتیپ باشه‌و بتونه‌دلتو ببره...

بهار سر به‌زیر انداخت و سکوت کرد .روژان‌کمی‌به‌سمت صورتش خم‌شدو گفت:

-بهار؟ خوشحال نیستی؟

بهار با سکوتش پاسخ پرسشش را داد .روژان‌صاف شد، نگاهش را به‌زمین‌دوخت و گفت:

-بهار من‌نمیخوام‌ماهان‌و به‌زور بهت تحمیل کنم، ولی‌باور کن‌پسر خیلی‌خوبیه ...نه‌اینکه‌خواهرش باشم‌اینو بگم‌نه... بخدا تو فامیلمون‌همه‌شیفته‌اش هستن .از بس‌با خانواده‌و مبادی‌آدابه ...تازه‌تو سن‌خودش آدم‌موفقی‌هم‌هست .خالم خودشو میکشه‌که‌ماهان‌دخترش و بگیره ...ولی‌اون‌چشمش تورو گرفته‌و قلبش سمت تو کشیده‌شده ...نمیدونم‌اینهمه

تردیدت از چیه؟ شایداز داداشم‌خوشت نمیاد .ولی‌میتونم‌با گروه‌رمانزو

اطمینان‌بهت بگم‌انقدر خوش قلب و مهربونه‌که‌بعدیه مدت عاشقش میشی ...بهت قول میدم.

بهار به‌سمت روژان‌سر چرخاندو گفت:

-نه‌اینکه‌از داداشت بدم‌بیادنه ...مطمئنم‌من‌نباشم‌یکی بهتر از من‌گیرش میاد ...کلا اهل دوستی‌و این‌چیزا نیستم خودتم‌اینو خوب میدونی ...همین‌بهم‌استرس‌میده ...از پنهان‌کاری‌و این‌چیزاهم‌خوشم‌نمیاد...

-خوب عزیزم‌یه‌مدت خیلی‌کوتاه‌دوست میمونیدبعدم‌اگه هردوتون‌اوکی‌بودیدباهم‌ازدواج میکنیددیگه ...ماهان آمادگیشو داره ...بعدم‌قرار نیست کار خلافی‌بکنی‌که‌از پدر مادرت خجالت بکشی ...فقط داری‌با یه‌نفر آشنا میشی‌که خیلی‌طبیعیه...

بهار سری‌تکان‌دادو با اشاره‌به‌در ورودیه‌ساختمان‌گفت:

-باشه‌فعلا برو تو تا بعداز ظهر...

گروه‌رمانزو

[5.0.20 00:59]
روژان‌لبخندی‌زدو دست بر شانه‌ی‌بهار گذاشت و هردو به اتفاق هم‌واردساختمان‌شدند.
[5.0.20 00:59]
9
بعداز اتمام‌کلاس‌ها، بهار به‌همراه‌روژان‌از دانشگاه‌خارج شدند .ماهان‌یک کتِ تکِ اسپرتِ سُرمه‌ای‌و یک شلوار زغالی‌رنگ با یک پیراهن‌اسپرت سفیدبه‌تن‌داشت و در انتظار آمدن‌بهار و روژان‌روبروی‌درِ دانشگاه، دو دستش را درهم‌گره‌کرده‌بودو به‌ماشین‌تکیه‌داده‌بود .با دیدن‌بهار گروه‌رمانزو
5
گره‌ی‌دستانش را باز کرد، تکیه‌از ماشین‌برداشت و با یک لبخندایستاد .بهار با دیدن‌ماهان‌ثانیه‌ای‌مکث کردو با اشاره‌ی‌دست روژان‌به‌سمت جلو حرکت کرد .بهار سر به زیر انداخته‌بودو در احوال پریشانش، خودرا به‌صحبت با ماهان‌آماده‌میکرد .با توجه‌و دقتِ روژان‌هردو از خیابان عبور کردند .با سلام‌ماهان، بهار به‌خودآمدو سرش را بالا

آوردو گفت:

-سلام

لبخندماهان‌عمیق تر شدو گفت:

-خوبین‌بهار خانم؟

بهار چشمی‌روی‌زمین‌چرخاندو سپس‌با نگاه‌به‌ماهان

پاسخ داد:

-ممنونم...

گروه‌رمانزو

ماهان‌درِ ماشین‌را باز کردو در حالی‌که‌به‌داخل ماشین

اشاره‌میکرد گفت:

-خداروشکر، بفرماییدبشینید ...هوا سرده...

بهار با خجالت سری‌تکان‌دادو گفت:

-چشم ...ممنون.

سپس‌به‌آرامی‌سوار ماشین‌شد .ماهان‌در را بست و به‌همراه

روژان‌هردو سوار شدند .دقایقی‌در سکوت گذشت که‌با

صدای‌روژان‌سکوت شکسته‌شد.

-آقا ماهان‌کجا میخوای‌ببریمون؟

ماهان‌با لبخنداز آینه‌نگاهی‌به‌بهار کردو گفت:

-هرجا بهار خانم‌راحت باشن...

بهار به‌بیرون‌چشم‌دوخته‌بودو از شرایطی‌که‌در آن‌قرار گرفته‌بودچندان‌راضی‌نبود .با صدای‌ماهان‌چشم‌از خیابان برداشت و با نگاه‌به‌آینه‌گفت:

گروه‌رمانزو

-هرجا خودتون‌صلاح میدونید ...فقط خیلی‌دور نباشه.

روژان‌با شیطنت همیشگی‌اش گفت:

-بریم‌یه‌کافه‌رستوران ...که‌هم‌یه‌قهوه‌بخوریم‌و حرف بزنیم‌هم‌بعدش شام‌بخوریم ...نظرتون‌چیه؟

ماهان‌که‌لبخنداز روی‌لب هایش جدا نمیشدگفت:

-راستش نظر خودمم‌یه‌کافه‌رستوران‌همین‌نزدیکیا بود... خیلی‌جای‌دنج و باصفاییه...

با شنیدن‌نام‌کافه، غوغایی‌در دل بهار به‌پا شد .با لکنت زبان‌گفت:

-اِ ...ببخشیدکدوم‌کافه؟

-کافه‌ستاره ...رفتیدقبلا؟

بهار که‌خیالش راحت شده‌بودگفت:

-آها ...نه‌من‌تا به‌حال کافه‌نرفتم.

گروه‌رمانزو

8

روژان‌کمی‌به‌سمت بهار چرخیدو گفت:

-قربونت همچین‌گفتی‌کدوم‌کافه‌فکر کردم‌همه‌کافه‌های شهر و زیر پا گذاشتی...

بهار لبخندی‌زدو گفت:

-نه‌آخه‌پسرخالم‌یه‌کافه‌همین‌نزدیکا داره‌گفتم‌یوقت اونجا نریم ...وگرنه‌خودم‌تا بحال کافه‌نرفتم.

ماهان‌از آینه‌نگاهش را به‌قاب صورت بی‌نقص و زیبای بهار گره‌زدو با لبخندی‌گرم‌گفت:

-انشالله‌ازین‌به‌بعدهمه‌کافه‌هارو میگردید.

بهار که‌با نگاه‌های‌سنگین‌ماهان‌معذب شده‌بود .حرفش را بی‌پاسخ گذاشت .دستی‌به‌مقنعه‌اش کشیدو سر به‌زیر انداخت.

[5.0.20 00:59]

گروه‌رمانزو

9

0

به‌کافه‌رستوران‌رسیدندو هر سه‌سر یک میز نشستند .ابتدا قهوه‌ای‌سفارش دادندو مشغول صحبت شدند .ماهان‌از شغلش و برنامه‌های‌آینده‌اش صحبت کردو خودرا به‌بهار معرفی‌کرد .در تمام‌مدت بهار چشم‌به‌روی‌میز دوخته‌بودو گاهی‌به‌ماهان‌نگاه‌میکردو با تکان‌سر حرف هایش را تایید میکرد .بعداز خوردن‌قهوه، ماهان‌گفت:

-خوب بهار خانم‌با کار و زندگی‌من‌آشنا شدید .روژان‌از شما زیادتعریف کرده‌و تا حدزیادی‌با شما و اخلاقتون‌آشنا هستم .باز اگر که‌دوست دارید‌یکم‌از خودتون‌بگیدیا اگر حرفی‌هست بفرمایید‌من‌سر تا پا گوشم.

بهار نگاهی‌به‌روژان‌کردو سپس‌رو به‌ماهان‌گفت:

گروه‌رمانزو

50

-آقا ماهان‌شما پسر خوب و با کمالاتی‌هستید .هم‌از نظر ظاهر و شخصیت موردتاییدهستیدو هم‌شغل و درآمد مناسبی‌دارید .اما خوب نمیدونم‌چطوری‌بگم...

روژان‌گلویی‌صاف کردو گفت:

-من‌برم‌یه‌زنگ بزنم‌بیام.

سپس‌با لبخندبلندشدو به‌بیرون‌از کافه‌رفت و خودرا با موبایلش مشغول کرد .ماهان‌با دست اشاره‌کردو گفت:

-بفرمایید ...ادامه‌بدید...

بهار مکثی‌کردو گفت:

-نمیدونم‌چطور بایدبگم...

-راحت باشید...

چهره‌ی‌آرام‌ماهان، استرس‌را از بهار دور کردو جرات حرف زدن‌به‌او داد:

گروه‌رمانزو

-ببینیدمن‌نمیتونم‌به‌شما قول بدم‌تو مدتی‌که‌باهم‌رفت و آمدداریم، بهتون‌علاقه‌مندبشم .حقیقتش من‌در حال حاضر علاقه‌ای‌به‌شما ندارم...

ماهان‌کمی‌مکث کردو بعداز بازی‌با فنجان‌خالی‌قهوه‌اش به‌چشمان‌بهار نگاهی‌کردو با لبخندگفت:

-خوب طبیعیه ...شما تا الان‌با من‌رفت و آمدی‌نداشتیدکه بتونیدحسی‌به‌من‌داشته‌باشید .من‌به‌شما قول میدم‌بعداز

چندماه‌به‌من‌علاقه‌مندمیشید .چون‌تمام‌اونچه‌که احساس‌یه‌خانم‌نیاز داره‌من‌تقدیمتون‌میکنم .روحتون‌و قلبتون‌رو از عشق و محبت لبریز میکنم .فقط در یه‌صورت ممکنه‌که‌شما به‌من‌علاقه‌مندنشید...

بهار در انتظار ادامه‌ی‌حرف ماهان‌به‌چشمانش خیره‌شده بودکه‌بعداز مکث ماهان‌ابرویی‌درهم‌کردو گفت:

-در چه‌صورتی؟

گروه‌رمانزو

ماهان‌فنجان‌قهوه‌اش را کنار گذاشت و دستانش را روی‌میز درهم‌گره‌کردو گفت:

-در صورتی‌که‌دلتون‌جای‌دیگه‌ای‌باشه، مقاومت کنیدو اصلا دل به‌دل من‌ندید...

بهار که‌توقع این‌حرف را نداشت، ابرویی‌بالا دادو با تعجب به‌ماهان‌نگاه‌کرد .سپس‌چشمانش را روی‌میز چرخاندو گفت:

-اگر عشق و احساستون‌واقعی‌باشه، قلب سرکش هر زنی‌و رو میتونیدرام‌عشق خودتون‌کنید.

ماهان‌کمی‌مکث کردو با لبخندگفت:

-اگر شما اینجا هستیدبه‌این‌معنیه‌که‌من‌یه‌فرصت دارم‌تا دل شمارو بدست بیارم ...برام‌مهم‌نیست تو گذشته‌چی‌بوده و چی‌شده ...برای‌من‌از این‌به‌بعدمهمه ...از زمانی‌که‌من تو زندگیتون‌هستم.

گروه‌رمانزو

5

سپس‌به‌صندلی‌تکیه‌دادو دستانش را روی‌سینه‌اش گره زدو گفت:

-به‌روژان‌اعتمادکامل دارم .وقتی‌شمارو از هر لحاظی‌تایید میکنه‌یعنی‌قابل اعتمادهستید .اگر گذشته‌ای‌هم‌هست مطمئنم‌چیزی‌نبوده‌که‌بخوادآینده‌تونم‌درگیر کنه...

بهار که‌از حرف ها و پاسخ های‌ماهان‌متعجب شده‌بود .نگاه متعجبش را روی‌چشمان‌ماهان‌چرخاندو گفت:

-یعنی ...براتون‌مهم‌نیست من‌قبلا کسی‌و دوست داشتم‌یا نه...

ماهان‌لبخندی‌زدو گفت:

-هر کسی‌گذشته‌ای‌داره ...شما دختر پاک و نجیبی

هستید ...مطمئنم‌هر چیزی‌هم‌بوده‌در عین‌پاکی‌بوده‌پس هیچ مشکلی‌با این‌موضوع ندارم.

گروه‌رمانزو

5

-از کجا انقدر مطمئن‌حرف میزنید؟ از کجا میدونیدمن‌پاک و نجیبم؟

ماهان‌نفس‌عمیقی‌کشیدو دو دستش را روی‌میز تکیه‌داد و کمی‌جلو آمد، سپس‌گفت:

-من‌اگر انقدر مشتاق شدم‌تا با شما صحبت کنم‌و شمارو راضی‌کنم‌تا من‌و قبول کنید، صددر صدقبلش راجع به شما تحقیقم‌کردم .البته‌حرف های‌روزان‌روی‌اعتمادم‌بی تاثیر نبوده...

بهار با چشمان‌گردشده‌گفت:

-تحقیق؟ یعنی‌چی؟

ماهان‌لبخندی‌زدو گفت:

-یعنی‌مدت ها تو خلوت و تنهاییتون‌بطور نامحسوس کنارتون‌بودم...

بهار با نگاهش از ماهان‌توضیح بیشتری‌خواست.

گروه‌رمانزو

55

-پیچیده‌نیست ...خیلی‌وقته‌زمانی‌که‌از دانشگاه‌به‌سمت خونه‌میریدهمراهتون‌میام ...ولی‌شما انقدر سر به‌زیر هستید و تو عالم‌خودتون‌سیر میکنیدکه‌هیچ وقت متوجه‌حضور من‌نشدید.

بهار با همان‌نگاه‌متعجب و دهانی‌نیمه‌باز به‌ماهان‌خیره شده‌بودو حرفی‌برای‌گفتن‌نداشت .ماهان‌با لحنی‌که‌شوخ طبعی‌اش را نشان‌میدادگفت:

-و در ضمن‌همسایه‌هاتونم‌خیلی‌آدمای‌خوبین...

دهان‌بهار بازتر شدو با تعجب گفت:

-همسایه؟ اقا ماهان‌نه‌به‌داره‌نه‌به‌باره‌شما از همسایه هامونم‌تحقیق کردید؟

ماهان‌با لبخندنگاهش را روی‌چشمان‌بهار چرخاندو گفت:

-بهار خانم‌من‌آدمی‌نیستم‌الکی‌به‌کسی‌علاقه‌مندبشم.

من‌شیفته‌ی‌پاکی‌و نجابت و همینطور صداقت شما شدم.

گروه‌رمانزو

5

ROMANZO_O

امشبم‌با حرفاتون‌بهم‌ثابت کردیدآدم‌صادقی‌هستیدو برای بدست آوردن‌فرصت ها پنهان‌کاری‌نمیکنیدو این‌من‌و بیشتر شیفته‌ی‌شما کرد.

بهار که‌کیش و مات شده‌بود، سر به‌زیر انداخت و آهسته گفت:

-روژان‌سردش نشه ...میخواین‌بگیدبیادتو...

[5.0.20 0:]

ماهان‌لبخندی‌زدو گفت:

-چشم‌هرچی‌شما بگید...

سپس‌بلندشدو به‌سمت در خروجی‌رفت .بهار نگاهی‌به اندام‌مردانه‌و ورزیده‌ی‌ماهان‌کردو با فکر به‌حرف های

گروه‌رمانزو

5

آخرش بی‌اراده‌لبخندسردی‌روی‌لب هایش نشست .از زیرکی‌و سیاست و صداقت ماهان‌خوشش آمده‌بوداما از اینکه‌او را مدت ها پنهانی‌دنبال کرده‌بود، برایش خوشایند نبود .سرش را به‌سمت پنجره‌ای‌که‌از قاب آن‌خیابان‌به چشم‌میخوردچرخاند، نفس‌عمیقی‌کشیدو با خودگفت:

-اگه‌الان‌جای‌ماهان، فربدبودشایدخوشحال ترین‌دختر روی‌زمین‌بودم ...اما حالا چی ...تو شرایط سختی‌قرار گرفتم که‌قلبم‌با عقلم‌در جداله ...حتی‌نمیدونم‌الان‌اینجا چیکار میکنم ...واقعا چی‌شدکه‌اومدم ...وای‌خدا خودت کمکم کن...

درگیر افکارش شده‌بودکه‌با ضربه‌ای‌که‌روی‌شانه‌اش خوردبه‌خودآمد.

-کجایی‌دختر؟ تو هپروتیا...

گروه‌رمانزو

58

بهار لبخندی‌زدو همانطور که‌سرش با حرکت روژان میچرخیدگفت:

-یخ کردی‌که ...چقدر تلفنت طول کشید...

روژان‌روی‌صندلی‌نشست و کمی‌آن‌را به‌سمت جلو کشید و گفت:

-وای‌داشتم‌منجمدمیشدم‌همش خدا خدا میکردم‌زودتر حرفاتون‌تموم‌شه ...دل ضعفه‌گرفتم ...اگه‌به‌سلامتی‌بله‌رو دادی‌بیاین‌زودتر شام‌بخوریم‌که‌دارم‌میمیرم‌از گشنگی...

هر سه‌خندیدو سپس‌از منوی‌روی‌میز غذایی‌برای‌شام سفارش دادند .پس‌از صرف غذا، هر سه‌از رستوران‌خارج شدندو سوار ماشین‌شدند .دقایقی‌گذشت که‌بهار سکوت را شکست و گفت:

-آقا ماهان‌بابت شام‌ممنونم...

-خواهش میکنم‌کاری‌نکردم ...من‌از شما ممنونم‌که‌قبول کردیدتشریف بیارید.

بهار لبخندسردی‌تحویلش دادو چشم‌به‌خیابان‌دوخت.

مسیر در سکوت طی‌شد .به‌خانه‌ی‌بهار رسیدند .ماهان‌سر کوچه‌نگه‌داشت و کمی‌به‌سمت عقب چرخیدو گفت:

-اگه‌امشب بدگذشت یا حرفی‌زدم‌که‌باعث ناراحتیتون‌شد معذرت میخوام ...امیدوارم‌این‌فرصت طلایی‌رو به‌من‌بدید.

روژان‌با تعجب نگاهی‌به‌ماهان‌کردو سپس‌با لبخندی‌از سر شیطنت به‌سمت بهار چرخیدو در همین‌حین‌گفت:

-معلومه‌که‌این‌فرصت طلایی‌رو بهت میده ...مگه‌نه‌بهار؟

بهار نگاهش را به‌زیر انداخت و گفت:

-آقا ماهان‌به‌من‌فرصت بدیدتا فکر کنم‌و تصمیم‌بگیرم.

خنده‌روی‌لب های‌روژان‌و ماهان‌خشک شد .ماهان‌خودرا کنترل کردو مجددتبسمی‌مهمان‌لب هایش کردو گفت:

گروه‌رمانزو

0

-حتما ...معلومه‌که‌شما بایدفکر کنیدو بعدتصمیم‌بگیرید.

من‌تا هر زمان‌که‌شما بخواین‌منتظر میمونم.

بهار سرش را بالا آوردو تشکر کردو از هر دو خداحافظی کرد .به‌آرامی‌پیاده‌شدو به‌سمت خانه‌قدم‌برداشت .وقتی‌به در خانه‌رسید، ماهان‌حرکت کردو به‌راه‌افتاد .بهار با صدای حرکت ماشین‌به‌پشت سرش نگاهی‌کردو سپس‌روی‌زمین چشم‌چرخاندو با یک نفس‌عمیق برگشت و واردخانه‌شد .با مادر و پدرش سلام‌کردو بوسه‌ای‌روی‌گونه‌ی‌مادرش نشاند .بیتا از اتاق بیرون‌آمدو گفت:

-اِ سلام‌اومدی...

-سلام، آره‌همین‌الان‌اومدم...

-برو لباساتو عوض کن‌بیا ...من‌و مامان‌میزو آماده‌میکنیم.

بهار مکثی‌کردو رو به‌مادرش گفت:

ROMANZO_O

گروه‌رمانزو

-من‌بیرون‌یه‌چیزی‌با روژان‌خوردم‌مامان ...گفته‌بودم بهتون‌که‌با روژان‌میرم‌بیرون‌و ممکنه‌شامم‌بخورم.

نسیم‌در حالی‌که‌بشقاب های‌شام‌را آماده‌میکرد‌گفت:

-گفتم‌شایدنخورده‌باشی‌عزیزم ...اشکال نداره‌شام‌ماهم تازه‌آماده‌شده، اگه‌جا داشتی‌و دوست داشتی‌بیا یکمم‌با ما بخور.

-مرسی‌مامان‌جون‌واقعا دیگه‌جا ندارم، میرم‌یکم‌دراز بکشم.

-برو دخترم...

حمیددر حالی‌که‌تلویزیون‌تماشا میکرد، گفت:

-بابا جان‌دیگه‌روزا داره‌کوتاه‌میشه‌و زودتاریک میشه .هوا هم‌سردتر میشه .اگه‌خواستی‌با دوستات بری‌بیرون‌بگو خودم‌بیام‌دنبالت گرفتار این‌تاکسی‌و اون‌تاکسی‌نشی‌سرما بخوری.

گروه‌رمانزو

بهار لبخندگرمی‌زدو از پشت کاناپه‌خم‌شدو پدرش را در آغوش فشردو گفت:

-مرسی‌بابای‌مهربونم، چشم.

حمیدسرش را کمی‌به‌سمت بهار چرخاندو با لبخندنگاهی به‌او کردو گفت:

-قربونت بره‌بابا

-خدا نکنه‌بابایی

سپس‌از پدر جدا شدو به‌داخل اتاقش رفت.

[5.0.20 0:]
2
گروه‌رمانزو

لباس‌هایش را عوض کردو روی‌تخت دراز کشید .مدتی‌به رفتار و حرف های‌ماهان‌فکر کرد .احوال پریشانش کلافه اش کرده‌بودکه‌با صدای‌پیامک موبایلش به‌خودآمد .بلند شد، گوشی‌را برداشت و پیامک را باز کرد:

-رسیدی‌خونه؟ چی‌شد؟ حالا خوبه‌گفتم‌یه‌زنگ بزن...

خبری‌ازت نیست.

لبخندی‌روی‌لب هایش نشست .روی‌اسم‌ندا ضربه‌ای‌زدو

روی‌تخت دراز کشید .با اولین‌بوق، تماس‌برقرار شد:

-سلام‌سرتق خانم ...کجایی‌تو؟

بهار با خنده‌پاسخ داد:

-سلام ...تازه‌رسیدم‌خونه.

-به‌به‌حسابی‌خوش گذشته‌پس‌که‌تا الان‌بیرون‌بودی.

بهار مکثی‌کردو ادامه‌داد:

-خوش که ...نمیدونم‌والا.

گروه‌رمانزو

-وا ...یعنی‌چی‌بهار؟ درست بگو ببینم‌چی‌شد!

بهار تمام‌حرف هایی‌که‌در کافه‌میانشان‌ردو بدل شدرا برای‌ندا تعریف کرد .ندا مکثی‌کردو گفت:

-اصلا فکرشو نمیکردم‌انقدر زرنگ باشه ...با تعریفایی‌که‌تو کردی، این‌پسر همه‌چی‌تکمیله ...خوش تیپ و خوش چهره ...خوش اخلاق ...خوش برخورد ...جنتلمن ...صاحب یه جایگاه‌و شغل خوب ...درآمدخوب ...تحصیلات عالی ...واقعا چطور ممکنه‌اینهمه‌خوبی‌توی‌یه‌آدم‌جمع بشه ...یکم‌شک برانگیزه...

بهار نفس‌عمیقی‌کشیدو گفت:

-نمیدونم‌والا ...فکر کردم‌من‌شکاک شدم .ولی‌منم‌باور نمیکنم‌یه‌آدم‌انقدر همه‌چیزش اوکی‌باشه ...حس‌میکنم فیلم‌بازی‌میکنه‌برام...

ندا با خنده‌گفت:

گروه‌رمانزو

5

-اگه‌هم‌همه‌چیزش اوکی‌باشه‌گیر من‌و تو نمیوفته‌که ...تا الان‌رو هوا زده‌بودنش...

-دیوونه...

-راست میگم‌دیگه...

-ظاهرا ماهان‌خیلی‌سخت گیره‌که‌تا حالا کسی‌رو هوا نزدتش ...باورم‌نمیشه‌یه‌پسر قبل از اینکه‌نظر یه‌دختر و بدونه‌بیاداینمه‌راجع بهش تحقیق کنه ...راستشو بخوای‌ازین کارش ناراحت شدم.

-ناراحتی‌نداره‌دیوونه ...بهار این‌نشون‌میده‌این‌پسر چقدر تو زندگیش جدیه ...و برای‌همه‌چیز تو زندگیش برنامه‌داره... چقدر این‌مساله‌براش مهم‌و با ارزشه‌که‌اینهمه‌وقت

گذاشته‌تا تورو بشناسه ...اول مطمئن‌شده‌دختر درست و حسابی‌هستی‌بعداومده‌جلو ...وقتی‌دیده‌همون‌کسی‌هستی که‌میخوادپاپیش گذاشته ...ازین‌مدل پسرا نیست که‌هروز با گروه‌رمانزو

یکی‌بپره‌تا بالاخره‌زن‌رویاهاشو پیدا کنه .این‌وسط دل صد نفرم‌بشکنه .کمتر کسی‌پیدا میشه‌اینکارو کنه ...الان‌پسره به‌اسم‌ازدواج میره‌با یکی‌دوست میشه‌کلی‌قربون‌صدقه اش میره‌دختره‌رو وابسته‌میکنه‌بعدمیگه‌خوب ما به‌درد هم‌نمیخوریم‌بای‌بای ...به‌نظرم‌که‌ماهان‌عاقله‌وکار منطقی‌کرده ...خدا بده‌ازین‌شوهرا والا...

بهار کمی‌مکث کردو گفت:

-شایدحق با تو باشه...

-معلومه‌که‌حق با منه ...اصلا کِی‌دیدی‌من‌حرفی‌بزنم‌و اشتباه‌باشه ...ها؟

بهار خندیدو گفت:

-تقریبا همیشه...

-کوفت ...حیفِ من‌که‌اینهمه‌برای‌تو وقت گذاشتم .حیف

جوونی‌من‌که‌به‌پای‌تو حروم‌شد.

گروه‌رمانزو

صدای‌خنده‌ی‌بهار بلندتر شدو گفت:

-دیوونه‌ای‌به‌خدا...

با صدای‌خنده‌ی‌بهار، ندا هم‌خندیدو گفت:

-آفرین‌همیشه‌همینطوری‌بخندعشقم...

-باشه‌چشم...

-خوب برو دیگه‌مزاحمم‌نشو میخوام‌بخوابم...

-تو که‌همش خوابی ...کی‌وقت میکنی‌زندگی‌کنی؟

-زندگی؟ زندگی‌تو همین‌خواب خلاصه‌میشه‌چی‌فکر کردی...

-آره‌راست میگی‌الانم‌حق با توئه...

هر دو خندیدندو بعداز کمی‌صحبت و شوخی‌خداحافظی کردند .بهار گوشی‌را قطع کردو روی‌پاتختی‌گذاشت؛ نفس عمیقی‌کشیدو بخاطر داشتن‌دوستی‌مانندندا خدا را شکر

گروه‌رمانزو

8

کرد .بلندشدو از اتاق خارج شد .کمی‌در جمع خانواده نشست و بعداز گفتن‌شب بخیر به‌اتاقش بازگشت و بعداز ساعت ها فکر کردن‌به‌حرف های‌ماهان‌و ندا خواب مهمان چشمانش شد.

[5.0.20 0:]

پس‌از اتمام‌کلاس‌در حال جمع کردن‌لوازمش بودکه روژان‌گفت:

-بهار نمیخوای‌یه‌جوابی‌به‌این‌داداش ما بدی؟

همانطور که‌سر به‌زیر داشت و مشغول مرتب کردن‌وسایل داخل کیفش بودگفت:

گروه‌رمانزو

9

-به‌آقا ماهان‌گفتم‌فرصت میخوام‌تا یکم‌فکر کنم.

-بهاررر، سه‌هفته‌گذشته‌یعنی‌بس‌نیست؟ بابا یکم‌کوتاه بیا...

بهار نگاه‌پر معنایی‌به‌روژان‌کردو با لحنی‌جدی‌گفت:

-روژان‌جان ...تصمیم‌من‌مربوط میشه‌به‌شروع یه‌رابطه‌دو نفره ...که‌حتی‌ممکنه‌به‌ازدواج ختم‌بشه ...این‌مساله‌اگه

برای‌تو مهم‌نیست برای‌من‌خیلی‌مهمه...

-بابا برای‌جواب خواستگاری‌هم‌انقدر زمان‌نمیزارن ...طرف میره‌خواستگاری‌یه‌هفته‌بعدجواب میخواد .تو دیگه‌خیلی داری‌سخت میگیری.

بهار به‌جهت مخالف رو برگرداندو در حالی‌که‌بندکیفش را روی‌شانه‌اش می‌انداخت گفت:

گروه‌رمانزو

0

-حتی‌اگه‌خواستگاری‌رسمی‌هم‌بودمن‌همینقدر زمان میذاشتم .کسی‌که‌عجله‌داره‌بهتره‌بره‌دنبال کس‌دیگه ای...

سپس‌به‌سمت در خروجی‌به‌سرعت قدم‌برداشت .روژان‌بلند شدو گفت:

-به‌همین‌راحتی‌بهار؟ بره‌دنبال یکی‌دیگه؟

بهار ایستاد، مکثی‌کردو با ابرویی‌درهم‌شده‌به‌سمت روژان چرخیدو گفت:

-همونطور که‌برادرت ماه‌ها زمان‌گذاشته‌من‌و اینور اونور تعقیب کرده، اومده‌از در و همسایه‌راجع به‌من‌و خانواده‌ام

پرس‌و جو کرده ...منم‌همونقدر زمان‌میخوام‌تا راجع به برادرت فکر کنم‌و شایدتحقیق...

سپس‌یک قدم‌جلو آمدو گفت:

گروه‌رمانزو

-روژان‌برای‌بار آخر میگم‌اگه‌برادرت عجله‌داره‌لطفا بره سراغ یه‌نفر دیگه ...من‌و تو منگنه‌قرار ندیدلطفا ...یک طرفِ این‌قضیه‌مربوط میشه‌به‌زندگی‌من ...منم‌هیچ عجله ای‌ندارم.

در حالی‌که‌روژان‌با دهانی‌باز بهار را نگاه‌میکرد، بهار به حرفش خاتمه‌دادو با ناراحتی‌از کلاس‌خارج شد .روژان‌مات و مبهوت چندثانیه‌بر روی‌زمین‌چشم‌چرخاندسپس‌لوازمش را با سرعت جمع کردو به‌دنبال بهار به‌راه‌افتاد .در راهرو با صدای‌بلندچندمرتبه‌بهار را صدا زد، اما بهار بدون‌توجه‌به روژان‌از ساختمان‌خارج شد .روژان‌نوچی‌کردو با سرعت به دنبال بهار دوید .واردحیاط شدو خودرا به‌بهار رساند، دست بر شانه‌ی‌بهار گذاشت و او را از ادامه‌ی‌حرکت بازداشت.

نفس‌زنان‌گفت:

-بهار ...بهار ...توروخدا وایسا ...هووووووف.

گروه‌رمانزو

2

بهار ایستادو با اخم‌به‌روبه‌رویش خیره‌شد .روژان‌سری تکان‌دادو گفت:

-مگه‌چی‌گفتم‌برق گرفتت ...بابا تا هر وقت میخوای‌فکر کن ...بخدا ماهان‌بفهمه‌ناراحتت کردم‌پدرمو درمیاره ...باور کن‌اون‌اصلا حرفی‌نزده ...دیشب بهم‌گفت خبری‌نشد؟

گفتم‌نه !گفت پس‌چیزی‌نگو بزار تا هروقت که‌دلش میخواد فکراشو بکنه ...نری‌با حرفات اذیتش کنه ...من‌احمق اومدم پاپیچت شدم .راستشو بخوای ...حسودیم‌شدداداشم‌انقدر دوستت داره...

بهار با تعجب به‌روژان‌نگاه‌کردو گفت:

-حسودی؟ یعنی‌چی؟

-بابا خوب 2 ...سال از خدا عمر گرفتم‌یبار نشدیکی‌بیاد بهم‌بگه‌روژان‌ازت خوشم‌اومده ...چه‌برسه‌بخوادانقدر واسم صبر کنه‌و خودشو به‌در و دیوار بکوبه...

گروه‌رمانزو

سپس‌سر به‌زیر انداخت و با صدایی‌لرزان‌گفت:

-ببخشیدمن‌نمیخواستم‌ناراحتت کنم .یکم‌حسادتم‌گل کرد.

بهار نفسی‌از سینه‌اش بیرون‌دادو گفت:

-از دست تو روژان ...آخه‌حسودی‌داره؟ تازه 2سالته‌مگه هولی؟

روژان‌مظلومانه‌نگاهی‌به‌بهار کردو گفت:

-خوب من‌که‌مثل تو خوشگل و برو رو دار نیستم‌خواهان داشته‌باشم ...آخرشم‌میپوسم‌هیچکس‌سمتم‌نمیاد .مطمئنم!

بهار لبخندی‌زدو بازوی‌روژان‌را در دست گرفت و فشرد، سپس‌گفت:

-این‌حرفا چیه‌دیوونه ...اتفاقا خیلی‌هم‌بانمک و جذابی...

پوست سبزه‌و چشمای‌درشت و مشکی ...فقط برای‌خودت ارزش قائل باش .هرکسی‌از راه‌رسیدبهت گفت ازت خوشم اومده‌بهش اجازه‌نده‌واردحریم‌احساست بشه .اول مطمئن

گروه‌رمانزو

شو لیاقت عشقتو داره‌و برای‌همیشه‌کنارت میمونه، بعد

بهش اجازه‌بده‌باهات وارددوستی‌بشه.

روژان‌با چهره‌ای‌درهم‌رفته‌و ناراحت سر به‌زیر انداخت و حرفی‌نزد .بهار او را در آغوش کشیدو گفت:

-دوست خوشگلم ...هیچ چیزی‌تو این‌دنیا با ارزش تر از خودت نیست .اینو خواهرانه‌بهت میگم‌یوقت هول نشی بخاطر اینکه‌طرف و از دست ندی‌سریع بهش بله‌بدی بیوفتی‌تو دامش ...اینطوری‌خیلی‌راحت خودتو بازیچه‌دست پسرا میکنی، تازه‌هرکی‌و راحت بدست بیارن‌راحتم‌از دستش میدن‌و ازش میگذرن...

روژان‌خودرا از آغوش بهار جدا کردو با تعجب گفت:

-یعنی‌فکر میکنی‌داداش من‌میخوادباهات بازی‌کنه؟

بهار خندیدو گفت:

گروه‌رمانزو

5

-انصافا خل و چلی ...خیر سرم‌دارم‌نصیحتت میکنم .منظورم اینه‌همیشه‌خوددار باش ...هول نباش تا یکی‌بهت گفت چه سَری‌چه‌دُمی‌قلبتو بندازی‌تو دستش...

روژان‌خندیدو گفت:

-خوب حالا یبار راز دلمو گفتما، مثل مادربزرگا بشین‌هی نصیحت کن.

بهار لپِ روژان‌را به‌آرامی‌کشیدو گفت:

-مادربزرگ نیستم ...نگران‌دوست خوشگلمم...

سپس‌دست بر کتف روژان‌گذاشت و او را به‌سمت در خروجی‌هدایت کردو گفت:

-بیا بریم‌دیگه...

هردو از دانشگاه‌خارج شدند.

گروه‌رمانزو

[5.0.20 0:]

روژان‌با شیطنت همیشگی‌اش رو به‌بهار کردو گفت:

-بهار میای‌امروز تا یه‌جایی‌پیاده‌بریم؟ حوصله‌ام‌سر رفته، کلافه‌ام، یکم‌راه‌بریم‌دلم‌باز شه...

-آره‌چرا که‌نه...

-راستی‌گفتی‌کافه‌پسر خاله‌ات همین‌دورو براست؟

لبخندروی‌لب های‌بهار خشک شد، به‌ناگه‌ضربان‌قلبش بالا رفت و گفت:

-آره‌چطور مگه؟

-هیچی‌بیا بریم‌اونجا یه‌چیزی‌بخوریم؟

-اینهمه‌کافه‌مگه‌جا قحطه‌بریم‌اونجا؟

گروه‌رمانزو

-وا چرا ترش میکنی؟ گفتی‌همین‌نزدیکاست و آشناست گفتم‌بریم‌اونجا ...چه‌مشکلی‌با پسر خاله‌ات داری‌تو؟

-هیچی ...مگه‌بایدمشکلی‌داشته‌باشم؟

-پس‌بیا بریم...

بهار نگاهی‌به‌روژان‌کردو بعداز کمی‌تأمل گفت:

-باشه

-پیاده‌میشه‌رفت؟

-آره‌حدودا با ماشین‌تو این‌ترافیک نیم‌ساعت راهه‌پیاده بریم‌فکر کنم‌بهترم‌باشه.

روژان‌چشمانش را بست، نفس‌عمیقی‌کشیدو گفت:

-پس‌بزن‌تا بریم ...اصلا این‌هوا با این‌نمه‌بارونی‌هم‌که زده‌خوراکه‌پیاده‌رویه...

گروه‌رمانزو

8

در دل بهار آشوبی‌برپا شد .مشتاق دیدن‌فربدبوداما دلش نمیخواست دیدار دوباره‌ی‌او تمام‌احساسش را شخم‌بزند .از نگاه‌بهار، فربددوست دختر داشت و نمیخواست میان‌آن‌دو قرار بگیرد .بایدآتش احساسش به‌فربدرا خاموش میکرد .با خودفکر کردکه‌این‌بهترین‌راه‌است؛ او را ببیندو افسار احساس‌خودرا بدست بگیرد .با فرار از واقعیت نمیتوانست این مشکل را حل کند .چشمانش را بست و در ذهنش زمزمه‌کرد:

-من‌انقدر قوی‌هستم‌که‌بتونم‌باهاش کنار بیام ...من میتونم...

لب هایش را برهم‌فشردو چشمانش را باز کرد، سپس‌با قدم های‌محکم‌به‌سمت کافه‌حرکت کرد.

فربددر حیاط کافه‌قدم‌میزدو سیگار میکشید .سحر و الناز به همراه‌دوستانشان‌در کافه‌قرار گذاشته‌بودندو مشغول خوردن

گروه‌رمانزو

9

رِسپی‌هایشان‌بودند .دقایقی‌گذشت، فربدواردکافه‌شدو به سمت میز آنها رفت و گفت:

-سحر جان‌خوش میگذره؟ چیزی‌لازم‌ندارید؟

-نه‌مرسی‌فربدجان ...ممنون‌از رسپی‌های‌بی‌نظیرتون...

خیلی‌خوش گذشت بهمون، مگه‌نه‌بچه‌ها؟

همگی‌باهم‌خندیدندو حرف سحر را تاییدکردند، یکی‌از

دختر های‌حاضر با شیطنت گفت:

-آقا فربدهمه‌چیز عالی‌بود ...دیگه‌ازین‌به‌بعدچتریم

همینجا...

فربدلبخندی‌زدو گفت:

-خواهش میکنم‌اختیار دارید، کافه‌مال خودتونه...

سپس‌رو به‌سحر و الناز گفت:

-هروقت خواستیدبریدبگیدخودم‌میرسونمتون، منم‌میخوام

برم‌جایی...

گروه‌رمانزو

80

-نه‌مزاحم‌تو نمیشیم‌دیگه‌مرسی...

-این‌چه‌حرفیه‌سحر ...من‌تو دفترم‌نشستم.

-مرسی‌ازت...

فربدبه‌دفترش رفت و روی‌صندلی‌نشست و مشغول بررسی

حساب کتاب های‌کافه‌شد .دقایقی‌گذشت سحر وارددفتر شدو گفت:

-بچه‌ها رفتن ...من‌و النازم‌داریم‌میریم ...دست گلت درد نکنه‌باعث زحمتت شدیم.

فربددفتری‌که‌در دستش بودرا بست و از پشت میزش بلند شد.

-این‌چه‌حرفیه‌سحر !ازین‌تعارفات خوشم‌نمیادا ...بریم‌منم دارم‌میام.

-بخاطر ما که‌خودتو به‌زحمت نمیندازی؟

-نخیر خانم، میخوام‌بعدش برم‌جایی...

گروه‌رمانزو

سحر لبخندی‌زدو گفت:

-مرررررررسی‌ازت...

هر سه‌به‌اتفاق یکدیگر از کافه‌خارج شدند.

[5.0.20 0:]

با هر قدمی‌که‌به‌کافه‌نزدیک میشد، تپش قلبش را بیشتر از قبل حس‌میکرد .گویی‌توان‌دیدار دوباره‌معشوق را نداشت.

نزدیک کافه‌شدند؛ چشمانش را برهم‌فشردو با یک نفس عمیق لبخندی‌مهمان‌لب هایش کرد، سرش را بالا آوردکه با دیدن‌فربدپاهایش از حرکت ایستاد .با دهانی‌باز شاهد خنده‌های‌فربدبا دو دختر همراهش شد .هر سه‌در حال

82

خنده‌و شوخی‌بودندکه‌از خیابان‌عبور کردندو سوار ماشین فربدشدند.

روژان‌چندقدم‌جلوتر ایستادو با تعجب به‌سمت بهار برگشت و گفت:

-بهار؟ خوبی؟ چی‌شده؟

بهار که‌مبهوته‌رفتارهای‌فربدو دخترها بودبه‌سمت روژان چشم‌چرخاندو با مِن‌و مِن‌گفت:

-هیچی ...هیچی...

-یعنی‌چی؟ رنگت مثل گچ شده ...چت شدیهو؟

بهار دستش را روی‌پیشانیش گذاشت و گفت:

-سرم‌گیج رفت، نمیدونم‌حالم‌خوب نیست .فکر کنم‌از بیخوابی‌و خستگیه...

-ای‌بابا بیا یه‌دربست بگیرم‌ببرمت خونتون...

گروه‌رمانزو

8

بهار با دست به‌روژان‌اشاره‌کردو گفت:

-نه‌لازم‌نیست خودم‌میرم.

روژان‌دست بر بازوی‌بهار گذاشت و او را به‌سمت خیابان هدایت کردو گفت:

-نمیشه‌که‌اینطوری‌ولت کنم‌بیا بریم.

در همان‌حین‌ماشین‌فربدبه‌سرعت از خیابان‌گذشت و از آنها دور شد .بهار که‌قدرت کنترل احساسش را نداشت، بغض گره‌خورده‌اش را با زور قورت دادو کوهی‌از دردکه‌در گلویش سنگینی‌میکردرا روی‌قبلش آوار کرد .پاهایش را روی‌زمین‌کشاندو سوار بر تاکسی‌شد .حالا بیشتر از قبل روی‌رفتارهای‌فربدحساس‌شده‌بود .با هر صحنه‌ای‌که میدیدبه‌حرف های‌سعیدنزدیکتر میشد .در طول مسیر بدون توجه‌به‌حرف های‌روژان، چیزهایی‌که‌آنروز و امروز دیده

گروه‌رمانزو

8

بودرا روبه‌روی‌چشمش به‌تصویر میکشید .به‌خانه‌رسیدندو روژان‌با همان‌تاکسی‌بازگشت.

بهار با یک دست بر پیشانی‌قدم‌زنان‌واردخانه‌شد .نسیم‌با دیدن‌بهار بی‌درنگ به‌سویش دویدو گفت:

-بهار؟ چی‌شده‌مامان؟ چرا رنگ و روت پریده؟

بهار دستی‌در هوا تکان‌دادو گفت:

-چیزی‌نیست نگران‌نباش مامان ...از خستگی‌و بیخوابی فشارم‌افتاده‌فقط یه‌لیوان‌آب قندو یه‌قرص مسکن‌بهم بده.

نسیم‌او را روی‌مبل نشاندو برایش آب قندآماده‌کردو به همراه‌قرص آوردو در حالی‌که‌لیوان‌آب قندرا هم‌میزد کنارش نشست و گفت:

-هی‌بهت میگم‌انقدر به‌خودت فشار نیار گوش نمیدی ...کل زندگیت شده‌درس‌و دانشگاه...

سپس‌لیوان‌را به‌دست بهار داد .بهار کمی‌از آب قندرا نوشید و گفت:

-بخاطر اون‌نیست چندشبه‌بدخواب شدم‌فشار بهم‌اومده...

-خوب چرا نمیخوابی‌مامان؟ چی‌شده؟ اگه‌چیزی‌اذیتت میکنه‌به‌من‌بگو...

-نگران‌نباش چیزی‌نیست ...بالاخره‌آدم‌بعضی‌وقتا کلافست خودشم‌نمیدونه‌چرا...

نسیم‌با بوسه‌ای‌بر روی‌پیشانی‌دخترش گفت:

-قربونت برم‌دختر خوشگلم ...مامان‌همیشه‌با جون‌و دل آماده‌شنیدن‌حرفاته...

بهار لبخندی‌به‌نگاه‌نگران‌مادرش هدیه‌کردو گفت:

-مرسی‌که‌همیشه‌هستی‌مامانی...

گروه‌رمانزو

-قربون‌اون‌خنده‌های‌نازت بشه‌مامان، حالت که‌بهتر شد پاشو بیا آشپزخونه‌پیش خودم؛ برم‌یه‌معجون‌برات درست کنم‌یکم‌جون‌بگیری.

-چشم‌مرسی...

[5.0.20 0:9]

با رفتن‌مادر، دنیای‌بهار سراسر غم‌شد .هوفی‌کشیدو بلند

شدو به‌سمت اتاقش رفت .لباس‌هایش را عوض کردو روی تخت دراز کشید .به‌سقف اتاقش چشم‌دوخت و با خودزمزمه وار گفت:

-نکنه‌واقعا سعیدراست میگه !یه‌پاتق درست کرده‌هروزم‌با یه‌دختره...

گروه‌رمانزو

8

سپس‌هر دو دستش را روی‌صورتش گذاشت و چشمانش را با انگشتانش فشردو گفت:

-نمیتونم‌باور کنم‌اونهمه‌وقار و متانت الکی‌باشه ...خدایا خودت کمکم‌کن ...من‌بایدفربدو فراموش کنم ...اون‌داره زندگیشو میکنه‌و من‌دارم‌هروز تو این‌تَوَهم‌آب میشم...

با صدای‌ضربه‌ای‌که‌به‌در اتاق زده‌شد، بلندشدو روی تخت نشست.

-جانم‌مامان؟

نسیم‌در را باز کردو با یک لیوان‌معجون‌واردشدو به‌سمت بهار آمد.

-بیا این‌معجون‌و بخور، بعدشم‌یه‌چرت بزن‌یکم‌حالت جا

بیاد.

-دست گلت دردنکنه، چشم...

گروه‌رمانزو

88

2)ماه‌بعد)

بهار در آشپزخانه‌به‌همراه‌مادر مشغول آماده‌کردن‌شام‌بود که‌تلفن‌خانه‌به‌صدا درآمد .نسیم‌دستش را با حوله‌خشک کرد، به‌سمت تلفن‌رفت و گوشی‌را برداشت .بهار سالادکاهو را آماده‌کردکه‌مکالمه‌نسیم‌تمام‌شدو به‌آشپزخانه بازگشت .نگاهی‌به‌مادر کردو سپس‌مشغول تزیین‌سالاد شدو گفت:

-کی‌بود؟

-خالت بود...

چشمان‌بهار گردشدو در حالی‌که‌به‌سالادخیره‌شده‌بود گفت:

-خاله؟ چیکار داشت؟

نسیم‌در حالی‌که‌ظروف را آماده‌میکردپاسخ داد:

-برای‌فرداشب دعوتمون‌کرد.

89

نفس‌در سینه‌ی‌بهار حبس‌شد .چشمانش را برهم‌فشرد، به سختی‌نفسش را بیرون‌دادو به‌سمت مادر چرخیدو گفت:

-خوب؟ تو چی‌گفتی؟

-چی‌بایدمیگفتم؟ قبول کردم‌دیگه...

-مامان؟ نمیخواستی‌با بابا هماهنگ کنی؟

-هماهنگی‌نمیخواد ...بابات مشکلی‌نداره...

بهار چشمی‌روی‌زمین‌چرخاندو گفت:

-من‌پس‌فردا امتحان‌دارم‌که...

نسیم‌نگاهی‌به‌بهار کردو بعداز مکث کوتاهی‌گفت:

-مگه‌پس‌فردا جمعه‌نیست؟

-اوه‌آره ...شنبه‌امتحان‌دارم...

نسیم‌لبخندی‌زدو گفت:

-خوب پس‌مشکلی‌از جانب توهم‌نیست .چون‌شب تعطیله...

گروه‌رمانزو

90

-آره‌شب تعطیله...

بهار مضطرب گوشه‌ی‌لبش را گزیدو کلافه‌وار شروع به چیدن‌سفره‌کرد.

[5.0.20 0:9]

مهمانان‌در سالن‌پذیرایی‌نشسته‌بودندو سمیه‌خانم‌مشغول پذیرایی‌از آنها بود .حمیددر حالی‌که‌سیبی‌از ظرف میوه برمیداشت گفت:

-سیما خانم، فربدجان‌و فریبرز خان‌نمیان؟

گروه‌رمانزو

9

-چرا ...فریبرز خان‌حدودساعت 8 میاد ...فربدم‌معمولا تا ساعت 2 خونست ...ولی‌امروز که‌شما هستیدزودتر میان... دیگه‌بایدپیداشون‌بشه...

بهار یک پایش را روی‌پای‌دیگرش انداخته‌بودو تکان میداد؛ در دلش آشوبی‌برپا بودو توان‌کنترل استرسش را نداشت .هر چنددقیقه‌یکبار به‌ساعتش نگاهی‌می‌انداخت و هوفی‌میکشید .میان‌عقل و احساسش نزاعی‌درگرفته‌بودو به‌بی‌تابی‌اش می‌افزود؛ قلبش برای‌دیدن‌فربداز سینه‌اش پر میکشیدو عقلش این‌عشق را انکار میکرد .هم‌دلش

میخواست او را ببیندو هم‌دیدن‌دوباره‌فربدقلبش را به‌آتش میکشید .نیم‌ساعت گذشت که‌صدای‌در ورودی‌به‌گوشش رسید .چشمانش را بست و آب دهانش را به‌زور قورت داد. سمیه‌خانم‌به‌سرعت به‌سمت در رفت .بهار کمی‌به‌عقب چرخیدو فریبرز خان‌را در حالی‌که‌پالتویش را به‌دست

سمیه‌میداد، دید .نفسی‌از سینه‌اش بیرون‌دادو به‌مبل تکیه داد.

فریبرز خان‌واردسالن‌شدو با صدای‌رسایش سلام‌کرد. سیما به‌همراه‌مهمانان‌به‌احترام‌فریبرز بلندشدندو سلامش را با مهربانی‌و لبخندپاسخ دادند .حمیدبلندشدو به‌سمت فریبرز خان‌رفت؛ به‌او دست دادو عرض ارادت کرد .همگی نشستندو شروع به‌صحبت کردند .بهار بی‌قرار بودو توان نشستن‌نداشت؛ از جمع عذرخواهی‌کرد، پالتویش را پوشیدو به‌حیاط رفت .واردحیاط شد، دستانش را زیر سینه‌اش در هم گره‌کردو سرش را رو به‌آسمان‌گرفت و چشمانش را بست. نفس‌عمیقی‌کشیدو شروع به‌قدم‌زدن‌کرد .نسیم‌خنک هوا

صورتِ داغش را نوازش میکردو حرارت درونش را کاهش میداد .به‌یکی‌از درختان‌تنومنددر تاریکی‌تکیه‌دادو به آسمان‌خیره‌شد؛ آسمان‌پر ستاره‌ی‌شب روحش را نوازش میکردو او را به‌آرامش دعوت میکرد.

گروه‌رمانزو

9

غرق در افکارش بودکه‌با صدای‌در حیاط به‌خودآمد .کمی سرش را به‌سمت در چرخاند؛ با دیدن‌فربدبه‌یکباره‌ضربان قلبش بالا رفت و حرارت در رگ هایش جریان‌گرفت .با شنیدن‌صدای‌فربدکمی‌خودرا کنار کشیدو پشت درخت پنهان‌شد .فربدبا موبایلش مشغول صحبت بود .تا اتمام مکالمه‌اش داخل حیاط شروع به‌قدم‌زدن‌کرد .بهار کمی گوش هایش را تیز کردتا صدای‌فربدرا واضح تر بشوند.

فربدمیخندیدو صحبت میکرد:

-فدای‌محبتت بشم‌من ...مرسی ...اگه‌تورو نداشتم‌چیکار میکردم ...همیشه‌حال خرابمو خوب میکنی ...یه‌جور عجیبی میخوامت یعنی...

بهار اخم‌هایش درهم‌رفت و چشمانش را برهم‌فشرد .فربد

قدم‌زنان‌کمی‌فاصله‌گرفت بطوریکه‌صدایش به‌درستی‌به گوش بهار نمیرسید .بهار سرش را به‌درخت تکیه‌داد .سعی در کنترل بغضش داشت، که‌قطره‌اشکی‌روی‌گونه‌ی‌تب

9

دارش سرازیر شد .فربدبا فاصله‌ی‌زیادی‌از بهار روی صندلی‌زیر آلاچیق نشست و به‌صحبتش ادامه‌داد:

-سیاوش بخدا یه‌دونه‌ای ...بیشتر ازین‌شرمندم‌نکن...

-این‌چه‌حرفیه، من‌که‌یه‌داداش بیشتر ندارم‌اونم‌تویی...

آدم‌برای‌داداشش جون‌میده ...اینا که‌چیزی‌نیست...

-خیلی‌آقایی‌دمت گرم...

بهار کمی‌به‌سمت فربدخم‌شدو چهره‌اش را زیر نور آلاچیق نگاه‌کرد .صورت خندان‌فربد، قلب عاشقش را چنگ میزد .فکر به‌اینکه‌مخاطب فربدهمان‌دختریست که‌در ماشین‌دیده‌بود، او را به‌مرز جنون‌میرساند .صاف شدو به درخت تکیه‌دادو رو به‌آسمان‌کردو با بغض گفت:

-نمیفهمم‌چرا میخوای‌اینهمه‌عذابم‌بدی؟ اصلا باشه‌هرچی تو بگی ...آرومم‌کن‌فقط...

گروه‌رمانزو

95

[5.0.20 0:9]

8

فربدموبایلش را قطع کردو در جیبش گذاشت .بلندشدو چند قدم‌به‌سمت ساختمان‌رفت که‌بخاطر آوردمدارکش را در ماشین‌جا گذاشته‌است .نگاهش را بین‌دستانش و جیب هایش چرخاندو به‌سمت در حیاط حرکت کرد .بهار که‌از شدت ناراحتی‌گُر گرفته‌بود، شروع به‌پاک کردن‌اشک هایش کردو کمی‌صورتش را با دست بادزدتا سرخی چشمانش از بین‌برود .فربدبه‌سمت در حیاط میرفت که صدای‌خش خش برگ به‌گوشش رسید .ایستادو نگاهش را به‌سمت صدا چرخاند .متوجه‌حرکت سایه‌ای‌کنار درخت در تاریکی‌شد .کمی‌چشمانش را ریز کردو با دقت بیشتری‌به آن‌نقطه‌خیره‌شد .سپس‌به‌سمت بهار رفت و گفت:

-کسی‌اونجاست؟

گروه‌رمانزو

9

بهار چشمانش گردشد، لب هایش به‌لرزه‌افتادو با استرس

چندقدم‌به‌سمت فربدبرداشت و از تاریکی‌خارج شد .فربدبا دیدن‌بهار تعجب کردو گفت:

-بهار؟ اونجا چیکار میکنی؟

بهار با مِن‌و مِن‌گفت:

-من ...خوب توی‌خونه‌حوصله‌ام‌سر رفته‌بوداومدم‌حیاط یه‌هوایی‌بخورم...

فربدکمی‌به‌او نزدیک شدو گفت:

-چرا تو تاریکی‌نشستی؟

-نه ...من‌داشتم‌قدم‌میزدم‌سر از اینجا درآوردم.

فربدچندقدم‌جلوتر رفت و روبه‌روی‌بهار ایستاد .بهار سرش را بلندکردو چشمان‌درشت خاکستری‌اش را به‌چشمان فربددوخت و سکوت کرد .نگاه‌با جذبه‌و در عین‌حال مهربان‌فربد، آتش عشقش را شعله‌ورکرد .لرزه‌ی‌نگاه‌بهار

زلزله‌ای‌به‌جان‌فربدانداخت .لحظاتی‌غرق در نگاه‌هم بودندکه‌فربدبه‌خودآمدو با مِن‌و مِن‌گفت:

-خوب ....برو تو سردت میشه، صورتت از سرما سرخ شده...

بهار سر به‌زیر انداخت و آهسته‌گفت:

-چشم...

سپس‌به‌سمت ساختمان‌حرکت کرد .نگاه‌فربدبه‌دنبال بهار تا نزدیکی‌ساختمان‌چرخید .بهار که‌واردخانه‌شد، چشمش را روی‌زمین‌چرخاندو سپس‌لبخندی‌زدو از حیاط خارج شدو مدارکش را از داخل ماشین‌برداشت .سپس‌به‌خانه‌بازگشت و با مهمانان‌سلام‌و احوال پرسی‌کرد.

زمان‌شام‌رسیدو سمیه‌خانم‌میز شام‌را آماده‌کرد .همگی پشت میز نشستندو مشغول صرف غذا شدند .فربدرو به‌روی بهار نشسته‌بودو هرزگاهی‌به‌صورت زیبای‌او چشم میدوخت .بهار آهسته‌و با تُمانینه‌مشغول صرف غذایش بود

که‌با سنگینی‌نگاه‌های‌فربد، غذایش را به‌سختی‌قورت میداد .یکمرتبه‌به‌سرفه‌افتادو آهسته‌شروع به‌کوبیدن‌به سینه‌اش کرد .فربدبی‌درنگ لیوانی‌را از آب پر کردو کمی خودرا به‌سمت بهار کشاندو لیوان‌را به‌دست او داد .بهار با همان‌حال نگاهی‌به‌او کردو لیوان‌را از دستش گرفت و

نوشید.

[5.0.20 0:9]

9

آب را نوشیدو به‌حالت عادی‌برگشت .چندنفس‌عمیق کشیدو از فربدتشکر کرد .پس‌از صرف غذا میز شام‌توسط سمیه‌خانم‌جمع شدو همگی‌به‌سالن‌پذیرایی‌بازگشتند.

حمیدو فریبرز در رابطه‌با مسائل کارخانه‌مشغول صحبت

99

بودند؛ نسیم‌و سیما کنارهم‌نشسته‌بودندو خواهرانه‌با یکدیگر صحبت میکردندو میخندیدند .بیتا نیز با موبایلش مشغول بازی‌بود.

بهار روی‌مبلی‌رو به‌روی‌فربدنشسته‌بودو روی‌زمین‌چشم میچرخاندو هرزگاهی‌نگاهش را به‌فربدمیدوخت .موبایل فربدبه‌صدا درآمدو توجه‌بهار را به‌خودش جلب کرد، سرش را بالا آوردو به‌صورت فربدکنجکاوانه‌نگاه‌کرد .فربدگوشی را از روی‌میز برداشت و با دیدن‌نام‌سیاوش لبخندی‌روی لبانش نقش بست؛ سپس‌جمع را ترک کردو واردسالن کناری‌شد .بهار با دیدن‌لبخندفربد، لب هایش را برهم‌فشرد

و خودرا با ضربه‌ای آهسته به تکیه گاه مبل کوبیدو هوفی کشید .فربد پس از ورود به سالن کناری بلافاصله تماس را برقرار کرد:

-سلام سیاوش جان

-سلام داداش گلم، بدموقع زنگ نزدم؟

گروه رمانزو

00

-نه ...جونم؟

-با بچه‌ها هماهنگ کردم، قراره فردا مثلا سوپرایزت کنن... دیگه تایم دقیقشو نمیگم که خرابتر ازین نکنم ...جون من به روی خودت نیاری من داستانو لو دادم...

فربد خندیدو گفت:

-یعنی عالی هستی تو ...باشه خودمو میزنم به اون راه...

-خوب چیکار کنم ...میخواستم چیزی بخرم برات به کارت بیادوالا برای تو کادو خریدن خیلی سخته...

-قربون مرامت ...تو هیچی هم نخری برای من یه دونه‌ای و عزیزی ...چرا خودتو انقدر تو زحمت انداختی آخه بخدا راضی نیستم...

-مگه‌میشه‌تولدیه‌دونه‌داداشم‌باشه‌و من‌هیچی‌براش نخرم ...حرفشم‌نزن‌دیگه...

-مرسی‌دمت گرم...

گروه‌رمانزو

0

-باز فردا خبری‌شدهماهنگ میکنم‌باهات ...کاری‌نداری فعلا؟

-نه‌فدای‌تو ...فعلا

تماس‌را قطع کردو با تبسمی‌عمیق به‌جمع مهمانان پیوست .بهار نگاهی‌به‌او کردو بلافاصله‌نگاهش را به‌جهت مخالف چرخاند .برق شادی‌در چشمان‌فربدمانندتیری‌در قلب بهادفرو میرفت و او را بی‌قرارتر از قبل میکرد .دقایقی گذشت، بهار پا روی‌پایش انداخته‌بودو با آرنجش روی‌دسته ی‌مبل تکیه‌داده‌بودو در افکار خودغرق بود .فربدنگاهی به‌جمع کردو سپس‌بلندشدو روی‌مبل کنار بهار نشست.

[5.0.20 0:20]

80

گروه‌رمانزو

02

مکث کوتاهی‌کردو گفت:

-تنها میشینی‌خوب طبیعی‌حوصله‌ات سر بره...

بهار به‌یکباره‌از عالم‌خودخارج شدو سرش را به‌سمت فربد چرخاندو گفت:

-جان؟

فربدلبخندی‌زدو گفت:

-هیچی ...میگم‌تنها نشین‌حوصله‌ات سر میره...

بهار کمی‌خودرا جابجا کردو گفت:

-خوب چیکار کنم !همه‌مشغولن...

-میخوای‌باهم‌تخته‌نردبازی‌کنیم؟

بهار متعجب و با دهانی‌نیمه‌باز نگاهی‌به‌فربدکردو گفت:

-خوب ...من‌تاحالا تخته‌بازی‌نکردم...

گروه‌رمانزو

0

فربدمتفکرانه‌به‌روبرو نگاهی‌کردو سرش را کمی‌کج کردو در حالی‌که‌با انگشت به‌دسته‌مبل ضربه‌میزدگفت:

-اووووم ...خوب شطرنج بازی‌کنیم!

سپس‌رو به‌بهار کردو گفت:

-شطرنج که‌بلدی؟

بهار لبخندتلخی‌تحویلش داد:

-مگه‌شطرنجم‌بازی‌میکنید؟

-بله ...تخته‌نردو شطرنج سرگرمی‌های‌منه...

بهار رویش را برگرداندو نگاهش را به‌زمین‌دوخت و آهسته گفت:

-خوبه...

فربدکمی‌به‌سمت بهار خم‌شدو ادامه‌داد:

-بازی‌کنیم؟

گروه‌رمانزو

0

بهار نگاهی‌به‌او کردو گفت:

-نه‌راستش سردرددارم...

-اِ ...قرص بیارم‌برات؟

-نه‌بایداستراحت کنم‌تا خوب بشه...

-میخوای‌یکم‌بالا دراز بکشی؟ از سر و صدا دور باشی‌یکم چشماتو ببندی‌بهتر میشی...

-نه‌نه‌ممنون ...همینجا راحتترم...

سپس‌رویش را برگرداندو به‌زمین‌خیره‌شد .فربدمکثی‌کرد و گفت:

-بهار؟

شنیدن‌نامش از دهان‌فربد، تمام‌وجودش را به‌وجدآورد. ضرباتِ تپش قلبش را بر سینه‌اش به‌شدت احساس‌میکرد. لحظاتی‌به‌چشمان‌فربدخیره‌شد .با احساسی‌که‌در نگاهش بود، گویی‌عشق را به‌رگ های‌فربدنیز تزریق کرد .قلب

گروه‌رمانزو

05

عاشقش تاب ماندن‌در سینه‌اش را نداشت و به‌سوی معشوقش پر میکشید.

فربددر جواب نگاه‌های‌بهار لبخندگرمی‌تحویلش دادو با صدای‌گرفته‌ی‌مردانه‌اش آهسته‌گفت:

-یه‌جوری‌نگام‌کردی‌حرفم‌یادم‌رفت...

بهار بی‌درنگ نگاهش را از چشمانش دزدیدو سر به‌زیر انداخت و خجالت زده‌سکوت کرد .فربدبعداز مکث کوتاهی گفت:

-من‌معذبت میکنم؟

رو به‌فربدکردو آهسته‌پاسخ داد:

-نه ...چرا این‌فکر و میکنید؟

-نمیدونم‌اینطوری‌حس‌کردم...

سپس‌لبخندی‌زدو با لطافت دخترانه‌اش گفت:

گروه‌رمانزو

0

-نه‌اینطوری‌نیست...

-خوب خداروشکر ...درسته‌چندسال نبودم‌ولی‌بالاخره‌از بچگی‌باهم‌بزرگ شدیم...اصلا دوست ندارم‌کنار من‌معذب باشی...

-نه‌من‌معذب نیستم‌اصلا ...راحت باشید...

-پس‌میشه‌راحتتر باهام‌صحبت کنی؟ حس‌یه‌غریبه‌بهم دست میده...

-باشه ...سعیمو میکنم...

-خوب پاشو حداقل یه‌منچ باهم‌بزنیم...

بهار با چشم‌های‌گردشده‌به‌فربدنگاهی‌کردو هردو بلند خندیدند .نگاه‌بیتا از موبایلش برداشته‌شدو به‌سمت آنها کشیده‌شد .ابرویی‌بالا دادو بلندشد؛ رو به‌روی‌آنها ایستادو

گفت:

-به‌به ...چه‌خبره‌اینجا؟

گروه‌رمانزو

0

فربدبا همان‌لب های‌خندان‌به‌سمت بیتا چرخید:

-هیچی‌خواهرت افتخار نمیده‌یه‌منچ باهم‌بزنیم!

بیتا خندیدو ادامه‌داد:

-تمام‌زورت یه‌منچه؟

-نخیر خانم ...دو تا بازی‌بهش پیشنهاددادم ...این‌سومیش

بود ...اما کلا افتخار نمیده ...نمیدونم‌چیکارش کنم!

بیتا دست بهار را گرفت و او را وادار به‌بلندشدن‌کردو گفت:

-آقا فربدپاشو منچتو بیار بریم‌سه‌تایی‌بازی‌کنیم...

بهار که‌سعی‌در آزادکردن‌دستش از دستان‌بیتا را داشت

گفت:

-اِ بیتا نکن‌اینطوری...

فربدبا شیطنت خندیدو در حالی‌که‌بلندمیشدگفت:

گروه‌رمانزو

08

-آفرین ...دست و پاشو ببندمقاومت نکنه ...ببرش بالا تا منم بیام...

[5.0.20 0:2]

8

بهار با اکراه‌بلندشدو به‌همراه‌بیتا به‌طبقه‌بالا و به‌سمت کتابخانه‌رفت .یک اتاق بزرگ با کاغذ دیواری‌های‌طرح دار سرمه‌ای‌و طلایی‌که‌سرتا سرِ آن‌قفسه‌های‌بلندکتاب قرار گرفته‌بود .یک میز شطرنج گوشه‌ای‌از اتاق قرار داشت و در گوشه‌ی‌دیگر دو کاناپه‌و یک میز جلو مبلی‌به‌چشم میخورد.

بیتا چرخی‌در اتاق زدو در حالی‌که‌روی‌قفسه‌ها آهسته دست میکشیدگفت:

گروه‌رمانزو

09

-چقدر این‌اتاق عوض شده ...چقدر خوشگلش کردن ...چقدر شیک و لوکسه...

سپس‌یکی‌از کتاب ها را برداشت و شروع به‌ورق زدن‌کرد.

بهار جلوی‌در ورودی‌ایستاده‌بودو اتاق را ورنداز میکرد.

چشمی‌در اتاق چرخاندکه‌نگاهش به‌ساعت روی‌دیوار افتاد

و با صدای آهسته گفت:

-بیا بریم بیتا وقت برای بازی نداریم ...کم کم باید بریم...

دست به چیزی هم نزن...

در حالی که حرفش را میزدرویش را به سمتِ در برگرداندکه با اصابتِ صورتش به سینه‌ی فربدایستاد .بوی عطر پیراهنش هوش از سر بهار برد .چشمانش را بست و بوی تنِ معشوق را با یک نفس عمیق به عمق جانش فرو برد.

چشمانش را باز کردو سرش را بالا آوردو به چشمان فربد خیره شد .فربدنگاهش را روی صورت بی مانند بهار چرخاند

گروه رمانزو

0

و بعداز مکث کوتاهی لبخندی مهمان نگاه عاشق بهار کرد.

بهار به خود آمدو یک قدم به عقب برداشت و گفت:

-ببخشید متوجه نشدم او مدی...

فربدبا همان لبخند آهسته گفت:

-کجا خانم؟ هنوز سر شبه...

-خوب ...ساعت ۱۰ ... کم کم باید بریم...

-خیلی برای رفتن عجله داریا...

-نه ...آخه...

فربدیک قدم‌جلو آمدو کمی‌به‌سمت بهار خم‌شد، حرفش را قطع کردو آرام‌گفت:

-آخه‌ماخه‌نداریم ...قبلا هماهنگیا انجام‌شده ...بفرماییدتو...

بهار یک قدم‌به‌عقب برداشت و با لبخندگفت:

-باشه ...پس ...بریم‌بازی‌کنیم...

گروه‌رمانزو

لبخندشیرین‌بهار و نگاه‌دلبرانه‌اش، دل فربدرا به‌لرزه‌می انداخت .لبخندعمیقی‌بر لب هایش نشاندو به‌سمت کاناپه اشاره‌کردو گفت:

-بفرمایید...

هردو به‌سمت کاناپه‌رفتن‌و بیتا را نیز با خودهمراه‌کردند.

فربدرو به‌دو خواهر کردو گفت:

-خوب واقعا میخواین‌منچ بازی‌کنید؟

بیتا با خنده‌گفت:

-والا چیز بهتری‌رو کنی‌ما استقبال میکنیم.

-میخوای‌من‌و بهار شطرنج بزنیم‌تو نگاه‌کن.

بیتا با شیطنت اخمی‌کردو گفت:

-قبول نیست من‌بهار و راضی‌کردم‌بیادبازی‌کنه‌حالا نخودی‌بشم!

گروه‌رمانزو

2

-خوب بیاین‌ورق بزنیم...

بهار ابرویی‌بالا دادو گفت:

-چی‌و ورق بزنیم؟

فربدخنده‌ای‌از ته‌دل کردو ادامه‌داد:

-قرار نیست چیزی‌و ورق بزنیم ...منظورم‌پاسور بود.

هر سه‌خندیدندو از پیشنهادفربداستقبال کردند .فربد پاسورها را آماده‌کردو شروع به‌بازی‌کردندکه‌موبایلش به صدا درآمد .از بهار و بیتا عذرخواهی‌کردو بلندشدو از اتاق خارج شد:

-جانم؟

-فربد ...آرمیتا زنگ زدبه‌سحر گفت فردا میخوادبیادکافه...

-چرا؟ چیکار داره؟

-میگه‌برای‌تولدت میخوادبیاد!

گروه‌رمانزو

-این‌بشر چرا ول کنه‌ما نیست ...مگه‌از ایران‌نرفته‌بود؟

-گویا نامزدیش با اون‌یارو بهم‌خورده‌مهر برگشت خورده...

-وای‌خدا ...نه...

-این‌مدتم‌انگار درگیر نامزدبازی‌با اون‌بوده‌پیداش نبوده...

-لعنت بهش ...سحر چی‌گفت؟

-گفت فربدنمیخوادببینتت ...اونم‌گفت اون‌نخوادمن میخوام ...خلاصه‌که‌میاد...

-هووووف ...باشه‌تا فردا ببینم‌چیکار میکنم...

-گفتم‌بهت بگم‌شایدخواستی‌بهش زنگ بزنی‌دمشو بچینی فردا نیاددورهمی‌رو خراب کنه...

-نه‌زنگ که‌نمیزنم ...فردا بیاداونجا حسابشو میرسم ...وقتی جلوی‌همه‌سکه‌ی‌یه‌پولش کردم‌میفهمه‌نبایددیگه‌سمت من‌بیاد...

گروه‌رمانزو

-باشه ...هرطور صلاح میدونی‌داداش...

-مرسی که خبر دادی ...فعلا کاری نداری؟

-نه قربونت، فعلا

تماس را قطع کرد، چنگی بر موهایش زدو هوفی کشیدو با یک لبخندساختگی وارداتاق شد .گوشی را روی میز کنار دستش گذاشت و هر سه شروع به بازی کردند.

[5.0.20 0:2]

82

نیم ساعت به بازی و خنده گذشت که موبایل فربدمجدد زنگ خورد .بهار بی اراده چشمش به صفحه گوشی فربدافتاد. با دیدن نام آرمیتا، تمام دنیا روی سرش آوار شد .احساس کرد انفجاری در درونش رخ داده است و تمام وجودش را غرق در

گروه رمانزو

5

آتش کرده است .لب هایش را برهم فشرد، نگاهش را به سمت پاسورها برگرداندو به اجبار سکوت کرد .فربدپاسوری روی میز انداخت و موبایلش را برداشت .با دیدن نام آرمیتا، بلافاصله نگاهی به بهار کردو گوشی را خاموش کردو روی میز گذاشت .خودش را به بی تفاوتی زدو گفت:

-مردم وقت شناس نیستن، آخه این وقت شب کی زنگ

میزنه!

بهار به‌اجبار لبخندی‌زدو با اشاره‌به‌بیتا گفت:

-خوب بیتا نوبت توعه...

بازی‌تا یک ساعت ادامه‌پیدا کرد .با وجودفربدو شوخی هایش رفته‌رفته‌بهار آرام‌گرفت و لبخندهایش گرم‌تر و صمیمی‌تر شد .بیتا ورقی‌روی‌میز انداخت و گفت:

-ببخشید ...بایدبرم‌جایی ...الان‌میام.

گروه‌رمانزو

بیتا به‌سمت سرویس‌بهداشتی‌رفت و در اتاق را بست .بهار نفسی‌تازه‌کردو بلندشد .به‌سمت قفسه‌های‌کتاب رفت و مشغول دیدن‌عناوین‌روی‌کتاب ها شدکه‌حضور فربدرا کنارش احساس‌کرد .نگاهش را کمی‌به‌سمت فربدچرخاندو زیر چشمی‌او را نگاه‌کرد .فربدبا صدای‌بم‌مردانه‌اش گفت:

-یه‌چیزی‌میخواستم‌بهت بگم!

بهار پس‌از مکثی‌کوتاه‌به‌سمتش چرخیدو با نگاهش از او خواست تا به‌صحبتش ادامه‌دهد .فربددست راستش را به یکی‌از قفسه‌های‌پایین‌تکیه‌دادو گفت:

-یه‌حسی‌تو چشماته‌که‌تا بحال ندیدم...

قلب بی‌تاب بهار به‌او مهلت ندادو شروع به‌کوبیدن‌کرد .با کشیدن‌نفس‌عمیقی‌سعی‌در کنترل تپش قلبش کرد؛ توان پاسخ نداشت و تنها نگاهش را به‌چشمان‌فربددوخت .فربد یک قدم‌نزدیک تر شدو گفت:

گروه‌رمانزو

-بهار تو...

با باز شدن‌درِ اتاق و واردشدن‌بیتا، حرف فربدناتمام‌ماند؛ دهان‌نیمه‌بازش را بست و حرفش را به‌گنجینه‌قلبش پس فرستاد .لبخندگرمی‌روی‌لب هایش نشاندو چشمانش را به نشانه‌ی‌ابراز محبت آرام‌باز و بسته‌کردو سپس‌به‌سمت کاناپه‌رفت و نشست؛ سپس‌رو به‌بهار گفت:

-بیا ...بیتا اومد...

بهار با یک علامت سوال به‌سمت کاناپه‌برگشت و نشست. نگاهی‌به‌فربدکردو سپس‌آهسته‌سر به‌زیر انداخت و گفت:

-ادامه‌بدیم...

تمام‌فکر بهار مشغول حرف ناتمام‌فربدشده‌بودو تمرکزی

روی‌بازی‌نداشت .پس‌از دقایقی‌نسیم‌دو خواهر را برای رفتن‌صدا زد .بیتا با شیطنت دستش را بهم‌کوبیدو گفت:

گروه‌رمانزو

8

-وای‌مرسی‌آقا فربدخیلی‌چسبید ...فکر نمیکردم‌اینجا بهم خوش بگذره...

فربدبا لحنی‌که‌شوخ طبعی‌اش را نشاندمیدادگفت:

-چرا خوش نگذره؟ هرجا فربدباشه‌به‌همه‌خوش میگذره...

هرسه‌بلندشدندو به‌سمت در خروجی‌رفتند .بیتا از اتاق خارج شدکه‌با صدای‌فربدبهار از حرکت ایستاد.

-بهار یه‌لحظه...

بهار چشمانش را برهم‌فشردو سپس‌به‌سمت فربدچرخید.

-بله؟

فربدچندقدم‌جلو آمدو به‌بهار نزدیک شد، لب به‌صحبت باز کردکه‌صدای‌بیتا مانع ادامه‌صحبتش شد:

-بهار بیا دیگه ...چرا وایسادی...

گروه‌رمانزو

9

فربددهانش را بست و نفس‌عمیقی‌کشیدو سپس‌آهسته گفت:

-لطفا مراقب خودت باش عزیزم...

بهار با دهانی‌نیمه‌باز لحظاتی‌نفسش را حبس‌کردو نگاهش را به‌چشمان‌فربددوخت و با خودگفت" کاش میتونستم بهت بگم‌چقدر دوستت دارم ...اما حیف که‌سهم‌من نیستی "...بدون‌اینکه‌حرفی‌بزندنفسش را آزادکردو به سرعت از اتاق خارج شدو به‌طبقه‌پایین‌رفت .فربدگوشه‌ی لبش را گاز گرفت و بعداز مکث کوتاهی‌به‌دنبال بهار به طبقه‌پایین‌رفت .همگی‌خداحافظی‌کردندو به‌سمت خانه حرکت کردند.

[5.0.20 0:2]

گروه‌رمانزو

20

8

سیما و فربدپس‌از خوش آمدگویی‌به‌داخل حیاط بازگشتند. همانطور که‌به‌سمت ساختمان‌قدم‌میزدند، سیما با لبخندی مادرانه‌رو به‌فربدکردو گفت:

-مهمونی‌واسه‌تو بودا ...راضی‌بودی؟

فربدپوزخندی‌از سر شیطنت زدو گفت:

-حدس‌میزدم ...بله‌که‌راضی‌بودم...

-با بابات صحبت کردم‌اولش مخالفت کردو گفت اونا وصله ی‌ما نیستن‌و فربدبایددختر محتشم‌بزرگ و بگیره‌و ازین حرفا، خیلی‌باهاش کلنجار رفتم‌وقتی‌گفتم‌بهار و دوست داری‌و نمیتونی‌به‌کسی‌دیگه‌ای‌فکر کنی‌یکم‌فکر کردو بعدش قبول کرد، گفت من‌موفقیت و خوشحالی‌پسرمو میخوام‌فقط ...حالا بایدکم‌کم‌رفت و آمدو زیادکنیم...

توهم‌کم‌کم‌احساستو به‌بهار نشون‌بده...

گروه‌رمانزو

2

فربدبا خنده‌گفت:

-چرا دروغ گفتی‌به‌بابا؟ من‌کجا عاشق و شیفته‌ام!

سیما ضربه‌ی‌آرامی‌به‌بازوی‌فربدزدو گفت:

-دقیقا حقیقتو گفتم ...یعنی‌واقعا دوستش نداری؟

-چرا ...یه‌حس‌عجیبی‌بهش پیدا کردم ...واقعا دختر متفاوتیه ...از شخصیتش خیلی‌خوشم‌میاد...

-بچم‌چی‌کم‌داره‌مگه؟ قربون‌اون‌چشمای‌خوشگلش

بشم ...از خوشگلی‌که‌مثل و مانندنداره، مثل فرشته‌ها زیباست ...قدبلندو خوش هیکل و تراشیده‌هم‌که‌هست ...با شخصیت و نجیب وخوش اخلاق و خوش برخوردو مبادی آدابم‌که‌هست ...واقعا از یه‌دختر چه‌انتظار دیگه‌ای‌داری؟ اصلا انگار واسه‌خودت آفریده‌شده...

با هر جمله‌ای‌که‌سیما به‌زبان‌می‌آورد، بنددل فربد میلرزیدو قلبش بیشتر به‌سمت بهارکشیده‌میشد .تمام‌مدت

گروه‌رمانزو

22

لبخندی‌شیرین‌روی‌لب هایش بودو به‌حرف های‌مادرش با دل و جان‌گوش میداد .سپس‌گفت:

-هیچ انتظار دیگه‌ای‌ندارم‌بخدا ...واقعا بهار همه‌چی تمومه ...دختری‌مثل اون‌تاحالا ندیدم ...از خدامه‌همچین دختری‌شریک زندگیم‌باشه...

-پس‌معطل چی‌هستی‌دیگه؟ دست بجنبون ...این‌جور دخترارو رو هوا میزننا ...از من‌گفتن‌بود...

-مرسی‌که‌هوامو داری‌و پشتمی‌مامان ...ولی‌عجله‌نکن‌کم کم‌بریم‌جلو بهتره ...بهار دختر تودار‌یه‌نمیشه‌فهمیدتو دلش

چی‌میگذره ...کم‌کم‌دلشو بدست میارم‌نگران‌نباش...

-باشه‌پس‌هرچی‌زودتر دلشو بدست بیار نزار کسی‌زودتر از تو اینکارو بکنه...

-چشم‌چشم...

هردو با خوشحالی‌واردساختمان‌شدند.

گروه‌رمانزو

2

تمام‌مسیر بهار سکوت کرده‌بودو در عالم‌خودبدون‌توجه‌به حرف های‌خانواده، به‌خیابان‌خیره‌شده‌بودو تمام‌اتفاقات مهمانی‌را مرور میکرد .غم‌عجیبی‌در دلش لانه‌کرده‌بودو بغضِ سرکشی‌گلویش را چنگ میزد .به‌خانه‌رسیدندو پس از گفتن‌شب بخیر مستقیم‌به‌اتاقش رفت .لباس‌هایش را آرام‌و بی‌حوصله‌عوض کردو روی‌تخت دراز کشید .کمی به‌سقف اتاقش خیره‌شد، با حالتی‌پریشان‌بلندشد، پتو را کنار زدو لبه‌ی‌تختش نشست .زانوهایش را تکیه‌گاه دستانش قرار دادو چنگی‌لا به‌لای‌موهایش زدو خیره‌به زمین‌زمزمه‌کرد:

-رفتار امشبت ...نگاه‌ها و حرفای‌متفاوتت ...لبخندای‌گرم‌و

شیرینت ...اینا چی‌و نشون‌میده‌فربد؟ اگه‌دوستم‌داری‌پس اون‌دختر تو زندگیت چیکار میکنه؟ اگه‌دوستم‌نداری‌پس این‌حرکاتت از چیه؟

گروه‌رمانزو

2

هوفی‌کشیدو بلندشدو کنار پنجره‌ایستاد، به‌دیوار تکیه‌داد و به‌خیابان‌زول زد .لرزش اشک در چشمانش دیدگانش را تار کرد .چشمی‌برهم‌فشردو اشکی‌روی‌گونه‌اش سرازیر شد، با بغضی‌خفه‌کننده‌و لب های‌لرزان‌آهسته‌گفت:

-باور نمیکنم‌هوس‌باز باشی ...باور نمیکنم‌حسی‌که‌تو چشماته‌دروغ باشه ...نه‌باور نمیکنم‌فربد...

سرش را پایین‌آوردو دردش را با سِیلی‌از اشک از سینه‌اش خارج کرد .پس‌از چندثانیه‌سرش را بالا آوردو اشک هایش را آهسته‌پاک کردو در همان‌حین‌گفت:

-کاش هیچ وقت برنمیگشتی ...داشتم‌کم‌کم‌به‌نبودت عادت میکردم ...اما اومدی‌و داغ دلمو تازه‌کردی ...کاش این عشق گوشه‌ی‌قلبم‌دفن‌میشد ...چرا زندگیم‌بایدتو حسرت نداشتن‌تو بگذره‌و هر شب با اشک و گریه‌بخوابم...

گروه‌رمانزو

25

هق هق کنان‌به‌سمت کشوی‌میز رفت .قرص مسکنی برداشت و خوردو سپس‌روی‌تخت دراز کشید .به‌پتویش چنگی‌زدو جنین‌وار خوابیدو چشمانش را بست.

[5.0.20 0:2]

8

صبح با صدای‌آلارم‌موبایلش با سردردو چشم‌درداز خواب بیدار شد .به‌سختی‌موبایل را از روی‌پاتختی‌برداشت و آلارم را خاموش کرد .خمیازه‌ای‌کشیدو با کش و قوسی‌عمیق خستگی‌بدنش را به‌در کرد .چشمانش را به‌سختی‌باز کردو آهی‌کشیدو گفت:

-وای‌خدا یه‌روز دیگه‌شروع شد...

گروه‌رمانزو

2

بلندشدو پس‌از شستشوی‌دست و صورتش به‌سمت آشپزخانه‌رفت:

-سلام‌صبح بخیر مامان

نسیم‌قوری‌چای‌را روی‌کتری‌گذاشت و با مهربانی‌پاسخ

داد:

-سلام‌صبح زیبای‌توهم‌بخیر عزیزدل مامان...

حس‌و حال خوش نسیم، روی‌حال بهار بی‌تاثیر نبود.

لبخندی‌زدو واردآشپزخانه‌شد .با کمک مادر صبحانه‌را

آماده‌کردندو هردو مشغول خوردن‌شدند .در همان‌حال

نسیم‌گفت:

-امروز ظهر کلاس‌داری؟

-بله ...یه‌ساعت دیگه‌میرم...

-کی‌برمیگردی؟

-انشالله‌بعدکلاس‌میام‌خونه...

گروه‌رمانزو

-باشه‌گلم‌خیلی‌مراقب خودت باش ...خودتم‌خوب بپوشون

انگار سرماخوردی ...چشمات ورم‌کرده...

بهار کمی‌خودرا جابجا کردو گفت:

-آره ...یه‌مقدار حس‌سرماخوردگی‌دارم ...چشم‌لباس‌گرم

میپوشم.

نسیم‌در حالی‌که‌جرعه‌ی‌آخر چای‌اش را مینوشیدلبخندی

زدو گفت:

-آفرین‌دختر گلم...

پس‌از جمع کردن‌میز صبحانه، بهار به‌اتاقش بازگشت و شروع به‌جمع کردن‌لوازمش کردکه‌با صدای‌پیامک، نگاهش به‌سمت موبایل چرخید .گوشی‌را برداشت و با دیدن شماره‌ناشناس‌ابرویی‌درهم‌کردو پیامک را باز کرد:

-سلام‌بهار خانم ...صبحتون‌بخیر، میتونم‌امروز بعداز دانشگاه‌ببینمتون؟

گروه‌رمانزو

ROMANZO
گروه رمانزو

28

با دیدن‌نام‌ماهان‌انتهای‌پیامک، خون‌در رگ هایش منجمد شد .چندثانیه‌با دهان‌باز به‌اسم‌ماهان‌خیره‌شدو سپس‌به یکباره‌گوشی‌را روی‌تخت پرت کردو با حالتی‌کلافه‌گفت:

-ای‌خدا ...چرا یهو همه‌چیز بهم‌میریزه ...این‌از کجا پیداش شدآخه...

با دو دستش صورتش را پوشاندو هوفی‌کشید .سپس‌بلندشد و دقایقی‌با تأمل در اتاق قدم‌زدو با خودفکر کرد:

-بایدخودمو ازین‌دوراهی‌دربیارمو خلاص کنم ...دیگه‌کاری

به‌عاقبتش ندارم‌فقط بایدازین‌جهنم‌خودمو نجات بدم...
روی‌تخت نشست و موبایلش را بدست گرفت و با خودزمزمه کرد:
-به‌فربدزنگ میزنم ...بایدواقعیت و از زبون‌خودش بشنوم...
اصلا شایدبا اون‌دختر یه‌رابطه‌جدی‌نداشته‌باشه ...دیگه نمیخوام‌چشم‌بسته‌تصمیم‌بگیرم...
گروه‌رمانزو
29
مکث کوتاهی‌کردو همانطور که‌زمزمه‌میکرد "آره‌این بهترین‌راهه "گوشی‌را برداشت و شماره‌فربدرا گرفت.
[5.0.20 0:2]
85
فربدجلوی‌آینه‌ایستادو پس‌از سشوآر موهایش دستی‌بر آنها کشید، و بعداز فرم‌دلخواهش تافتی‌روی‌موهایش زد. ادکلن‌محبوبش را برداشت و دو پاف به‌گردنش زدو شادو سرخوش از اتاق خارج شد .پس‌ار خداحافظی‌با مادرش به سمت کافه‌حرکت کرد .جمعی‌از دوستانش به‌همراه‌سیاوش و سحر منتظر آمدنش بودندتا تولدش را کنارهم‌جشن بگیرند .پس‌از پارک ماشینش واردحیاط کافه‌شد .سیاوش با

ROMANZO_O

گروه‌رمانزو

0

دیدن‌فربددر قاب پنجره، بلندشدو با لبخندبه‌استقبالش رفت .هردو با یکدیگر احوال پرسی‌کردندو سپس‌به‌اتفاق هم‌واردکافه‌شدند.

دوستان‌حاضر در کافه‌با روشن‌کردن‌فشفشه‌و ترکاندن بادکنک ها جلو آمدندو یکصدا تولدش را تبریک گفتندو پس از آن‌با کف زدن‌و خوشحالی‌کیکی‌را به‌سمتش بردندو فربدرا برای‌نشستن‌به‌پشت یکی‌از میزها هدایت کردند .با دیدن‌آن‌صحنه‌خوشحال شدو با روی‌گشاده‌و خندان‌با دوستانش همراه‌شد .شمعی‌روی‌کیک گذاشته‌بودندکه‌پس از زمزمه‌ی‌آرزویش آن‌را فوت کرد .پس‌از اتمام‌جشن‌چند نفره‌شان‌فربداز تمام‌دوستانش تشکر کردو آنها را به پذیرایی‌دعوت کرد .همگی‌مشغول نوشیدن‌و صرف دسرهایشان‌شدندکه‌احمدبه‌سمت فربدآمدو آهسته‌گفت:

گروه‌رمانزو

-آقا فربدامروز صبح یه‌باکس‌از شعبه‌شیراز براتون‌اومده،

چندتا هم‌پاکت از دیروز براتون‌ارسال شده‌که‌همه‌رو گذاشتم‌روی‌میزتون...

فربدتشکر کردو در حالی‌که‌دوستانش مشغول پذیرایی بودنداز آنها عذرخواهی‌کردو گفت:

-دوستان‌مشغول باشیدمن‌چندلحظه‌برم، زودبرمیگردم.

به‌اتاقش رفت و گوشی‌اش را از جیب پالتویش خارج کردو روی‌میز گذاشت .پالتویش را پشت صندلی‌آویزان‌کردو مشغول خواندن‌یادداشت روی‌باکس‌شد "رفیق جان‌با بچه های‌کافه‌یه‌هدیه‌ناقابل برات تهیه‌کردیم‌و فرستادیم...

امیدوارم‌خوشت بیاد ...تولدت هزار بار مبارک "...با لبخندی عمیق باکس‌را باز کردو هدیه‌اش را خارج کردو روی‌میز گذاشت و پس‌از رسیدگی‌به‌پاکت های‌ارسالی‌به‌جمع دوستانش پیوست .دقایقی‌گذشت که‌با دیدن‌آرمیتا جمع در سکوت فرو رفت .فربدبا مشاهده‌چهره‌ی‌سحر با تعجب

گروه‌رمانزو

2

رویش را به‌سمت در ورودی‌چرخاندو با دیدن‌آرمیتا اخمی در چهره‌اش نمایان‌شد .سپس‌با لبخندرو به‌دوستانش کرد

و گفت:

-شما ادامه‌بدیداصلا خودتونو درگیر چیزی‌نکنید...

آرمیتا با صدای‌رسا و بلندسلام‌کردو واردشد .کافه‌به مناسبت تولدفربدتعطیل بودو در آن‌سکوت، صدای‌آرمیتا درکافه‌پیچید .فربدمکثی‌کردو به‌سمتش چرخید، پس‌از نگاه‌کوتاهی‌بلندشدو در حالی‌که‌به‌سمتش چندقدم برمیداشت گفت:

-چی‌میخوای‌اینجا؟

آرمیتا لبخندی‌مهمان‌لب های‌سرخش کردو مودبانه‌شروع به‌صحبت کرد:

-فربدجان‌برای‌تبریک تولدت اومدم ...اگر که‌باعث ناراحتی جمع میشم‌برم!

گروه‌رمانزو

-فکر نمیکنم‌کسی‌بخواداینجا باشی ...همین‌الان‌ازینجا برو...

آرمیتا چندقدم‌نزدیک شدو با صدایی‌که‌نازش را نشان میدادگفت:

ROMANZO.O

-دوستان حضورم ناراحتتون میکنه؟

دوستان فربد نگاهی به یکدیگر کردندو گفتند:

-فربدجان اگه خودت موافق باشی، ما مشکلی با حضور ایشون نداریم...

فربد مکثی کردو ادامه داد:

-نه ...من مشکل دارم نمیخوام این خانم اینجا باشه...

آرمیتا مظلومانه ادامه داد:

-فربدجان من قصد ناراحتی کسی و ندارم...

گروه رمانزو

-آقا اینجا کافه ی منه ...الانم تولد منه ...منم نمیخوام آدمی مثل تو اینجا باشه...

سپس با اشاره به در ادامه داد:

-بفرما ...بفرما ...خوشیمونو خراب نکن ...جای تو اینجا نیست...

آرمیتا بدون توجه به لحن تند فربد کمی به او نزدیک شدو آهسته گفت:

-میتونم باهات صحبت کنم؟ قول میدم بعدش برم...

-حرفی‌نمونده ...لطفا برو...

-خواهش میکنم‌فقط چنددقیقه‌وقتتو میگیرم ...بعدش میرم...

فربدهوفی‌کشیدو سپس‌نگاهی‌به‌دوستانش کرد .پس‌از مکث کوتاهی‌گفت:

گروه‌رمانزو

5

-اوکی ...برو تو دفترم‌بشین‌تا من‌بیام ...نمیخوام‌بیشتر ازین جو رو خراب کنی...

آرمیتا لبخندسردی‌زدو به‌سمت دفتر حرکت کرد .فربدبه سمت دوستانش رفت و در جمع آنها نشست .سحر نگاهی‌به دفتر کردو سپس‌رو به‌فربدگفت:

-نمیخوای‌بری‌ببینی‌چی‌میخواد؟

در حالی‌که‌نوشیدنی‌اش را مینوشیدپاسخ داد:

-بزار یکم‌معطل بمونه‌چیزیش نمیشه...

[5.0.20 0:2]

8

آرمیتا وارددفتر شد، بعداز ورنداز کردن‌اتاق روی‌کناپه‌رو به روی‌میز مدیریت نشست .پالتویش را درآوردو روی‌دسته‌ی

کاناپه گذاشت .یقه‌ی پیراهن تنگی که‌به‌تن داشت را مرتب کرد، نگاهی به‌یقه‌اش کردو با پوزخندی شیطانی دکمه‌ی بالای پیراهنش را باز کرد، سپس پایش را روی پای دیگرش انداخت و به‌کاناپه تکیه‌داد .در حالی که‌به‌در و دیوار نگاه میکرد صدایی به‌گوشش خورد .ابرویی درهم کردو به‌دنبال صدا از روی کاناپه بلندشدو به‌سمت میز قدم برداشت .پاکت ها را کنار زدو گوشی فربدرا پیدا کرد .با دیدن نام بهار، لبش را گاز گرفت و آهسته در اتاق را بست .نشست و تماس را برقرار کرد، با صدایی دلبرانه‌و نازدار پاسخ داد:

-جانم؟

بهار که‌با شنیدن صدای آرمیتا شوکه‌شده‌بود، کمی مِن و مِن کردو سپس گفت:

-ببخشید فکر کنم اشتباه گرفتم...

-نه‌جونم اسمت روی گوشی افتاده، پس درست گرفتی...

گروه‌رمانزو

-ببخشید شما؟

-من آرمیتا هستم ...دوست دختر فربدالبته میشه گفت دیگه نامزدشم ...شما؟

-من ...من ...دختر خاله‌ی فربدم ...خوشبختم...

-ای جانم منم خوشبختم عزیزدلم ...کاری داشتی؟

-نه مهم نبود میخواستم با خاله تماس بگیرم جواب ندادن به آقا فربد زنگ زدم ...ببخشید مزاحم شدم...

-مراحمی عزیزم ...صداش نکنم؟

-نه نه ممنون، خدانگهدار

-خداحافظ گلم...

آرمیتا تماس را قطع کردو پوزخند خبیثانه‌ای زد .تماس بهار را از تاریخچه‌ی تماس های گوشی فربد پاک کردو آن را روی میز دقیقا زیر پاکت ها گذاشت و سر جایش نشست .پس از چنددقیقه فربد وارد اتاق شد .در را باز گذاشت و روی

گروه رمانزو

8

صندلی اش نشست .دستانش را روی میز درهم گره کردو با چهره‌ای پر جذبه گفت:

-خوب؟ کارتو بگو زودم‌برو...

آرمیتا نگاه‌دلبرانه‌ای‌به‌فربدکردو بلندشدو رو به‌رویش ایستاد .دستانش را روی‌میز تکیه‌دادو کمی‌به‌سمت فربد خم‌شد .با یقه‌ی‌باز پیراهنش زیبایی‌زنانه‌اش را به‌رخ فربد میکشید .سپس‌با عشوه‌ای‌خاص و با صدای‌نازک گفت:

-عزیزم‌فکر کردی‌با یه‌بحث کوچیک به‌راحتی‌میزارم میرم؟ همه‌ی‌دختر پسرا باهم‌بحث میکنن...

فربدنگاهش به‌یقه‌ی‌باز و پوست سفیدآرمیتا افتادو پس‌از فشردن‌لب هایش روی‌هم، نفسی‌از حرص بیرون‌دادو بلند شدو گفت:

-دوباره‌اومدی‌با لوندبازی‌من‌و جذب خودت کنی؟ هنوز نفهمیدی‌من‌هم‌جنس‌تو نیستم؟

گروه‌رمانزو

9

آرمیتا که‌شوکه‌شده‌بود، سریع در اتاق را بست و به‌سمت فربدرفت و به‌او نزدیک شد .دو دستش را روی‌شانه‌های فربدگذاشت و صورتش را به‌صورت او نزدیک کردو با لحنی ملتمسانه‌گفت:

-توروخدا اینطوری‌غضب نکن ...من‌دوستت دارم‌فربد...
بخدا دوستت دارم...
فربددستان‌آرمیتا رو محکم‌گرفت و او را به‌سمت عقب
هول داد .اخم‌هایش را درهم‌کردو با صدای‌بلندگفت:
-ببنددهن‌کثیفتو ...انقدر قسم‌دروغ نخور ...برو از کافه‌ی
من‌بیرون ...نمیخوام‌دیگه‌ببینمت...
آرمیتا با چشم‌های‌اشکی‌دوباره‌به‌فربدنزدیک شدو با
بغض گفت:
-خواهش میکنم‌فربدبهم‌یه‌فرصت دیگه‌بده ...من
عاشقتم...
گروه‌رمانزو
0
فربدکه‌از پافشاری‌های‌آرمیتا عصبی‌شده‌بود، بازویش را
محکم‌گرفت و او را به‌سمت در کشاند .در اتاق را باز کرد،
پالتوی‌آرمیتا را از روی‌کاناپه‌برداشت .همانطور که‌بازوی
آرمیتا را محکم‌در دستش میفشرداو را به‌داخل سالن‌هول
داد .پالتویش را به‌سمت صورتش پرت کردو با صدای‌بم
مردانه‌اش بلندفریادکشید:

یبار دیگه‌این‌طرفا ببینمت، جنازتو میفرستم‌دم‌خونتون ...برو ردکارت...

آرمیتا که‌از حرکت فربدشوکه‌شده‌بود، بلافاصله‌پالتویش را از روی‌زمین‌برداشت .همانطور که‌اشک میریخت، بدون اینکه‌نگاهی‌به‌جمع بیاندازداز کافه‌خارج شد .دوستان‌فربد از جایشان‌بلندشده‌بودندو با تعجب به‌نظاره‌ی‌آن‌دو ایستاده‌بودند .فربدپیشانی‌اش را با دست فشردو هوفی کشید .سحر با نگاهش به‌سیاوش اشاره‌ای‌کردو به‌او

گروه‌رمانزو

فهماندکه‌فربدرا یاری‌دهد .سیاوش از پشت میز به‌سمت فربدرفت و دست بر شانه‌اش گذاشت و گفت:

-داداش بیخیالش ...اعصاب خودتو خوردنکن‌بیا پیش ما حال و هوات عوض شه...

فربدسری‌تکان‌دادو به‌همراه‌سیاوش به‌جمع دوستانش بازگشت.

[5.0.20 0:29]

8

بهار گوشی‌را پایین‌آوردو با چشمان‌گردشده‌و دهانی‌نیمه

ROMANZO.O

باز چندثانیه‌به‌آن‌خیره‌شد .بی‌اراده‌اشک هایش سرازیر شد و چندقطره‌روی‌گوشی‌اش چکید .لب های‌خیس‌شده‌اش

2

را برهم‌فشردو به‌یکباره‌گوشی‌را پرت کردو دو دستش را روی‌صورتش فشردو دردخفته‌در سینه‌اش را با سیلی‌از اشک، از سینه‌اش خارج کرد .پس‌از چنددقیقه‌هق هق کنان‌به‌سمت گوشی‌رفت و با دست های‌لرزان‌آن‌را به دست گرفت .پیامک ماهان‌را باز کردو با دیدگان‌تار شروع به‌نوشتن‌کرد.

-سلام، بله‌ساعت 2 میبینمتون.

بعداز نوشتن‌پیامک، مکثی‌کردو با انگشت های‌یخ زده ضربه‌ای‌روی‌دکمه‌ی‌ارسال زد .سپس‌گوشی‌را در دستش فشردو شروع به‌گریه‌کرد .زمهریری‌که‌در رگ هایش به جریان‌افتاده‌بوداو را مجبور کردتا زیر پتویش پناه‌بگیرد .بی جون‌و بی‌رمق دراز کشیدو آهسته‌پتو را روی‌خودکشید. چنگی‌بر پتو زدو بی‌وقفه‌اشک ریخت .دقایقی‌گذشت، هق هق کنان‌پتو را کنار زدو لبه‌تخت نشست .غم‌سنگینی

قلبش را چنگ میزد .چشمانش را بست و آهسته‌چندنفس

گروه‌رمانزو

عمیق کشید .هق هقش لرزه‌در نفس‌هایش انداخته‌بود .بی رمق بلندشدو روبروی‌آینه‌ایستاد .به‌چشمان‌سرخ خود خیره‌شد .دستش را روی‌قلبش فشردو با صدایی‌گرفته‌و پربغض زمزمه‌وار گفت:

-تیر خلاص مستقیم‌به‌قلبت فرو رفت بهار خانم ...فربد متعلق به‌کس‌دیگه‌ایه...

چشمانش را بست و ادامه‌داد:

-من‌میتونم‌و تمومش میکنم ...این‌عشقو گوشه‌ی‌قلبم‌دفن میکنم ...انقدر پست نیستم‌به‌فکر معشوقِ یه‌نفر دیگه‌روز و شبمو بگذرونم...

چشمانش را باز کردو بعداز چندنفس‌عمیق آهسته‌در اتاق را باز کردو مستقیم‌وارددستشویی‌شد .نبایدمادر از حال پریشانش چیزی‌میفهمید .صورتش را شست و خودرا کمی بادزدتا سرخی‌چشمانش از بین‌برود .دقایقی‌بعدبه‌اتاقش

گروه‌رمانزو

بازگشت، رو به‌روی‌آینه‌ایستادو بی‌حوصله‌خط چشمی کشیدو رژ لب صورتی‌کمرنگی‌روی‌لب هایش زد .بی‌رمق حاضر شدو از اتاق خارج شد .بعداز خداحافظی‌با مادر به سمت دانشگاه‌حرکت کرد.

[5.0.20 0:29]

88

تمام‌مدت بی‌حوصله‌کلاس‌را گذراند .حرفهای‌آرمیتا و صدای‌دلبرانه‌اش و پاره‌ای‌از خاطرات اخیر مانندسایه‌ای‌بر ذهنش چنبره‌زده‌بودو بغضی‌خفه‌کننده‌در گلویش نشانده بود .تمام‌تلاشش را کردتا کسی‌از ویرانی‌درونش باخبر نشود .کلاس‌تمام‌شدو با استرس‌از دانشگاه‌خارج شد.

گروه‌رمانزو

5

ماهان‌روبروی‌در خروجی‌در آن‌سوی‌خیابان‌تکیه‌بر ماشین ایستاده‌بود .با دیدن‌بهار لبخندی‌زدو دستی‌برایش تکان داد .بهار سردو بی‌روح از خیابان‌عبور کردو به‌ماهان‌سلام کرد .ماهان‌با روی‌باز به‌سلامش پاسخ دادو او را به‌نشستن به‌داخل ماشین‌دعوت کرد.

هردو سوار شدند .ماهان‌گل رز سرخی‌که‌خیلی‌ظریف و زیبا تزیین‌شده‌بودو روی‌داشبوردگذاشته‌بودرا برداشت و به بهار تقدیم‌کرد.

-تقدیم‌به‌شما بانو...

بهار نگاهی‌به‌او کردو با لبخندگل را از دست ماهان‌گرفت و تشکر کرد .ماهان‌ماشین‌را روشن‌کردو به‌راه‌افتاد.

-وقت داریدبریم‌کافه؟ یا توی‌مسیر منزلتون‌توی‌ماشین صحبت کنیم؟

گروه‌رمانزو

-اگه‌تو مسیر صحبت کنیم‌بهتره ...نمیخوام‌دیر برسم‌خونه... مادرم‌اطلاع نداره...

-باشه‌حتما ...مشکلی‌نیست...

بهار به‌جلو خیره‌شده‌بودو منتظر شنیدن‌حرف های‌ماهان بود .گویی‌میبایست وظیفه‌ای‌را انجام‌دهدو به‌منزل بازگردد .بعداز مکث کوتاهی‌ماهان‌شروع به‌صحبت کرد.

-بهار خانم‌حدودسه‌ماه‌از پیشنهادمن‌به‌شما میگذره ...من به‌شخصه‌از اینکه‌از شما جواب مثبتی‌بگیرم‌ناامیدشدم.

ولی‌نمیخوام‌براحتی‌خواسته‌ام‌رو کنار بزارم‌و از شما دست بکشم ...من‌برای‌شما ارزش بسیار زیادی‌قائلم‌و اگر بدونم در نهایت جواب شما مثبته‌تا آخر عمر هم‌که‌شده‌منتظر میمونم ...فقط این‌بلاتکلیفی‌و استرس‌جواب منفی‌منو خیلی بی‌قرار کرده ...اومدم‌ببینم‌نظر شما راجع به‌من‌چیه؟

سپس‌با شوخ طبعی‌ادامه‌داد:

گروه‌رمانزو

-اصلا من‌امیدوار باشم؟ یا نه...

بهار سر به‌زیر انداخت و سکوت کردو پاسخی‌نداد .ماهان سرش را کمی‌به‌سمت صورت بهار خم‌کردو گفت:

-بهار خانم؟ خوبین؟ حرف من‌ناراحتتون‌کرد؟

بهار رویش را به‌سمت ماهان‌چرخاندو بلافاصله‌گفت:

-جواب من‌به‌شما مثبته...

ماهان‌که‌گویی‌دنیا را از آن‌خودکرده‌است با چشم‌و دهانی باز با خوشحالی‌گفت:

-اوه ...مرسی ...خیلی‌غافلگیر شدم...

بهار لبخندی‌زدو گفت:

-یعنی انقدر براتون مهم بود؟

گروه رمانزو

8

-مهم؟ از وقتی که روزان شمارو به من معرفی کردو با شما آشنا شدم هر لحظه دارم به شما فکر میکنم ...یک لحظه هم از ذهنم بیرون نرفتید...

با شنیدن حرف های ماهان دل بهار کمی آرام گرفت .عشق او میتوانست بهار را از این باتلاق نجات دهد .اما غمی کنج دلش سنگینی میکرد .نفس پر آهی کشیدو گفت:

-فقط به من زمان بدید لطفا ...من نمیتونم مثل آدمای دیگه سریع وارد یه رابطه بشم و عشق و علاقه به طرف مقابلم نشون بدم ...اینو میگم که بدونید من چه شخصیتی دارم...

-نه نه من هیچ توقعی ندارم همین که بدونم شما کنارم هستی و کنارم میمونی برام کافیه ...عشق و علاقه هم کم کم شکل میگیره...

بهار با لبخند بی روحی پاسخش را دادو ادامه مسیر را در سکوت گذراند.

گروه رمانزو

9
[5.0.20 0:29]
89
ماهان‌ماشین‌را سر کوچه‌پارک کردو رو به‌بهار گفت:
-توی‌مسیر که‌صحبتی‌نکردید، الان‌حرفی‌ندارید؟
بهار مکثی‌کردو گفت:
-ممنون‌ازینکه‌منو رسوندید.
-منظورم‌تشکر نبود ...این‌که‌وظیفم‌بود ...ازین‌به‌بعدهر وقت خواستیدجایی‌برید‌بگیدخودم‌در خدمتم...
-مرسی‌شما لطف دارید...
ماهان‌کمی‌به‌سمت بهار چرخیدو آهسته‌گفت:
-میتونم‌ازین‌به‌بعدبهتون‌پیام‌بدم؟
گروه‌رمانزو
50
بهار چشمانش را بست، سپس‌رو به‌ماهان‌کردو به‌اجبار لب به‌صحبت باز کرد:
-بله‌مشکلی‌نیست...
ماهان‌لبخندعمیقی‌مهمان‌نگاه‌بهار کردو آرام‌گفت:
-مرسی‌ازینکه‌منو قبول کردی، مطمئن‌باشیدپشیمونت

نمیکنم...

بهار لبخندیخ زده‌ای‌تحویلش دادو در حالی‌که‌در ماشین‌را باز میکردگفت:

-ممنون‌ازینکه‌زحمت کشیدید ...خدانگهدار

-خواهش میکنم‌خدانگهدار...

بهار پیاده‌شدو وقتی‌واردخانه‌شد، ماهان‌به‌راه‌افتاد .در طول مسیر لبخندلب هایش را ترک نکرد .به‌خانه‌رسیدو با خوشحالی‌واردشد .سلام‌بلندی‌گفت و واردسالن‌شد.

گروه‌رمانزو

5

پاسخی‌نشنید، کمی‌به‌سمت آشپزخانه‌خم‌شدو به‌دنبال مادرش او را صدا کرد:

-مامان؟ کجایی‌شما؟

مادر در حال آماده‌کردن‌غذا بودو پاسخی‌به‌او نمیداد .با تعجب واردآشپزخانه‌شدو گفت:

-مامان‌خانمی‌سلام‌عرض کردما...

مادر نگاه‌پر غیظی‌به‌او کردو با ناراحتی‌گفت:

-چه‌سلامی‌چه‌علیکی ...من‌و که‌سنگ رو یخ میکنی

جلوی‌خالت ...دیگه‌چیکار داری؟...

ماهان‌نچی‌کردو گفت:

-مامان‌جان‌ازدواج که‌زوری‌نیست ...من‌شیدا رو دوست ندارم ...خوشم‌ازش نمیادچیکار کنم...

مادر کفگیر را روی‌کانتر کابینت کوبیدو به‌سمت ماهان چرخید .دست به‌کمر ایستادو با عصبانیت غرید:

گروه‌رمانزو

-چندساله‌دارم‌عروسم‌عروسم‌صداش میکنم‌صدات در نمیادبگی‌نمیخوامش ...میشنیدی‌نیشت تا بناگوشت باز میشد ...حالا چی‌شده‌که‌شیدا اَخه‌شده؟ اسمش میادپیف پیف اهاه‌میکنی؟ چشه‌دخترِ مردم؟ کدوم‌ذلیل مرده‌ای‌زیر گوشت وِز وِز کرده‌دل و ایمونتو برده‌شیدا به‌چشمت نمیاد دیگه؟ ها؟ یه‌حرفی‌بزن‌بجای‌اینکه‌عین‌وزغ هی‌نگام کنی!

ماهان‌کمی‌خودرا عقب کشیدو آهسته‌گفت:

-مامان‌جان‌یه‌نفس‌عمیق بکش لطفا ...چی‌بگم‌داری رگباری‌صحبت میکنی...

مادرش یک قدم‌جلو آمدو مجددغرید:

-بیا ادبتم‌که‌پشت در جا گذاشتی ...حالا من‌رگباری‌صحبت میکنم؟ قبلا که‌حرف زدنم‌آواز زیبای‌زندگیت بود !من‌فقط بفهمم‌کی‌زیر پات نشسته‌زندگیشو سیاه‌میکنم...

گروه‌رمانزو

5

-مامان‌توروخدا آروم‌باش ...هیچکس‌زیر پام‌ننشسته ...خوب آدم‌بزرگ میشه‌نظرشم‌عوض میشه ...قبلا شایداز سر هیجانات نوجوونی‌از شیدا خوشم‌میومداما الان‌دوستش ندارم‌خوب چیکار کنم؟

مادرش در حالی‌که‌انگشت اشاره‌اش را در هوا تکان‌میداد گفت:

-تو بیخودمیکنی‌دوستش نداری ...تا همین‌چندوقت پیش مشکلی‌نداشتی‌یهو چی‌شدورق برگشت؟ ماهان‌انقدر رو اعصاب من‌نرو...

-مامان‌من‌شیدا رو نمیخوام‌همین‌و بس ...حرف آخرمه...

-تو غلط میکنی‌حرف آخرو میزنی ...حرف آخر و من‌میزنم‌نه تو...

ماهان‌دستش را در هوا تکانی‌دادو به‌سمت اتاقش چرخیدو قدم‌برداشت .مادر صدایش را بلندتر کردو حرف آخر را زد:

گروه‌رمانزو

5

-تو با شیدا ازدواج میکنی ...اینو تو اون‌مخ پوکت فرو کن...

ماهان‌وارداتاقش شدو در را محکم‌بهم‌کوبید .مادر دستش را به‌کانتر تکیه‌دادو هوفی‌کشید .سری‌به‌نشانه‌تاسف تکان‌دادو با حرص زمزمه‌کرد:

-پسره‌ی‌پروو چندساله‌دختره‌مردمو الاف خودش کرده حالا میزنه‌زیرش ...خدا باعث و بانیشو لعنت کنه...

[5.0.20 0:29]

90

نسیم‌روی‌کاناپه‌نشسته‌بودو در حال مطالعه‌کتاب بودکه بهار واردخانه‌شد .عینکش را برداشت و با روی‌باز و با سلامی‌گرم‌به‌استقبال دخترش رفت.

گروه‌رمانزو

55

-سلام‌خوشگلم، خسته‌نباشی‌مامان‌جان...

بهار بوسه‌ای‌بر گونه‌ی‌مادر زدو پاسخ داد:

-سلام‌مامان‌سلامت باشی...

-خوبی‌عزیزم؟

-ممنون‌شما خوبی؟

-قربونت برم‌عزیزم، لباساتو عوض کن‌ناهار و بیارم‌بیتاهم گشنشه...

-چشم ...کجاست بیتا؟

-تو اتاقشه‌داره‌درس‌میخونه‌فردا امتحان‌داره...

بهار به‌سمت اتاق بیتا رفت و بعداز اینکه‌چندضربه‌به‌در کوبیدواردشد:

-سلام‌خانم‌درس‌خون...

گروه‌رمانزو

5

بیتا سرش را آهسته‌از روی‌میز برداشت و با چشمان‌خوابالود نگاهی‌به‌بهار کردو در حالی‌که‌خمیازه‌میکشیدپاسخ داد:

-سلام‌آبجی...

بهار با خنده‌نزدیک بیتا آمدو گفت:

-من‌گفتم‌الان‌شق القمر کردی ...خواب بودی؟

-نه‌بابا ده‌دقیقه‌چشمامو گذاشتم‌روهم ...شلوغش نکن...

سپس‌بوسه‌ی‌بر گونه‌ی‌بیتا نشاندو با مهری‌خواهرانه گفت:

-پاشو خوشگل خانم‌دست و صورتتو آب بزن‌منم‌لباس عوض کنم‌بریم‌ناهار بخوریم...

-باشه‌بریم...بیشتر ازین‌شرمنده‌معدم‌نشم ...مردم‌از گشنگی...

بهار به‌اتاق خودرفت و بعداز تعویض لباس، جلوی‌آینه ایستادو کش موهایش را باز کردو با تکان‌سر، آنها را در هوا

گروه‌رمانزو

5

رقصاند .دستی‌لابه‌لای‌موهایش کشیدو در آینه‌به‌خود خیره‌شد .کمی‌به‌حرف های‌ماهان‌فکر کردو با سینه‌ای‌پر آه‌سری‌تکان‌دادو زمزمه‌وار گفت:

-امیدوارم‌پشیمون‌نشم...

سپس‌از اتاق خارج شدو برای‌صرف غذا با مادر و خواهرش همراه‌شد.

[5.0.20 0:]

9

مادر در حال ریختن‌چایی‌بودو پدر در حال تماشای‌تلویزیون

که‌روژان‌به‌خانه‌بازگشت و واردسالن‌شد .با انرژی‌زیادو صدای‌نسبتا بلندی‌به‌جمع خانواده‌سلام‌کرد .پدر با طمأنینه

به‌سمت روژان‌چرخیدو سلامش را به‌مهربانی‌پاسخ داد.

مادر در حالی‌که‌سینی‌چای‌را روی‌میز میگذاشت با چهره ای‌در هم‌رفته‌سلامی‌سردتحویلش دادو روی‌مبل کنار پدر نشست .روژان‌در کنار آنها نشست و شروع به‌صحبت کرد:

-آخیششششش ...چقدر باشگاه‌حال میده ...آدمو خسته‌میکنه اما روحیه‌آدمو خیلی‌شادمیکنه...

-آره‌بابا جان‌خیلی‌کار خوبی‌کردی‌رفتی‌باشگاه ...برای سلامتیتم‌خیلی‌خوبه...

روژان‌در حالی‌که‌چهره‌ی‌مادرش را نگاه‌میکردگفت:

-بله‌بابا خیلی‌خوبه...

سپس‌ابروهایش را درهم‌کردو گفت:

-مامان‌چیزی‌شده؟ چرا انقدر توهمی؟

مادر که‌منتظر یک اشاره‌برای‌انفجار بودبا عصبانیت شروع به‌صحبت کرد:

-میخواستی‌چی‌بشه؟ داداشت داره‌با آبرومون‌بازی‌میکنه...

-یعنی‌چی؟ مگه‌چیکار کرده؟

-آقا فیلش یادهندستون‌کرده ...معلوم‌نیست کدوم‌ذلیل مرده‌ای‌زیر پاش نشسته‌که‌دین‌و ایمونشو برده...

-چی‌میگی‌مامان؟ چی‌شده‌مگه؟

-چندوقت پیش خالت زنگ زدو گفت برای‌سومین‌بار برای شیدا خواستگار اومده، با زبون‌بی‌زبونی‌گفت اگه‌شیدارو میخواین‌بایداقدام‌کنید ...باباش گفته‌بایدازدواج کنه‌دیگه...

منم‌به‌خیال اینکه‌آقا ماهان‌شیدا رو میخوادبهش گفتم‌نه بابا پسره‌رو ردکنیدبره‌ماهان‌بفهمه‌ناراحت میشه‌بعدم گفتم‌به‌زودی‌برنامه‌ریزی‌میکنیم‌و میایم‌جلو ...حالا دیشب انگار برق گرفته‌باشدش اومدم‌بهش میگم‌دیگه‌کم‌کم‌باید

گروه‌رمانزو

0

بریم‌برای‌خواستگاری‌شیدا یهو میپره‌به‌من‌که‌چرا از جانب

من تصمیم میگیرید من قصد ازدواج با شیدا رو ندارم ...آخه من چی بگم به این پسره ی بیشعور...

-آخه مامان جان چرا بدون هماهنگی با ماهان قرار خواستگاری گذاشتی؟

-یعنی چی؟ مگه این میمون از چندسال پیش که من اسم گذاشتم رو شیدا تا به الان مخالفتی کرده بود که من بدونم شیدارو نمیخواد؟ تا همین چند ماهه پیش که شیدا رو میخواست نمیدونم چش شدیهو...

-آخه مادر من تقصیر شما و خالست دیگه ...نبایداز بچگی این دوتارو بهم وصل و پینه میکردین که الان این اتفاق بیوفته ...خوب ماهانم جوون بود تو دوران بلوغ هیجانی شدو به شیدا دل بست حالا بزرگ شده و پخته شده فهمیده دنیا دست کیه نمیخوادبا شیدا ازدواج کنه...

گروه رمانزو

به یکباره مادرش به سمتش چرخیدو غرید:

-چی میگی تو برای خودت؟ دو کلاس درس خوندیدادعای فهمید گیتون میشه؟ این خرس گنده تا الان تو هیجان بوده

ROMANZO.O

که‌لال مُرده‌بودنیومدبگه‌من‌شیدا رو نمیخوام؟ تازه‌چند ماهه‌از هیجانات بلوغش دررومده؟ شما دو تا خواهر برادر آخر منو دق مرگ میکنید...

ماهان‌با عصبانیت در اتاقش را باز کردو واردسالن‌شدو با غیض گفت:

-مادر من‌شما با خاله‌چندساله‌برای‌خودتون‌میبریدو میدوزیدمن‌چمیدونستم‌یهو دلتون‌هوای‌خواستگاری‌و عروسی‌میکنه‌که‌بیام‌بهت بگم‌نمیخوام ...یه‌ساله‌دیگه حرفی‌از شیدا زده‌نشده‌تو این‌خونه، من‌چی‌بگم‌دیگه‌به شما؟

گروه‌رمانزو

2

-ببین‌من‌این‌حرفا حالیم‌نیست ...اون‌دختر بیچاره‌به‌هوای توی‌بی‌لیاقت اون‌خواستگار به‌اون‌خوبیشو ردکرده‌حالا نمیتونم‌برم‌بهش بگم‌ماهان‌نمیخوادت...

-خودتون‌خرابکاری‌کردیدخودتونم‌بایددرستش کنیدمن‌که نبایدتاوانه‌خرابکاری‌شمارو بدم‌که ...عجبا...

مادرش با عصبانیت بلندشدو دست به‌کمر ایستادو بر

سرش فریادکشید:

-برای‌من‌خط و نشون‌نکشا ...اینو تو اون‌کلت فرو کن ...یا شیدا عروس‌این‌خونه‌میشه‌یا هیچکس‌دیگه‌حق نداره‌پاشو تو این‌خونه‌بزاره‌مگر من‌مرده‌باشم‌فهمیدی؟

ماهان‌دستی‌در هوا تکان‌دادو به‌نشانه‌ی‌ناراحتی‌از خانه خارج شد .پدر نوچی‌کردو گفت:

-خانم‌جان‌یکم‌آروم‌تر ...خیلی‌داری‌تندمیری...

مادر به‌سمت او چرخیدو با عصبانیت ادامه‌داد:

گروه‌رمانزو

-چی‌میگی؟ اگه‌الان‌بچه‌خواهر خودتم‌بودهمینقدر ریلکس‌برخوردمیکردی؟ دنه‌دیگه‌فک و فامیل من‌برات یه‌ریالم‌ارزش ندارن‌فقط دو دستی‌بچسب به‌فک و فامیل خودت ...با اون‌بچه‌خواهرای‌کج و کولت...

حرفش را زدو با کوبیدن‌ضربه‌ای‌به‌میز به‌سمت اتاقشان رفت .پدر دستی‌در موهایش کشیدو گفت:

-یه‌عمر با این‌کاراش دهن‌منو بست ...فکر کرده‌ماهانم مثل من‌برده‌ی‌حلقه‌به‌گوشش میشه ...نمیفهمه‌دوره‌زمونه

عوض شده ...این‌پسر جوونه‌تو جامعه‌هزار تا دختر میبینه نمیتونه‌پایبندسنت های‌اینا بمونه‌که...

روژان‌نوچی‌کردو کنار پدر نشست و دست بر شانه‌ی‌او گذاشت و آهسته‌گفت:

-بابا جونم‌شما حرص نخور ...مادر پسر خودشون‌از پس‌هم برمیان ...باشه؟

گروه‌رمانزو

[5.0.20 0:
92

پدر نفسی‌پر از آه‌کشیدو با لبخندرو به‌دخترش کردو گفت:

-قربون‌دختر مهربونم‌برم ...چشم‌بابا جان ...پاشو لباساتو عوض کن‌یه‌چیزی‌بخور جون‌بگیری‌باشگاه‌بودی...

روژان‌با لبخندشیرینش گرمایی‌به‌دل یخ زده‌ی‌پدر هدیه کردو گفت:

-چشم‌بابای‌مهربونم ...شما فقط حرص نخور...

سپس‌به‌سمت اتاقش رفت و پدر نیز مشغول تماشای تلویزیون‌شد.

ROMANZO.O

گروه‌رمانزو

5

دو هفته‌گذشت ...روژان‌در حال کتاب رمانش بودکه‌تلفن خانه‌به‌صدا درآمد، لیوان‌چایش را روی‌میز گذاشت و بلند شد .تلفن‌را برداشت و شروع به‌صحبت کرد:

-بله؟

-سلام‌خاله‌جان

روژان‌چشمانش گردشدو با استرس‌گفت:

-اِ ...سلام‌خاله‌جون‌شمایین؟!

-آره‌عزیزم ...خوبی؟

-مرسی‌ممنونم‌خوبم ...شما خوبین؟

-شکر خدا ...مامانت خونست؟

-بله ...یعنی‌رفته‌تا سر کوچه‌تا چنددقیقه‌دیگه‌برمیگرده...

-باشه‌اومدبگو بهم‌یه‌زنگ بزنه...

-باشه‌چشم...

گروه‌رمانزو

-خداحافظ

روژان‌با دستان‌یخ زده‌گوشی‌را قطع کردو هوفی‌کشید .با صدای‌کلیدنگاهش به‌در ورودی‌افتاد .مادر با کیسه‌های خریدواردشدو با خستگی‌گفت:

-دختر بیا اینارو از دست من‌بگیر ...مُردم‌از کت و کول افتادم ...هووووف...

روژان‌با لبی‌آویزان‌به‌سمتش رفت و در حالی‌که‌کیسه‌های خریدرا از دست مادر میگرفت گفت:

-پیش پای‌شما خاله‌زنگ زدکارت داشت...

به‌یکباره‌مادر با چهره‌ای‌مضطرب به‌روژان‌خیره‌شدو گفت:

-ای‌وای ...چی‌بگم‌من‌به‌خالت ...ای‌خدا...

سپس‌روی‌مبل کنار تلفن‌نشست و دو دستش را روی‌پایش کوبیدو با حالتی‌کلافه‌گفت:

گروه‌رمانزو

-من‌که‌حریف این‌پسره‌ی‌بی‌عقل نشدم ...حالا چه‌خاکی به‌سرم‌بریزم؟!

روژان‌کیسه‌ها را روی‌کانتر کابینت گذاشت و کنار مادر

نشست .بعداز کمی‌تأمل گفت:

-خوب مامان‌بگو ماهان‌کار و بارش خراب شده‌الان‌شرایط ازدواج نداره ...بهتره‌بیشتر ازین‌شیدارو معطل ماهان‌نگه ندارید، به‌اولین‌کیس‌مناسب اوکی‌بدید.

مادر با چشمان‌پرخشم‌نگاهی‌به‌او کردو گفت:

-چی‌میگی‌برای‌خودت؟ این‌چه‌بهانه‌ی‌مسخره‌ایه‌بعداز 9 - 8سال .تو آخرسر با این‌عقل معیوبت تا آخر عمر ور دل خودم‌میمونی...

روژان‌نوچی‌کردو سر به‌زیر انداخت .مادر بعداز مکث کوتاهی‌گوشی‌تلفن‌را به‌دست گرفت و با نگاهی‌رو به‌بالا گفت:

گروه‌رمانزو

8

-خدایا خودت بهم‌قدرت بده‌حقیقتو بگم، جوری‌که‌خواهرم ناراحت نشه‌از دستم ...بعدم‌منو بکش از دست این‌دو تا راحت شم...

سپس‌شماره‌را گرفت و منتظر پاسخ ماند .پس‌از چندثانیه شروع به‌صحبت کرد:

-سلام‌خواهر جون...

-سلام‌نغمه‌جان ...خوبی؟

-فداتبشم‌تو خوبی؟

-مرسی‌شکر خدا ...بچه‌ها خوبن؟

-آره‌خداروشکر ...نسرین‌جان‌راستش و بخوای‌میخواستم زودتر بهت زنگ بزنم ...ولی‌نشد...

نسرین‌بین‌حرف نغمه‌پریدو گفت:

-مهم‌نیست نغمه‌جان ...فقط زنگ زدم‌بهت بگم‌که‌پنج شنبه‌ساعت برای‌بله‌برون‌شیدا تشریف بیارید...

گروه‌رمانزو

نغمه‌با چشمان‌گردشده‌و دهانی‌نیمه‌باز نگاهش را روی صورت روژان‌چرخاند .زبانش قفل شده‌بودو توان‌حرف زدن نداشت .نسرین‌ادامه‌داد...

-دامادمون‌بعداز اینکه‌جواب ردبهش دادیم‌دوباره‌اومدو با اصرار برنامه‌ی‌یه‌خواستگاری‌دیگه‌رو چید .دیگه‌اومدن‌و صحبت کردیم ...خودشون‌گفتن‌یه‌خونه‌به‌نام‌شیدا میزنن‌و مهرشم‌خودشون‌تعیین‌کردن‌که‌شد 5سکه‌ی‌تمام

بهار و 5 شاخه‌گل رز ...پدرشم‌گفت برای‌ماه‌عسل هم‌میفرستمشون‌پاریس ...شیدا گفت میخوام‌یه‌چیز دیگه هم‌مهرم‌باشه‌و انجام‌بشه ...گفتن‌چی؟ گفت خرج تحصیل تا بچه‌ی‌بی‌سرپرست و بدیم‌تا فارغ التحصیلیشون ...که آقا دامادمونم‌خیلی‌خوشش اومدو قبول کرد ...خلاصه‌دیگه باباش دیدخانواده‌ی‌خیلی‌خوبین‌و دامادمونم‌پسر خیلی خوبیه‌گفت حق ندارید‌جواب ردبدید...

نغمه‌با مِن‌و من‌گفت:

گروه‌رمانزو

0

-خیلی‌مبارک باشه‌خواهر ...شغلش چیه؟

-یه‌شرکت بزرگ طراحی‌دکوراسیون‌داخلی‌داره ...خودشم مهندسه ...باباشم‌تو کار ساخت و ساز و بساز بفروشه، خودشونم‌یه‌خونه 00متری‌تو ولنجک دارن ...قراره‌برای شیدا هم‌یه‌خونه‌نزدیک خودشون‌بگیرن ...البته‌به‌ماهم‌زیاد دور نیستن ...تقریبا نزدیکیم...

نغمه‌آب دهانش را قورت دادو گفت:

-دامادتون‌چندسالشه؟

-سال از شیدا بزرگتره...

-مبارک باشه‌عزیزم ...انشالله‌که‌خوشبخت بشن...

-ممنون‌عزیزم ...انشالله‌بچه‌های‌توهم‌سرو و سامون‌بگیرن و خوشبخت بشن ...شیدا که‌قراره ماه‌نامزدباشه‌بعدشم عروسی‌کنه‌بره‌سر خونه‌زندگیش...

-میتونیدتو این‌زمان‌کم‌جهیزیه‌اش رو تهیه‌کنید؟

گروه‌رمانزو

5 -تکه‌از لوازم‌بزرگ جهازو خودشون‌میخرن ...باقیشم‌آره... باباش گفت بهترینارو براش میخره...

-آها ...خوب خیلیم‌عالی ...انشالله‌که‌خوشبخت بشن...

-مرسی‌عزیزم ...انشالله‌یه‌بخت خوبم‌نصیب روژان‌بشه‌و یه دختر خوبم‌نصیب ماهان...

-مرسی‌قربونت برم...

-کاری‌نداری؟

-نه‌فداتشم‌خدانگهدار

-خداحافظ...

[5.0.20 0:]
9

گروه‌رمانزو

2

نغمه‌حیرت زده‌گوشی‌را پایین‌آورد .صدای‌بوق تلفن‌به گوش روژان‌خورد .آهسته‌گوشی‌را از دست مادر گرفت و روی‌تلفن‌گذاشت .آب دهانش را قورت دادو آهسته‌گفت:

-مامان؟

مادر به‌فرش خیره‌شده‌بودو پاسخی‌نمیداد .روژان‌کنار مادرش نشست و دست بر شانه‌اش گذاشت و آهسته‌گفت:

-مامان؟ چی‌شده؟

به‌یکباره‌مادر به‌سمت روژان‌چرخیدو غرید:

-مامانو مرگ ...مامانو کوفت ...مامانو درد ...ای‌بمیرید جفتتون‌که‌من‌و دق مرگ کردید...

روژان‌با خشم‌مادر خودرا کمی‌عقب کشیدو حیرت زده گفت:

-مامان‌آروم‌باش...

گروه‌رمانزو

-چی‌چی‌و آروم‌باشم ...دختره‌رو روی‌هوا زدن ...خدا بگم

چیکارت نکنه‌ماهان ...توهم‌کم‌بی‌تقصیر نیستیا ...جفتتون‌با این‌اخلاقای‌گندتون‌آخر کپک میزنیدرو دستم‌میمونید...

دست روژان‌را با عصبانیت پس‌زدو بلندشدو به‌سمت اتاق رفت و با همان‌لحن‌تندگفت:

-پاشو ناهار درست کن‌خیلی‌سرم‌دردمیکنه‌میرم‌یه‌ساعتی بخوابم...

روژان‌نوچی‌کردو با بی‌حوصلگی‌بلندشدو برای‌آماده کردن‌غذا واردآشپزخانه‌شد.

(دو ماه‌بعد)

بهار در سالن‌کنار خانواده‌در حال تماشای‌تلویزیون‌بودکه‌با صدای‌موبایلش به‌سمت اتاق رفت و گوشی‌را از روی‌میز برداشت و تماس‌را برقرار کرد:

گروه‌رمانزو

-سلام

-سلام‌عزیزدلم‌خوبی؟

-مرسی‌تو خوبی؟

-فدای‌تو بشم ...صدای‌نازتو که‌میشنوم‌خوبم‌نباشم‌خوب

میشم...

-مرسی عزیزم...

-خانمی پیامک دادم جواب ندادی زنگ زدم...

-چیزی شده؟

-مگه باید چیزی بشه؟ دلم برات خیلی تنگ شده ...برای دوباره دیدنت دارم بال بال میزنم...

-ماهاااان ...پریروز همو دیدیم...

-تو بگو یه ساعت پیش ...مهم اینه الان پیشم نیستی ...پیشم نباشی دلتنگت میشم بانوی زیبای من...

گروه رمانزو

5

بهار لبخندی زدو گفت:

-میخوای فردا ببینیم همو؟

-بلللله ...بگو فقط کجا بیام و کی بیام...

-بعداز کلاس دیگه ...ساعت ۶

-باشه عشق من ...چشم همون ساعت میام...

-پس میبینمت...

-یعنی میخوای قطع کنی؟

-خوب بیشتر ازین‌نمیتونم‌صحبت کنم‌ممکنه‌متوجه‌بشن...

-باشه‌باشه ...مراقب خودت باش عزیزدلم...

-چشم‌توهم‌همینطور...

-تا فردا گلم...

موبایل را قطع کردو روی‌میز گذاشت و به‌جمع خانواده بازگشت.

گروه‌رمانزو

[5.0.20 0:]
9

مادر سینی‌چای‌را روی‌میز گذاشت و گفت:

-راستی‌فرداشب عزیز همه‌رو دعوت کرده...

بلافاصله‌بهار نگاهی‌به‌مادر کردو گفت:

-همه؟

مادر در حالی‌که‌مینشست گفت:

-آره‌دیگه ...همه‌هستن...

بهار کمی‌خودرا جابجا کردو گفت:

-آها خوبه ...عزیز ستون‌خانوادست ...همه‌رو دورهم‌جمع میکنه‌و نگه‌میداره...

-آره‌خدا حفظش کنه‌انشالله...

تمام‌ذهنش درگیر مهمانی‌فردا شده‌بود .بعداز دقایقی‌تفکر گفت:

-میشه‌من‌نیام؟

-برای‌چی؟

-درس‌دارم ...تا ۶ و ۷ دانشگاهم ...از دانشگاهم‌بیام‌خستم نمیتونم‌تا خونه‌عزیزم‌بیام...

-باشه‌مامان‌جان‌هرطور که‌صلاح میدونی...

دل تو دلش نبودتا فربدرا ببیندااما با خودعهدبسته‌بوداز او دوری‌کندو منطقش را بازیچه‌ی‌احساسش نکند.

فربدبهترین‌لباسش را پوشیدو خودرا آراست و جلوی‌آینه کمی‌خودرا ورنداز کرد .با لبخندواردسالن‌شدو گفت:

گروه‌رمانزو

-مامان‌تو ماشین‌منتظرتم...

-باشه‌پسرم‌برو الان‌میام...

بعداز دقایقی‌هردو به‌سمت منزل عزیز به‌راه‌افتادند .سیما با شیطنت ضربه‌ی‌آرامی‌به‌بازوی‌فربدزدو گفت:

-امشب حسابی‌دلبری‌کنیا...

فربدخندیدو گفت:

-مامان‌مگه‌دخترم‌که‌دلبری‌کنم ...من‌بایدتوجهشو جلب کنم...

-حالا هرچی ...امشب دیگه‌یه‌جوری‌حرف دلتو بهش بزن...

-باشه‌چشم...

تمام‌مسیر با خنده‌و شوخی‌گذشت .به‌منزل عزیز رسیدند.

واردشدندو با مهمانان‌احوال پرسی‌کردندو همگی‌نشستند.

فربدبه‌دنبال بهار چشم‌چرخانداما از او خبری‌نبود .چهره اش درهم‌رفت و آهسته‌به‌مادرش گفت:

-بهار کجاست پس؟ یه‌سوال بپرس...

سیما سرش را تکان‌دادو رو به‌نسیم‌گفت:

-بهارم‌کجاست عزیزم؟ نیومده؟

-نه‌ما اومدیم‌دانشگاه‌بودگفت دیگه‌از دانشگاه‌بیام‌خستم

نمیتونم تا اونجا هم بیام...

فربدنیم نگاهی به سیما کردو رو به نسیم گفت:

-اِ ...خوب من میرم دنبالش ...چرا نیاد ...بعداز یه مدت همه دورهم جمع میشن نباشه که نمیشه ...بهش زنگ بزنید بگید من میرم دنبالش...

نسیم لبخندی زدو گفت:

-آخه زحمتت میشه خاله جان...

-نه این چه حرفیه ...فقط بهش زنگ بزنید ببینم کی و کجا برم دنبالش...

گروه رمانزو

80

-باشه عزیزم...

[5.0.20 0:]

95

نسیم موبایل را از کیفش درآوردو با بهار تماس گرفت .بهار و ماهان در کافه ای نشسته بودندو مشغول صحبت بودند .بهار با شنیدن صدای موبایلش، فنجان قهوه اش را روی نعلبکی اش گذاشت و تماس را برقرار کرد:

-سلام مامان جان...

-سلام‌عزیزم ...خوبی‌دخترم؟

-مرسی‌شما خوبی؟

-قربونت برم ...مامان‌جان‌کجایی؟

گروه‌رمانزو

8

بهار نگاهی‌به‌ماهان‌کردو کمی‌خودرا جابجا کردو گفت:

-با دوستم‌اومدیم‌کافه‌ی‌نزدیک دانشگاه...

-آها باشه‌عزیزم ...خاله‌اینا اومدن ...دیدن‌نیستی‌سراغتو

گرفتن ...فربدگفت خسته‌ای‌خودم‌میام‌دنبالت که‌بیارتت

خونه‌عزیز...

ضربان‌قلب بهار به‌یکباره‌بالا رفت .آب دهانش را قورت داد

و سعی‌کردخودرا رو به‌روی‌ماهان‌خونسردجلوه‌دهد .کمی

من‌و من‌کردو گفت:

-نه‌زحمت نکشه ...من‌میرم‌خونه...

-مامان‌جان‌دیگه‌همه‌میخوان‌باشی‌توهم‌بیا ...کی‌بگم‌بیاد

دنبالت؟

-ای‌بابا ...خوب نمیخوام‌زحمت بدم‌به‌کسی ...خودم‌میام...

-پس‌یه‌آژانس‌بگیر مستقیم‌بیا...

فربدابرویی‌درهم‌کردو بلافاصله‌گفت:

گروه‌رمانزو

82

-خاله‌آژانس‌چیه؟ یعنی‌انقدر غریبه‌شدیم‌که‌نمیخوادبرم دنبالش؟ بگیدمن‌راه‌افتادم ...فقط بگه‌کجا بیام...

صدای‌فربدبه‌گوش بهار رسید .نفسش در سینه‌حبس‌شد؛ چشمانش را بست و دستش را روی‌میز به‌حالت مشت کرده کمی‌فشار داد .با گرمایی‌که‌با دست ماهان‌به‌رگ هایش تزریق شدچشمانش را باز کردو نفس‌عمیقی‌کشید .لبخند سردی‌به‌ماهان‌زدو به‌بهانه‌مرتب کردن‌مقنعه‌اش، آهسته دستش را از اسارت دستان‌ماهان‌خارج کرد.

نسیم‌با صحبتِ فربدخندیدو گفت:

-نه‌خاله‌جان‌غریبه‌چیه...

سپس‌خطاب به‌بهار گفت:

-فربدمیخوادخودش بیاددنبالت بگو کی‌بیادو کجا بیاد...

بهار صدایش را صاف کردو گفت:

گروه‌رمانزو

8

-باشه‌پس‌بگو بی‌زحمت تا بیست دقیقه‌دیگه‌دم‌کافه‌لیانا باشه...

-باشه‌عزیزم، فعلا...

بهار همانطور که‌سرش پایین‌بود، تماس‌را قطع کردو نگاهش را به‌سمت ماهان‌چرخاندو با لبخندگفت:

-آخر مجبورم‌کردن‌برم‌خونه‌عزیز...

-کی‌میخوادبیاددنبالت عزیزم؟

بهار مکثی‌کردو با بی‌تفاوتی‌گفت:

-پسرخالم...

سپس‌نگاهش را به‌سرعت به‌فنجان‌قهوه‌اش دوخت و گفت:

-قهوه‌اش خیلی‌خوش طعم‌بود ...مرسی...

ماهان‌اخمی‌کردو در جوابش گفت:

گروه‌رمانزو

-چرا پسر خالت میادبهار؟

بهار ابرویی‌بالا دادو به‌ماهان‌نگاه‌کرد:

-چی؟

-میگم‌چرا پسر خالت میاد؟ خودم‌میرسوندمت...

-دیدی‌که‌گفتم‌خودم‌میام ...گفتن‌تنها نیا...

ماهان‌لب هایش را برهم‌فشردو سکوت کرد .ابروهایش را درهم‌کشیدو خودرا با چرخاندن‌فنجان‌خالی‌قهوه‌اش مشغول کرد .بهار مکثی‌کردو سپس‌گفت:

-خانواده‌که‌در جریان‌نیستن‌نمیتونم‌بی‌گدار به‌آب بزنم...

واسه‌همینه‌که‌ازین‌رابطه‌های‌پنهانی‌متنفرم‌دیگه...

ماهان‌بلافاصله‌سرش را بالا آوردو ادامه‌داد:

-خوب بیا ازدواج کنیم ...من‌که‌آمادم‌خودت میگی‌فعلا وقتش نیست...

گروه‌رمانزو

[5.0.20 0:]

9

-من‌نگفتم‌وقت ازدواجم‌رسیده ...گفتم‌ازین‌رابطه‌های پنهانی‌بدم‌میاد ...چون‌همش بایدبترسی‌کسی‌چیزی‌متوجه نشه ...همش بایددروغ بگی ...یهو یه‌اتفاق اینطوریم‌پیش میادکه‌دست من‌نیست ولی‌تورو ناراحت میکنه...

ماهان‌دستش را روی‌دست بهار گذاشت و گفت:

-ببخشیدعزیزم ...خوب عاشقتم ...روت حساسم ...چیکار کنم دست خودم‌نیست...

بهار دستش را از زیر دست ماهان‌بیرون‌کشیدو با ناراحتی گفت:

گروه‌رمانزو

8

-لطفا خودتو کنترل کن ...چون‌این‌جور اتفاقاتم‌دست من نیست...

-باشه ...چشم ...حالا چرا گرمای‌دستتو از من‌دریغ میکنی...

بهار سر به‌زیر انداخت و سکوت کرد .ماهان‌کمی‌به‌سمتش خم‌شدو ادامه‌داد:

-خانم‌زیبای‌من‌ناراحت نباش دیگه ...من‌که‌معذرت خواهی کردم...

بهار سرش را بالا آوردو با لبخندگفت:

-باشه ...سعی‌میکنم...

ماهان‌صورت بهار را نوازش کردو در همین‌حین‌گفت:

-زیبای‌من‌غم‌به‌چشمات نیادکه‌دیوونه‌میشم...

سپس‌با همان‌لبخندبلندشدو به‌سمت صندوق رفت .بهار

نفس‌عمیقی‌کشیدو موبایلش را داخل کیفش گذاشت و بلند شد .هردو از یکدیگر خداحافظی‌کردند .بهار جلوی‌در کافه‌در گروه‌رمانزو

8

انتظار آمدن‌فربدایستاد .ماهان‌در ماشینش منتظر ماندتا خیالش از رفتن‌بهار راحت شود .دقایقی‌گذشت که‌ماشین شاسی‌بلندمشکی‌رنگی‌با شیشه‌های‌نسبتا دودی‌جلوی کافه‌توقف کردو بهار سوار شد .ماهان‌هرچه‌سر چرخاند موفق نشدفربدرا ببیند .هوفی‌کشیدو نظاره‌گر رفتن‌ماشین فربدماند .سپس‌ماشین‌را روشن‌کردو حرکت کرد .بوی عطر فربد، هوش از سر بهار برد .چشمانش را بست و نفس عمیقی‌کشید .سپس‌نیم‌نگاهی‌به‌او کردو به‌خیابان‌چشم دوخت .فربدسرخوش و بی‌خبر از همه‌چیز با لبخندی‌عمیق شروع به‌صحبت کرد:

-خوبی‌بهار؟

سرش را به‌سمت فربدکمی‌چرخاندو پاسخ داد:

-ممنون، شما خوبی؟

-بله‌بهتر ازین‌نمیشم...

گروه‌رمانزو

88

بهار نگاهی‌به‌چهره‌ی‌جذاب او کردو در دلش گفت"

کاش منم‌مثل تو دلم‌خوش بود " ...دلش نگاه‌های‌دل

فریبش را میخواست اما به‌خودش آمدو سرش را به‌جهت

مخالف برگرداند .نفس‌عمیقی‌کشیدو سکوت کرد .فربدنیم

نگاهی‌به‌بهار کردو ادامه‌داد:

-چه‌خبر بهار خانم؟ همیشه‌انقدر ساکتی؟ یا منو میبینی

سکوت میکنی؟

بهار کمی‌جابجا شدو گفت:

-نه‌من‌معمولا سایلنتم ...چرا بایدشمارو میبینم‌سکوت کنم؟

فربدنگاهش را ثانیه‌ای‌به‌چشمان‌بهار دوخت و با لبخندی

که‌شیرینی‌اش تا عمق جان‌بهار فرو رفت گفت:

-میشه‌با من‌راحت صحبت کنی؟

[5.0.20 0:]

گروه‌رمانزو

89

9

با تغییر لحن‌فربدو نگاه‌گیرایش قلب بهار به‌تپش افتاد.

توان‌چشم‌برداشتن‌از آن‌چشمان‌پر جذبه‌و در عین‌حال مهربان‌را نداشت .بعداز چندثانیه‌فربدوصل نگاهش را از چشمان‌بهار جدا کردو به‌جلو خیره‌شد .بهار در همان‌حال ادامه‌داد:

-راحت؟ یعنی‌چی؟

-انقدر شما شما نکن ...راحت صحبت کن‌باهام...

-خوب من‌اینطوری‌راحتترم...

-من‌اینطوری‌راحت نیستم‌بهار جان ...حس‌میکنم‌برات یه غریبه‌ام...

بهار به‌بیرون‌چشم‌دوخت و در همان‌حین گفت:

-باشه‌سعی‌میکنم...

صدای‌موبایلش بلندشد .کیفش را باز کرد، موبایلش را برداشت و پاسخ داد:

-جانم‌مامان؟

-عزیزم‌فربدرسید؟ با فربدی؟

-بله...

-آخه‌خاله‌زنگ زدبهش گوشیش خاموش بود .میخواست ببینه‌پیدات کردیا نه ...باشه‌عزیزم‌مراقب خودتون‌باشید.

-چشم ...فعلا

موبایلش را قطع کردو با خودگفت " حتما خاموش کرده جلوی‌من‌دوباره‌اون‌دختره‌بهش زنگ نزنه‌هوووف." ...

سپس‌موبایلش را داخل کیفش گذاشت و در همان‌حین گفت:

-چرا موبایلتون ...ببخشید ...چرا موبایلت خاموشه؟

-حتما شارژش تموم‌شده ...مهم‌نیست...

گروه‌رمانزو

-شایدکسی‌کار مهمی‌داشته‌باشه...

-نه‌بابا این‌وقت شب کسی‌کار مهمی‌با من‌نداره ...شبایی که‌زودمیام ...کافه‌رو میسپارم‌به‌دوستم...

بهار نگاهی‌به‌فربدکردو با کنایه‌گفت:

-آخه‌اون‌شب که‌خونتون‌بودیم‌خیلی‌زنگ خور داشتی گفتم‌شاید...

فربدمیان‌صحبتش آمدو گفت:

-اونشب فرق داشت ...فرداش تولدم‌بودبچه‌ها میخواستن برام‌تولدبگیرن ...داشتن‌هماهنگ میکردن...

-آها ...خوب پس...

سپس‌مکثی‌کردو گفت:

-تولدتم‌مبارک...

فربدبا خنده‌پاسخ داد:

گروه‌رمانزو

92

-با چندماه‌تاخیر قبول نیست...

-ببخشید ...خوب من‌نمیدونستم‌کی‌هستش!

-اشکال نداره‌مهم‌نیست...

سپس‌نگاهی‌به‌بهار کردو با لحنی‌مملوء از احساس‌گفت:

-ولی‌سال بعدیادت نره...

بهار سری‌تکان‌دادو یک لبخندشیرین‌به‌چشمانش هدیه کرد .فربدموزیکی‌گذاشت و در حالی‌که‌آهنگی‌را برای پخش انتخاب میکردگفت:

-چه‌موزیکی‌دوست داری؟

بهار که‌در حال و هوای‌فربدقرار گرفته‌بود، از عالم‌واقعی

فاصله‌گرفته‌بودو از هم‌نشینی‌با عشق دیرینه‌اش لذت میبرد .نگاهی‌به‌ضبط کردو گفت:

گروه‌رمانزو

9

-من‌طرفدار سبک خاصی‌نیستم ...هر آهنگی‌که‌بهم‌آرامش بده‌گوش میکنم ...بیشترم‌موزیک ملایم‌و بی‌کلام‌دوست دارم...

-واو ...چه‌وجه‌تشابهی ...منم‌همینطورم...

بهار با همان‌لبخندی‌که‌روی‌لبش نقش بسته‌بود، نگاهی‌به فربدکردو گفت:

-پس‌یه‌آهنگ به‌سلیقه‌خودت بزار...

فربدچَشم‌کشیده‌ای‌گفت و چندآهنگ را پشتِ سر گذاشت تا به‌موزیک موردنظرش رسید .سپس‌با چشم‌و ابرو اشاره ای‌به‌بهار کردو گفت:

-ببین‌سلیقم‌چطوره...

لبخندبهار عمیق تر شد .کمی‌خودرا جابجا کردو روحش را به‌دستِ طنین‌نوازشگرِ موسیقی‌سپرد.

گروه‌رمانزو

"...
مثل تو دنیا ندیده‌فصل عشق ما رسیده...
رو نمایان‌کردی‌و یک شهر دستش را بریده...
کفرمو دینم‌تو هستی‌هر چه‌میبینم‌تو هستی...
بیستون‌ها میکَنم‌چون‌که‌شیرینم‌تو هستی...
"...
فربدنگاهی‌به‌چهره‌ی‌زیبا و دلربای‌بهار انداخت .چهره‌اش با هر بیت از آن‌آهنگ دلنشین‌تر میشد .ذوقی‌که‌در چشمانش بودزلزله‌ای‌در قلب فربدبه‌پا کرد .بهار غرق در آهنگ شده‌بودکه‌به‌یکباره‌چشمانش اشکی‌شدو رویش را برگرداند .فربدابرویی‌درهم‌کشیدو با نگرانی‌گفت:
گروه‌رمانزو

-بهار؟ چی‌شد؟
بهار پاسخی‌نمیدادو لب های‌لرزانش را برهم‌میفشرد .فربد به‌سرعت راهی‌پیدا کردو گوشه‌ای‌از خیابان‌ماشین‌را پارک کردو پخش موزیک را متوقف کرد .به‌سمت بهار

چرخیدو با نگرانی گفت:

-بهار؟ چی‌شده؟ چرا گریه‌میکنی؟

بهار سرش را پایین‌کردو چندقطره‌اشک روی‌پاهایش چکید .فربدبا دیدن‌اشک هایش کمی‌به‌سمت بهار خم‌شد و با دلهره‌گفت:

-بهار جان‌یه‌چیزی‌بگو ...دلم‌آتیش گرفت چرا داری‌اشک میریزی؟

بهار به‌چشمان‌فربدخیره‌شد، دلش میخواست عشقش را فریادبزندو بگویدکه‌قلبش چقدر برایش بی‌تابی‌میکند .با نگاهش بر سر فربدفریادکشید "کاش قلب توهم‌بی‌قرار

گروه‌رمانزو

من‌بود ...کاش این‌آهنگارو به‌عشق من‌گوش میدادی همونطور که‌من‌تمام‌آهنگای‌عمرمو به‌یادتو گوش دادم"

اما وجدانش اجازه‌نمیدادحرف دلش را به‌زبان‌آوردو عاشقانه هایش را بر ویرانه‌ی‌رابطه‌ی‌دیگری‌بسازد .لب های لرزانش را برهم‌دوخت و کمی‌بعدبا بغض گفت:

-هیچی ...چندوقته‌دلم‌گرفته ...آهنگ و گوش دادم‌انگار

بغضم ترکید .فربدنفس پرصدایی بیرون دادو آهسته گفت:

-عزیز من جیگرم تیکه پاره شد ...نکن اینطوری با خودت...

بهار نگاهش را از نگاه فربددزدیدو مانندطفل مظلومی سر به زیر انداخت .فربدسرش را کمی کج کردو گفت:

-میتونم بپرسم چرا دلت گرفته؟

بهار سرش را بالا آوردو با لبخندی ساختگی گفت:

-ببخشید نمیخواستم ناراحتت کنم...

گروه رمانزو

-ناراحتی من مهم نیست بهار جان ...فقط میخوام کاری کنم حالت خوب شه...

بهار برای تغییر جوی که ایجادکرده بود کمی خودرا جابجا کردو چشمانش را به چشمان فربددوخت و بی اراده با لبخند و لحنی کودکانه گفت:

-نمیخوادکاری بکنی ...من خوبم...

نگاه فربدبه نگاه گیرای بهار گره خورد .چندثانیه نگاهش را روی چشمان خاکستری و دل فریب بهار چرخاندو سپس آرام و با صدای گرفته گفت:

-نبینم‌دیگه‌این‌چشمای‌زیبا اشکی‌بشه...

بهار با خجالت لبخندی‌زدو سرش را به‌زیر انداخت و آهسته گفت:

-بریم‌دیر نشه...

گروه‌رمانزو

98

فربددر دلش قربان‌صدقه‌ی‌چهره‌ی‌معصوم‌و زیبای‌بهار رفت و آرام‌گفت:

-چشم‌خانم ...شما دیگه‌ناراحت نباش ...چشم ...راه میوفتیم...

سپس‌ماشین‌را روشن‌کردو به‌سمت خانه‌ی‌عزیز به‌راه افتادند.

[5.0.20 0:]

#رمان99 _

این‌نزدیکی‌و این‌حرف های‌زیبا، آرزوی‌همیشگی‌بهار بود اما حالا برایش حسرت بزرگی‌شده‌بود .در کنار عشقش بود اما از او دور بود .از هم‌صحبتی‌با معشوقش لذت میبردو در تب نداشتنش میسوخت .گاه‌شادبودو گاه‌دلگیر از دستِ

ROMANZO.O

گروه‌رمانزو

شکسته‌ی‌زمانه؛ زمانه‌ای‌که‌عشق دیرینه‌اش را از او گرفته بودو وجودش را به‌رُخش میکشید .گاهی‌به‌صورت پر جذبه و مهربانش و گاهی‌به‌دستان‌قدرتمندمردانه‌اش نگاه‌میکرد و آتش، زیر خاکستر وجودش شعله‌میکشید .در دلش داشتنش را از خدا طلب میکردو در شکنجه‌ی‌نداشتنش عذاب میکشید .در مخیله‌اش هرزگی‌فربدنمیگنجید .محال بوددل مهربان‌و رئوف فربدخانه‌ی‌دو معشوقه‌باشد .بهار فربدرا از تمام‌ناپاکی‌ها و هرزگی‌ها دور میدانست .با وجودآرمیتا، فربدرا همچون‌برادری‌دلسوز و مهربان‌در کنار خودمیدید که‌محبتش جز احساس‌برادرانه‌هیچ نبود.

نگاه‌های‌پر حسرتش از دیدفربدپنهان‌نبود .به‌منزل عزیز رسیدند؛ فربدماشین‌را پارک کردو بعداز خاموش کردن‌آن بلافاصله‌گفت:

-بهار...

گروه‌رمانزو

در تاریکی‌کوچه، با نور چراغی‌که‌روی‌چشمان‌بهار افتاده بود؛ زیبایی‌چشمانش دو چندان‌شده‌بود .نگاهی‌به‌فربدکرد و آرام‌گفت:

-بله؟

فربدکمی‌به‌سمت بهار چرخیدو ادامه‌داد:

-یه‌حرفِ نگفته‌توی‌نگاهته...

بهار نگاه‌لرزانش را روی‌چشمان‌فربدچرخاندو گفت:

-نه ...اشتباه‌میکنی...

با صدای‌خش دار مردانه‌اش آهسته‌گفت:

-اشتباه‌نمیکنم ...یه‌چیزی‌داره‌آزارت میده ...ولی‌به‌زبون نمیاری...

نگاهش را از چشمان‌فربددزدیدو دست بر دستگیره‌ی‌در گذاشت که‌صدای‌فربدمانع باز کردن‌آن‌شد:

-از چی‌فرار میکنی؟

بهار ثانیه‌ای‌به‌روبرو خیره‌شدو گفت:

-از هیچی...

سپس‌با لبخندی‌شیرین‌و معصومانه‌رو به‌فربدکردو گفت:

-مرسی‌که‌اومدی‌دنبالم ...تو تنها کسی‌بودی‌که‌کنارش گذر زمان‌رو حس‌نکردم...

سپس‌بلافاصله‌در را باز کردو پیاده‌شد .آخرین‌حرف بهار لرزه‌ای‌پر احساس‌به‌جان‌فربدانداخت؛ لبخندی‌زدو نفسی از سینه‌اش بیرون‌دادو بعداز مکث کوتاهی‌به‌دنبال بهار پیاده‌شد.

[5.0.20 0:]

00

گروه‌رمانزو

502

هر دو به‌سمت در حیاط رفتن‌و زنگ در را فشردند .در باز شد؛ فربدبا دست به‌بهار اشاره‌کردو گفت:

-بفرمایید‌خانم...

-ممنون

هردو واردشدندو به‌جمع مهمانان‌پیوستند .آن‌شب با تمام دردهایش برای‌بهار شیرین‌گذشت .پس‌از اتمام‌مهمانی همگی‌در حیاط جمع شده‌بودندو مشغول خداحافظی‌بودند که‌فربدنزدیک بهار آمدو کمی‌خم‌شدو آهسته‌گفت:

-یه‌چیزی‌بگم؟

بهار با تعجب نگاهی‌به‌او کرد:

-چی؟

فربدکمی‌نزدیک تر شدو آهسته‌گفت:

-به‌کسی‌نگیا...

گروه‌رمانزو

50

بهار به‌شوخ طبعی‌اش لبخندزد:

-باشه‌نمیگم...

بعداز مکث کوتاهی‌با لحنی‌جدی‌توام‌با محبت ادامه‌داد:

-تو مثل یه‌ساحلِ زیبا و آرومی‌که‌آدم‌کنارش حس‌آرامش داره...

به‌یکباره‌لبخندروی‌لبهای‌بهار خشک شدو با تعجب به فربدخیره‌شد .در همین‌حین‌نسیم‌او را صدا زد:

-بهار جان‌مامان‌بیا رفتیم ...فربدجان‌خداحافظ...

-خداحافظ خاله‌جان...

بعداز چندثانیه‌بهار مات و مبهوت تشکر کردو با لبخندی ساختگی‌با او خداحافظی‌کردو از حیاط خارج شدو در را

بست .کمی‌جلوی‌در ایستاد؛ دست یخ زده‌اش را بر صورت تب دارش گذاشت و با خودزمزمه‌کرد:

-مَن...

متحیر سر چرخاندو لب زد:

-من‌بهش آرامش دادم؟!

با صدای‌بیتا از حال خودخارج شد:

-بهار؟ چت شده؟ چرا نمیای‌پس؟

سرش را بالا آوردو تکان‌دادو گفت:

-اومدم...

سپس‌به‌سمت ماشین‌رفت و سوار شد .در طول مسیر به حرف ها و رفتارهای‌فربدفکر کردو حرف آخرش را بارها در ذهنش مرور کرد .اما دلیلی‌برای‌آن‌پیدا نکرد .سردرگمی هایش بیشتر از قبل او را غرق در ابهام‌کرد .پس‌از ساعتی‌به منزلشان‌رسیدند؛ حمیدقبل از اینکه‌برای‌تعویض لباسش وارداتاق شودگفت:

-خانم‌جان‌یه‌چایی‌درست کن‌که‌قبل خواب بخوریم...

میچسبه...

گروه‌رمانزو

505

نسیم‌با روی‌باز سری‌تکان‌دادو بعداز دقایقی‌وارداشپزخانه شدو مشغول آماده‌کردن‌چایی‌شد .حمیدتلویزیون‌را روشن کردو همگی‌در سالن‌کنار یکدیگر نشستند .بهار در جمع بود و ذهنش جای‌دیگر ...با صدای‌پیامک موبایلش، خم‌شدو موبایل را از روی‌میز برداشت .پیامک را باز کردو با بی حوصلگی‌خواند:

-خانمی‌هنوز نرفتیدخونه؟

در جوابش شروع به‌تایپ کرد:

-چرا الان‌خونه‌ایم...

-اِ پس‌چرا نگفتی...

-ببخشیدفراموش کردم...

ماهان‌شکلک ناراحت ارسال کردو در ادامه‌اش نوشت:

-اشکال نداره، خوش گذشت؟

-مرسی‌جای‌شما خالی...

گروه‌رمانزو

50

-انشالله‌به‌زودی‌جام‌تو جمعتون‌پر میشه...

-هرچی‌خدا بخواد...

-انشالله‌که‌همینو میخواد، خودت خوبی؟

-بله ...مرسی ...تو خوبی؟

-مرسی‌عزیزدلم ...کی‌میخوابی؟

-یه‌چایی‌بخوریم‌میخوابم...

-باشه‌گلم ...من‌دارم‌میخوابم ...کاری‌نداری‌عشقم؟

-نه‌شبت بخیر عزیزم...

-شب توهم‌بخیر گل من...

موبایلش را بی‌حوصله‌روی‌میز گذاشت و مشغول تماشای تلویزیون‌شد.

[5.0.20 0:]

گروه‌رمانزو

50

0

سیما نگاهی‌به‌چهره‌ی‌خندان‌فربدکردو گفت:

-انگار موفق بودی‌امشب!

نگاهی‌به‌مادر کردو گفت:

-شاید ...نمیدونم...

-یعنی چی؟

فربدشانه‌ای‌بالا انداخت و ادامه‌داد:

-بهار دختر تودایه ...خیلی‌سخت میشه‌فهمیدتو دلش چی میگذره ...ولی‌دختر فوق العاده‌ایه...

-به‌به ...خوب آقا هنوزم‌میگی‌عاشقش نیستی؟

فربدنیم‌نگاهی‌به‌سیما کردو گفت:

گروه‌رمانزو

-شایداگه‌بگم‌بهار یکی‌از آرزوهامه‌بیراه‌نگفته‌باشم...

سیما با ذوق جیغ ریزی‌کشیدو گفت:

-واییی ...الهی‌قربون‌تو و آرزوهات بشم‌من‌مادر...

-خدانکنه ...راستش دختری‌مثل بهار تاحالا ندیدم ...مغروره اما خودشیفته‌نیست ...غرورش برای‌اینه‌که‌برای‌خودش ارزش و احترام‌قائله ...مثل خیلی‌از دخترای‌دورو برم خودشیفته‌یا آویزون‌نیست ...نجیب و سر به‌زیره ...شیطونه اما باوقاره ...شیطنتش برای‌هرکسی‌نیست ...این‌و وقتی‌تو جمع دخترونشون‌بودفهمیدم ...خلاصه‌تمام‌ویژگی‌های

مثبتی که‌من‌همیشه‌دوست داشتم‌همسرم‌داشته‌باشه، بهار داره...

-از همه‌مهمتر خوشگل و بینظیره‌دختر گلم...

-نه‌مامان‌جان ...نمیگم‌خوشگلی‌برام‌مهم‌نیست اتفاقا هست اما برای‌من‌آخرین‌ویژگیه ...دخترایی‌رو دیدم‌که

گروه‌رمانزو

خیلی‌خوشگل بودن‌اما یه‌ریال ارزش برای‌خودشون‌قائل نبودن، خودشونو خراب کردن ...یا اینکه‌اخلاق نداشتن ...فقط دنبال این‌پسر و اون‌پسر بودن‌و دنبال یکی‌که‌بهش آویزون‌شن ...یا دخترایی‌که‌خیلی‌خوشگل بودن‌اما خودشیفته‌و متکبر بودن‌و برای‌اطرافیان‌ارزش و احترامی قائل نمیشدن ...دخترای‌جورواجوری‌رو دیدم‌مامان، فهمیدم باطن‌زیبا از همه‌چیز مهم‌تره ...در کل منظورم‌اینه‌که خوشگلی‌ملاک اصلی‌و اولم‌نیست ...ولی‌خوب ...بهار همه ی‌ویژگی‌های‌خوبو مثبت و داره‌زیبا و بی‌نقصم‌که‌هست...

سپس‌با شیطنت خاصی‌گفت:

-دیگه‌آدم‌چی‌میخواد؟

ROMANZO.O

با خنده‌مادر با لحنی‌جدی‌ادامه‌داد:

گروه‌رمانزو

50

-ولی‌اعتراف میکنم، بهار حتی‌اگه‌چهره‌ی‌معمولی‌ام‌داشت باز من‌جذبش میشدم ...چون‌حسم‌میگه‌باطن‌فوق العاده زیبایی‌داره‌و میتونم‌کنارش خوشبخت ترین‌باشم...

سپس‌نفس‌عمیقی‌کشیدو ادامه‌داد:

-چشمای‌بهار به‌تنهایی‌میتونه‌یه‌پسر و عاشق کنه...

چشماش با آدم‌حرف میزنه ...کنارش یه‌آرامش خاصی‌دارم که‌تاحالا تجربه‌نکردم ...یه‌حسی‌انگار بی‌اراده‌من‌و سمتش میکشه ...قبلا تو آلمان‌که‌بودم‌یه‌دختر خوشگل ایرانی‌همکلاسم‌بود، دختر خیلی‌خوبی‌بود، با رفتاراش متوجه‌شدم‌از من‌خوشش میاداما واقعا هیچ حسی‌بهش نداشتم‌و بهش نزدیک نشدم ...مطمئنم‌بهار کسیه‌که‌سال ها منتظرش بودم ...وگرنه‌در مقابلش انقدر منقلب نمیشدم... همیشه‌دنبال کسی‌بودم‌که‌حسم‌منو سمتش بکشه...

سپس‌نیم‌نگاهی‌به‌سیما کردو گفت:

گروه‌رمانزو

5

-با تعاریفی‌هم‌که‌شما از بهار کردیدو شناختی‌که‌خودم پیدا کردم، اینم‌فهمیدم‌که‌پول پرست نیست ...این‌از همه چی‌برام‌مهمتره ...میخوام‌با کسی‌ازدواج کنم‌که‌من‌و برای خودم‌بخوادنه‌برای‌پول و مال و اموال ...نمیخوام‌زندگیمو معامله‌کنم ...میخوام‌با عشق زندگی‌کنم...

-قربونت برم‌من‌پسر عاقلم ...واقعا به‌داشتنت افتخار میکنم ...بین‌اینهمه‌دختر رنگ و وارنگی‌که‌دورو برت بودن و هستن‌و تو شرایطی‌که‌بودی‌خودتو سالم‌نگه‌داشتی... پسر ولنگاری‌نبودی ...خدا هم‌یه‌دختر خوب و در خور خودت نصیبت میکنه، مطمئن‌باش این‌همه‌صبری‌که‌کردی‌بی جواب نمیمونه ...یه‌چندوقت دیگه‌دوباره‌دعوتشون‌میکنم... توهم‌سعی‌کن‌خودتو بهش نزدیک تر کنی‌و حرف دلتو بهش بزنی ...بعدش دیگه‌بطور رسمی‌اقدام‌میکنیم...

-چشم ...به‌امیدخدا...

گروه‌رمانزو

52

[5.0.20 0:]

02

بهار بعداز نوشیدن‌چایی، شب بخیری‌گفت و به‌اتاقش رفت.
لبه‌ی‌تخت نشست و بارها به‌اتفاقات آن‌شب فکر کرد.
عقلش او را از فربددور میکرداما قلبش یقین‌داشت فربد
هوس‌باز نیست .چنگی‌میان‌موهای‌بلندخوش حالت
خرمایی‌اش زدو هوفی‌کشید .دراز کشیدو ساق دستش را
روی‌پیشانی‌اش گذاشت .چشمانش گرم‌خواب شده‌بودکه‌با
صدای‌پیامک موبایلش هوشیار شد .ابرویی‌درهم‌کشیدو به
سمت موبایلش خیز برداشت و با تعجب پیامک را باز کرد .با
دیدن‌نام‌فربدچشمانش تا حدممکن‌باز شد؛ به‌سرعت
پیامک را باز کرد:
گروه‌رمانزو
5
-بیداری؟
از سر کنجکاوی‌پیامکش را پاسخ داد:
-بله...
-خوب خداروشکر ...ترسیدم‌بیدارت کرده‌باشم...
-نه‌تازه‌داشتم‌میخوابیدم...
-پس‌زیادوقتتو نمیگیرم ...فقط میخواستم‌بهت یه‌چیزی

بگم‌بهار...

ضربان‌قلب بهار بالا رفت .بلافاصله‌پتو را کنار زدو لبه‌تخت نشست و پاسخ داد:

-چی؟

-درسته‌که‌تو میگی‌حالت خوبه ...ولی‌من‌مطمئنم‌یه‌چیزی توی‌ذهنت آزارت میده‌و از همه‌پنهان‌میکنی...

-نه‌من‌خیلی‌خوبم ...چرا بایددروغ بگم؟!

گروه‌رمانزو

5

-بازم‌انکار میکنی ...فقط خواستم‌بگم‌رو من‌حساب کن... هرچی‌ناراحتت میکنه‌میتونی‌به‌من‌بگی ...بهت قول میدم هرچی‌که‌هست درستش کنم‌تا ازین‌حال دربیای ...نمیتونم ناراحت و پریشون‌ببینمت...

بهار چشمی‌در هوا چرخاندو با ناله‌گفت:

-کاش میفهمیدی‌خودت دردی‌و درمانشم‌خودتی...

سپس‌هوفی‌کشیدو به‌تایپ کردن‌ادامه‌داد:

-فربدمن‌حال بدی‌ندارم ...باور کن ...ولی‌بازم‌ممنونم‌ازت...

-تو دختر محکمی‌هستی ...واقعا تحسینت میکنم ...اما گاهی

لازمه‌آدم‌با یه‌نفر دردو دل کنه‌و یا حتی‌از یه‌نفر کمک بگیره ...آدم‌به‌تنهایی‌نمیتونه‌از پس‌همه‌ی‌زندگیش بربیاد...

بهار کلافه‌از حرف های‌برادرانه‌اش، لب هایش را برهم فشردو با حرص پاسخ داد:

گروه‌رمانزو

55

-ممنونم‌ولی‌من‌خودم‌به‌تنهایی‌از پس‌کل زندگیم‌برمیام...

-عزیزم‌گوشه‌ی‌ذهنت اینو بخاطر بسپار ...یه‌نفر هست که تو هر شرایطی‌کنارته‌و میتونی‌روش حساب کنی ...حالا برو بخواب فکر کنم‌وقت خواب لجباز میشی‌نبایدباهات صحبت کرد):

بهار با تمام‌حرصی‌که‌داشت بین‌اشک و لبخندزمزمه‌کرد"

تو دیوونه‌ای، آخرش منم‌دیوونه‌میکنی " ...سپس‌پاسخ داد:

-ممنونم‌ازت ...در ضمن‌نخیرم‌اینطور که‌میگی‌نیست...

-باشه‌هرچی‌که‌تو بگی):

-شبت خووووووش

-شب توهم‌خوش لجبازِ دوست داشتنی...

بهار چندین‌مرتبه‌متن‌پیامک ها را خواندو سپس‌نفسی‌پر از آه‌از سینه‌اش بیرون‌دادو گوشی‌را روی‌پایش کوبیدو با بغض زمزمه‌کرد:

گروه‌رمانزو

5

-کاش چیزی‌فراتر از یه‌برادر بودی‌برام ...خوشبحال آرمیتا که‌همیشه‌و تا آخر عمر کنارشی...

سپس‌اشکی‌روی‌گونه‌اش سرازیر شدو آهسته‌گوشی‌را روی‌پاتختی‌کنار تختش گذاشت و دراز کشید .بعداز ساعت ها کلنجار رفتن‌با افکار پریشانش، بالاخره‌خواب مهمان چشمان‌بی‌قرارش شد.

[5.0.20 0:]

0

(یک ماه‌بعد)

با صدای‌آلارم‌موبایلش چشمانش را به‌سختی‌باز و بسته کرد .دستش را روی‌پاتختی‌چرخاندو موبایل را به‌دست گرفت .آلارم‌را قطع کردو با یک چشم‌ساعت را نگاه‌کردو

گروه‌رمانزو

5

هوفی‌کشیدو موبایل را روی‌پاتختی‌کوبید .چشمانش را ماساژ دادو با یک خمیازه‌عمیق بلندشد .کمی‌روی‌تختش نشست و سپس‌از جایش بلندشد .بعداز شستشوی‌دست و صورتش به‌آشپزخانه‌رفت و مادر را در حال آماده‌کردن صبحانه‌دید .لبخندی‌زدو سلام‌کرد .نسیم‌با روی‌باز سلامش را پاسخ داد .بهار سرش را خاراندو روی‌صندلی نشست .صدای‌موبایلش بلندشد، نوچی‌کردو کشان‌کشان به‌سمت اتاقش بازگشت .موبایلش را برداشت و تماس‌را برقرار کرد:

-سلام

-سلام‌خانم‌خانما ...صبحت بخیر عشقم...

-صبح توهم‌بخیر عزیزم...

-تازه‌بلندشدی؟

-اره ...گیج خوابم...

-الهی‌بگردم ...زنگ زدم‌بهت بگم‌حاضرشو میام‌دنبالت خودم‌میرسونمت دانشگاه...

-اِ نه‌زحمت نکش برو شرکت دیرت میشه...

-نه‌عزیزم ...زحمت چیه ...من‌همه‌جوره‌در خدمت شما هستم‌خانمی ...تا نیم‌ساعت دیگه‌اونجام...

-آخه‌نمیشه‌که‌همش از کارت میزنی‌من‌و میرسونی دانشگاه...

-شما فقط حاضر شو عزیزدلم...

-مرسی ...پس‌صبحانه‌میخورم‌و حاضر میشم‌تا بیای...

-باشه‌قربونت برم‌برو ...میبینمت...

-میبینمت...

تماس‌را قطع کردو موبایلش را داخل کیفش گذاشت و لوازمش را جمع کرد .به‌سمت آشپزخانه‌رفت و به‌همراه مادرش مشغول صرف صبحانه‌شد .سپس‌حاضر شدو از خانه

خارج شد .موبایلش را از کیفش خارج کردکه‌بلافاصله‌ماهان تماس‌گرفت.

-جانم؟

-اومدی‌بیرون؟

-آره‌دارم‌میام‌سر کوچه...

-بیا گلم‌منتظرم...

-اومدم‌عزیزم...

موبایل را قطع کردو داخل کیفش گذاشت .از کوچه‌خارج و سوار ماشین‌شد .لبخندی‌به‌نگاه‌عاشق ماهان‌هدیه‌کرد:

-سلام‌صبحت بخیر...

ماهان‌شاخه‌گل رز قرمزی‌جلوی‌صورتش گرفت و گفت:

-سلام‌به‌روی‌ماهت عزیزدلم ...بفرمایید‌تقدیم‌با عشق...

بهار با حالتی‌که‌سوپرایز شدنش را نشان‌میدادگفت:

گروه‌رمانزو

-وای ...مرسی‌عزیزم...

شاخه‌گل را از دست ماهان‌گرفت و از او تشکر کرد .ماهان همانطور که‌ماشین‌را روشن‌میکردگفت:

-قابل شمارو نداره‌گل زیبای‌من...

-این‌وقت صبح گلفروشی‌باز بود؟

-نمیدونم‌راستش بازه‌یا نه ...من‌اینو دیشب گرفتم، ماشینم خنک بودخداروشکر خوب موندتا الان ...گفتم‌ممکنه‌این

وقت صبح باز نباشن...

-مرسی‌عزیزم ...خودتو به‌زحمت نینداز...

-این‌چه‌حرفیه‌گلم ...هرکاری‌برای‌تو بکنم‌با تمام‌وجودم میخوام‌و انجام‌میدم ...خوب چه‌خبر؟ خوبی؟

-مرسی‌شکر خدا ...خودت خوبی؟

-بله‌منم‌خوبم...

گروه‌رمانزو

52

کمی‌گذشت و ماهان‌شروع به‌صحبت کرد:

-راستش بهار یه‌خواهشی‌ازت داشتم!

-جانم؟

-میشه‌یه‌قرار بزارم‌مامانم‌ببینتت؟

بهار متحیر نگاهی‌به‌ماهان‌کردو گفت:

-منظورتو متوجه‌نمیشم...

ماهان‌کمی‌من‌و من‌کردو ادامه‌داد:

-راستش میخوام‌مامان‌و کم‌کم‌آماده‌کنم.

-برای‌چی؟

-خوب میدونی ...مامان‌من‌از چندسال پیش دختر خالمو

برای‌من‌نشون‌کرده‌بود .وقتی‌من‌دختر خالمو قبول نکردم باهام‌لج کرد .یه‌مدت طولانی‌که‌کلا باهام‌درست صحبت نمیکرد .الان‌یکم‌بهتر شده، میخوام‌ببینتت مهرت به‌دلش

گروه‌رمانزو

بیوفته‌دست ازین‌لجبازیا برداره .میخوام‌برای‌خواستگاری آمادش کنم .نمیخوام‌لحظه‌ی‌آخر دستمو بزاره‌تو پوست گردو...

[5.0.20 0:]

0

بهار با چهره‌ای‌درهم‌رفته‌سکوت کردو سوالش را بی‌پاسخ رها کرد .ماهان‌نگاهی‌به‌او کردو آهسته‌گفت:

-چی‌شدگلم؟ ناراحتت کردم؟

-میشه‌من‌و قاطی‌بازی‌هاتون‌نکنید؟

-بازی؟

-آقا ماهان‌شما بایدخودت مادرتو برای‌ازدواجت راضی کنی ...من‌وظیفه‌ندارم‌مادر شمارو راضی‌کنم ...این‌پیشنهاد

گروه‌رمانزو

شماهم‌اصلا جالب نیست که‌منو بندازی‌وسط رابطه‌ی‌مادر و پسر ...و در ضمن‌تا قبل از خواستگاری‌بایدبا مادرت صحبت کنی‌و با رضایت کامل بیارینشون‌منزل ما ...اگر یک درصدهم‌احساس‌کنم‌مادرت راضی‌نیست من‌هم‌به‌این ازدواج راضی‌نیستم...

-بهار؟ یعنی‌چی؟ بعداز چندماه‌حتی‌چندسال به‌همین راحتی‌میگی‌راضی‌نیستمو پا پس‌میکشی؟

-حتی‌اگر چندسال باهم‌بوده‌باشیم ...بله ...همینو میگم... من‌واردخانواده‌ای‌که‌منو نخوان‌نمیشم‌ماهان‌جان ...انقدر برای‌خودمو خانوادم‌ارزش قائل هستم‌که‌نخوام‌خودمو به زور واردخانواده‌ای‌بکنمو بی‌احترامی‌ببینم ...مادر شما هم اگر منو نخوان‌منم‌این‌ازدواج و قطعا نمیخوام...

-بهار فکر نمیکردم‌انقدر بی‌احساس‌باشی...

گروه‌رمانزو

52

بهار کمی‌به‌سمت ماهان‌کج شدو به‌چهره‌ی‌برافروخته‌ی او نگاه‌کردو با لحنی‌توام‌با عصبانیت ادامه‌داد:

-بی‌احساس؟ آقا ماهان ...سنگم‌باشه‌بعداز چندماه‌به‌طرف

مقابلش حس‌پیدا میکنه ...من‌حتی‌اگر یه‌مدت طولانی افسردگی‌بگیرمو ضربه‌محکمی‌هم‌بخورم‌هیچ وقت راضی نمیشم‌تن‌به‌همچین‌ازدواجی‌بدم ...نمیخوام‌دو دستی‌خودم و خودتو بدبخت کنم ...نمیام‌بخاطر احساسم‌یه‌عمر با ناراحتی‌و پشیمونی‌زندگی‌کنم ...مرگ یبار شیون‌هم‌یک بار...

از شدت ناراحتی‌عرق بر پیشانی‌ماهان‌نشسته‌بودو حرفی نمیزد .بهار سکوت ماهان‌را دیدو پشت چشمی‌نازک کردو به‌خیابان‌چشم‌دوخت .دقایقی‌در سکوت گذشت تا اینکه ماهان‌لب به‌صحبت باز کرد:

گروه‌رمانزو

-باشه‌عزیزم ...ببخش اگر ناراحتت کردم ...من‌مامان‌و راضی میکنم‌و با رضایت کامل میارمش خواستگاری‌شما ...خیالت راحت باشه...

بهار همانطور که‌به‌خیابان‌نگاه‌میکردتشکر کرد .به‌دانشگاه رسیدندو بهار بعداز یک خداحافظی‌سرداز ماشین‌پیاده‌شد و به‌سمت دانشگاه‌حرکت کرد .ماهان‌به‌رفتن‌بهار نگاهی

کردو نفس‌پر صدایی‌از سینه‌اش بیرون‌داد .بهار که‌وارد دانشگاه‌شدماهان‌چشم‌از او برداشت و به‌صندلی‌تکیه‌داد. چشمش به‌شاخه‌گلی‌که‌روی‌داشبوردجا مانده‌بودافتاد. شاخه‌گل را بدست گرفت و آن‌را چرخاند؛ کمی‌به‌آن‌نگاه کردو سپس‌روی‌صندلی‌پرت کردو با ناراحتی‌حرکت کرد.

[5.0.20 0:]

گروه‌رمانزو

52

05

بهار تمام‌مدت در دانشگاه‌کلافه‌و بی‌حوصله‌بود .از صحبت های‌ماهان‌حس‌بدی‌گرفته‌بودو انتهای‌این‌رابطه‌را تاریک و مبهم‌میدید .برخلاف همیشه‌بعداز گذشت چند ساعت هنوز از پیامک ماهان‌خبری‌نبود .ناراحت و دلگیر در حیاط نشسته‌بودو غرق در افکارش بودکه‌ندا خلوتش را بهم‌زدو کنارش روی‌صندلی‌نشست .با شیطنت خاص خودش با آرنج آهسته‌ضربه‌ای‌به‌بازوی‌بهار زدو گفت:

-چطوری‌تو؟

-خوبم...

-خوب نیستی...

-خوبم عزیزم خوبم...

-امروز اصلا حواست به کلاس نبود ...تو آخر همه واحداتو دوباره باید پاس کنی...

گروه رمانزو

52

بهار نفس عمیقی کشیدو گفت:

-خیلی خستم ندا...

-چرا باز؟ چی شده؟

بهار مستأصل نگاهی به ندا کردو گفت:

-از تو که پنهون نیست، میخواستم با ماهان خودمو از باتلاقی که توشم بیرون بکشم، اما میترسم ماهان خودش بشه یه زخم دیگه...

ندا ابرویی درهم کشیدو گفت:

-چرا؟ اتفاقی افتاده؟

بهار سر به زیر انداخت و ادامه داد:

-از خانوادش مطمئن نبوده اومده سمت من ...امروز اومده میگه مامانم دخترخالمو میخواست برام بگیره ...قبول نکردم لج کرده باهام ...میگفت بیا مامانم ببینتت مهرت به دلش

بیوفته‌باهام‌مهربون‌بشه‌برای‌خواستگاری‌بیاد ...اصلا معلوم

گروه‌رمانزو

528

نیست بخاطر اینکه‌ماهان‌دخترخالشو نخواسته‌و ردش کرده،

مادرش دلش با من‌یکی‌بشه‌یا نه!

-ای‌داد ...یعنی‌ممکنه‌بعداز دوستیتون‌کلا مامانش راه‌نیاد

و بیوفتیدتو دردسر!

-آره‌ممکنه ...حتما خیلی‌چیزای‌دیگه‌ای‌هم‌هست به‌من

نگفت ...ببین‌مهم‌نیست چقدر طول بکشه، من‌صبر میکنم‌تا

هروقت بخوادما اینکه‌مادرش کلا منو نخوادخوب مساله‌ی

دیگه‌ایه...

-تو چی‌گفتی‌بهش؟

-گفتم‌منو وارداین‌بازی‌ها نکن ...مادرتو راضی‌کن‌بعدبیا

خواستگاری ...اون‌راضی‌نباشه‌منم‌راضی‌نیستم ...از صبحم

تا الان‌یه‌اس‌ام‌اس‌نداده ...انگار از دستم‌ناراحته...

-خوب چرا نمیری؟ شایدمادرش تورو ببینه‌دلش نرم‌شه...

گروه‌رمانزو

529

-ازین‌قایم‌موشک بازیا خوشم‌نمیادندا ...نمیخوام‌برم خودمو بندازم‌وسط کش مکش مادر و پسر ...اگه‌من‌قبل از خواستگاری‌برم‌مادرشو ببینم‌خودمو کوچیک میکنم ...ممکنه پیش مادرش جلوه‌ی‌خوبی‌نداشته‌باشه...

-چرا؟ مگه‌کار خلافی‌میکنی؟

-ممکنه‌با خودش بگه‌دختره‌سرکشه ...یا بگه‌دختره‌آویزونِ پسرم‌شده ...یا دختره‌هوله‌میخوادخودشو بچسبونه‌به‌پسرم برای‌همینم‌هرکاری‌بتونه‌انجام‌میده ...ارزش خودمو خانوادم میادپایینو هر طور که‌دلش بخوادبعدا با من‌و خانوادم‌رفتار میکنه...

-شایداصلا همچین‌آدمی‌نباشه‌بهار ...شایدمهربونتر ازین حرفا باشه...

-برای‌همون‌شایدی‌که‌میگی‌من‌نمیخوام‌خودمو به‌بازی بگیرم ...اگه‌مهربون‌باشه‌که‌هیچی‌بخاطر پسرش خیلی

راحت راضی‌میشه ...اگه‌مهربونم‌نباشه‌که‌همه‌ی‌اینایی‌که گفتم‌احتمال داره‌پیش بیاد ...من‌که‌نمیدونم‌مادرش چه

شخصیتی داره برای همین نمیخوام بی گدار به آب بزنم...
بهتره ارزش خودمو خانوادمو پایین نیارم...
-اگه ماهان نتونه مادرشو راضی کنه چی؟ همه چی بهم
میخوره ها...
-اولا تا اون موقع خیلی زمان داره تا مادرشو راضی کنه...
دوما اگه بتونه راضی کنه که هیچی یعنی مادرش آدم منطقی
و خوبیه ...اگه نتونه راضی کنه یعنی مادرش بدقلقه و چه بهتر
نرفتم خودمو پیشش خراب کنم ...اگه اینطوری همه چی تموم
بشه بهتر ازینه که یه ازدواج با خفت داشته باشم که فردا پس
فردا هرجور که دلش خواست با من رفتار کنه و لج پسرشم
سر من دربیاره...
-ممکنه بدقلق باشه اما تورو ببینه مهرت به دلش بیوفته همه
چی عوض شه ...شاید فقط با پسرش لج کرده...
گروه رمانزو
5
بهار کمی سکوت کردو بعداز کشیدن یک نفس عمیق گفت:
-هرچیزی ممکنه ندا ...ممکنم هست فکر من کاملا اشتباه
باشه ...اما ترجیح میدم اولین دیدار مون روز خواستگاری باشه...

اگه‌بدقلق نباشه‌منو خانوادمو روز خواستگاری‌ببینه‌دلش نرم میشه‌و با پسرشم‌راه‌میاد ...بعدشم‌من‌که‌نمیدونم‌بینشون چی‌میگذره ...شایدمنو باعث و بانی‌این‌مساله‌بدونه ...کسی که‌نذاشته‌پسرش با خواهرزادش ازدواج کنه ...شایدکلا چشم دیدن‌منو نداشته‌باشه...

-چه‌دل گنده‌ای‌داری‌بهار ...من‌بودم‌هرکاری‌میکردم ماهانو از دست ندم...

-اشتباه‌میکنی‌عزیزم ...همین‌باعث میشه‌بعدا اونطور که‌باید برات ارزش و احترام‌قائل نباشن ...تو اونارو نمیشناسی‌پس بهتره‌جانب احتیاط و رعایت کنی‌که‌اگرم‌قراره‌وصلتی‌اتفاق بیوفته‌با حفظ ارزش و احترام‌خودتو خانوادت باشه...

گروه‌رمانزو

52

-چی‌بگم...انشالله‌هرچی‌که‌خیره‌پیش بیاد ...کاش میتونستم‌مثل تو محکم‌باشم...

[5.0.20 0:]

0

-فقط به‌این‌فکر کن‌ممکنه‌بخاطر تلاش هایی‌که‌میکنی تا طرفو از دست ندی‌بعدا تو زندگی‌طعنه‌و کنایه‌بشنوی‌و

روزگارت تلخ بشه ...آدم‌که‌نمیدونه‌خانواده‌ی‌طرفِ مقابل چه‌مدلی‌هستن‌و چه‌اخلاقایی‌دارن ...بهتره‌عاقلانه‌تصمیم بگیری‌تا بعدا پشیمون‌نشی ...شایدبگی‌من‌خیلی‌از خود راضیم ...اما به‌این‌فکر میکنم‌که‌اگه‌ماهان‌بخاطر اینکه‌دل مادرشو بدست بیاره، بره‌به‌مادرش بگه "بیا بهار و ببین، اگه راضی‌نشدی‌اونوقت قبول هرچی‌تو بگی " ...یا بگه "میگم

گروه‌رمانزو

5

بهار بیادببینیش مطمئنم‌به‌دلت میشینه " ...یا هر حرف دیگه‌ای‌با این‌لحن‌بزنه، اونوقت من‌مثل یه‌عروسکی میشم‌که‌این‌وسط دارن‌باهاش بازی‌میکنن ...حتی‌اگه‌بعد از دیدن‌من‌مادرش راضی‌بشه‌بازم‌شخصیت من‌خوردشده و پایین‌اومده...

-اوهوم‌شایدحق با تو باشه...

بهار خندیدو گفت:

-همیشه‌حق با منه‌خانم...

-بیشعور حرف خودمو به‌خودم‌برمیگردونی...

هردو خندیدندو سپس‌ندا گفت:

-درسته ...بیشتر که‌فکر میکنم‌منم‌به‌همین‌نتیجه‌میرسم...
آدم‌یا ازدواج نکنه‌یا ازدواجم‌میکنه‌با احترام‌و عزت باشه...
-بله‌دقیقا...
-حالا پاشو بریم‌یه‌چیزی‌بخوریم...
گروه‌رمانزو
5
-باشه‌بریم...
بهار خسته‌از زخم‌های‌پی‌در پی‌زمانه، با ندا همراه‌شدتا شایدکمی‌از دردهایش را به‌فراموشی‌بسپارد .کنار ندا می توانست کمی‌خودرا از این‌میدان‌دور کندو غم‌هایش را برای‌دقایقی‌فراموش کند.
بیتا در چارچوب در اتاقش ایستادو با صدای‌بلندبهار را صدا زد .صدایش به‌گوش بهار نرسید .نوچی‌کردو گوشی‌بهار را از روی‌میزش برداشت .با دیدن‌شماره‌ناشناس‌شانه‌ای‌بالا انداخت و واردسالن‌شد؛ موبایل را روبروی‌صورت بهار قرار دادو با صدای‌بلندگفت:
-گوشیت خودشو کشت ...ببین‌کیه؟
بهار سر بلندکردو بعداز نگاه‌کوتاهی‌به‌موبایلش، جاروبرقی

را خاموش کردو موبایل را از دست بیتا گرفت و تشکر کرد .با

گروه‌رمانزو

55

دیدن‌شماره‌ماهان، دسته‌ی‌جاروبرقی‌را روی‌فرش رها کرد

و وارداتاقش شد .بلافاصله‌تماس‌را برقرار کرد:

-سلام

-سلام‌عزیزم

-ببخشیدداشتم‌جاروبرقی‌میکشیدم‌صدای‌گوشی‌رو

نشنیدم.

-اشکال نداره‌گلم ...خسته‌نباشی...

-مرسی‌عزیزم، جانم‌کاری‌داشتی؟

-میتونی‌یه‌لحظه‌بیای‌سر کوچه؟

-چی؟ الان؟ چی‌شده؟

-داشتم‌از شرکت میرفتم‌خونه‌گفتم‌قبلش بیام‌ببینمت...

-آها ...خوب بزار ببینم‌به‌چه‌بهونه‌ای‌میتونم‌بیام...

-باشه‌گلم‌منتظرتم...

گروه‌رمانزو

5

بهار گوشی‌را قطع کردو بعداز کمی‌تامل کتابی‌از قفسه کتابخانه‌اش برداشت .مانتویی‌به‌تن‌کردو روسری‌اش را سر کردو از اتاق خارج شد.

-بیتا من‌میرم‌تا سر کوچه‌زودبرمیگردم...

-کجا یهو؟

-دوستم‌اومده‌برم‌کتاب و بهش بدم‌بیام...

-باشه

با عجله‌از خانه‌خارج شدو به‌سمت ماشین‌حرکت کرد .کمی اطراف را نگاه‌کردو سوار شد .روی‌صندلی‌نشست؛ رویش را به‌سمت ماهان‌چرخاند، شاخه‌گلی‌پیش رویش ظاهر شد.

ناخواسته‌لبخندی‌روی‌لب هایش نشست.

-سلام‌عشقم ...گل برای‌گل..

گروه‌رمانزو

5

بهار شاخه‌گل را از دست ماهان‌گرفت و با روی‌باز تشکر کردو آن‌را روی‌پایش گذاشت .ماهان‌دست بهار را بدست گرفت و بوسه‌ای‌بر دستش نشاندو آهسته‌گفت:

-عشقم‌منو ببخش ...دیروز ناراحتت کردم.

لبخندبهار عمیق تر شدو با خوشرویی گفت:

-عزیزم‌این‌همه‌راه‌اومدی‌عذرخواهی کنی؟

-بله‌اگه‌لازم‌بودتا اون‌سر دنیا هم‌میومدم ...نمیتونم‌ببینم

از دستم‌دلخور باشی...

-مرسی‌عزیزم ...هرچقدرم‌ناراحت بودم‌الان‌خوب شدم.

دست بهار را در دستش فشردو در حالی‌که‌آنها را لمس

میکردقربان‌صدقه‌اش رفت و سپس گفت:

-قربون‌اون‌چشمای‌نازت بشم ...خیلی‌دوستت دارم...

-مرسی‌عزیزم...

گروه‌رمانزو

همانطور که‌به‌چشمان‌بهار خیره‌شده‌بود گفت:

-هنوزم‌نمیخوای‌بهم‌بگی‌دوستم‌داری؟

لبخندروی‌لب های‌بهار کمرنگ شد .نگاهش را روی

چشمان‌ماهان‌چرخاندو آهسته‌گفت:

-شایدالان‌برای گفتن‌این‌جمله‌زودباشه‌اما اگه‌بهت

علاقه‌مندنشده‌بودم‌الان‌با این‌وضعیت اینجا نبودم.

ماهان‌کمی‌به‌سمت بهار خم‌شدو به‌صورتش نزدیک شد.

نگاهش را به‌لب های‌بهار دوخت و جلو رفت؛ کمی‌مکث کردو سپس‌پیشانی‌اش را بوسید .چندثانیه‌لب هایش را روی‌پیشانی‌بهار فشردو خودرا عقب کشید .بهار حیرت زده از بوسه‌ی‌ماهان‌با دهانی‌نیمه‌باز به‌او نگاه‌کرد.

[5.0.20 0:]

گروه‌رمانزو

59

0

ماهان‌دستش را در دست فشردو گفت:

-ببخش اگه‌زیاده‌روی‌کردم ...اینو به‌پای‌هوس‌نزار به‌پای ابراز عشقم‌بزار ...به‌حدی‌عاشقتم‌که‌میخوام‌تو بغلم‌انقدر فشارت بدم‌تا باهات یکی‌بشمو عشقمو تو وجودت تزریق کنم ...انقدر عاشقت شدم‌که‌نمیتونم‌یه‌لحظه‌ازت دور باشم وقتی‌کنارم‌نیستی‌بیقراره‌بیقرارم ...قلبم‌همش منو به‌سمت خونتون‌میکشونه‌تا بیام‌تورو ببینم ...از دیروز انقدر خودمو فحش دادم‌که‌چرا ناراحتت کردم ...اومدم‌تا حضوری‌از دلت دربیارم...

بهار مبهوت رفتار و حرف های‌ماهان‌مکثی‌کردو سپس آهسته‌دستش را از دست ماهان‌جدا کردو با ملایمت گفت:

-عشقی که به من داری و باور دارم و درک میکنم اما خواهش میکنم فعلا اینطوری ابرازش نکن...

گروه رمانزو

50

ماهان که تو ذوقش خورده بود کمی جابجا شدو گفت:

-چشم ...خودمو کنترل میکنم...

بهار لبخندی زدو شاخه گل را روی داشبورد گذاشت و گفت:

-ببخشید عزیزم نمیتونم ببرمش تو خونه ...ولی ممنونم که برام گل آوردی...

ماهان سری تکان دادو گفت:

-درک میکنم ...خواهش میکنم گلم امیدوارم که از من دیگه دلخوری نداشته باشی...

بهار همانطور که در ماشین را باز میکرد گفت:

-نه ندارم خیالت راحت ...ببخشید زودتر برم ممکنه کسی بیاد من و اینجا ببینه...

-باشه عزیزم برو تو منم برم...

بهار پیاده شدو کمی به سمت داخل خم شدو گفت:

گروه رمانزو

-مرسی‌که‌اومدی ...مراقب خودت باش ...خداحافظ

-خداحافظ عزیزدلم...

سپس‌در را بست و به‌سمت خانه‌حرکت کرد .ماهان‌نفس عمیقی‌کشیدو فرمان‌را در دستش فشردو بعداز ورودبهار به‌خانه، به‌راه‌افتاد .تب عشق بهار در وجودماهان‌او را بیقرار کرده‌بودو هر لحظه‌به‌بی‌قراری‌اش می‌افزود .گاه‌از این بی‌قراری‌خوشحال بودو گاه‌کلافه‌اش میکرد، اما فکر وصال عشق از او مردی‌صبور و شکیبا ساخته‌بود.

بهار واردآپارتمان‌شد، در را بست و به‌پشت در تکیه‌داد. سرش را به‌در چسباندو آهسته‌جای‌بوسه‌ی‌ماهان‌را لمس کردو نفس‌عمیقی‌کشید .گویا بوسه‌ی‌ماهان‌شیطنت های عشق را در وجودش به‌جریان‌انداخته‌بود .با بالا رفتن‌ضربان قلبش بی‌اراده‌لبخندی‌روی‌لب هایش نشست .گوشه‌ی لبش را گزیدو واردخانه‌شد.

گروه‌رمانزو

52

[5.0.20 0:]

08

از اینکه‌قلبش برای‌تجربه‌ی‌یک عشق دوطرفه‌میتپید خوشحال بود؛ اما فکر و یادفربدچنگی‌به‌گوشه‌ی‌قلبش میکشیدو او را آزرده‌خاطر میکرد .گاه‌به‌یادحرف ها و محبت های‌ماهان‌بی‌اراده‌لبخندمیزدو قنددر دلش آب میشد، گاه‌با یادفربدچشمانش اشکی‌میشدو گلویش را بغضی‌ناخواسته‌چنگ میزد .امیدوار بودکه‌بالاخره‌تنها کسی که‌در دلش جای‌میگیردماهان‌باشد.

چندروز گذشت و نسیم، خانواده‌فریبرز خان‌را به‌صرف شام دعوت کرد .بهار کلافه‌از اینکه‌میبایست با فربدروبرو شود

گروه‌رمانزو

روزش را شروع کرد .عقلش با قلبش در نزاع بود .نمیتوانست به‌راحتی‌عشق چندین‌ساله‌اش را به‌دست فراموشی‌بسپارد.

از نظر بهار، فربدمتعلق به‌دختر دیگری‌بودو بایدحضورش را در ذهنش کمرنگ میکرد .نمیخواست دیدارش با او حس‌و حالش را شخم‌بزند .خواسته‌یا ناخواسته‌دلش هنوز درگیر عشق فربدبودو تمام‌تلاشش را میکردتا خودرا از این منجلاب بیرون‌بکشد .این‌سردرگمی‌جهنمی‌برایش ساخته

بودکه‌گاهی‌شیرینی‌عشق ماهان‌را برایش تلخ میکرد .از طرفی‌عذاب وجدانی‌که‌در برابر عشق پاک ماهان‌داشت آزارش میدادو از سوی‌دیگر شرمنده‌ی‌قلب بی‌گناهش بود که‌می‌بایست سنگ قبری‌بر مزار رویاهایش میگذاشت و سنگینی‌اش را بر دوش قلب صبورش میکشید.

شب شدو همگی‌منتظر آمدن‌مهمانان‌بودند .بهار روی‌مبل نشسته‌بودو با تکان‌دادن‌پاهایش استرسش را کنترل میکرد.

گروه‌رمانزو

5

صدای‌پیامک موبایلش بلندشد .به‌سمت گوشی‌خم‌شدو آن‌را از روی‌میز برداشت و پیامک را باز کرد.

-خسته‌نباشی‌خانمی، مهمونا اومدن؟

لبخندی‌روی‌لب های‌بهار نشست و کمی‌از استرس‌هایش فاصله‌گرفت.

-سلامت باشی‌عزیزم، نه‌هنوز نیومدن...

-عشقم‌دلم‌برای‌صدات یه‌ذره‌شده، از صبح که‌نتونستی صحبت کنی‌بهارِ خونم‌کم‌شده‌دارم‌بال بال میزنم...

بهار با خنده‌تایپ کرد:

-خدانکنه‌عزیزم ...مهمونا برن‌بهت زنگ میزنم‌حتما ...بهارِ خونت تنظیم‌شه.

-فدای‌بهارم‌بشم‌من ...انشالله‌به‌زودی‌تو همین‌مهونیا کنار عشق زندگیم‌میشینم‌و از دوریش بال بال نمیزنم.

-به‌امیدخدا عزیزم...

گروه‌رمانزو

55

-بهارم‌خیلی‌زیاددوستت دارم.

-مرسی‌عزیزدلم‌تو هم‌برای‌من‌خیلی‌عزیزی.

-برسه‌روزی‌که‌توهم‌بهم‌بگی‌عاشقمی...

-میرسه‌عزیزم ...انقدر مهربون‌و با محبتی‌که‌به‌زودی‌اون روزم‌میرسه ...خیالت راحت...

-وای‌من‌فدای‌تو بشم‌آخه...

-خدانکنههههه...

-تمام‌هست و نیستم‌تویی‌بخدا ...یه‌لحظه‌هم‌نمیتونم تصور کنم‌نباشی ...بدون‌تو قطعا میمیرم...

-ای‌جانم‌عزیزم ...اگر خدا بخوادهیچ وقت بدون‌من نمیمونی...

-روزی‌هزار مرتبه‌خداروشکر میکنم‌که‌فرشته‌ای‌مثل تورو بهم‌داد...

گروه‌رمانزو

5

-مرسی‌عزیزم‌مرسی‌که‌انقدر بامحبتی...

-تک تک ذرات وجودم‌فدای‌تو ...دیگه‌مزاحمت نمیشم منتظر تماست هستم‌گل باغ زندگیم...

-خدانکنه‌عزیزممم ...چشم‌حتما...

پیام‌هایش جسم‌و جان‌بهار را به‌آرامش دعوت میکرد.

عشق ماهان‌تلخی‌روزگار را برایش شیرین‌میکردو او را از سقوط نجات میداد .پس‌از خواندن‌پیام‌هایش نفس‌عمیقی کشیدو موبایلش را روی‌میز گذاشت و به‌مبل تکیه‌داد .چند ثانیه‌گذشت که‌مجددصدای‌پیامک موبایلش بلندشد .آن‌را برداشت و با دیدن‌نام‌فربد، در کسری‌از ثانیه‌قلبش به‌تپش افتادو چشمانش گردشد .قبل از اینکه‌پیامک را باز کند صدای‌زنگ خانه‌به‌صدا درآمد.

[5.0.20 0:]

گروه‌رمانزو

5

09

با دهانی‌نیمه‌باز، متعجب نگاهش را به‌سمت در چرخاند، بلافاصله‌بلندشدو در را باز کرد .همگی‌به‌استقبال مهمانان آمدند .چشم‌چرخانداما فربدرا ندید .با خاله‌اش روبوسی‌کرد و خوش آمدگفت .فریبرز خان‌و سیما واردشدند، نسیم‌کمی خم‌شدو نگاهی‌به‌بیرون‌انداخت و سراغ فربدرا گرفت .بهار گوشش تیز شدو به‌دهان‌سیما چشم‌دوخت .سیما نفسی تازه‌کردو گفت:

-راستش نسیم‌جان، فربدقرار بودبیاد ...یکی‌از دوستاش با ماشین‌فربدرفته‌بودبیرون ...همین‌یه‌ساعت پیش زنگ زد گفت تصادف کرده ...دیگه‌مجبور شدبره‌دنبال کارای ماشینش ...خیلی‌عذرخواهی‌کردکه‌نتونست بیاد.

بهار بلاتکلیفِ احساسش، از نبودفربدنه‌خوشحال بودو نه ناراحت ...کمی‌خودرا کنترل کردو با لبخندمهمان‌ها را به

گروه‌رمانزو

58

نشستن‌دعوت کرد .بلافاصله‌به‌سمت گوشی‌رفت و پیامک فربدرا باز کرد.

-بدون‌ما خوش میگذره‌خانم؟!

بهار متحیر از پیامک فربدپاسخ داد:

-جای‌شما خالیه...

موبایلش را سایلنت کردو به‌دست گرفت و سپس‌کنار خاله اش روی‌مبل نشست .مشغول صحبت بودندکه‌لرزش گوشی‌را در دستش حس‌کرد .لبخندی‌به‌سیما تحویل دادو آهسته‌پیامک را باز کرد.

-جدا جام‌خالیه؟

بهار گوشه‌ی‌لبش را گاز گرفت و با کمی‌تأمل پاسخ داد:

-بله‌خوب...

نسیم‌پس‌از پذیرایی‌از مهمانان، کنار خواهرش نشست و شروع به‌صحبت کردند .دقایقی‌گذشت که‌بهار مجددلرزشی

در دستش حس‌کرد؛ کمی‌خودرا کنار کشیدتا موردتوجه قرار نگیرد، سپس‌پیامک را باز کرد.

-دلم‌برات تنگ شده‌بهار...

به‌یکباره‌قلب بهار از تپش ایستاد، چشمانش گردشدو با

نفس‌حبس‌شده‌اش به‌پیام‌غیرمنتظره‌ی‌فربدخیره‌شد.
یک حس‌عجیب یخ زدگی‌در تمام‌وجودش احساس‌کرد.
توان‌تایپ کردن‌از او گرفته‌شده‌بود .از جمع عذرخواهی‌کرد و با پاهای‌لرزان‌وارداتاقش شد .لبه‌ی‌تختش نشست و هاج و واج روی‌زمین‌چشم‌چرخاند .گوشی‌را به‌دست گرفت و پیامک را باز کرد .چندین‌و چندمرتبه‌پیام‌آخر فربدرا خواند.
نفسش به‌سختی‌بالا می‌آمد .به‌یکباره‌بغض خفته‌ای‌در گلویش زنده‌شدو اشک روی‌گونه‌هایش سرازیر شد .چنگی روی‌قلبش زدو چشمانش را برهم‌فشرد .زمزمه‌وار گفت"
یعنی‌چی‌فربد؟ این‌حرف چه‌معنی‌میده؟ خدایا راحتم‌کن دیگه " !سپس‌نفس‌زنان‌شروع به‌تایپ کرد.
گروه‌رمانزو
550
-متوجه‌نشدم !چرا بایددلت برای‌من‌تنگ بشه؟
پس‌از ارسال پیامک، گوشی‌در دست بهار شروع به‌لرزیدن کرد .با دیدگان‌لرزان‌به‌صفحه‌ی‌گوشی‌نگاه‌کرد .فربددر حال تماس‌گرفتن‌بود.
[5.0.20 0:]
0

هر لحظه‌ضربان‌قلب بهار بالا میرفت و توان‌اتصال تماس‌را نداشت .چشمانش را برهم‌فشردو همانطور که‌سعی‌در کنترل نفس‌کشیدنش داشت تماس‌را برقرار کرد .بدون‌اینکه حرفی‌بزندمنتظر شروع مکالمه‌از طرف فربدماند.

-سلام‌بهار...

گروه‌رمانزو

55

وقتی‌صدای‌بم‌و مردانه‌ی‌فربدبه‌گوشش رسیدبه‌یکباره حرارت در رگ های‌منجمدشده‌اش به‌جریان‌افتاد .لب های شور و لرزانش را برهم‌فشردو به‌سختی‌لب به‌صحبت باز کرد.

-سلام

-خوبی‌عزیزم؟

-ممنون...

-چرا صدات میلرزه‌طوری‌شده؟

-نه‌خوبم...

-از پیام‌آخرم‌تعجب کردی؟

بهار لحظه‌ای‌مکث کردو سپس‌پاسخ داد:

ROMANZO_O

-آره‌تعجب کردم...

-چرا؟ چیز عجیبیه؟

گروه‌رمانزو

-خوب آره...

-به‌نظرم‌خیلی‌طبیعیه‌آدم‌دلتنگ مهربونترین‌دختر دنیا بشه...

-من‌نمیخوام‌کسی‌دلتنگم‌بشه...

-اِ بهار؟ خوب شدالان‌گفتم‌مهربونی ...چرا انقدر عصبی هستی؟

-نیستم...

فربدبا لحنی‌که‌خنده‌در آن‌نمایان‌بود‌گفت:

-نکنه‌بخاطر اینکه‌نتونستم‌بیای‌ناراحت شدی؟

بهار هوفی‌کشیدو گفت:

-نخیر نه‌عصبانی‌هستم‌نه‌از نیومدنت ناراحت شدم...

-حالا چرا میخوای‌منو بزنی‌عزیزم؟

بهار نگاه‌پر حرصش را در هوا چرخاندو سپس‌گفت:

گروه‌رمانزو

-میشه‌انقدر حاشیه‌نری؟

فربدنفس‌پرصدایی‌از سینه‌اش بیرون‌دادو گفت:

-حس‌میکنم‌خیلی‌وقته‌ندیدمت ...دلم‌برات تنگ شده

خوب ...ولی‌میگی‌حق ندارم‌دلتنگت بشم...

بهار چنگی‌به‌پتویش زدو چشمانش را برهم‌فشرد .نفس

حبس‌شده‌اش را بیرون‌دادو گفت:

-آدم‌دلتنگ هر کسی‌نمیشه...

-منم‌دلتنگ هرکسی‌نشدم...

-یعنی‌چی؟ میشه‌بگی‌منظورت ازین‌حرفا چیه؟

فربدکمی‌سکوت کردو سپس‌گفت:

-تو هرکسی‌نیستی‌برای‌من‌بهار جان...

به‌یکباره‌میان‌صحبتش آمدو گفت:

-من‌کیم‌برای‌تو؟ یه‌دخترخاله...

گروه‌رمانزو

55

-تو برای‌من‌خیلی‌با ارزش تر از یه‌دخترخاله‌ای...

-وای‌خدا ...فربد...

-جان‌فربد؟

بهار که‌سال ها منتظر شنیدن‌این‌جمله‌از دهان‌فربدبود چنگی‌میان‌موهایش زدو سپس‌هوفی‌کشیدو گفت:

-توروخدا انقدر ادای‌برادرای‌مهربون‌و برای‌من‌درنیار...

-من‌ادا درنمیارم‌بهار ...چرا اینطوری‌فکر میکنی؟ چرا با یه جمله‌ی‌من‌انقدر بهم‌ریختی؟

-دلم‌نمیخواداداای‌برادرِ نداشتمو دربیاری ...اگه‌لازم‌بود برادری‌داشته‌باشم‌خدا بهم‌میداد.

فربدپوزخندی‌زدو گفت:

-عزیزم‌حرف ها و رفتارای‌منو اشتباه‌برداشت کردی...

-پس‌لطفا رفتاری‌نکن‌که‌من‌اشتباه‌برداشت کنم...

گروه‌رمانزو

555

-چشم‌چشم‌متوجه‌شدم ...تو فقط اینطوری‌حرص نخور...

-من‌بایدقطع کنم‌زشته‌اومدم‌تو اتاق وقتی‌مهمون‌داریم...

-باشه ...فقط ...هیچی‌عزیزم‌بهتره‌بعدا تو شرایط و زمان بهتری‌باهات حرف بزنم...

بهار چشمانش را برهم‌فشردو آهسته‌گفت:

-خداحافظ...

[5.0.20 0:5]

بدون‌اینکه‌منتظر پاسخ فربدبماندگوشی‌را قطع کرد .تمام بدنش گر گرفته‌بود؛ عرق سردی‌بر پیشانی‌اش نشسته‌بود. کلافه‌از اتفاقاتی‌که‌در حال رخ دادن‌بودبلندشد .همانطور

که‌دست روی‌پیشانی‌اش گذاشته‌بوددور اتاق میچرخید. ایستادو سرش را رو به‌بالا گرفت و گفت:

-خدایا خودت راه‌درست و نشونم‌بده...

شانه‌اش از سنگینی‌غصه‌هایش آویزان‌شدو روی‌تخت نشست .بغضی‌در گلویش لانه‌کرده‌بود؛ با صدای‌گرفته‌با خدا نجوا کرد:

-خدایا خودت ماهانو سر راهم‌قرار دادی ...کاری‌کردی عاشقم‌بشه ...باهم‌خیلی‌جلو رفتیم‌باهم‌قول و قرار گذاشتیم ...نزار دلم‌بلرزه ...نزار به‌عشق ماهان‌خیانت کنم نزار فربدبخاطر من‌به‌کسی‌خیانت کنه ...کمک کن‌هر کدوم‌سوی‌زندگی‌خودمون‌بریم‌و سرمون‌به‌زندگی

ROMANZ.O_O

خودمون‌گرم‌بشه ...به‌خودت قسم‌خیلی‌خستم ...خیلی...

گروه‌رمانزو

صدای‌بیتا خلوتش را برهم‌زد .با استرس‌دستی‌بر صورت خیسش کشیدو پشت به‌درِ اتاق روی‌تخت نشست .بیتا چند ضربه‌به‌در کوبیدو در را باز کرد.

-بهار؟ کجایی؟ خاله‌سراغتو میگیره...

همانطور که‌پشت به‌در نشسته‌بودگفت:

-باشه‌الان‌میام ...تو برو ...بگو یکی‌از همکلاسی‌هاش تماس‌گرفت کارش داشت.

بیتا شانه‌ای‌بالا انداخت و در را بست .بهار نفس‌عمیقی کشیدو خودرا برای‌رفتن‌پیش مهمانان‌آماده‌کرد.

فربدبا قطع شدن‌مکالمه‌نگاهی‌به‌صفحه‌ی‌موبایلش کرد، ابرویی‌بالا دادو آن‌را در جیبش فرو برد .گوشه‌ی‌لبش را گزیدو با خودزمزمه‌کرد "یعنی‌اینهمه‌خواستم‌محبتمو بهش نشون‌بدم‌فکر کرده‌حس‌برادرانست؟ الهی‌قربونت برم

گروه‌رمانزو

که‌انقدر ساده‌ای‌بهار " ...ناخواسته‌لبخندی‌روی‌لب هایش نقش بست و سپس‌گفت " دیگه‌بایدبا مامان‌صحبت کنم وقتی‌رسمی‌جلو بریم‌میفهمه‌این‌حس‌برادری‌نیست" ...

همانطور که‌ایستاده‌بودو به‌مکالمه‌اش با بهار فکر میکرد، سیگاری‌روشن‌کردو مشغول کشیدن‌شد .دقایقی‌گذشت که سیاوش نزدیکش آمدو گفت:

-داداش ببخش توروخدا ...هرچقدر خسارتش بشه‌سعی‌میکنم بهت بدم...

فربدپوک عمیقی‌به‌سیگارش زدو سپس‌گفت:

-یعنی‌من‌انقدر غریبه‌ام؟ بابا دست خوش...

سیاوش سرش را به‌زیر انداخت و گفت:

-شرمندتم‌داداش ...بخدا نفهمیدم‌کِی‌یارو ترمز کرد...

فربددستی‌بر شانه‌ی‌سیاوش زدو گفت:

-فدای‌سرت...

سپس‌او را به‌سمت خودکشیدو در آغوش گرفت و آهسته چندضربه‌بر کتفش کوبیدو گفت:

-نبینم‌غمتو که‌عزیزی‌برام...

سیاوش سرش را بالا آوردو همانطور که‌آهسته‌خودرا از فربدجدا میکردبا لبخندگفت:

-قربون‌مرامت خیلی‌آقایی...

[5.0.20 0:5]

2

گروه‌رمانزو

50

ماهان‌به‌سمت میز دنج دونفره‌ی‌کنار آکواریوم‌اشاره‌کردو گفت:

-بفرما خانم‌خانما...

-مرسی...

بهار به‌سمت میز گوشه‌ی‌رستوران‌رفت و آهسته‌نشست.

ماهان‌به‌دنبالش رفت و روبرویش نشست .کمی‌بعددستش را روی‌دست بهار گذاشت و در حالی‌که‌نوازشش میکرد نگاهش را در نگاه‌بهار گره‌زدو آهسته‌گفت:

-خیلی‌خوشحالم‌کنارمی‌عشق من...

بهار لبخندی‌زدو پاسخ داد:

-مرسی‌عزیزم ...منم‌خوشحالم...

ماهان‌در حالی‌که‌انگشتان‌بهار را نوازش میکردادامه‌داد:

-مهمونی‌دیشب خوش گذشت؟

گروه‌رمانزو

5

چهره‌ی‌بهار ثانیه‌ای‌درهم‌رفت و سپس‌صدایش را صاف کردو گفت:

-آره ...آره‌خوب بود ...جات خالی...

-انشالله‌به‌زودی‌تو همه‌مهمونیا و همه‌جا کنار عشق زندگیم‌هستم.

-به‌امیدخدا...

دست بهار را کمی‌بالا آوردو بوسه‌ای‌روی‌دستان‌ظریف و سفیدش نشاندو گفت:

-تابحال انقدر شیفته‌و دیوونه‌نبودم...

بهار با لبخندی‌دلنشین‌به‌محبتش پاسخ داد .ماهان‌بعداز کمی‌مکث گفت:

-راستش با مامان‌صحبت کردم...

-خوب؟

گروه‌رمانزو

52

-اولش خیلی‌مخالفت میکردباهام، بعدروژان‌عکستو نشونش دادو ازت کلی‌تعریف کرد، دلش نرم‌شد .غرورش اجازه‌ندادزیادازت تعریف کنه‌اما نتونست خودشو کنترل کنه و حرفی‌نزنه ...یکم‌گوشی‌و چپ و راست کردو گفت خوبه حداقل سلیقت خوبه ...خوشگله ...بعدم‌یکم‌سوال پیچم‌کردو آخر گفت کی‌بریم‌خواستگاری؟

-خواستگاری؟

-آره‌دیگه ...بیایم‌رسمیش کنیم...

-عزیزم‌من‌که‌گفتم‌بابام‌قبول نمیکنه‌بایددرسم‌تموم بشه...

-خوب نامزدمیمونیم‌تا درست تموم‌شه...

-نمیشه‌عزیزم...

-بهار توروخدا نه‌نیار...

گروه‌رمانزو

5

-من‌نه‌نمیارم‌ماهان‌جان ...بابام‌قبول نمیکنه‌بیاین ...اصلا بفهمه‌باهم‌رابطه‌داریم‌خیلی‌ازم‌دلخور میشه...

-عشقم‌بخدا دیگه‌تحمل ندارم ...میخوام‌کنارت باشم‌کنارم باشی ...تو برو بهشون‌بگو شایدقبول کردن...

بهار هوفی‌کشیدو آهسته‌دستش را از دست ماهان‌جدا کرد و به‌صندلی‌تکیه‌داد، کمی‌مکث کردو گفت:

-ماهان‌جان‌قبل از شما چندنفر خواستن‌بیان‌خواستگاری بابا نذاشت ...سر حرفشم‌هست ...میگه‌درسم‌تموم‌شه‌یه شغل خوب پیدا کنم‌بعدخواستم‌ازدواج کنم ...یکم‌دیگه‌صبر کنی‌چندماه‌دیگه‌تموم‌میشه...

-عزیزم ...عشقم ...سرکار میخوای‌بری‌چیکار؟ مگه‌مشکل مالی‌داریم؟

گروه‌رمانزو

-ماهان‌جان‌بخاطر مشکل مالی‌نمیرم‌سرکار ...میخوام تجربه‌کسب کنم‌و تو جامعه‌باشم ...اینهمه‌درس‌نخوندم مدرکمو قاب کنم‌بزنم‌به‌دیوار که...

ماهان‌چهره‌اش کمی‌درهم‌رفت و گفت:

-باشه‌عزیزم ...هرچی‌تو بگی...

[5.0.20 0:5]

بهار به‌خانه‌بازگشت .با کلیددر را باز کردو واردسالن‌شد.
مادرش را در حال مکالمه‌دید .با تکان‌سر سلامی‌به‌مادرش
کردو وارداتاق شد .لباسش را عوض کردو جلوی‌آینه
ایستاد .موهایش را باز کردو چنگی‌میان‌موهایش زدو آنها را

در هوا رقصاند .سپس‌موهایش را دم‌اسبی‌بست .در حال
بستن‌موهایش بودکه‌مادر در را باز کردو واردشد .بهار
متعجب به‌سمت در چرخیدو چهره‌ی‌متعجب مادرش را
نگاه‌کردو گفت:
-چی‌شده‌مامان؟
نسیم‌با همان‌چهره‌ی‌متعجب واردشدو روی‌تخت نشست
و گفت:
-بهار خالت زنگ زده‌بود...
-خوب؟
-بگو چی‌گفت؟!
بهار ابرویی‌درهم‌کشیدو کنار مادرش نشست و گفت:
-چی‌گفت؟

-گفت میخوان‌بیان‌خواستگاری...

گروه‌رمانزو

5

بهار ابرویی‌بالا دادو با دهانی‌باز به‌دهان‌مادرش خیره‌شد.

سپس‌نگاهش را روی‌زمین‌چرخاندو گفت:

-یعنی‌چی؟

-چی‌یعنی‌چی؟ میخوان‌بیان‌خواستگاری‌دیگه...

-آخه...

-آخه‌چی؟

بهار نگاهش را به‌چشمان‌مادرش دوخت و گفت:

-مامان ...فربدنامزدداره...

نسیم‌چشمانش گردشدو متعجب گفت:

-چی‌میگی؟ مگه‌الکیه؟ نامزدداشته‌باشه‌بعدماها نفهمیم؟

-باور کن ...یبار من‌زنگ زدم‌بهش نامزدش برداشت...

خودشم‌نامزدفربدمعرفی‌کرد...

گروه‌رمانزو

5

نسیم‌ابرویی‌درهم‌کشیدو متفکرانه‌چانه‌اش را خاراندو

گفت:

-یعنی چی؟ حتما دوست دخترش بوده ...از جانب خودش گفته نامزدشم...

-خوب حتما خیلی رابطشون نزدیک بوده گفته نامزدشم...

-ولش کن دختره یه چرتی گفته ...تو چرا جدی گرفتی ...اگه چیزی بود اولا خالت بهم میگفت بعدشم نمیومدن خواستگاری تو که...

بهار که گویی تمام وجودش یخ زده بود با دهانی نیمه باز به روبرو خیره شد .نسیم نگاهی به او کرد و گفت:

-حالا با فربد چیکار داشتی بهش زنگ زدی؟

بهار که جا خورده بود کمی من و من کرد و گفت:

-خوب ...یکی از دوستام میخواست بدونه شرایط تحصیل توی آلمان چطوریه گفتم از فربد بپرسم...

-آها...

بهار درمانده به روبرو خیره شد و در سکوت درگیر ذهن پریشانش شد .نسیم به یکباره لبخندی زد و گفت:

-ولی عروس فریبرز خان بشی خیلی عزیز دردونه میشیا...

بهار بدون توجه به حرف های مادرش سر تکان داد .نسیم در ادامه دست بر شانه ی بهار گذاشت و مادرانه گفت:

-دختر گلم میدونم شوکه شدی ...ولی مطمئن باش اون دختره چرت گفته ذهنتو درگیر نکن ...به روز خواستگاری فکر کن فقط...

بهار سرش را به سمت مادر چرخاندو گفت:

-یعنی نمیخوای به بابا بگی اول؟ همینطوری قبول کردی؟

-بابا که مشکلی نداره عزیزم ...خوشحالم میشه...

-پس قبول کردی بیان؟

گروه رمانزو

-آره ولی گفتم به باباشم باید اطلاع بدم ...خالت گفت حتما...

-پس بدون اینکه با بابا هماهنگ کنی قطعیش کردی...

-این چه قیافه ایه به خودت گرفتی خوشگل مامان ...ببین چقدر برای فریبرز خان عزیزی که میخوان بیان خواستگاری...

شب بابا بیاد بهش میگم نگران بابا نباش...

نسیم حرفش را زدو با لبخندی که از سر رضایت روی لبانش

نقش بسته‌بوداز اتاق خارج شد .بهار که‌دیگر توان‌تفکر نداشت با دو دست چنگ در موهایش کشیدو نفس‌پر حرصی از سینه‌اش بیرون‌داد.

[5.0.20 0:5]

گروه‌رمانزو

50

بلندشدو کلافه‌وار شروع به‌قدم‌زدن‌کرد .سپس‌در را بست و روی‌تخت نشست و زانوهایش را در آغوش کشید .به دیوارهای‌اتاقش نگاه‌میکردو بغضش را قورت میداد .گویی دنیا برایش یک اتاق شده‌بودو اتاقش زندان‌انفرادی ...غم سنگینی‌بر دلش نشسته‌بودو از زمین‌و زمان‌شاکی‌شده بود .سر بر زانو گذاشت و زمزمه‌وار گفت " خسته‌شدم... خدایا چرا بایدبه‌اینجا برسم؟ "سرش را بالا آوردو هوف بلندی‌کشید .بلندشدو دست به‌سینه‌کنار پنجره‌ایستاد .به حالت عصبی‌با انگشت شصتش شروع به‌ضربه‌زدن‌به دندانش کردو سپس‌اه‌بلندی‌گفت و روی‌تخت نشست .با لحن‌بغض آلودی‌که‌حرصش در آن‌نمایان‌بودزمزمه‌وار گفت:

-نیومدی‌نیومدی ...وقتی‌اومدی‌که‌به‌یکی‌دیگه‌قول دادم ...اصلا چرا اومدی؟ رفتی‌دوراتو زدی‌عشق و حالتو کردی‌حالا اومدی‌سمت من؟ معلوم‌نیست چقدر به‌اون

گروه‌رمانزو

5

دختره‌نزدیک شده‌بودی‌که‌خودشو نامزدت میدونسته ...وای فربدخیلی‌پرو و وقیحی‌خیلی ...فکر میکردم‌همه‌محبتات حس‌برادرانس ...نگو هم‌اونو داشتی‌هم‌میخواستی‌دل منو بدست بیاری ...مامانم‌شمارو ندیده ...من‌که‌تورو با اون دختره‌با اون‌وضع دیدم ...اون‌هیچی‌با دخترای‌دیگه‌هم دیدمت ...اصلا معلوم‌نیست با چندنفر بودی‌تاحالا ...اه... روی‌تخت دراز کشیدو به‌سقف خیره‌شد .اشکی‌از گوشه‌ی چشمش سرازیر شد .ثانیه‌ای‌نگذشت که‌با سیل اشک موهایش خیس‌شد .دستی‌بر گونه‌هایش کشیدو گفت:

-ناخواسته‌دوستت دارم‌که‌تقصیر این‌دل بی‌صاحابمه ...اما ماهان‌و بخاطر تو ول نمیکنم ...اون‌عاشق منه ...واقعا دوستم داره ...همه‌کاری‌برام‌میکنه ...میدونمم‌قبل از من‌دور دور نکرده ...با این‌و اون‌نبوده ...منم ...منم‌بالاخره‌عاشقش

52
به‌یکبار صدای‌هق هقش بلندشد .چنگی‌بر پتویش زدو آن را روی‌صورتش کشید .خلوتی‌دنج برای‌اشک هایش ساخت و شروع به‌گریه‌کرد .نفسش به‌سختی‌بالا میامد .آهسته‌پتو را کنار زدو همانطور که‌بی‌رمق صورت خیسش را با دست پاک میکردگفت:
-خدا لعنتت کنه ...همیشه‌بخاطرت بایدزجر بکشم ...خدا لعنتت کنه‌که‌یه‌عمر بخاطرت اشک میریزم ...من‌چرا انقدر بدبختم‌آخه...
با صدای‌زنگ خانه‌به‌خودآمد .بلافاصله‌بلندشدو با دیدگان‌تار جلوی‌اینه‌ایستاد .اشک هایش را پاک کردو صورتش را با دست بادزدتا سرخی‌چشمان‌و صورتش از بین برود .چشمانش را بست و نفس‌عمیقی‌کشیدکه‌با صدای ضربه‌ای‌که‌به‌در واردشد، رویش را به‌سمت در چرخاندو گفت:
-بله؟

بیتا در را باز کرد .همانطور که‌دستش روی‌دستگیره‌در بودبه داخل خم‌شدو سلام‌کرد .بهار لبخندی‌ساختگی‌زدو جواب سلامش را داد.

-بیا دونات شکلاتی‌گرفتم‌باهم‌بخوریم...

-مرسی‌عزیزم‌برو الان‌میام...

بیتا چشمکی‌زدو در را بست .بهار خودرا در آینه‌نگاه‌کردو سری‌تکان‌دادو از اتاق خارج شد .نسیم‌و بیتا نشسته‌بودندو در حال باز کردن‌بسته‌ی‌دونات ها بودند .بهار لبخندی‌زدو به‌شوخی گفت:

-تو مثلا میری‌باشگاه‌لاغر کنی ...پشت بندش دونات میگیری‌میخوری؟

-بابا مردم‌از بس‌عرق ریختم ...ضعف کرده‌بودم ...دلمم نیومدبدون‌شماها بخورم...

سپس‌نگاهی‌به‌مادرش کردو گفت:

-آخه‌میدونم‌مامان‌دوناتای‌دم‌باشگاه‌و خیلی‌دوست داره...

نسیم‌دستی‌بر صورت بیتا کشیدو قربان‌صدقه‌اش رفت.

بهار کنار بیتا نشست و هر سه‌مشغول خوردن‌شد .دقایقی گذشت که‌پدر به‌خانه‌بازگشت .همگی‌به‌استقبال حمیدبلند شدندو سلام‌و احوال پرسی‌کردند .حمیدنگاهی‌به‌نسیم کردو گفت:

-چی‌شده‌خانم؟ خیلی‌خوشحالی‌امشب...

-شما برو لباساتو عوض کن‌بیا ...یه‌چایی‌تازه‌دم‌بخور تا بهت بگم...

حمیدبا لحنی‌که‌شوخ طبعی‌اش را نشان‌میدادگفت:

-بسمه‌الله ...خدا بخیر بگذرونه...

همگی‌خندیدند .نسیم‌بر شانه‌ی‌حمیدآهسته‌کوبیدو گفت:

-ای‌بدجنس...

[5.0.20 02:00]

همگی‌در سالن‌کنار هم‌نشستندو مشغول نوشیدن‌چایی شدند .حمیدجرعه‌ای‌چایی‌نوشیدو گفت:

-خوب خانم‌جان‌تعریف کن‌ببینم‌چی‌شده...

نسیم‌نگاهی‌به‌بهار کردو با لبخندی‌شیرین‌رو به‌حمید گفت:

-برای‌بهارمون‌داره‌خواستگار میاد...

حمیدو بیتا با چشمان‌گردشده‌نگاهی‌به‌بهار کردندو سپس حمیدابرویی‌درهم‌کشیدو گفت:

-کی‌قراره‌بیادخواستگاری‌دختر من؟

-خیالت راحت خانواده‌بدی‌نیستن...

گروه‌رمانزو

5

-خوب کیه؟

-پسرخالش فربد...

اخم‌های‌حمیدعمیق تر شد، استکان‌چایی‌اش را روی‌میز گذاشت و بعداز مکثی‌کوتاه‌گفت:

-کی‌قرار مدار گذاشتین‌من‌خبر ندارم؟

بهار متعجب نگاهی‌به‌مادر کردو سپس‌سر به‌زیر انداخت.

نسیم‌که‌از لحن‌جدی‌حمیدجا خورده‌بودکمی‌من‌و من کردو گفت:

-قرار مدار خاصی‌نذاشتیم ...امروز سیما زنگ زدحرفشو زدو منم‌گفتم‌قدمتون‌رو چشم‌ولی‌اول بایدبه‌باباش بگم...

-خیلی‌خوب ...بگو نمیخوادبیان ...بگو بهار بایددرسش تموم بشه‌بعد...

-اِ حمیدجان‌نمیشه‌که...

-دقیقا چی‌نمیشه؟

گروه‌رمانزو

5

-خوب ...خوب نمیشه‌بگم‌نیان‌که...

-چرا نمیشه؟ من‌اختیار دخترمو و زندگیمو ندارم؟

-فداتشم‌من‌همچین‌حرفی‌نزدم ...میگم‌یعنی‌فامیلن‌غریبه که‌نیستن ...بی‌احترامیه‌بگم‌کلا نیاین...

بهار مضطرب به‌حرف هایی‌که‌بین‌پدر و مادرش ردو بدل میشدگوش میدادو بین‌آن‌دو چشم‌می‌چرخاند .حمیدنفس پرحرصی‌کشیدو گفت:

-باشه ...ولی‌جواب اول و آخر من‌منفیه...

بهار چشمانش را بست و نفس‌راحتی‌کشید .نسیم‌ابرویی درهم‌کردو متعجب گفت:

-منفیه؟ چرا؟ بالاخره‌که‌بهار بایدازدواج کنه ...حالا الان نامزدمیکنن‌بعدم‌ازدواج میکنن...

-میگم‌منفیه ...کاری‌به‌درسش ندارم‌جوابم‌کلا منفیه...

-آخه‌چرا؟

-چون‌فربدمناسب دختر من‌نیست...

نسیم‌دست راستش را به‌پشت دست چپش کوبیدو گفت:

-وا؟ این‌حرفا چیه‌حمیدجان ...مگه‌فربدچشه؟ پسر به‌این خوبی...

-خانم‌جان‌فربدپسر خوبیه‌اما راه‌و رسم‌خوبی‌و انتخاب نکرده...

-بخاطر حرفای‌سعیدمیگی؟

-حرفای‌اون‌بی‌تاثیر نیست ...ولی‌خودمم‌چندبار دیدمش با این‌دختر و اون‌دختر ...کلا از شغلشو حرفه‌اش خوشم نمیاد ...این‌چه‌شغلیه‌همش تو یه‌مشت دختر بچرخی‌و بگو بخندداشته‌باشی ...اونوقت یکریز تن‌و بدن‌دختر من‌باید بلرزه...

-حمیدجانم ...فربدسهام‌دار کارخونه‌باباشم‌هست ...بخاطر علاقش کافه‌زده...

گروه‌رمانزو

59

-مال و اموال برای‌دختر من‌خوشبختی‌میشه؟ من‌دخترمو به‌یه‌آدم‌خوش اخلاق و مورداعتمادمیدم ...به‌کسی‌که مطمئن‌باشم‌شرایط شغلیش صدمه‌ای‌به‌زندگی‌دختر من نمیزنه ...بعدشم‌کسی‌که‌عادت به‌این‌مدل زندگی‌داره نمیتونه‌به‌دختر من‌پایبندباشه ...تنوع طلبی‌رو یادگرفته...

-اینطوری‌قضاوتش نکن‌بچه‌رو ...فربدپسر خیلی‌خوبیه... بخدا چشم‌پاک و نجیبه ...من‌باور ندارم‌پسر بدی‌باشه...

-همین‌که‌گفتم‌خواهش میکنم‌با من‌بحث نکن...

نسیم‌نوچی‌گفت و سکوت کرد .حمیدرو به‌بهار کردو با اخم‌های‌درهم‌رفته‌گفت:

-باباجان‌خودت یه‌جوری‌جواب منفی‌بده‌بهشون ...متوجه شدی؟

بهار سرش را بالا آوردو رو به‌پدرش کردو آهسته‌گفت:

-بله ...چشم...

گروه‌رمانزو

580

-آفرین‌دختر گلم ...حالا حالاهم‌به‌ازدواج و این‌چیزا فکر نکن ...فقط درستو بخون‌و آیندتو بساز...

-چشم‌بابا جان...

[5.0.20 02:00]

(بازگشت به‌زمان‌کمای‌بهار)

نسیم‌روی‌صندلی‌سالن‌بیمارستان‌نشسته‌بودو در حالی‌که با تسبیح برای‌سلامتی‌بهار ذکر میگفت، با صدای‌نسبتا بلندِ پرستار با تعجب به‌سمت او چرخیدو بلندشد.

-خانم‌شریفی ...خانم‌شریفی...

-جانم؟ چی‌شده؟

گروه‌رمانزو

58

پرستار لبخندعمیقی‌زدو گفت:

-دخترتون‌بهوش اومد...

نسیم‌دست بر دهانش گذاشت و به‌یکباره‌اشک شوق بر گونه‌هایش سرازیر شد .چشمانش را برهم‌فشردو دو دستش

را به‌سمت بالا گرفت و خدا را شکر کرد .سپس‌با صدای بغض آلودی‌که‌شوق در آن‌موج میزدگفت:

-قربونت برم‌همیشه‌خوش خبر باشی‌دخترم ...الان‌میتونم ببینمش؟

-بله‌بله‌اومدم‌که‌ببرمتون...

-بریم‌عزیزم ...بریم...

با هر قدمی‌که‌برمیداشت وجودو لطف خدا را بیشتر حس میکرد .در تمام‌مسیر شکر خدا وردزبانش بود .قلبش به‌شوق دیدن‌دوباره‌ی‌چشمان‌زیبای‌دخترش از سینه‌اش پر میکشید .قبل از ورودبه‌اتاق icu دکتر گفت:

-خانم‌شریفی‌الان‌بهار نمیتونه‌درست صحبت کنه‌یا عکس العمل عادی‌داشته‌باشه ...زیادم‌نباید‌خسته‌بشه ...سعی‌کنید بهش فقط حس‌خوب منتقل کنید...

نسیم‌با چشمان‌خیس‌پر ذوقش نگاهی‌به‌دکتر کردو گفت:

-باشه‌چشم ...حتما...

وارداتاق ICU شدند .نسیم‌بالای‌سر بهار ایستادو بوسه‌ای

بر پیشانی‌اش نشاندو دستش را در دست گرفت و آهسته فشرد .سپس‌خم‌شدو کنار گوشش با او صحبت کرد:

-بهار ...بهار جانم ...عزیزدل مامان ...قربون‌اون‌چشمای‌نازت بشه‌مامان ...چشماتو باز کن‌که‌دلم‌برای‌نگاهت داره‌پر میزنه...

بهار فشار بی‌جانی‌به‌دستان‌مادر واردکرد؛ پلک های سنگینش را به‌سختی‌تکان‌دادو چشمانش را باز کرد .بی

رمق به‌دنبال صدای‌مادر به‌سمتش چشم‌چرخاند .نسیم‌بی اراده‌با صدای‌نسبتا بلندی‌گفت:

-وای‌خدا ...وای‌خدایا شکرت ...الهی‌قربونت برم‌دختر خوشگلم...

پرستار به‌سمت نسیم‌قدم‌برداشت تا او را به‌سکوت وادار کنداما دکتر با اشاره‌ی‌دست مانع او شد .نسیم‌ناخواسته اشک ریخت و صورتِ بهار را غرق در بوسه‌کرد .شانه‌هاش را به‌دست گرفت و فشردو او را در آغوش کشیدو گفت:

-مامان‌فدای‌اون‌صورت معصومت بشه...

سپس‌بلندشدو در حالی‌که‌صورت بهار را نوازش میکرد گفت:

-با من‌حرف بزن‌جون‌بگیره‌مامان‌که‌بدون‌تو جونی‌برام نمونده ...حرف بزن‌فدای‌تو بشم ...حرف بزن‌که‌دلم‌برای شنیدن‌صدات لک زده...

بهار لب های‌بی‌روحش را تکان‌دادو گفت:

-ما...مان ...گریه ...نکن...

نسیم‌به‌سرعت گونه‌های‌خیسش را پاک کردو در همان حین‌گفت:

-چشم‌قربونت برم‌چشم‌عشق مامان ...تو فقط با من‌حرف بزن...

چشمانش را بست و چندثانیه‌بعدمجددباز کردو گفت:

-مامان...من...کجام؟

نسیم‌نگاهی‌به‌دکتر کردو سپس‌رو به‌بهار گفت:

-عزیزم ...تو ۱۷ روز پیش تصادف کردی...

دکتر جلو آمدو در طرف دیگر تخت ایستادو گفت:

-بهار خانم‌من‌و ببین...

گروه‌رمانزو

585

بهار به‌سختی‌سرش را به‌سمت دکتر کمی‌چرخاندو او را نگاه‌کرد .دکتر لبخندی‌به‌او زدو گفت:

-شما تصادف کردی ...آوردنت اینجا ...چیزی‌یادت میاد؟

بهار دهان‌خشکش را بهم‌چسباندو چشمانش را برهم‌فشرد و گفت:

-تشنمه...

نسیم‌با دستپاچگی‌نگاهی‌به‌دکتر کردو با اجازه‌دکتر مقدار کمی‌به‌او آب دادند .سپس‌بهار لب باز کردو آهسته‌و شمرده‌شمرده‌گفت:

-چیزی‌یادم‌نمیاد ...آی‌سرم ...خیلی‌دردمیکنه ...بدنمم... خیلی‌دردمیکنه...

نسیم‌اشک میریخت و پیشانی‌اش را نوازش میکرد .دکتر بهار را به‌آرامش دعوت کردو گفت:

گروه‌رمانزو

58

-بهار جان‌آروم‌باش ...الان‌میگم‌بهت مسکن‌بزنن ...بدنت بخاطر ضربه‌و چندروزی‌که‌خواب بودی‌دردمیکنه...

طبیعیه ...الانم‌استراحت کن‌دوباره‌بهت سر میزنم...

بهار آهسته‌دستش را تکان‌دادو گفت:

-مامان‌پیشم‌بمون...

نسیم‌نگاه‌ملتمسانه‌ای‌به‌دکتر کردو با اجازه‌او ساعتی‌را کنار بهار نشست .دکتر قبل از رفتن‌گفت:

-فعلا مهمون‌اینجایی ...از فردا منتقل میشی‌به‌بخش ...تا اون‌موقع فقط استراحت کن‌و به‌هیچی‌فکر نکن...

بهار به‌نشانه‌ی‌تاییدبه‌سختی‌سر تکان‌داد.

[5.0.20 02:0]

دکتر رو به‌نسیم‌گفت:

-کنار دخترتون‌باشیداما زیادباهاش صحبت نکنیداجازه‌بدید بیشتر استراحت کنه ...انشالله‌فردا همه‌چیز به‌خوبی‌پیش میره‌منتقلش میکنیم‌به‌بخش...

-چشم‌حتما ...ممنونم‌ازتون‌آقای‌دکتر تو این‌مدت خیلی

زحمت کشیدید...

دکتر سرش را کمی‌به‌سمت پایین‌خم‌کردو دست راستش را روی‌قلبش گذاشت و با یک لبخنددلنشین‌گفت:

-خواهش میکنم‌خانم‌شریفی، هرکاری‌کردم‌وظیفه‌بوده...

کاری‌داشتیدبه‌پرستار بگید...

-ممنونم...

-خواهش میکنم

دکتر از اتاق خارج شدو نسیم‌کنار بهار نشست .بهار از فرط ضعف و خستگی‌چشمانش را بسته‌بود، مادر چندین‌بوسه

روی‌پیشانی‌اش نشاندو دستش را نوازش کرد .بهار چشمانش را باز کردو به‌مادرش نگاه‌کرد .لبخندبی‌روحی زدو آهسته‌گفت:

-مامان‌من‌چی‌شدم؟ مگه‌چندساعت خوابیدم‌که‌انقدر بدنم دردمیکنه؟

نسیم‌بغضش را به‌سختی‌قورت دادو با لبخندی‌ساختگی گفت:

-قربونت برم‌دختر گلم ...تو ۱۷ روز بیهوش بودی...

-واقعا؟

نسیم‌بوسه‌ای‌روی‌گونه‌اش نشاندو گفت:

-آره‌قربونت برم ...تو این‌مدت مردیم‌و زنده‌شدیم‌تا حالت خوب بشه...

قطره‌اشکی‌از گوشه‌ی‌چشم‌بهار سرازیر شدو در حالی‌که دست مادر را میفشردگفت:

گروه‌رمانزو

-ببخشید...

-چی‌و ببخشم‌فدای‌تو بشم؟ یه‌حادثه‌بودکه‌خداروشکر به خیر گذشت...

-حتما خیلی‌اذیتتون‌کردم...

-بهش فکر نکن‌عزیزدل مامان ...وقتی‌چشماتو باز کردی خستگی‌تمام‌این‌روزها از تنم‌در رفت...

-دوستت دارم‌مامان...

-الهی‌دورت بگردم‌منم‌دوستت دارم‌دختر نازم...

نسیم‌خم‌شدو در حالی‌که‌بهار دراز کشیده‌بوداو را در

آغوش کشیدو گفت:

-خدا تورو بهمون‌بخشید ...تا آخر عمر هروز سجده‌شکر میکنم...

بهار به‌دستانش قدرت بیشتری‌بخشیدو مادر را در آغوشش فشردو گفت:

-قربون‌دل مهربونت برم‌مامان...

نسیم‌بلندشدو گفت:

-خدانکنه‌عزیزدلم...

بهار کمی‌دست و پایش را تکان‌دادو سرش را کمی‌چرخاند، چشمانش را بست و آهسته‌گفت:

-خیلی‌خوابم‌میاد، همه‌جامم‌دردمیکنه...

-بخواب قربون‌شکلت برم ...منم‌برم‌به‌بابات خبر بدم‌اونم‌از نگرانی‌دربیاد...

بهار همانطور که‌چشمانش را بسته‌بودلبخندی‌زدو گفت:

-باشه، بابا و بیتا هم‌بیان‌ببینمشون...

نسیم‌از اتاق خارج شدو با حمیدو بیتا تماس‌گرفت و آنها را

باخبر کرد .بهار چشمانش را بست و به‌خوابی‌سطحی‌فرو رفت .در عالم‌رویا اتفاقات چندماه‌اخیر بصورت نامنظم جلوی‌چشمانش به‌تصویر کشیده‌شد .با استرس‌از خواب

پرید .چشمانش را باز کردو اطراف را نگاه‌کرد .دست بر پیشانی‌اش فشردو آه‌بلندی‌کشید.

[5.0.20 02:0]

8

با ناله‌پرستار را صدا زد.

-جانم؟

-سرم‌داره‌منفجر میشه ...تا چشم‌روی‌هم‌میزارم‌کابوس میبینم ...بدنم‌مخصوصا پام‌خیلی‌دردمیکنه...

-باشه‌عزیزم‌بهت مسکن‌میزنم‌هم‌آروم‌بشی‌هم‌دردت کم بشه...

بهار کلافه‌و پریشان‌آهسته‌سر روی‌بالش میچرخاندو از دردسرش پتویش را چنگ میزد .ساعتی‌بعددکتر برای‌دیدن

بهار آمد.

-بهار خانم‌ما چطوره؟

بهار رو به‌دکتر سر چرخاندو گفت:

-اینجا کلافم‌میکنه ...صدای‌دستگاه‌هارو حتی‌تو خوابم میشنوم...

-ویزیتت میکنم‌اگه‌مشکلی‌نبودفردا میفرستمت تو بخش...

-کی‌میتونم‌برم‌خونه...

دکتر با لبخندپاسخ داد:

-فعلا مهمون‌مایی...

بهار نالیدو گفت:

گروه‌رمانزو

-آقای‌دکتر تا چشم‌روی‌هم‌میزارم‌یه‌چیزایی‌میبینم‌که نمیدونم‌قبلا اتفاق افتاده‌یا خواب دیدم ...اصلا حس‌خوبی ندارم...حس‌میکنم‌توی‌تَوَهُم‌هستم...

-دخترم‌همش طبیعیه ...یه‌مقدارش قبلا برات اتفاق افتاده که‌یادت نمیاداما تو عالم‌رویا میبینی ...یه‌مقدارشم‌ممکنه وقتی‌بیهوش بودی‌خواب دیدی ...یا حتی‌ممکنه‌خواب

معمولی‌ببینی...

-نمیدونم‌ولی‌همش شبیه‌کابوسه...

-از روز تصادف چیزی‌یادت میاد؟

-نمیدونم‌فکر میکنم‌یه‌چیزایی‌یادم‌میاد...

-خوب خیلی‌خوبه ...حالا دو سه‌روز بگذره‌بهترم‌میشی...

چندروز تو عالم‌خواب بودی‌الان‌هنوز ذهنت نتونسته متمرکز بشه...

بهار کلافه‌با تکان‌سر حرف دکتر را تاییدکرد.

گروه‌رمانزو

59

نسیم‌روی‌صندلی‌نشسته‌بودو منتظر آمدن‌حمیدو بیتا بود که‌به‌یادفربدافتاد .به‌سرعت موبایلش را برداشت و با او تماس‌گرفت؛ فربددر حال رانندگی‌بودکه‌با دیدن‌شماره نسیم‌با عجله‌تماس‌را برقرار کرد:

-سلام، جانم‌خاله؟

-سلام‌فربدجان، خوبی‌عزیزم؟

-ممنونم‌به‌خوبی‌شما...

-سلامت باشی، عزیزم‌خواستم‌بهت اطلاع بدم‌که‌بهار

بهوش اومد...

چشمان‌فربدگردشد، همانطور که‌گوشه‌ی‌خیابان‌توقف میکرد‌گفت:

-جدی‌میگی‌خاله؟ کی‌بهوش اومد؟

-چندساعتی‌میشه، رفتم‌دیدمش باهم‌کلی‌حرف زدیم...

فربدچشمانش را بست و خدارا شکر کرد.

گروه‌رمانزو

-این‌مدت اسیر ما شدی ...گفتم‌بهت خبر بدم‌از نگرانی دربیای...

-نه‌خاله‌جان‌این‌چه‌حرفیه ...واقعا خوشحال شدم...

خداروشکر ...کی‌میشه‌ملاقاتش کرد؟

-نمیدونم‌گفتن‌فردا میارنش تو بخش...

-پس‌فردا میبینمتون...

-باشه‌عزیزم...

-مراقب خودتون‌باشید...

-چشم‌عزیزم‌توهم‌مراقب خودت باش ...خدانگهدارت باشه...

-خداحافظ...

بعداز قطع تماس، فربدسرش را به‌صندلی‌تکیه‌دادو موبایل را به‌سینه‌اش فشرد .چشمانش را برهم‌گذاشت و چندیدن مرتبه‌خدا را شکر کرد .بعداز معاینات مکرر و بررسی آزمایشات روز بعدبهار به‌بخش منتقل شدو در اتاق مستقر

شد .نسیم‌و حمیدو بیتا بی‌صبرانه‌منتظر دیدن‌بهار بودند.
هر سه‌به‌سمت تخت بهار به‌سرعت قدم‌برداشتند .حمیدبا چشمان‌خیس‌خدا را شکر کردو بهار را غرق در بوسه‌کرد.
بیتا چندین‌مرتبه‌بهار را بوسیدو ابراز خوشحالی‌کرد .هر سه کنار تخت بهار نشستندو مشغول صحبت با او شدند .با دیدن خانواده‌اش حالش بهتر شده‌بودو لبخندروی‌لب هایش نشسته‌بوداما همچنان‌سردردو بدن‌دردامانش را میبرید.
ساعتی‌گذشت که‌پرستار از آنها خواست اتاق را ترک کنند.
-خانم‌پرستار نمیشه‌یکم‌دیگه‌پیش دخترمون‌باشیم؟
-دخترتون‌هم‌بایداستراحت کنه‌هم‌برای‌فیزیوتراپی‌ویزیت بشه...
-چشم‌الان‌میریم...

59

در حین‌خداحافظی‌با بهار، فربدبا عجله‌وارداتاق شدو در چارچوب در ایستاد .نفس‌زنان‌با دهانی‌نیمه‌باز به‌بهار خیره شد .حمیدنگاهی‌به‌او کردو گفت:

-سلام‌فربدجان...

با صدای‌حمیدبه‌خودآمدو به‌سمت او سر چرخاند .لبخندی زدو در حالی‌که‌به‌سمتش قدم‌برمیداشت، سبدگل بزرگی که‌در دست داشت را به‌سمت حمیدگرفت و گفت:

-سلام، ببخشیدبهارو دیدم‌حواسم‌پرت شد...

حمیددر حالی‌که‌سبدگل را میگرفت پاسخ داد:

-ممنون‌پسرم‌زحمت کشیدی...

فربدبه‌سرعت با نسیم‌و بیتا سلام‌کردو به‌سمت بهار آمد. کنار تختش ایستادو به‌چشمانش خیره‌شد .بهار با حالی دگرگون‌و با دهانی‌نیمه‌باز به‌او نگاه‌کردو سپس‌آهسته

سلام‌کرد .فربدلب هایش را برهم‌فشردو با بغض پاسخ

سلامش کرد.

[5.0.20 02:0]

9

در همین‌حین‌پرستار آمدو مجدداز آنها خواست تا اتاق را ترک کنند .بهار همانطور که‌فربدرا نگاه‌میکردگفت:

-خانم‌پرستار میشه‌چنددقیقه‌صبر کنید؟

-دکتر میخوادبیادویزیتت کنه‌بایداتاق خالی‌باشه...

نسیم‌و حمیدو بیتا بعداز بوسیدن‌بهار از اتاق خارج شدند.

فربدکه‌دلش با قدم‌هایش یار نبود، همچنان‌کنار تخت ایستاده‌بودو به‌بهار خیره‌شده‌بود .پرستار از اتاق خارج شدو گفت:

گروه‌رمانزو

599

-دکتر الان‌میادآقا بهتره‌شماهم‌زودتر برید...

فربدبا سر حرفش را تاییدکرد .سپس‌رو به‌بهار کردو کمی خم‌شد .دست بهار را به‌دست گرفت و فشرد .بی‌اراده‌اشکی از چشمش چکیدو گفت:

-چقدر منتظر این‌لحظه‌بودم ...خداروشکر میکنم‌که‌میتونم دوباره‌چشماتو ببینم...

بهار چشمانش را بست و لب هایش را برهم‌فشردو همانطور که‌اشک میریخت فربدپیشانیش را نوازش کردو قطرات اشک را از روی‌گونه‌اش پاک کردو گفت:

-قربونت برم‌گریه‌نکن‌توروخدا...

بهار چشمانش را باز کردو با بغضی‌که‌در گلویش میلغزید گفت:

-منو ببخش...

فربدمتعجب نگاهش کردو گفت:

گروه‌رمانزو

00

-ببخشم؟ چرا؟ تو بایدمنو ببخشی ...مسبب همه‌ی‌این بدبختیا منم...

-نه‌مسببش خودمم ...تصورات اشتباه‌من‌بودکه‌مسیر زندگیمو به‌بیراهه‌کشید ...هم‌خودمو آزار دادم‌هم‌تورو...

ببخش که‌با حرفام‌آزارت دادم ...جلوی‌خانوادت کوچیکت کردم...

سپس‌سرش را به‌جهت مخالف چرخاندو گفت:

-من‌خیلی‌بدم‌خیلی‌بهت بدکردم...

فربدآهسته‌چانه‌ی‌بهار را به‌سمت خودش چرخاندو گفت:

-جان‌من‌این‌حرفارو نزن ...خواهش میکنم‌خودتو با این افکار آزار نده ...مقصر من‌بودم‌که‌زودتر بهت احسامو نگفتم ...مقصر من‌بودم‌که‌دست رو دست گذاشتم‌تا سوءتفاهماتت بیشتر و بیشتر بشه ...بهار تو هیچ تقصیری نداری...

گروه‌رمانزو

0

بهار با چشمان‌خیس‌نگاهش کرد، تا لب به‌پاسخ باز کرد، صدای‌دکتر صدایش را خاموش کرد.

-سلام...

فربدبه‌سمت دکتر چرخیدو سلام‌کرد .بهار اشک هایش را پاک کردو پاسخ سلام‌دکتر را داد .دکتر نگاهی‌به‌فربدکرد و سپس‌در حالی‌که‌روی‌کارتابلی‌که‌در دستش بودچشم میچرخاندگفت:

-وقت ملاقات که‌تموم‌شده...

فربدنگاهی‌به‌بهار کردو سپس‌با لبخندگفت:

-اقای‌دکتر وقت ملاقات و برای‌ما بیشتر کنیدبالاخره

ROMANZO.O

عزیزمون‌بعداز چندروز بهوش اومده‌و حسابی‌دلتنگش هستیم...

دکتر پوزخندی‌زدو با شیطنت گفت:

-پس‌چشمای‌عزیزتون‌از دلتنگی‌خیس‌شده...

گروه‌رمانزو

02

بهار و فربدنگاهی‌بهم‌کردندو لبخندزدند .دکتر نگاهی‌به بهار کردو با لحنی‌که‌شوخ طبعی‌اش را نشان‌میدادگفت:

-بهار خانم‌فعلا طاقت بیار ...چنددقیقه‌بیرون‌باشن‌تا معاینه بشی...

فربددست بهار را فشردو با نگاهش از او خداحافظی‌کردو از اتاق خارج شد.

[5.0.20 02:0]

20

با لبخندی‌عمیق به‌سمت حمیدرفت و بهوش آمدن‌بهار را تبریک گفت .بیتا گوشه‌ای‌ایستاده‌بودو گفتگوی‌فربدبا پدر مادرش را نگاه‌میکردو گاهی‌پشت چشم‌نازک میکرد .دست به‌سینه‌به‌دیوار تکیه‌دادو از پنجره‌به‌بیرون‌خیره‌شد .کمی

0

فکر کردو سپس گوشه‌ی لبش را گزید .برگشت و نیم نگاهی به‌فربدانداخت و گوشی‌اش را از کیفش خارج کرد. مکثی کردو سپس با روژان تماس گرفت .آهسته‌شروع به صحبت کرد .پس‌از اتمام‌مکالمه‌موبایلش را آرام‌داخل کیفش گذاشت و پوزخندی‌از سر رضایت زد .نفس‌عمیقی کشیدو مجددبه‌خیابان‌خیره‌شد .با صدای‌پرستار، به‌سمت آنها چرخید.

-خوب دیگه‌دیدارتون‌باشه‌برای‌ساعت ملاقات...

نسیم‌نگاهی کردو ملتمسانه گفت:

-میشه‌چنددقیقه‌دیگه‌ببینیمش و بعدبریم؟

-نه‌دیگه‌بهش مسکن‌تزریق کردم‌بایداستراحت کنه...

تحمل کنیددو ساعت دیگه‌وقت ملاقاته ...میتونیدتو سالن انتظار بشینید...

گروه‌رمانزو

0

همگی‌آنجا را ترک کردندو در سالن‌انتظار نشستند .فربد نگاهی‌به‌نسیم‌کردو گفت:

-خاله‌من‌میرم‌مامانو بیارم‌که‌بتونه‌تو ساعت ملاقات بهارو ببینه...

-باشه‌عزیزم ...مراقب خودت باش...

فربدرفت و بیتا هوفی‌کشیدو سری‌به‌نشانه‌ی‌کلافگی تکان‌داد .نزدیک به‌ساعت ملاقات بودکه‌روژان‌به‌همراه ماهان‌واردسالن‌شدند .حمیدبا دیدن‌آنها اخم‌هایش را درهم‌کشیدو آهسته‌به‌نسیم‌گفت:

-اینا چرا همش اینجان...

-اِ زشته ...محبت دارن‌که‌میان...

-همین‌محبت بیش از اندازشون‌شک برانگیزه...

-مردانقدر شکاک نباش بالاخره‌دوست صمیمیشه...

گروه‌رمانزو

05

حمیدهوفی‌کشیدو خودش را روی‌صندلی‌جابجا کرد. ماهان‌و روژان‌با لبخندهمراه‌با یک جعبه‌شیرینی‌و یک دسته‌گل به‌آنها نزدیک شدندو سلام‌کردند .نسیم‌به احترامشان‌بلندشدو جواب سلامشان‌را داد؛ حمیدهم‌پیرو نسیم‌بلندشدو با ماهان‌دست داد.

-تبریک میگم‌بهار جانمون‌بهوش اومد...

-مرسی‌دخترم ...سلامت باشی...

-کی‌میتونیم‌ببینیمش؟

-توی‌ساعت ملاقات...

-پس‌منتظر میمونیم...

همگی‌نشستندو مشغول صحبت شدند .دقایقی‌گذشت که فربدو سیما واردسالن‌شدند .با دیدن‌ماهان‌لبخندروی لبهای‌فربدخشک شدو در ثانیه‌ای‌اخم‌هایش درهم‌رفت و

گروه‌رمانزو

0

ایستاد .سیما یک قدم‌جلوتر ایستادو به‌سمتش چرخیدو گفت:

-چی‌شدپسرم؟

فربددندان‌هایش را برهم‌فشردو گفت:

-هیچی ...بریم...

هردو به‌سمت آنها قدم‌برداشتندو نزدیک شدند.

[5.0.20 02:0]

2

فربدو سیما به‌جمع سلام‌کردندو همگی‌پاسخ سلامشان‌را

ROMANZO.O

دادند .نسیم‌بلندشدو سیما را در آغوش گرفت .ماهان‌با ابرویی‌درهم‌کشیده‌شده‌بلندشدو بعداز ورنداز کردن‌فربد رویش را به‌جهت مخالف چرخاند .فربدزیر چشمی‌نگاه

گروه‌رمانزو

0

پرجذبه‌ای‌به‌ماهان‌کردو سپس‌نگاهش را به‌سمت بیتا کشاند .بیتا بلافاصله‌سرش را چرخاندو خودش را با موبایلش مشغول کرد .فربددندانش را برهم‌فشردو سالن‌را ترک کرد. واردحیاط شدو چندنفس‌عمیق کشید .حضور ماهان‌آتشی به‌جانش انداخته‌بودکه‌حالش را دگرگون‌کرده‌بود .در حالی که‌یک دستش را در جیبش فرو برده‌بود، چنگی‌میان موهایش کشیدو زیر لب زمزمه‌کرد "من‌این‌مرتیکه‌رو میکشم " ...با صدای‌سیما چشمانش را بست و سپس‌با لبخندی‌ساختگی‌به‌سمت مادرش چرخیدو گفت:

-جانم؟

-بریم‌پسرم‌ساعت ملاقات شد.

-چشم‌بریم...

همگی‌به‌سمت اتاق بهار حرکت کردند .بهار در انتظار آمدن

خانواده‌اش روسری‌اش را مرتب کردو دستی‌میان‌صورتش

گروه‌رمانزو

08

کشید .لبخندشیرینش به‌چهره‌ی‌خسته‌اش رنگ شادی بخشیده‌بود .در باز شد، به‌ترتیب مادر و پدرش و سیما وارد شدند .با دیدن‌خاله‌اش لبخندش عمیق تر شد، روی‌تخت نشست و دستش را به‌سمت او دراز کردو سلام‌کرد .سیما بهار را در آغوشش فشردو قربان‌صدقه‌اش رفت .سپس‌بیتا و روژان‌واردشدند .ماهان‌به‌سمت در قدم‌برداشت که‌فربد با قدمی‌بلندتر جلوتر از او واردشد .ماهان‌نگاه‌پرخشمی‌به فربدکردو سپس‌واردشد .بهار با دیدن‌روژان‌و ماهان‌به یکباره‌منجمدشد .خنده‌روی‌لب هایش خشکیدو خستگی به‌چهره‌اش بازگشت؛ اما خودرا کنترل کردو با خنده‌ای ساختگی گفت:

-اِ روژان‌جان‌خوش اومدی...

روژان‌به‌سمتش رفت و او را در آغوش گرفت و گفت:

-قربونت برم‌خدارو صدهزار مرتبه‌شکر که‌به‌هوش اومدی ...داشتیم‌دق میکردیم...

گروه‌رمانزو

09

سپس‌ماهان‌جلو آمدو دسته‌گل را روی‌میز کنار تختش گذاشت و گفت:

-بهار خانم‌انشالله‌همیشه‌تنتون‌سلامت باشه...

فربدانگشتِ شَستِ دستِ چپش را در جیب شلوارش فرو برده بود، و با دستِ راستش چانه‌اش را لمس‌میکرد؛ با شنیدن حرف های‌ماهان‌کلافه‌وار چنگی‌میان‌موهایش کشیدو چشمانش را بست .نفس‌پرحرصی‌بیرون‌دادو دست به‌سینه ایستاد .بهار سر به‌زیر انداخت و آهسته‌گفت:

-ممنونم‌که‌اومدید ...زحمت کشیدید...

-این‌چه‌حرفیه‌بهار جون ...زحمت چیه ...تمام‌مدتی‌که بیهوش بودی‌دست به‌دعا منتظر بودیم‌تا بهوش بیای...

هرزگاهی‌هم‌میومدیم‌بیمارستان‌و به‌مامان‌بابا سر میزدیم...

نسیم‌نزدیک آمدو در حالی‌که‌جعبه‌ی‌شیرینی‌را باز میکرد گفت:

گروه‌رمانزو

0

-راست میگن‌مامان ...خیلی‌زحمت کشیدن ...خیلی‌نگرانت بودن...

بهار لبخندسردی‌زدو نیم‌نگاهی‌به‌فربدکردو سریع نگاهش را از او دزدید .کلافگی‌فربدنمایان‌بودو بهار را آزار میداد .نسیم‌جعبه‌شیرینی‌را به‌دست بیتا دادو از او خواست تا تعارف کند .بیتا به‌همه‌تعارف کردو در آخر در حالی‌که نگاهش را به‌جعبه‌ی‌شیرینی‌دوخته‌بودجلوی‌فربدایستادو گفت:

-بفرمایید...

فربدنگاه‌پرحرصی‌به‌او کردو با خشم‌گفت:

-ممنون‌نمیخورم...

بیتا جرات نگاه‌کردن‌در چشمانش را نداشت، به‌همان‌صورت که‌ایستاده‌بودچرخیدو جعبه‌را روی‌میز گذاشت.

گروه‌رمانزو

[5.0.20 02:0]
22

همگی‌در حال صحبت با یکدیگر بودندو میخندیدند، روژان کمی‌به‌سمت بهار خم‌شدو نزدیک گوشش آهسته‌گفت:

-تو که‌داداش مارو کشتی...

بهار نگاهش را به‌سمتش چرخاندو گفت:

-چرا؟

-چرا؟ تو مدتی‌که‌بیهوش بودی‌هزار بار مردو زنده‌شد...

اصلا فهمیدی‌لاغر شده؟ شش کیلو کم‌کرده‌از غصه!

بهار نفس‌عمیقی‌کشیدو سر به‌زیر انداخت و گفت:

-ببخشیدواقعا ...همه‌رو اذیت کردم...

گروه‌رمانزو

2

-مگه‌تقصیر تو بوده‌آخه؟ اینو گفتم‌بدونی‌ماهان‌لحظه

شماری‌کردتا بهوش بیای ...خیلی‌خودشو کنترل کردتا

مامان‌نفهمه...

بهار نگاهش را روی‌چشمان‌روژان‌چرخاندو بعداز مکث

کوتاهی‌گفت:

-نمیدونن‌من‌توی‌کما بودم؟

-راستش نگفتیم...

-چرا؟

-ماهان‌گفت نیاز نیست مامان‌بدونه...

-آها ...باشه‌بعدا راجع بهش صحبت میکنیم...

روژان‌با شیطنت لبخندی‌زدو گفت:

-باشه‌عروس‌خانم...

گروه‌رمانزو

ماهان‌هرزگاهی‌نگاهش به‌فربدمیوفتاداما با چشمان‌پر خشمش روبرو میشدو رویش را برمیگرداند .هردو در میدان رقابت ایستاده‌بودندو قلبشان‌در تلاطم‌بود .زمان‌ملاقات تمام‌شدو همگی‌آماده‌ی‌رفتن‌شدندو بعداز خداحافظی‌از اتاق خارج شدند .ماهان‌هنگام‌خروج نگاهی‌به‌فربدکردو بعداز مکث کوتاهی‌از اتاق خارج شد .همگی‌رفتندو فربد همانطور که‌دستانش را در جیبش فرو برده‌بود، آرام‌قدم برداشت و کنار تخت بهار ایستاد .بهار سر به‌زیر انداخته‌بودو سکوت کرده‌بود .نگاهی‌به‌صورت معصومش انداخت و آهسته‌گفت:

-بهار...

سرش را بلندکردو نگاهش را به‌نگاه‌فربدگره‌زدو گفت:

-بله؟

-میدونم‌وقت مناسبی‌نیست، اما واقعا طاقت ندارم‌صبر کنم، میخوام‌یه‌سوال ازت بپرسم...

بهار کمی‌من‌و من‌کردو گفت:

-چه‌سوالی؟

پرستار به‌فربدمهلت ندادو وارداتاق شدو بلافاصله‌گفت:

-آقا لطفا شماهم‌بفرماییدبیرون‌وقت تموم‌شده...

فربدنوچی‌کردو سپس‌رو به‌بهار با لبخندگفت:

-بعدا ازت میپرسم ...خیلی‌مراقب خودت باش...

بهار سر تکان‌دادو گفت:

-باشه ...ممنون ...توهم‌همینطور...

فربدرفت و غم‌دنیا بر دل بهار نشست .بعداز دقایقی‌نسیم وارداتاق شد .با خنده‌به‌بهار نزدیک شدو بعداز بوسیدن گونه‌اش گفت:

گروه‌رمانزو

-رفتم‌کارت همراه‌گرفتم ...خوب دختر گلم‌چطوره؟ اگه

خسته‌شدی‌بخواب...

-نه‌خوبم ...فقط چندروز اینجا میمونم؟

-دکتر گفت زیادنمیمونی ...خداروشکر حالت خوبه ...انگار دو سه‌روز تحت مراقبتی ...چندجلسه‌همینجا فیزیوتراپی‌میشی که‌عضله‌هات تقویت شه، از زانوی‌سمت راستتم‌که‌صدمه دیده‌بودبایددوباره‌عکس‌بندازن‌ببینن‌در چه‌وضعیتیه ...بعد مرخص میشی‌به‌امیدخدا...

بهار خودرا روی‌تخت پرت کردو دراز کشیدو گفت:

-هووووف خسته‌کنندست اینجا...

نسیم‌دست در کیفش کردو موبایلی‌از کیفش خارج کردو به سمت بهار گرفت و گفت:

گروه‌رمانزو

-بیا گلم ...اینو بابات با یه‌سیم‌کارت برات خریدکه‌اینجا حوصلت سر نره ...گفت ببخشیداگه‌سادست و مثل موبایل خودت نیست...

بهار لبخندی‌زدو با برقی‌که‌در چشمانش نمایان‌شده‌بود گفت:

-وای‌مرسی ...قربونتون‌برم‌که‌انقدر مهربونید ...مرسی‌خیلیم خوبه‌عالیه...

-فداتبشم‌عزیزدل مامان ...مبارکت باشه...

[5.0.20 02:02]

2

گروه‌رمانزو

فربددر سکوت رانندگی‌میکرد .سیما نگاهی‌به‌او کردو آهسته‌گفت:

-پسرم؟ خوبی؟

فربدسری‌تکان‌دادو گفت:

-ممنون ...بدنیستم...

سیما کمی‌مکث کردو گفت:

-خداروشکر بهار بهوش اومد ...حالا تصمیمت چیه؟

نفس‌عمیقی‌کشیدو پاسخ داد:

-بایدبا بهار صحبت کنم ...هرچی‌اون‌بگه...

-اگه‌جوابش منفی‌باشه‌چی؟

-چرا منفی‌باشه؟ یه‌سری‌سوءتفاهم‌براش پیش اومده‌بود که‌حل شد.

-به‌بابات چی‌میگی؟

گروه‌رمانزو

8

-راضیش میکنم...

-اگه‌راضی‌نشدچی؟

فربدچنگی‌میان‌موهایش کشیدو گفت:

-نمیدونم‌مامان‌جان ...چی‌بگم ...تا ببینیم‌چی‌پیش میاد...

-انشالله‌همه‌چیز خوب پیش بره...

-انشالله...

روژان‌رو به‌ماهان‌کردو با خوشحالی گفت:

-خووووب داداش گلم ...نمیخوای‌یه‌شیرینی‌به‌ما بدی؟

ماهان‌ابروهای‌درهم‌رفته‌اش را بالا دادو گفت:

-برای‌چی؟

گروه‌رمانزو

9

-وا ...برای‌اینکه‌بهار خانم‌بهوش اومده ...نمیخوای‌یه

ناهاری‌شامی‌چیزی‌به‌ما بدی؟

ماهان‌سکوت کردو پاسخی‌نداد .روژان‌کمی‌به‌صورت

خشمگینش نگاه‌کردو گفت:

-چرا هیچی‌نمیگی؟ چی‌شده؟

-روژان‌کلافم ...این‌پسر خالش چی‌میگه‌اونجا همش؟

اصلا حس‌خوبی‌بهش ندارم...

-بابا توهم‌گیر دادی‌به‌اونا ...چیکار به‌اون‌داری...

-نمیدونم‌فکر میکنم‌بخاطر بهار میاد...

-وا خوب همه‌ی‌ما بخاطر بهار میریم...

-روژان‌چرا انقدر خودتو به‌خنگی‌میزنی؟ بابا چرا منظور منو نمیگیری ...یعنی‌حواسش به‌بهاره...

گروه‌رمانزو

-به‌نظرم‌تو خیلی‌حساسی ...اصلا گیریم‌تو راست میگی...

مهم‌اینه‌بهار تورو میخواد ...پسرخالش یه‌عمره‌تو

خانوادشونه‌اگه‌اونو میخواست به‌تو بله‌نمیگفت...

ماهان‌کمی‌فکر کردو گفت:

-اوهوم‌درسته...

روژان‌یکی‌از ابروهایش را بالا دادو گفت:

-حالا هی‌بگو من‌خنگم...

ماهان‌نیم‌نگاهی‌به‌او کردو گفت:

-حالا یه‌حرفی‌زدی‌اما چیزی‌از خنگی‌تو کم‌نمیکنه

لب های‌روژان‌آویزان‌شدو با چشم‌غره‌ای‌رویش را به

سمت پنجره‌چرخاند .ماهان‌خندیدو گفت:

-باشه‌حالا تو زرنگ ...تو نابغه ...تو فیلسوف ...ناراحت نشو

روژان‌نیش خندی‌زدو گفت:

گروه‌رمانزو

2

-بله‌پس‌چی...

هردو خندیدندو به‌سمت خانه‌حرکت کردند.

[5.0.20 02:02]

2

بهار روی‌تخت دراز کشیده‌بودو به‌آسمان‌آبی‌خیره‌شده

بودو فکر میکرد .عطر مست کننده‌ی‌آشنایی‌به‌مشامش

خورد .چشمانش را بست و نفس‌عمیقی‌کشید؛ صدای‌کفشی

که‌به‌او نزدیک میشدنظرش را جلب کرد؛ رویش را به‌سمت

درِ ورودی‌چرخاند .چشمش به‌باکس‌بزرگ مشکی‌رنگی

افتادکه‌درونش با سی‌شاخه‌گل رز هلندی‌تزیین‌شده‌بود.

متعجب با فشار آرنج هایش کمی‌از روی‌تخت بلندشدو با

ROMANZO.O

گروه‌رمانزو

22

چشم‌های‌گردشده‌سر چرخاندتا کسی‌که‌پشت باکس هست را ببیند .باکس‌کنار رفت و با دیدن‌چهره‌ی‌خندان فربدنفسش در سینه‌حبس‌شد .ثانیه‌ای‌چشمانش را بست و خدا را در دلش صدا زد .فربددر حالی‌که‌جلو می‌آمدسلام کردو باکس‌گل را روی‌میز کنار تخت گذاشت .بهار لبخند عمیقی‌زدو تشکر کردو نشست .فربدنیز کنارش روی‌تخت نشست و گفت:

-خوبی؟ چرا انقدر چهرت برافروختس؟

-شوکه‌شدم ...چطوری‌اومدی‌بالا؟

-دیگه‌دیگه...

-نه‌جدی...

-کارت همراه‌خاله‌رو گرفتم ...خاله‌پایین‌موندتا من‌بیام‌و برگردم...

-آها...

گروه‌رمانزو

2

-از دیدنم‌خوشحال نشدی؟

بهار آهسته‌روسری‌اش را از روی‌شانه‌اش برداشت و روی سرش کشیدو دلبرانه‌گفت:

-نه ...یعنی‌چرا ...خوب توقع نداشتم‌این‌وقت ساعت ببینمت...

فربدنگاهی‌به‌چشمان‌گیرایش کردو با صدای‌بم‌مردانه اش آرام‌گفت:

-موهای‌ابریشمیتو از من‌قایم‌میکنی؟

بهار خجالت زده‌سر به‌زیر انداخت .فربدکمی‌جابجا شدو صدایش را صاف کردو گفت:

-اومدم‌هم‌ببینمت هم‌باهات حرف بزنم...

بهار سر بلندکردو با لبخندی‌ملایم‌گفت:

-ممنون‌که‌اومدی...

گروه‌رمانزو

-خواهش میکنم‌خانم...

سپس‌نفس‌عمیقی‌کشیدو در حالی‌که‌نگاه‌عاشقش را تا عمق جان‌بهار فرو میبردگفت:

-بهار ...بی‌حاشیه‌صحبت میکنم ...خودت خوب میدونی‌من دوستت دارم ...یعنی‌عاشقتم...

سپس‌سر به‌زیر انداخت و در حالی‌که‌با سوییچ در دستش بازی‌میکردادامه‌داد:

-میدونم‌اشتباه‌کردم‌و دیر احساسمو بهت گفتم ...میدونم مقصر همه‌ی‌این‌اتفاقا منم...

سپس‌سر بلندکردو همانطور که‌بهار را نگاه‌میکردگفت:

-اما الانم‌دیر نشده ...فکر میکنم‌سوءتفاهماتی‌که‌داشتی برطرف شده‌باشه ...اگه‌کار دیگه‌ای‌هم‌لازمه‌بگو که‌انجام بدم ...هرکاری‌بگی‌میکنم‌تا خودمو بهت ثابت کنم...

گروه‌رمانزو

بهار بغضش را قورت دادو سرش را پایین‌انداخت و سکوت کرد .فربدابرویی‌درهم‌کشیدو چانه‌اش را گرفت و آرام سرش را بالا آورد .نگاهی‌به‌چشمان‌خیسش کردو گفت:

-بهار؟ چرا چشمات اشکی‌شد؟

بهار آهسته‌سرش را عقب کشیدو چانه‌اش را از اسارت دست فربدرها کردو آهسته‌گفت:

-دیر شده ...خیلی‌دیر شده...

فربدکه‌جاخورده‌بودمتعجب گفت:

-بهار تاحالا چندبار این‌حرفو زدی ...یعنی‌چی‌دیر شده؟ چرا دیر شده؟ من‌اینجام‌تو اینجایی ...این‌وسط مشکل چیه؟

کمی‌مکث کردو با بغض خفته‌در گلویش با صدایی‌لرزان گفت:

-من‌به‌کسی‌قول دادم...

گروه‌رمانزو

2

با شنیدن‌این‌حرف شانه‌های‌فربدبه‌یکباره‌آویزان‌شدو متعجب با دهانی‌نیمه‌باز چندثانیه‌نگاهش را روی‌چشمان بهار چرخاند .سپس‌ابرویی‌درهم‌کشیدو گفت:

-تو چی‌گفتی؟ چه‌قولی؟ به‌کی؟

بهار سر به‌زیر انداخته‌بودو اشک میریخت .فربدکمی‌جلو رفت و سوالش را تکرار کرد:

-بهار یه‌چیزی‌بگو جون‌به‌سرم‌کردی...

-من‌به‌کسی‌قول دادم‌که‌باهاش ازدواج کنم...

-یعنی‌با کسی‌رابطه‌داری؟

-نه‌اون‌رابطه‌ای‌که‌تو فکر میکنی...

-من‌هیچ فکری‌نمیکنم‌بهار فقط بگو با کسی‌دوستی؟

بهار هق هق کنان‌ادامه‌داد:

گروه‌رمانزو

2

-نزدیک به‌یکساله ...پسر خوب و چشم‌پاکیه ...هیچ بدی‌به من‌نکرده ...وقتی‌از تو ناامیدشده‌بودم‌بهش قول ازدواج دادم...

فربدخودرا عقب کشیدو چندثانیه‌مات و مبهوت بهار را نگاه‌کردو سپس‌در حالی‌که‌با دو دستش موهایش را به عقب میکشیداز روی‌تخت بلندشدو بلندگفت:

-وای ...وای ...بهار تو چیکار کردی...

[5.0.20 02:02]

25

بهار همانطور هق هق کنان‌گریه‌میکردو چیزی‌نمیگفت.

فربدهمانطور که‌دو دستش روی‌موهایش بودداخل اتاق

گروه‌رمانزو

28

چندقدم‌زدو در آخر کنار تخت ایستادو بعداز آنکه‌دستی‌به

صورتش کشیدگفت:

-بهار ...یه‌لحظه‌به‌من‌گوش کن...

بهار سرش را بالا آوردو با چشمانی‌خیس‌به‌او خیره‌شد.

فربدبا دیدن‌حال بهار قلبش به‌دردآمد، کنارش روی‌تخت نشست و آرام‌گفت:

-گریه‌نکن ...توروخدا اینطوری‌اشک نریز ...ببین ...باهم درستش میکنیم...

بهار سر به‌زیر انداخت و سکوت کرد .فربدادامه‌داد:

-ببین ...بهش واقعیتو میگی ...بگو که‌من‌کسی‌رو دوست دارمو نمیتونم‌باهات ادامه‌بدم ...بگو که...

بهار به‌او مهلت ندادو میان‌حرفش آمدو گفت:

-نمیتونم ...نمیتونم‌فربد...

-چررررا؟ چرا نمیتونی؟ دوستش داری؟

29

بهار نگاهش را روی‌چشمانش چرخاندو بعداز مکث کوتاهی گفت:

-هیچ وقت ...هیچ وقت نتونستم‌عشق تورو از دلم‌بیرون

کنم ...نتونستم‌فراموشت کنم ...اما...

سرش را پایین‌انداخت و ادامه‌داد:

-همیشه‌ازش محبت و توجه‌دیدم ...خیلی‌مهربونه‌خیلی‌با محبته ...همه‌کاری‌برام‌میکنه‌و کرده ...دوستم‌داره‌تمام فکر و ذکرش منم ...نمیتونم‌بهش پشت کنم ...نمیتونم‌دلشو بشکنم ...آهش تا آخر عمر پشت سرم‌میمونه‌و زندگیمو میسوزونه...

سپس‌دو دستش را روی‌صورتش گذاشت و هق هق کنان شروع به‌گریه‌کرد .فربدچشمانش را برهم‌فشردو قطره اشکی‌روی‌گونه‌اش سرازیر شد .قلبش آتش گرفته‌بودو از گروه‌رمانزو

0

چشمانش زبانه‌میکشید .مکثی‌کردو گوشه‌ی‌لبش را گزید؛ سپس‌آهسته‌بلندشدو گفت:

-همش تقصیر خودمه ...زندگی‌جفتمونو نابودکردم ...منو ببخش که‌کور بودم‌و ندیدمت ...منو ببخش که‌قلبتو بارها و بارها شکستم‌و بازهم‌شکستم ...ولی‌اینو بدون‌من‌تو زندگیم یبار عاشق میشم ...اون‌یبارم‌عاشق تو شدم ...چه‌مال من

بشی‌چه‌نشی‌تا ابدعشقت تو قلبم‌میمونه‌حتی‌اگر تا آخر عمرم‌عزادار قلبم‌بمونم...

بهار سرش را بلندکردو به‌صورت خیس‌فربدنگاه‌کرد.

نگاهش، حرف هایش و حال خرابش وجودش را به‌آتش کشید .لب هایش را برهم‌فشردو سکوت کردو چشمانش را بست .فربدبوسه‌ای‌بر دو انگشتش نشاندو آرام‌روی‌پیشانی بهار گذاشت و گفت:

-دوستت دارم‌تا ابد...

گروه‌رمانزو

بهار چشمانش را باز کردو به‌او نگاه‌کرد .فربدهمانطور که اشک میریخت چندقدم‌به‌عقب برداشت و سپس‌رویش را برگرداندو از اتاق خارج شد .با رفتنش صدای‌هق هق و گریه ی‌بهار بلندشد؛ زیر لب زمزمه‌میکرد "وای‌خدا چرا من زندم ...چرا منو نبردی ...حالا من‌چطوری‌زنده‌بمونم‌چطوری این‌دردو تحمل کنم؟ خدایا به‌دادم‌برس"...

[5.0.20 02:02]

2

فربدمات و مبهوت از پله‌ها پایین‌آمدو با چهره‌ای‌بهت زده

ROMANZO

به‌سمت خاله‌اش قدم‌برداشت .نسیم‌با دیدن‌حال فربد لبخندروی‌لب هایش خشکید؛ ابروهایش را بالا دادو گفت:

-فربدجان؟ چی‌شده؟

گروه‌رمانزو

2

فربدنگاهی‌به‌نسیم‌کردو بعداز مکث کوتاهی‌کارت همراه را به‌دست او دادو گفت:

-خداحافظ خاله...

و با همان‌حالت از سالن‌خارج شد .نسیم‌ابرویی‌درهم‌کشید و متعجب گوشه‌ی‌لبش را گزید .فکری‌کردو سپس‌به سرعت با آسانسور به‌طبقه‌بالا رفت .با عجله‌وارداتاق بهار شد .بهار بی‌حال و بی‌رمق روی‌تخت دراز کشیده‌بودو آهسته‌هق هق میکرد .پرستار سرنگی‌در سرمش تزریق کرد و از اتاق خارج شد .نسیم‌به‌سرعت به‌سمت بهار رفت و گفت:

-چی‌شده‌بهار؟ دختر گلم‌این‌چه‌وضعیه؟ چی‌شده؟

بهار با چشمان‌خیس‌نگاهی‌به‌مادرش کردو بی‌رمق شروع به‌گریه‌کردو در همان‌حین‌با بغض گفت:

-مامان خیلی حالم بده ...دلم میخواد همین الان بمیرم...

گروه رمانزو

نسیم متعجب پرسید:

-چی میگی بهار؟ خدانکنه ...چی شده بگو جونم به لبم رسید!

بهار چشمانش را بست و آهسته گفت:

-خیلی خوابم میاد ...میخوام بخوا...

حرفش را شمرده شمرده گفت اما ناتمام ماندو به خواب رفت.

نسیم نگران و مضطرب نگاهی به اطراف کردو از اتاق خارج شد .پرستار را پیدا کردو از او راجع به وضعیت بهار سوال کرد و پرستار پاسخ داد:

-خانم شریفی به دخترتون شوک عصبی وارد شده ...که اصلا براش خوب نیست ...آرامبخش زدم بهش تا بخوابه ...لطفا یه مقدار بیشتر مراقب حالش باشید...

نسیم درمانده به اتاق بازگشت .نگاهی به چهره ی خسته و پریشان بهار کردو موبایلش را به دست گرفت .شماره فربدرا گرفت تا ماجرا را از زبان او بشنود اما پاسخی دریافت نکرد.

گروه رمانزو

چندین‌مرتبه‌تماس‌گرفت اما هربار پس‌از بوق های‌مکرر تماس‌قطع میشد .هوفی‌کشیدو روی‌صندلی‌کنارِ تخت نشست و به‌بهار خیره‌شد.

فربدماشینش را کنار بیمارستان‌رها کردو بی‌هدف شروع به قدم‌زدن‌کرد .تمام‌وجودش مانندکوه‌یخ منجمدشده‌بود. خسته‌و درمانده‌شده‌بوداما توان‌ابراز دردرا نداشت .ساعتی گذشت که‌خودرا میان‌پارکی‌دید؛ روبروی‌دختر و پسری ایستاده‌بودکه‌کنار هم‌روی‌چمن‌ها نشسته‌بودندو در عالم عاشقانه‌هایشان‌غرق بودند .با دیدن‌آنها چنگِ بغضی‌را در گلویش احساس‌کرد .بی‌اراده‌چشمانش خیس‌شدو از آنها فاصله‌گرفت .روی‌یکی‌از صندلی‌ها نشست .دو آرنجش را روی‌زانوهایش قرار دادو سرش را میان‌دو دستش گرفت و بی‌صدا اشک ریخت .دقایقی‌گذشت که‌صدای‌لرزش موبایلش را احساس‌کرد .بی‌حوصله‌آن‌را به‌دست گرفت؛

پیغام "یازده‌تماس‌بی‌پاسخ " را روی‌صفحه‌گوشی‌اش

نگاه‌کردو اه‌بلندی‌گفت و آن‌را داخل جیبش گذاشت .به صندلی‌تکیه‌دادو چشمانش را بست .هضم‌این‌باختِ سنگین‌برایش امکانپذیر نبود .ناخودآگاه‌تصویر ماهان‌جلوی چشمانش ظاهر میشدو هر لحظه‌بیشتر از قبل وجودش را میسوزاند .هوفی‌کشیدو چنگی‌میان‌موهایش زد .بلندشدو شروع به‌قدم‌زدن‌کرد .بعداز چندساعت پیاده‌روی‌و تفکر به‌سمت ماشینش حرکت کرد .سوار شدو دقایقی‌نگاهش را به‌بیمارستان‌دوخت .دندان‌هایش را برهم‌فشردو در حالی که‌فرمان‌را در دستش میفشردبا حرص گفت:

-پا پس‌نمیکشم ...نمیزارم‌اون‌عوضی‌آشغالِ حیله‌گر دستش به‌بهار برسه...

[5.0.20 02:02]

گروه‌رمانزو

2

بهار چشمانش را باز کرد .سنگینی‌پلک هایش او را وادار به بستنشان‌میکرد .چندین‌مرتبه‌پلک زد؛ سرش را چرخاندو مادرش را کنار تختش دید .نسیم‌سر روی‌بازویش گذاشته بودو کنار پای‌بهار به‌خواب رفته‌بود .نگاهی‌به‌چهره‌ی

خسته‌ی‌مادرش کردو دستی‌بر سرش کشیدو او را آرام نوازش کرد .نسیم‌بیدار شدو نگاهی‌به‌او کرد .با دستپاچگی صورت بهار را نوازش کردو گفت:

-خوبی‌مامانی؟ خوبی‌قربونت برم؟

-بله‌خوبم ...نگران‌نباش مامان...

چندین‌بوسه‌بر گونه‌و پیشانی‌اش نشاندو گفت:

-مامان‌فدات بشه‌چی‌شد؟ چرا یهو اونطوری‌شدی؟

گروه‌رمانزو

-چیزی‌نبودمامان ...تموم‌شدنگران‌نباش...

-مردم‌و زنده‌شدم ...فربدچیزی‌گفت؟

بهار سر را چرخاندو به‌روبرو خیره‌شد، کمی‌سکوت کردو سپس‌گفت:

-نه ...اون‌حرفی‌نزد ...حرفارو من‌زدم...

-یعنی‌چی؟

-راستش دوباره‌ازم‌خواستگاری‌کرد ...منم‌ردکردم...

-چی؟ تو این‌شرایط؟ نمیفهمم...

بهار به‌چشمان‌مادرش خیره‌شد؛ دستش را گرفت و گفت:

-مامان‌من‌در موردفربداشتباه‌فکر میکردم ...تمام‌حرفایی که‌پشتش بوداشتباه‌بودهمش سوءتفاهم‌بود...

نسیم‌ابرویی‌درهم‌کشیدو گفت:

-چی؟

گروه‌رمانزو

8

بهار تمام‌اتفاقاتی‌که‌تا روز تصادف بین‌خودش و فربدافتاده بودرا برای‌مادرش تعریف کرد .نسیم‌ناراحت و بهت زده‌به صندلی‌تکیه‌دادو سکوت کرد.

-مامان ...من‌در حق فربدبدکردم؟

نسیم‌نگاهی‌به‌او کردو نفسی‌پر آه‌از سینه‌اش بیرون‌دادو گفت:

-ما همه‌اشتباه‌کردیم ...اول از همه‌بابات که‌حرف سعیدو باور کردو توی‌خونه‌بازگو کرد؛ هم‌خودش هم‌مارو نسبت به‌فربدبدبین‌کرد ...بعدمن‌مادر که‌بدون‌هیچ تحقیقی‌به خواهرزادم‌شک کردم‌و مانع حرفای‌بابات نشدم ...و بعدتو... که‌البته‌از شانس‌بدهمش برات سوءتفاهم‌پیش اومده‌تو اون‌مدت...

سپس‌دست بهار را در دستش فشردو گفت:

گروه‌رمانزو

9

-قربونت برم‌چرا زودتر این‌حرفارو بهم‌نزدی؟ چرا هیچی بهم‌نگفتی‌تا باهم‌همفکری‌کنیم؟ فکر دو نفر بیشتر از یه نفر کار میکنه‌فداتشم ...من‌انقدر برات غریبه‌ام؟

دست دیگرش را روی‌دست مادرش گذاشت و گفت:

-قربونت برم‌غریبه‌نیستی ...فقط روم‌نمیشدحرفی‌بزنم...

شروع به‌نوازش موهای‌بهار کردو گفت:

-اگه‌بهش علاقه‌داری‌چرا بهش جواب ردمیدی؟ چرا از خودت دورش میکنی؟ فربدپسر خوبیه ...تو مدتی‌که‌بیهوش بودی‌خیلی‌دوندگی‌کردخیلی‌هوای‌مارو داشت .تمام‌مدت اینجا بود ...بخاطرت خیلی‌اشک ریخت...

قطره‌اشکی‌از گوشه‌ی‌چشم‌بهار سرازیر شد؛ چشمانش را بست، لبش را برهم‌فشردو بغضش را قورت داد .نسیم‌بوسه ای‌روی‌گونه‌اش نشاندو در حالی‌که‌نوازشش میکردگفت:

گروه‌رمانزو

0

-بهارم !هرچی‌هست به‌مامان‌بگو ...خودتو آزار نده ...توی خودت نریز ...باهام‌حرف بزن...

محبت مادرانه‌اش آرامش عجیبی‌به‌وجودبهار هدیه‌میکرد.

چشمان‌خیسش را به‌چشمان‌مهربان‌مادرش دوخت و آهسته گفت:

-فربدبرام‌خیلی‌عزیزه ...فکر میکنم‌هنوزم‌دوستش دارم... ولی...

نسیم‌با سکوتِ بهار ابرویی‌درهم‌کشیدو گفت:

-ولی‌چی‌دخترم؟

-من‌یه‌اشتباه‌بزرگ کردم‌مامان...

-چه‌اشتباهی؟

آرامشی‌که‌در بیان‌مادر بودجسارت صحبت کردن‌را به‌او داد .با نگاه‌به‌مادرش ادامه‌داد:

گروه‌رمانزو

-تقریبا نه‌ماه‌پیش ...با برادر روژان‌به‌قصدآشنایی‌دوست شدم...

نسیم‌چشمانش گردشدو متعجب گفت:

-دوست شدی؟ با برادر روژان؟ همین‌که‌چندبار اومد بیمارستان؟

بهار از جایش بلندشدو نشست .سر به‌زیر انداخت و آهسته تکان‌داد.

-یعنی‌الان‌با اون‌پسر دوستی؟

-بله...

-چرا به‌من‌هیچی‌نگفتی؟

-خوب ...خوب مامان‌من‌خجالت میکشیدم...

نسیم‌به‌صندلی‌اش تکیه‌دادو بعداز مکث کوتاهی‌با آرامش گفت:

گروه‌رمانزو

2

-ببین‌دخترم‌ازینکه‌یه‌نفر و برای‌آیندت انتخاب کردی‌من ناراحت نیستم‌بالاخره‌این‌حق طبیعی‌توعه‌که‌با کسی‌که میخوای‌ازدواج کنی‌آشنا بشی ...اما ازت دلخورم‌چون‌منو محرم‌خودت ندونستی‌و ازم‌پنهان‌کردی...

بهار چهره‌اش درهم‌رفت و با ناراحتی‌گفت:

-ببخشیدمامان ...بخدا روم‌نمیشدکه‌بگم ...بارها اومدم‌بگم

اما نتونستم ...از طرفی‌هم‌از این‌رابطه‌مطمئن‌نبودم نمیخواستم‌فکر بدی‌راجع بهم‌بکنی ...میدونم‌اشتباه‌کردم... ببخشید...

-من‌راجع به‌دخترم‌فکر بدبکنم؟ دختری‌که‌خودم‌تربیت کردم؟ اگه‌بخوام‌بهت شک کنم‌یا فکر بدی‌بکنم‌اول از همه‌بایدخودمو سرزنش کنم‌چون‌تربیت من‌مشکل داشته...

کمی‌جلو آمدو گفت:

گروه‌رمانزو

-بهار جان ...عزیزدلم‌من‌کاملا درک میکنم‌دختر و پسری که‌هدفشون‌ازدواجه‌بایدقبلش باهم‌آشنا بشن ...البته درستش اینه‌که‌خانواده‌ها در جریان‌باشن ...ولی‌من‌به‌دختر خودم‌اعتمادکامل دارم‌اما اون‌پسر و نمیشناسم ...اما بازم مطمئنم‌دخترم‌با پسری‌که‌آدم‌درستی‌نباشه‌واردرابطه دوستی‌نمیشه ...پس‌ببین !از هر لحاظ من‌بهت اعتماددارم‌و هیچ وقت راجع بهت فکر بدی‌نمیکنم ...تو دختر منی فداتبشم...

[5.0.20 02:02]

28

بهار پاهایش را از تخت آویزون‌کردو آغوشش را برای‌مادر باز کردو در حالی‌که‌اشک میریخت گفت:

گروه‌رمانزو

-مامان‌مرسی‌که‌انقدر خوبی ...مرسی‌که‌همیشه‌کنارمی...

با وجودتو هیچ ترسی‌تو این‌دنیا ندارم...

نسیم‌بلندشدو دختر دُردانه‌اش را در آغوش کشیدو در حالی‌که‌او را میفشردو نوازش میکردگفت:

-قربونت برم‌من‌عزیزم ...مامان‌همیشه‌کنارته ...تا من هستم‌از هیچی‌نترس...

بهار در آغوش امن‌مادر دقایقی‌خودرا ازین‌دنیا رها کرد؛ بغض گره‌خورده‌در گلویش را باز کردو اشک ریخت .کمی بعداز آغوش مادرش آرام‌جدا شدو صورت خیسش را پاک کرد .نسیم‌نوازشش کردو کنارش روی‌تخت نشست.

-آروم‌شدی‌مامانی؟

بهار سر تکان‌دادو با صدای‌گرفته‌گفت:

-اوهوم ...خیلی‌سبک شدم...

گروه‌رمانزو

-خوب حالا برام‌درست تعریف کن‌ببینم‌چه‌اتفاقی‌افتاده‌و چی‌شده...

بهار آرام‌آرام‌جریان‌را برای‌مادرش تعریف کرد .نسیم‌بعداز شنیدن‌صحبت های‌بهار بلندشدو کمی‌جلوی‌پنجره‌ایستاد و فکر کرد .سپس‌برگشت و گفت:

-ببین‌مامان‌جان ...قسمت این‌بوده‌که‌اینهمه‌اتفاق پشت هم‌بیوفته‌و دست به‌دست هم‌بده‌تا بین‌تو و فربدفاصله بیوفته ...و از اون‌سمتم‌چندماه‌ماهان‌پیگیر باشه‌و روی درخواستش پافشاری‌کنه ...اینا همش تقدیره ...وگرنه‌اینهمه سوءتفاهم‌پشت سر هم‌طبیعی‌نیست ...ولی‌بهار جان‌این‌که دلت با فربدباشه‌و با یکی‌دیگه‌ازدواج کنی‌چون‌بهش تعهد دادی‌هم‌درست نیست...

-مامان‌بخدا مغزم‌دیگه‌نمیکشه ...شما میگی‌چیکار کنم؟

-تو هیچ حسی‌به‌ماهان‌نداری؟

گروه‌رمانزو

-اینکه‌هیچ حسی‌نداشته‌باشم‌نیست ...بالاخره‌تواین‌مدت

یکم‌بهش وابسته‌شدم ...هیچ بدی‌ازش ندیدم‌همش محبت و توجه‌بوده ...خیلی‌دوستم‌داره ...عاشقمه...

-ماهان‌و در حدی‌دوست داری‌که‌بتونی‌باهاش فربدو از ذهنت بیرون‌کنی؟

بهار نگاهی‌به‌مادرش کردو سپس‌سر به‌زیر انداخت و گفت:

-من‌به‌ماهان‌علاقه‌دارم‌اما وقتی‌فربدو میبینم‌انگار دنیام زیر و رو میشه ...نمیدونم‌یه‌چیزیه‌شبیه‌حسرت ...شایدچون ماهان‌تو زندگیمه‌این‌حس‌و پیدا میکنم ...قبل از اینکه‌همه چی‌برام‌روشن‌بشه‌اینطور نبودم ...داشتم‌کم‌کم‌فربدو از ذهنم‌بیرون‌میکردم ...اما از وقتی‌که‌فهمیدم‌همه‌افکارم اشتباه‌بوده‌و فربدواقعا اون‌کسی‌نبودکه‌فکر میکردیم‌دلم خون‌شده ...شایداگه‌ماهان‌نبوداون‌عشق قدیمی‌خودشو با شور و هیجان‌نشون‌میدادما حالا...

گروه‌رمانزو

نسیم‌نفس‌عمیقی‌کشیدو گفت:

-ببین‌عزیزم‌داشتن‌تعهدتو رابطه‌ای‌که‌جدی‌هستش واقعا

یه‌اصل انسانیه ...اصلا اگر تعهدنباشه‌سنگ روی‌سنگ بند نمیشه ...اما اگر بخوای‌با فکرِ به‌فربدبا ماهان‌ازدواج کنی‌به ماهان‌و آینده‌ی‌خودت خیانت بزرگی‌کردی ...چون‌ممکنه با وجودهمسرت بازم‌فربدتو ذهنت باشه‌و هر بار که میبینیش دلت بلرزه ...که‌این‌اصلا درست نیست ...پس‌بهتره قبلش تکلیف خودتو با دلت مشخص کنی...

-مامان‌من‌نمیتونم‌رابطمو با ماهان‌بهم‌بزنم ...به‌چه‌بهانه ای؟ چی‌بگم‌بهش؟ وقتی‌اینهمه‌دوستم‌داره‌چطوری‌دلشو بشکنم؟ آهش تا آخر عمر تو زندگیم‌میمونه ...هرکاری‌میکنه تا من‌خوشحال باشم ...با دل و جون‌بهم‌ابراز علاقه‌میکنه...

با بغضی‌سنگین‌ادامه‌داد:

گروه‌رمانزو

8

-واقعا نمیتونم‌دلشو بشکنم ...اون‌عاشقه ...گناه‌داره ...تمام زندگیش تباه‌میشه ...من‌خودم‌این‌دردو کشیدم ...خوب میفهمم‌ذره‌ذره‌آب شدن‌یعنی‌چی !نمیتونم‌این‌بلارو سرش بیارم...

نسیم‌بهار را در آغوش کشیدو گفت:

-الهی‌قربون‌دل مهربونت برم‌من‌مادر ...فداتبشم‌که‌انقدر مهربونی...

[20:5 0.20.]

29

بهار کمی‌به‌خودمسلط شدو با خجالت گفت:

-از وقتی‌فهمیدم‌احساس‌یعنی‌چی، فربددوست داشتم، اما بارها و بارها این‌علاقه‌زخمی‌شد ...دیگه‌داشتم‌کم‌کم

گروه‌رمانزو

9

حضورشو تو قلبم‌کمرنگ میکردم‌که‌اومدو ابراز علاقه کرد ...شایدوقتی‌فهمیدم‌اونم‌بهم‌علاقه‌مندشده‌بیشتر حسی‌شبیه‌به‌حسرت پیدا کردم ...خیلی‌ازش ناراحت شدم که‌چرا زودتر بهم‌نگفت که‌اونم‌دوستم‌داره !چرا انقدر دست دست کردتا کار از کار بگذره !خیلی‌از دستش ناراحت بودم اما وقتی‌خیلی‌فکر کردم‌گفتم‌شایدصلاحم‌تو این‌بوده !چرا بایداینهمه‌اتفاق پشت سر هم‌بیوفته‌تا من‌نسبت به‌فربد بدبین‌بشم‌و به‌ماهان‌جواب مثبت بدم !چرا فربدانقدر دل گنده‌بودو دیر ابراز علاقه‌کرد !هزارتا چرای‌دیگه‌رو کنارهم گذاشتمو گفتم‌حتما صلاحم‌تو این‌بوده ...شایداین‌علاقه

بین‌ماه‌دو نفر باشه‌اما شایداگر که‌باهم‌ازدواج میکردیم اتفاقات بدتری‌میوفتاد .برای‌همین‌سپردم‌خودمو به‌خدا... گفتم‌هرچی‌صلاحه‌همون‌بشه ...من‌چیزی‌و به‌زور ازت نمیخوام ...ولی‌الان‌سردرگمم...

نسیم‌لبخندی‌زدو با ملایمت گفت:

-بهت افتخار میکنم‌که‌انقدر عاقلانه‌با مسائل برخورد میکنی ...میدونم‌پیشنهادم‌درست نیست ...اما برای‌آینده‌ی تو هرکاری‌میکنم ...خوب فکراتو بکن ...اگر که‌ماهان‌و نخواستی‌میتونیم‌بگیم‌بابات قبول نمیکنه‌و همه‌چی‌و بندازیم‌گردن‌بابات ...اینطوری‌توهم‌میتونی‌بهانه‌بیاری‌که بخاطر بابا نمیتونی‌قبول کنی ...ولی‌ازت میخوام‌منطقی‌و همینطور عاقلانه‌به‌اتفاقاتی‌که‌افتاده‌فکر کنی‌و تصمیمتو بگیری...

بهار سر به‌زیر انداخت و آهسته‌چشمی‌گفت و سپس‌مادر را در آغوش کشیدو از او تشکر کرد:

-مامان‌مرسی‌که‌همیشه‌مثل کوه‌پشتمی...

-روژان‌میشه‌امروز بریم‌ملاقاتی‌بهار؟

گروه‌رمانزو

5

لواشکی‌که‌دور انگشتش پیچیده‌بودرا مکیدو از داخل دهانش بیرون‌کشیدو بعداز ملچ مولوچ گفت:

-آقا ماهان‌دم‌به‌ساعت که‌نمیتونیم‌بریم‌چهار روز پیش اونجا بودیم ...دیگه‌بایدصبر کنیم‌مرخص شه...

ماهان‌هوفی‌کشیدو روی‌صندلی‌میز تحریر روژان‌نشست.

کمی‌فکر کردو گفت:

-خوب پرس‌وجو کن‌ببین‌موبایلی‌چیزی‌براش نگرفتن؟

بتونم‌باهاش حرف بزنم‌حداقل ...دارم‌دق میکنم‌دیگه...

روژان‌لواشک را از دور انگشتش به‌دندان‌گرفت، کمی‌جوید و سپس‌گفت:

-بزار به‌بیتا زنگ بزنم‌بپرسم ...وووی‌دندونام‌کُندشده...

-جمع کن‌بابا این‌کثافت کاریارو ...کل هیکلتو لواشکی کردی ...بجنب زنگ بزن...

گروه‌رمانزو

52

روژان‌نگاهی‌به‌انگشتانش انداخت و بعداز مکیدن‌چند انگشتش موبایل را برداشت و با بیتا تماس‌گرفت .پس‌از شنیدن‌چندبوق مکالمه‌برقرار شد:

-سلام‌بیتا جون...

-سلام

-خوبی‌عزیزم؟

-ممنون‌شما خوبین؟

-شکر خدا ...بهار چطوره؟

-خوبه‌خداروشکر...

-میگم‌بیتا جون‌بهار شماره‌ای‌چیزی‌نداره‌بتونم‌بهش زنگ بزنم؟

-چرا بابا براش موبایل گرفته‌اما حفظ نیستم ...اجازه‌بدیداز گوشی‌نگاه‌کنم‌اس‌ام‌اس‌میکنم‌براتون...

گروه‌رمانزو

5

-مرسی‌عزیزم‌لطف میکنی...

با یکدیگر خداحافظی‌کردن‌و روژان‌منتظر پیامک بیتا ماند.

پس‌از دقایقی‌شماره‌ی‌بهار ارسال شد .ماهان‌به‌سرعت

موبایل روژان‌را از دستش قاپیدو شماره‌را در موبایلش ذخیره کرد.

[9:5 0.20.]

0

-بهار جان‌من‌میرم‌یه‌سری‌چیز میز بخرم‌بیام، چیزی‌لازم نداری؟

-نه‌مرسی...

-فداتشم‌زودمیام...

گروه‌رمانزو

5

بهار نفس‌عمیقی‌کشیدو در حالی‌که‌نشسته‌بودتکیه‌دادو به‌پنجره‌چشم‌دوخت.

با چشمانی‌خیس‌از دلتنگی‌شروع به‌تایپ پیامک کرد" .

سلام‌عشق من ...زندگی‌من ...خوبی‌قربون‌اون‌شکل ماهت برم؟ خوبی‌فدای‌تو بشم‌من؟ ماهان‌قربون‌اون‌چشمای نازت بشه‌که‌دلم‌براشون‌لک زده" ...

بهار با صدای‌پیامک موبایلش از عالم‌خودخارج شد .بی‌رمق موبایل را بدست گرفت و پیامک را باز کرد .با دیدن‌اس‌ام اس‌ماهان‌چشمانش گردشد .دهانش باز مانده‌بودو به

پیامکش خیره‌شده‌بود " .شماره‌منو از کجا آورده؟ "!بعداز مکثی‌طولانی‌گوشی‌را قفل کردو کنار گذاشت .کلافه‌دست

گروه‌رمانزو

55

بر پیشانی‌اش گذاشت و هوفی‌کشید .نسیم‌وارداتاق شدو گفت:

-بهار جان‌مامان‌پاشو آماده‌شو بریم...

-چرا؟

-پرستار گفت بریم‌فیزیوتراپی...

-وای‌مامان‌اصلا حالشو ندارم...

-نمیشه‌که‌خوشگلم ...پاهات و کمرت بایدفیزیوتراپی‌بشه...

وگرنه‌تو راه‌رفتن‌به‌مشکل میخوری، فقط دو جلسه‌دیگه

مونده‌پاشو مامانی ...پاشو قربونت برم...

بهار به‌آرامی‌بلندشدو با کمک مادرش به‌بخش فیزیوتراپی

رفت .بعداز یک ساعت به‌اتاقش برگشت .روی‌تخت خوابید

و نفس‌عمیقی‌کشید .نسیم‌تخت را مرتب کردو گفت:

-میرم‌نمازخونه‌نمازمو بخونم ...کاری‌نداری‌باهام؟

-نه‌فداتشم‌مامان‌مرسی، قبول باشه...

گروه‌رمانزو

5

-قربونت برم...

رفت و بهار در خلوتش به‌سراغ موبایلش رفت .کمی‌پیامک ماهان‌را نگاه‌کرد، چهره‌ی‌بی‌قرار و عاشق ماهان‌جلوی چشمانش به‌تصویر کشیده‌شد، کمی‌فکر کردو شروع به تایپ کردن‌پیامک کرد.

-سلام‌عزیزم، ببخشیدفیزیوتراپی‌بودم ...من‌خوبم‌تو خوبی؟

بلافاصله‌پاسخ آمد.

-الهی‌قربونت برم‌من، میتونی‌صحبت کنی؟

-آره...

بلافاصله‌تماس‌گرفت و شروع به‌صحبت کردند:

-سلام‌خانمم‌خوبی؟

-سلام، مرسی‌تو خوبی؟

-الهی‌دورت بگردم‌دلم‌لک زده‌بودبرای‌صدات...

گروه‌رمانزو

5

-خدانکنه ...منم‌همینطور

-وای‌بهار ...آخ که‌دلم‌چقدر برات تنگ شده‌بود .دلم‌میخواد پیشم‌بودی‌فقط یه‌ساعت نگاهت میکردم‌و بوت میکردم...

با ابراز احساسات ماهان، کمی‌از غم‌هایش فاصله‌گرفت و لبخندزد.

-یعنی‌انقدر دلتنگم‌بودی؟

-بله ...پس‌چی؟ نکنه‌تو اصلا دلت برام‌تنگ نشده؟

خندیدو گفت:

-چرا منم‌دلم‌تنگ شده ...اما نه‌به‌شدت تو...

-ای‌بدجنس ...اشکال نداره‌من‌به‌اندازه‌ی‌جفتمون دلتنگم...

-الهی...

گروه‌رمانزو

-چقدر جون‌گرفتم‌باهات حرف زدم ...خداروشکر که‌موبایل داری، دست بابات دردنکنه‌به‌داداین‌دلِ عاشق رسید...

بهار خندیدو گفت:

-آره‌موبایل و داددستم‌گفت ماهان‌خیلی‌بی‌قراری‌میکرد رفتم‌برات موبایل خریدم...

-خوبه‌این‌عاشقو دست بنداز ...من‌که‌رسوای‌عالمم‌خیالی نیست...

خنده‌ی‌بهار بلندتر شدو گفت:

-شوخی‌میکنم...

-قربون‌خودتو شوخیات ...تو اصلا از روم‌ردشو لهم‌کن... فقط بخندمن‌خنده‌رو روی‌لبای‌خوشگلت ببینم...

بهار نفس‌عمیقی‌کشیدو گفت:

-مرسی

گروه‌رمانزو

59

[2.0.20 00:22]

یادچشمان‌عاشقش می‌افتادو بی‌اراده‌دلش برای‌آنهمه احساس‌ناب میلرزید .ماهان‌مردنجیب و مهربانی‌بودکه میتوانست آرزوی‌هر دختری‌باشد .در دیدگاه‌بهار، هرکس‌که خواهان‌یک عشق آتشین‌خالص بودقطعا ماهان‌را انتخاب میکرد .محبت هایش بی‌امان‌دلش را بی‌قرار خودمیکرد؛ حرف های‌پر تب و تابِ پر مهرش که‌قدرتش را از قلب عاشقش میگرفت میتوانست بهار را فارغ از هر غم‌سازد ...اما

یک چیز در این‌میان‌جور نبود ...بهار ...نمیدانست حسش به گروه‌رمانزو

0

ماهان‌عشق است یا وابستگی‌در زمانی‌نادرست ...نمیتوانست این‌دودلی‌را درک کند.

از سمتی‌دیگر به‌فربدفکر میکرد .او عشق دیرینه‌اش بود.

در اوج هیجانات نوجوانی‌عاشقش شدو کورکورانه‌آن‌عشق را در وجودش پروراند؛ غافل از آنکه‌این‌عشق روزی‌او را از پا در خواهدآورد .حالا پس‌از سال ها عاشقی‌وقتی‌کنار ماهان است هرلحظه‌شور عشق را در وجودش حس‌میکند .اما وقتی در کنار فربدقرار میگیرددردزخمی‌را در قلبش احساس میکندکه‌بی‌قرارش میکند .نمیدانست این‌حالتش بیداری یک عشق قدیمی‌است یا طعم‌تلخ حسرت. ...

یادآخرین‌روز بیمارستان‌افتادکه‌فربدبا چهره‌ای‌غمگین‌به دیدارش آمدو کارهای‌ترخیص را انجام‌داد .نگاهش پر از حرف های‌نگفته‌ای‌بودکه‌نمیتوانست به‌زبان‌آورد؛ اما تیری‌که‌از نگاه‌فربدتا عمق جانش فرو میرفت را نمیتوانست فراموش کند .فکر میکرداو هم‌با دیدن‌بهار حسرت بزرگی‌را

گروه‌رمانزو

در دلش حس‌میکندو خودرا مسئول تمام‌اتفاقات بدمی دانست ...امان‌از سرنوشت بی‌رحم ...در لحظه‌ی‌خروجشان، فربددر چارچوبِ درِ بیمارستان‌با ماهان‌روبرو شد .هردو چند ثانیه‌با خشم، چشم‌در چشم‌به‌یکدیگر نگاه‌کردندو در آخر فربدبا ضربه‌ی‌شدیدی‌به‌شانه‌ی‌ماهان‌او را جابجا کردو از بیمارستان‌خارج شد .بهار تصور کردفربددیگر فهمیده است که‌آن‌عشق تازه‌واردکیست !هردو عاشق بودندو نمیشدعشقشان‌را انکار کرد؛ و بهار ...میان‌آسمان‌و زمین معلق بودو نمیدانست به‌کدام‌حس‌اعتمادکند !این سردرگمی‌او را از آینده‌ای‌نامعلوم‌میترساند .دلش میخواست سال ها از هردویشان‌دور شودتا بلکه‌تکلیفش را با خودش و دلش روشن‌کند .حس‌نامفهومش نقطه‌ی‌سیاهی‌در زندگی اش شده‌بودکه‌روزگارش را به‌سیاهی‌میکشاند.

با صدای‌مادر نگاهش را از آینه‌برداشت و به‌سمتش چرخید.

-جانم‌مامان؟

گروه‌رمانزو

-بیا دخترم ...بابا میخوادباهات صحبت کنه...

-همه‌چی‌و بهش گفتی؟

-آره‌عزیزم‌لازم‌بودکه‌بدونه...

از جایش بلندشدو چندقدم‌به‌سمت مادر رفت و آهسته گفت:

-خیلی‌ناراحت شد؟

دست مادر که‌روی‌شانه‌اش قرار گرفت آرامش عجیبی‌را به وجودش تزریق کرد.

-طبیعیه‌عزیزم ...مثل خودم ...پدرتم‌توقع داشت باهاش بیشتر ازین‌رفیق باشی ...ولی‌الان‌آرومه‌و منتظرته...

سری‌تکان‌دادو به‌سمت سالن‌قدم‌برداشت .با هر قدم‌تپش قلبش را بیشتر حس‌میکرد .از روی‌پدر خجالت میکشید .خود را مقصر میدانست که‌به‌رفاقت خالصانه‌پدر و مادرش پشت کرده‌بودو خیلی‌از اتفاقات را از آنها مخفی‌کرده‌بود.

گروه‌رمانزو

[2.0.20 00:22]

سرش را پایین‌انداخت و روبروی‌پدر نشست .حمیدنگاهی‌به نسیم‌کردو اشاره‌کردتا بنشیند؛ سپس‌رو به‌بهار کردو بعد از مکثی‌کوتاه‌آهسته‌گفت:

-میخوام‌از زبون‌خودت بشنوم !جریان‌چیه؟ آقا ماهان‌چطور با شما آشنا شده؟ چه‌مدته‌باهم‌رفت و آمدمیکنید؟

بهار از لحن‌جدی‌پدر جا خورد؛ کمی‌جابجا شدو با من‌و من شروع به‌صحبت کرد:

-خوب اون‌برادر روژان‌هست .یه‌روز که‌با روژان‌بیرون بودیم، برادرش داشت از سرکار برمیگشت که‌روژان‌ازش

گروه‌رمانزو

خواست بیاددنبالش ...منم‌وایسادم‌تا برادرش بیادو بعدمنم برم ...وقتی‌اومدخیلی‌اصرار کردن‌که‌منم‌برسونن ...اون‌روز ماهان‌منو دیدو چندوقت بعدش از روژان‌خواست تا به‌من بگه‌که...

تمام‌وجودبهار از خجالت داغ شده‌بودو به‌سختی‌صحبت میکرد .بعداز مکثی‌طولانی‌ادامه‌داد:

-به‌من‌بگه‌که‌از من‌خوشش اومده‌و قصدآشنایی‌داره...

من‌ماه‌ها محلش نذاشتم‌و جواب منفی‌به‌پیشنهادش دادم...
اما دست بردار نبود ...بعداز اینکه‌دیدم‌پای‌حرفش مونده
تصمیم‌گرفتم‌درخواستشو قبول کنمو یه‌روز ببینمش...
حمیدبلافاصله‌گفت:
-تنهایی‌تصمیم‌گرفتی؟ بدون‌اینکه‌حتی‌با مادرت صحبت
کنی؟ بدون‌اینکه‌ازش مشورت بگیری؟ نه‌به‌عنوان‌مادرا به
عنوان‌یه‌دوست یه‌رفیق صمیمی...
گروه‌رمانزو
5
همانطور که‌سرش پایین‌بودگوشه‌ی‌لبش را گزیدو سکوت
کرد .نسیم‌دست بر شانه‌ی‌حمیدگذاشت و از او خواست تا
برخوردبهتری‌داشته‌باشد، حمیدبا اشاره‌به‌او فهماندکه
مشکلی‌نیست .با سکوت بهار حمیدادامه‌داد:
-خوب؟ بعداز اینکه‌دیدیش چی‌شد؟
بهار چشمانش را برهم‌فشردو نفس‌عمیقی‌کشیدو سپس‌با
نگاه‌به‌زمین‌ادامه‌داد:
-یه‌روز با حضور روژان‌همدیگه‌رو دیدیم‌و حرفامونو زدیم...
از خودشو خانوادش گفت ...کلی‌حرف زدو ازم‌خواست تا

جواب قطعی‌بهش بدم ...بهش گفتم‌بابام‌قبول نمیکنه ...من بایداول درسم‌تموم‌بشه ...گفت فقط یه‌مدت باهم‌رفت و امدکنیم‌تا بیشتر باهم‌اشنا بشیم‌بعدهروقت صلاح دونستی با خانواده‌میایم‌خواستگاری...

گروه‌رمانزو

حمیدهوفی‌کشیدو به‌صندلی‌تکیه‌داد .بهار نگاهی‌به‌پدر کردو مجددسرش را پایین‌انداخت و ادامه‌داد:

-بعدش هفته‌ای‌یبار همدیگه‌رو میدیدیم ...از دانشگاه‌میومد دنبالمو منو میرسوندخونه ...تو راهم‌باهم‌صحبت میکردیم...

سپس‌سر بلندکردو با بغض گفت:

-بابا بخدا پسر نجیبیه ...تو این‌مدت اصلا رفتار اشتباهی ازش ندیدم ...درسته‌بهتون‌نگفتمو ازتون‌پنهان‌کردم‌اما باور کنیدکار اشتباهی‌انجام‌ندادم...

حمیدنگاه‌غضبناکی‌به‌بهار کردو بلندشد .چنگی‌میان موهایش زدو چندقدم‌راه‌رفت و سپس‌نشست .بهار و نسیم نگاهی‌بهم‌کردندو سپس‌به‌حمیدچشم‌دوختند .نفس عمیقی‌کشیدو گفت:

-میدونی‌از چی‌ناراحتم؟

گروه‌رمانزو

بهار سر به‌زیر انداخت و سکوت کرد .حمیدهوفی‌کشیدو ادامه‌داد:

-ازین‌ناراحتم‌که‌یه‌عمر فکر میکردم‌با دخترم‌رفیقم ...فکر میکردم‌دخترم‌پنهان‌کاری‌بلدنیست ...ازینکه‌که‌برای ازدواج با یه‌نفر آشنا شدی‌ناراحتم‌نمیکنه‌ها ...فقط ازینکه من‌و مادرتو غریبه‌دونستی‌ناراحتم‌کرده‌و هیچ جوره‌تو کتم نمیره‌که‌چطور اینکارو کردی...

بهار آهسته‌گفت:

-ببخشیدبابا ...بخدا خودمم‌پشیمونم ...ازینکه‌بهتون‌نگفتم عذاب وجدان‌داشتم ...هر بار میدیدمش نگاه‌مهربون‌شما جلوی‌چشمم‌میومدو از خودم‌بدم‌میومد ...بخدا بیخیال نبودم ...فقط از روی‌شما و مامان‌خجالت میکشیدم...

حمیدبا شنیدن‌حرف های‌بهار و صدای‌بغض آلودش کمی آرام‌شدو بعداز اینکه‌نفسی‌از سینه‌اش بیرون‌دادگفت:

گروه‌رمانزو

8

-باشه‌بابا جان ...فقط قول بده‌ازین‌به‌بعدمارو غریبه‌ندونی و هر اتفاقی‌میوفته‌بهمون‌بگی ...اگه‌از منم‌خجالت میکشی به‌مادرت حتما بگی...

بهار با بغض لبخندی‌زدو گفت:

-چشم‌بابا

[2.0.20 0:]

نسیم‌لبخندی‌زدو گفت:

-میرم‌براتون‌چایی‌بیارم...

گروه‌رمانزو

9

صدای‌کلیدی‌که‌در را باز کردنگاهشان‌را به‌سمت در چرخاند .بیتا با ساک ورزشی‌اش واردسالن‌شدو سلام‌کرد؛ همگی‌سلامش را پاسخ دادند .بیتا جلو آمدو ساکش را کنار مبل گذاشت، نگاهی‌به‌بهار کردو گفت:

-چیزی‌شده؟

بهار سر تکان‌دادو پاسخ داد:

-نه‌چیزی‌نشده...

بیتا نگاهی‌به‌پدر کردو گفت:

-بابا خوبین؟

-بله‌بابا جان‌خوبیم ...برو لباساتو عوض کن‌بیا ...مامان‌الان چایی‌میریزه...

بیتا شانه‌ای‌بالا انداخت و بعداز گفتن‌چشمی‌وارداتاقش شد .حمیدتکیه‌دادو بعداز مکثی‌کوتاه‌گفت:

-خوب ...الان‌تصمیمت برای‌آیندت چیه؟

گروه‌رمانزو

0

بهار دهان‌نیمه‌بازش را بست و گفت:

-خوب ...هرچی‌شما صلاح بدونید...

-من‌صلاحم‌این‌بودکه‌درست تموم‌بشه‌بعدخودتو درگیر این‌قضیه‌ها بکنی ...اما صلاح نیست بیشتر ازین‌پنهانی‌برید و بیاید ...بگو بیان‌جلو ...خانواده‌ها باهم‌آشنا بشن ...اگه صلاح بودو تصمیم‌به‌ادامه‌ی‌رابطه‌گرفته‌شداونوقت با اطلاع خانواده‌ها رفت و آمدکنید...

نسیم‌سینی‌چایی‌را روی‌میز گذاشت و کنار حمیدنشست.

بهار کمی‌سر چرخاندو با من‌و من‌گفت:

-بابا ببخشید ...من...

-چی شده؟

-بابا من...

بهار هوفی کشیدو حرفش را خورد .حمیدابرویی درهم کشید و گفت:

گروه‌رمانزو

-چی میخوای بگی؟ راحت بگو...

نسیم نگاهی به‌حمید کردو بلافاصله گفت:

-بگو بهار جان ...هرچی تو دلته‌راحت بگو ...ما پدر مادرتیم خیر و صلاحتو میخوایم‌مامان‌جان‌تورو به‌کاری‌زور نمیکنیم...

بار دیگر مادر به‌دادش رسیدو با حرفش آرامش را به‌او هدیه کرد .بهار کمی‌من‌و من‌کردو ادامه‌داد:

-بابا من‌هنوز نمیدونم‌تصمیمم‌چیه...

بیتا همانطور که‌به‌سمت آنها می‌آمدبا تعجب نگاهی به‌آنها کردو کنار بهار نشست و گفت:

-جریان‌چیه؟ تصمیم‌چی؟

نسیم‌با اشاره‌به‌بیتا به‌او فهماندکه‌سکوت کند.

-تصمیم‌چی‌بابا جان؟ منظورتو متوجه‌نمیشم ...حرفتو واضح بزن...

گروه‌رمانزو

2

-بابا راستش من‌نمیدونم‌واقعا میخوام‌با ماهان‌ازدواج کنم‌یا نه...

چشمان‌بیتا گردشدو متعجب به‌دهان‌بهار خیره‌شد.

-یعنی‌چی؟ پس‌چرا اینهمه‌مدت باهاش رفت و آمدکردی؟

-بابا ماهان‌پسر خیلی‌خوبیه ...پاکه ...نجیبه ...شغلش خوبه... خانواده‌داره ...هیچ چیز منفی‌نداره ...ولی‌من‌تو این‌مدت نتونستم‌با احساسم‌کنار بیام ...نمیدونم‌بهش علاقه‌مندم‌یا نه...

-چطور نتونستی‌بعدیه‌سال علاقه‌مندبشی؟ حتما اون‌پسر مشکلی‌داره؟!

-نه‌هیچ مشکلی‌نداره‌بابا جان...

پس‌چطور میشه‌یه‌نفر همه‌چی‌تموم‌باشه‌و بعدیه‌سال نتونی‌دوستش داشته‌باشی؟ یه‌مشکلی‌این‌وسط هست...

گروه‌رمانزو

بهار سر به‌زیر انداخت و سکوت کرد .نسیم‌نگاهی‌به‌بهار کردو متوجه‌سردرگمی‌اش شد، آب دهانش را قورت دادو ادامه‌داد:

-حمیدجان ...بهار تو این‌مدت فهمیده‌هنوز برای‌ازدواج آماده‌نیست ...دوست داره‌فقط به‌آیندش فکر کنه ...اگرم‌وارد رابطه‌شده‌بخاطر اصرار اون‌پسر بوده ...ولی‌نمیتونه‌بهش بگه ...میگه‌نمیتونم‌دلشو بشکنم ...میگه‌پسر احساساتی هست و خیلی‌بهارو دوست داره ...هم‌به‌همین‌راحتی‌کنار نمیکشه‌هم‌بهار دلیل قانع کننده‌ای‌نداره‌که‌این‌رابطه‌رو تموم‌کنه...

بهار با شنیدن‌حرف های‌مادر نفس‌راحتی‌کشیدو در دلش از او تشکر کردکه‌توانست بهتر از خودش احساسش را بفهمدو به‌این‌راحتی‌حرف های‌دلش را به‌زبان‌آورد .حمید هوفی‌کشیدو با اخم‌های‌درهم‌رفته‌گفت:

گروه‌رمانزو

-من‌متوجه‌نمیشم ...دختر من‌چرا وقتی‌از خودش مطمئن نبوده‌واردیه‌رابطه‌با یه‌پسر شده؟ مگه‌بایدهرکی‌اصرار میکنه‌پیشنهادشو قبول کنی؟

سپس‌بلندشدو کلافه‌وار چندقدم‌در سالن‌زدو سکوت کرد .بهار آهسته‌اشک ریخت و سرش را بالا نیاورد .بیتا به سمت صورت بهار خم‌شدو آرام‌گفت:

-بهار؟ منظورتون‌داداش روژانه؟

بهار با تکان‌سر حرفش را تاییدکرد .بیتا گوشه‌ی‌لبش را گزیدو سر جایش نشست.

نسیم‌نوچی‌کردو گفت:

-حمیدجان‌بیا بشین‌تا برات توضیح بدم...

-چی‌و توضیح بدی؟

-بهار الان‌حالش خوب نیست نمیتونه‌کامل بهت توضیح بده ...بیا تا بهت بگم...

گروه‌رمانزو

5

حمیدبا همان‌اخم‌های‌درهم‌کشیده‌نشست و گفت:

-بفرمایید ....میشنوم...

نسیم‌نگاهی‌به‌بهار کردو سپس‌شروع به‌صحبت کرد:

-ببین‌حمیدجان‌بهار بعداز چندماه‌وقتی‌میبینه‌اون‌پسر سمجه‌و پای‌حرفش مونده‌قبول میکنه‌باهاش صحبت کنه، اما تو همون‌ملاقات اول به‌ماهان‌میگه‌که‌فقط بخاطر اصرار خودته‌که‌قبول میکنم‌وگرنه‌من‌آمادگی‌ندارم‌و هیچ تضمینی‌بهت نمیتونم‌بدم‌که‌بهت علاقه‌مندبشم‌یا در نهایت جوابم‌مثبت باشه؛ماهان‌بااین‌تفاسیر قبول میکنه‌وارد این‌رابطه‌بشه؛ اون‌پسر دانسته‌این‌رابطه‌رو شروع کرده.

-خوب؟ پس‌چطور نمیتونه‌بهش بگه‌نمیخوادش؟

-خوب انقدر به‌بهار لطف و محبت داشته‌که‌بهار نمیتونه دلشو بشکنه، وجدانش قبول نمیکنه.

حمیدنفس‌پر حرصی‌از سینه‌اش بیرون‌دادو گفت:

گروه‌رمانزو

-خیلی‌خوب ...بزاریدببینم‌چیکار بایدبکنیم.از دست شماها که‌بدون‌فکر یه‌کارایی‌میکنیدکه‌بعدش توش می‌مونید...

[28.0.20 0:]

-بعدشام‌زنگ بزن‌به‌این‌پسر ببین‌کجاست!

سیما لیوان‌نوشیدنی‌اش را روی‌میز گذاشت و گفت:

-تا 2 میادخونه...

-بگو زودتر بیادمیخوام‌باهاش صحبت کنم...

سیما ابرویی‌درهم‌کشیدو گفت:

-خیر باشه؟

گروه‌رمانزو

-خیره ...ازین‌امر خیر تر نداریم...

سیما لقمه‌اش را به‌سختی‌قورت دادو گفت:

-نگار اومده؟

فریبرز نگاه‌با جذبه‌اش را به‌سیما دوخت و گفت:

-بله‌نگار اومده...

سپس‌مشغول خوردن‌غذایش شد .سیما چشمی‌روی‌میز

چرخاندو آهسته‌گفت:

-فریبرز جان‌مطمئنی‌فربدبه‌این‌وصلت راضیه؟

فریبرز با عصبانیت نگاهی‌به‌او کردو گفت:

-مگه‌میتونه‌راضی‌نباشه؟ من‌خیر و صلاحشو میخوام ...باید

قبول کنه ...کی‌از نگار بهتر؟ هم‌تحصیلکرده‌و با کمالاته...

هم‌زیباست هم‌خانواده‌دار و با اصالته...

گروه‌رمانزو

8

-خوب بایددوستش داشته‌باشه‌عزیزم ...وقتی‌دوستش نداره که‌نمیتونیم‌زورش کنیم ...بچه‌که‌نیست...

فریبرز کف دستش را محکم‌روی‌میز کوبیدو با صدای‌بلند گفت:

-بس‌کن‌دیگه ...همین‌مونده‌بری‌رو مخش که‌رو حرف من‌حرف بزنه...

سیما کمی‌خودرا عقب کشیدو آرام‌گفت:

-نه‌بخدا ...خوب میدونم‌تو دلش چی‌میگذره ...میدونم‌که نگارو نمیخواد...

فریبرز بلندشد، صندلی‌را به‌عقب هول دادو گفت:

-غلط کرده ...غذارو که‌کوفتمون‌کردی‌حداقل زنگ بزن‌بگو سریع بیادخونه ...تو اتاقم‌منتظرشم...

گروه‌رمانزو

9

حرفش را زدو با عصبانیت به‌سمت اتاقش حرکت کرد .سیما

قاشقش را روی‌میز کوبیدو سرش را با دو دستش فشردو گفت:

-اه ...خسته‌شدم‌از اینهمه‌زور و اجبار...

کمی‌بعدبلندشدو با دست لرزان‌شماره‌فربدرا گرفت:

-جانم‌مامان؟

-فربدجان‌کجایی؟

-کافه‌هستم...

-عزیزم‌میتونی‌همین‌الان‌بیای‌خونه؟

-چی‌شده‌مامان؟ چرا صدات میلرزه؟

-هیچی‌عزیزم‌بابات میخوادباهات صحبت کنه...

-راجبه‌چی؟

-نمیدونم‌فداتشم‌حالا تو بیا...

-باشه‌چشم‌میام‌تا نیم‌ساعت دیگه...

-باشه‌عزیزم‌منتظرتیم...

-چشم ...فعلا

-فعلا عزیزم

سیما کلافه‌و سردرگم‌موبایل را روی‌میز گذاشت و وارد حیاط شدو به‌انتظار آمدن‌فربدروی‌صندلی‌نشست .دقایقی گذشت فربدواردحیاط شدو با دیدن‌مادرش ابرویی‌درهم کشیدو با عجله‌به‌سمتش قدم‌برداشت.

[29.0.20 9:0]

5

گروه‌رمانزو

8

-سلام‌مامان ...چی‌شده؟

سیما سرش را از روی‌میز برداشت و با دیدن‌فربدبلندشدو گفت:

-سلام‌پسرم...

-خوبی‌مامان؟

-آره‌عزیزم...

-چی‌شده‌نگران‌شدم...

-هیچی ...راستش...

با سکوت مادر فربدکنجکاوانه‌به‌چهره‌اش خیره‌شدو گفت:

-راستش چی؟

-فربدجان‌بابات میخوادراجبه‌نگار باهات صحبت کنه...

ROMANZO

گروه‌رمانزو

82

فربدبا چهره‌ای‌برافروخته‌سرش را به‌زیر انداخت و روی زمین‌چشم‌چرخاند .سیما چانه‌اش را به‌دست گرفت و سرش را بالا آوردو به‌چشمانش چشم‌دوخت.

-پسر گلم ...حرف دلتو بزن ...کسی‌تورو نمیتونه‌مجبور به ازدواج کنه...

فربدکمی‌فکر کردو گفت:

-بابا کجاست؟

-تو اتاقش منتظرته...

بلافاصله‌به‌سمت اتاق پدرش حرکت کرد .سیما نگران‌و مضطرب رفتنش را نظاره‌کرد .فربدپشت در اتاق ایستادو بعد از اینکه‌نفس‌پر حرصی‌بیرون‌داد، چندضربه‌به‌در زدو با اجازه‌پدر واردشد.

-سلام‌بابا جان...

گروه‌رمانزو

8

فریبرز پوک عمیقی‌به‌پیپش زدو آن‌را روی‌میز گذاشت و

به‌سمت فربدچرخیدو با لبخندگفت:

-سلام‌پسر گلم ...خوبی‌بابا جان؟

-ممنون‌شما خوبید؟

-بله‌عالیم ...بیا بشین‌اینجا...

-چشم

فربدبا اکراه‌قدم‌برداشت و روبروی‌پدر نشست .همانطور که نگاهش به‌میز دوخته‌شده‌بودو سوییچش را تکان‌میداد، پدر شروع به‌صحبت کرد.

-فربدجان‌میخوام‌امشب مثل دوتا مردباهم‌صحبت کنیم...

نگاهش را به‌سمت پدر چرخاندو گفت:

-بله‌حتما...

گروه‌رمانزو

-خوبه ...پسر من‌عاقل و بالغه‌و میدونه‌چی‌درسته‌و چی غلط ...برای‌همینم‌هست که‌انقدر بهت افتخار میکنم...

-مرسی‌باباجان...

-فربدجان‌میخوام‌برات یه‌زندگی‌رویایی‌بسازم ...تصمیم دارم‌یه‌خونه‌لوکس‌نزدیک خودمون‌برات بگیرم‌و سهامتو

توی‌کارخونه‌بیشتر کنم .تصمیم‌دارم...

فربدبین‌حرف پدرش آمدو گفت:

-بابا جان‌من‌از وضعیت فعلیم‌راضیم ...دارم‌پیشرفت میکنم نیازی‌به...

فریبرز میان‌حرفش آمد، اینبار از آن‌لحن‌مهربان‌پدرانه خبری‌نبود، با جدیت گفت:

-ولی‌من‌راضی‌نیستم ...پسر من ...نوه‌ی‌فرامرز خان‌بزرگ نبایددرجا بزنه ...وقتش رسیده‌یه‌تکونی‌به‌خودتو زندگیت بدی....

گروه‌رمانزو

بلندشد، دو دستش را از پشت درهم‌گره‌زدو جلوی‌پنجره ایستاد .صدای‌نفس‌های‌پرحرص فربددر اتاق پیچیده‌بود.

فریبرز کمی‌مکث کردو در حالی‌که‌به‌بیرون‌خیره‌شده‌بود ادامه‌داد:

-فکر میکنم‌مامانت بهت گفته ...نگار برگشته ...وقتش رسیده خودتو برای‌خواستگاری‌آماده‌کنی ...با محتشم‌خان‌صحبت کردیم‌قرار شدپس‌فردا بریم‌خونشون...

-ولی بابا...

فریبرز خان به‌سمت فربد چرخید، با لبخند اما جدی حرف فربد را قطع کرد و گفت:

-بریم که خیلی کار داریم ...فردا میرم برای خرید خونه‌ای که براتون در نظر گرفتم ...تو هم برو هرکاری داری انجام بده که پس فردا کاملا آماده باشی...

-از نگار انقدر مطمئنید که میخواین برید خونه بخرید؟

گروه رمانزو

-بله ...نگار دختر عاقلیه ...آخرین بار در حضور خودش صحبت کردیم و با یه لبخند عمیق جواب مثبتو به من و پدرش داد...

-جالبه هنوز همدیگه رو ندیدیم قبول کرده ...ملاکش برای ازدواج چیه نمیدونم...

-نگار فهمیدست ...همین که میدونه داره با یه خانواده با اصالت وصلت میکنه براش کافیه ...تورم که چند سال پیش دیده...

فربد بلند شد و گفت:

-بابا لطفا...

با یک نگاه‌پرغیض ضربه‌ای‌روی‌شانه‌ی‌فربدزدو بعداز گفتن"شب بخیر "از اتاق خارج شد .فربدمشتش را محکم فشردو با خروج پدر از اتاق روی‌میز کوبیدو" اه "بلندی‌را فریادزد.

گروه‌رمانزو

[0.0.20 22:]

نسیم‌گوشی‌را قطع کردو به‌مبل تکیه‌دادو به‌فکر فرو رفت .بیتا نگاهی‌به‌مادر کردو سپس‌رویش را به‌سمت تلویزیون‌چرخاندو گفت:

-چی‌شده‌مامانی؟

با سکوت مادر بیتا کنجکاو شد .متعجب نگاهی‌به‌او کردو مجددسوالش را پرسید.

-هیچی ...چیزی‌نشده...

-وا پس‌چرا اینطوری‌رفتی‌تو فکر ...عزیز چیزی‌گفت؟

گروه‌رمانزو

-نه...

-عجب...

نسیم‌بلندشدو واردآشپزخانه‌شد .همانطور که‌فکرش مشغول بودخودرا سرگرم‌آماده‌کردن‌ناهار کرد .بیتا کنجکاوانه‌به‌دنبال مادر واردآشپزخانه‌شدو چاقو را از دست مادر گرفت و شروع به‌خردکردن‌کاهوها کردو گفت:

-بده‌من‌سالادو درست کنم...

-مرسی‌عزیزم...

نسیم‌نفس‌عمیقی‌کشیدو به‌سمت قابلمه‌خورشت رفت .بیتا کمی‌دست دست کردو گفت:

-مامان ...عزیز یه‌چیزی‌گفته‌که‌انقدر رفتی‌تو فکر ...بگو دیگه...

-هیچی‌یکم‌ناراحت بود.

-خوب برای‌چی؟

-از دست خاله‌سیما...

بیتا ابرویی‌درهم‌کشیدو گفت:

ROMANZO.O

-خاله‌سیما؟ دوباره‌فریبرز خان‌کاری‌کرده؟

-نه...

بیتا چاقویش را روی‌ظرف سالادگذاشت و گفت:

-ای‌بابا ...مادرِ من‌کامل حرف بزن‌دیگه ...بگو چی‌شده کشتی‌منو...

-عجبا ...چقدر سوال پیچ میکنی‌آدمو تو...

-خوب مگه‌من‌غریبم‌که‌ازم‌قایم‌میکنید...

-چیز مهمی‌نیست که‌بخوام‌قایم‌کنم...

-مهمه‌که‌انقدر بهمت ریخته...

نسیم‌مکثی‌کردو گفت:

گروه‌رمانزو

-هیچی ...عزیز دلخور بودمیگفت سیما میخوادبرای‌پسرش بره‌خواستگاری‌اما به‌من‌که‌بزرگترم، نگفتن‌باهاشون‌برم...

بیتا با چشم‌های‌گردشده‌گفت:

-چی؟؟؟ برای‌فربدمیخوان‌برن‌خواستگاری؟

-آره...

-یعنی‌چی؟

-چی یعنی چی؟ خواستگاری چیز عجیبیه؟

-نه خواستگاری چیز عجیبی نیست ...این که فربد میخواد بره خواستگاری یه دختر دیگه عجیبه ...اون که خیلی دورو بر بهار میپلکید چی شده میخواد بره خواستگاری یکی دیگه...

-خوب دیگه بهار جواب درست و حسابی بهش نداد ...آخرم گفت نمیخوام ...بچه تکلیفش مشخص شد...

-ای بابا عاشقم عاشقای قدیم...

گروه رمانزو

-خوبه دیگه توهم ...جلو بهار حرفی نزنی ها...

بیتا یکی از ابروهایش را بالا دادو با چهره ای مرموز به نقطه ای از دیوار خیره شد .نسیم نگاهی به او کردو گفت:

-الو ...کجایی؟ میگم چیزی به بهار نگی ها...

-ها؟ باشه باشه...

سالادرا نیمه تمام گذاشت و به سمت اتاقش رفت .نسیم متعجب از رفتار بیتا سری تکان دادو مشغول آماده کردن ناهار شد.

[0.0.20 :5]

ROMANZO.O

گروه‌رمانزو

92

نسیم‌در حال آماده‌کردن‌ظروف بودکه‌بهار در را باز کردو واردسالن‌شد .سلامی‌کردو به‌سمت آشپزخانه‌آمد .مادر با لبخندبه‌استقبالش رفت و گفت:

-سلام‌عزیزم ...خسته‌نباشی‌دختر گلم...

-مرسی‌مامانی ...واقعا خسته‌شدم ...این‌مدت که‌دانشگاه نبودم‌خیلی‌از همه‌درسا عقب افتادم ...بایدبکوب کار کنم خودمو برسونم‌به‌بچه‌ها ...نمیخوام‌ترم‌آخری‌کار دست خودمو بابا بدم...

-نگران‌نباش عزیزم‌تو باهوشی‌زودخودتو تقویت میکنی...

بهار روی‌صندلی‌پشت کانتر آشپزخانه‌نشست و کیفش را روی‌اُپن‌گذاشت و گفت:

-آخیش ...چه‌بوی‌خوبی‌راه‌انداختی‌مامان ...قیمه‌داریم؟

-بله‌عزیزم ...لباساتو عوض کنی‌و دست و صورت بشوری غذارو میارم...

گروه‌رمانزو

9

-باشه ...بابا کی‌میاد؟

-یه‌مسافر داره‌که‌تا شب با بابا کار داره ...دیگه‌بابا شب میاد...

-الهی خسته‌میشه‌باباهم...

-آره‌ولی‌باز خداروشکر این‌کارو تو آژانس‌پیدا کردفعلا بره تا ببینیم‌چی‌میشه...

-اوهوم‌راست میگین ...بایدمنم‌کم‌کم‌برم‌سرکار ...نمیخوام همه‌خرج و مخارج سنگین‌گردن‌بابا باشه...

-قربون‌دل مهربونت برم، بابا موفقیت شما دوتارو میبینه خستگی‌از تنش درمیره ...حالا پاشو برو لباساتو عوض کن‌بیا زودتر...

-چشم...

بهار به‌اتاقش رفت و زمانی‌که‌مشغول بستن‌موهایش بود بیتا وارداتاق شد.

گروه‌رمانزو

9

-سلام...

-اِ؟ خونه‌ای؟ سلام...

-آره‌دیگه ...میخواستی‌کجا باشم...

-آخه‌خیلی‌بی‌سرو صدا بودی‌متوجه‌نشدم‌خونه‌ای...

بیتا روی‌تخت نشست و ادامه‌داد:

-تو اتاقم‌بودم ...چه‌خبرا؟

بهار متعجب لبخندی‌زدو گفت:

-خیر باشه؟ چی‌شده؟

-ها؟ چی‌چی‌شده؟ اشکالی‌داره‌اومدم‌حال خواهرمو بپرسم؟

-نه‌ولی‌هیچ وقت ازینکارا نمیکردی...

بیتا بلندشدو گفت:

گروه‌رمانزو

-حوصلم‌سر رفته‌بود، خوب شدزودتر اومدی‌خونه ...بشینیم باهم‌یه‌فیلم‌ببینیم‌یکم‌حال و هوامون‌عوض بشه ...مامانم یکم‌حالش بهتر بشه...

بهار ابرویی‌درهم‌کشیدو گفت:

-مامان؟ چی‌شده‌مگه؟

-ها؟ هیچی ...هیچی...

-یعنی‌چی؟ بیتا حرف بزن‌ببینم‌چی‌شده؟ چرا مامان‌حالش

بده؟

-از دهنم‌پرید ...نبایدبه‌تو میگفتم...

-چی‌و نبایدبه‌من‌میگفتی؟ بیتا درست حرف بزن‌بفهمم چی‌میگی؟

بیتا کمی‌من‌و من‌کردو گفت:

-راستش بهار ...فربدداره‌میره‌خواستگاری‌یه‌دختره‌و قراره که‌ازدواج کنن...

گروه‌رمانزو

9

دهان‌بهار باز ماندو با چهره‌ای‌بهت زده‌به‌بیتا خیره‌شد .از فرصت استفاده‌کردو ادامه‌داد:

-عزیز زنگ زده‌بودو میگفت به‌من‌نگفتن‌که‌برای‌مراسم خواستگاری‌باهاشون‌برم‌یکم‌دلخور شده‌بود .دیگه‌اینطوری خلاصه...

بهار به‌خودآمدو رویش را به‌جهت مخالف چرخاندو بدون اینکه‌حرفی‌بزندخودرا با لوازم‌روی‌میز آرایشش مشغول کرد .بیتا گوشه‌ی‌لبش را گزیدو گفت:

-بیا بریم‌ناهارمونو بخوریم‌که‌خیلی‌گشنمه ...بعدش یه

فیلمم‌باهم‌ببینیم...

نگاه‌کنجکاوانه‌ای‌به‌بهار کردو بلافاصله‌از اتاق خارج شدو در را بست .بهار شانه‌ی‌در دستش را به‌سینه‌اش فشردو ناخواسته‌اشک هایش سرازیر شد .خودرا در آینه‌نگاه‌کردو لب های‌لرزانش را برهم‌فشرد .کیش و مات شده‌بود .شانه

گروه‌رمانزو

را روی‌میز گذاشت و آرام‌آرام‌قدم‌برداشت و روی‌تخت نشست .گونه‌هایش از ریزش بی‌وقفه‌اشک هایش خیس شده‌بود .کمی‌بعداشک هایش را پاک کردو با صدای پربغض زمزمه‌کرد:

-خودم‌بهش گفتم‌بره ...خودم‌ازش خواستم‌فراموشم‌کنه... من...

در همین‌حین‌مادر چندضربه‌به‌در زدو واردشد .با دیدن بهار نوچی‌کردو در را بست .کنار بهار نشست و او را در آغوش گرفت و پا به‌پای‌دل دخترش اشک ریخت .بهار دل را به‌آغوش امن‌و گرم‌مادر سپردو بغض گره‌خورده‌در گلویش را رها کرد .نسیم‌موهایش را نوازش کردو گفت:

-دختر گلم ...خودت ازش خواستی‌که‌بره‌دنبال زندگیش...

بهار خودرا از آغوش مادر جدا کردو با صدای‌لرزان‌گفت:

گروه‌رمانزو

98

-آره‌خودم‌گفتم ...اما چرا انقدر راحت رفت؟ چرا انقدر سریع رفت سراغِ یکی‌دیگه؟ اون‌عاشقم‌نبودمامان ...فقط میخواست زودتر ازدواج کنه...

-الهی‌قربون‌اون‌چشمات بشم‌من ...حتما قسمت همین بوده ...تو و فربدقسمت هم‌نبودید ...بالاخره‌اونم‌پسره‌دیگه 0سالشه ...پسر عیاشی‌هم‌نیست که‌بگیم‌ازدواج نکنه راحته ...بالاخره‌بایدخانواده‌تشکیل بده ...طبیعیه...

-واقعا توقع نداشتم‌به‌این‌زودی‌بره‌سراغ یکی‌دیگه... اونهمه‌ابراز عشق و علاقه ...اصلا نمیتونم‌باور کنم‌انقدر راحت فراموشم‌کنه ...انگار اعتمادبه‌نفسمو از دست دادم...

-خوشگلم‌خودت آب پاکی‌و ریختی‌رو دستش ...حتما موقعیت مناسبی‌بوده‌نخواستن‌از دست بره...

-خیلی‌دروغگوئه‌مامان ...آخرین‌روزی‌که‌باهم‌حرف زدیم بهم‌گفت تا آخر عمر دوستت دارم‌و منتظرت میمونم...

گروه‌رمانزو

99

[5: 0.0.20]

8

نسیم‌نوچی‌کردو گفت:

-فداتبشم‌دیگه‌اونم‌داره‌میره‌دنبال زندگیش ...همه‌ی حرفایی‌که‌بینتون‌ردو بدل شده‌رو فراموش کن ...به‌زندگی و آینده‌ی‌خودت فقط فکر کن ...به‌این‌بیتای‌ورپریده‌گفتم بهت نگه‌ها ...اصلا نخودتو دهنش خیس‌نمیخوره ...انگار خالتم‌اصلا نمیخواسته‌کسی‌بفهمه ...عزیز زنگ زده‌حالشو بپرسه‌یهو سیما از دهنش پریده‌یه‌چیزی‌گفته‌عزیزم‌پی‌شو گرفته‌سربسته‌گفته‌فردا میخوایم‌بریم‌خواستگاری‌دختر همکار فریبرز خان ...بعدم‌گفته‌مراسم‌جدی‌نیست عزیزجون وگرنه‌میگفتم‌شماهم‌بیاین ...الله‌اعلم...

گروه‌رمانزو

00

-یعنی‌چی‌جدی‌نیست؟

-خوب فریبرز خانو که‌میشناسی‌شایدنخواسته‌جلوی‌خانواده همکارش عزیز باشه ...دیدی‌که‌کلا همه‌چیشون‌با ما فرق

میکنه ...حتما خانواده‌اوناهم‌ازین‌پولدارا و فیس‌و افاده‌ای‌ها هستن ...سیما اینطوری‌گفته‌که‌عزیز ناراحت نشه ...نمیدونم والا...

-مگه‌میشه‌برای‌تفریح برن‌خواستگاری!حتما یه‌چیزی بینشون‌هست که‌میخوان‌برن‌دیگه ...جدی‌و شوخی‌نداره...

-چی‌بگم‌مامان‌جان ...پاشو یه‌آبی‌به‌صورتت بزن‌تا بریم ناهار بخوریم ...پاشو خوشگلم ...حیفِ این‌چشمای‌ناز نیست انقدر بهشون‌فشار میاری؟ پاشو عزیزم...

-چشم‌شما بریدمنم‌میام...

-نه‌دیگه‌باهم‌میریم...

گروه‌رمانزو

0

بهار سری‌تکان‌دادو به‌همراه‌مادر از اتاق خارج شد .بعداز صرف غذا بهار به‌اتاقش برگشت و روی‌تخت دراز کشید. کمی‌فکر کردو موبایلش را بدست گرفت .صفحه‌پیامک را باز کردو شروع به‌تایپ کرد "نمردمو معنی‌انتظار تا آخر عُمرو فهمیدم "کمی‌مکث کردو با حرص پیامک را پاک کرد .گوشی‌را روی‌میز پاتختی‌پرت کرد، بالش را روی

صورتش فشردو با خودگفت:

-بهار انقدر خودخواه‌نباش...هزار بار بهش گفتی‌بره‌دیگه‌چرا الان‌ناراحتی ...چه‌مرگته ...دست بردار...

بالش را برداشت و با نفس‌های‌تندگفت:

-تموم‌شد ...برای‌همیشه...

روی‌تخت نشست و چشمانش را بر هم‌فشردو سرش را چندین‌مرتبه‌تکان‌داد .نفس‌عمیقی‌کشیدو بلندشد .کنار گروه‌رمانزو

02

پنجره‌ایستادو به‌خیابان‌چشم‌دوخت .همانطور که‌به‌انتهای خیابان‌خیره‌شده‌بودبا خودزمزمه‌کرد:

-یه‌روزی‌دوست داشتم‌کل خیابونارو کنار تو قدم‌بزنم ...آرزو داشتم‌این‌هوارو به‌عشق تو نفس‌بکشم ...بارها و بارها تصور کردم‌بچه‌های‌منو تو چقدر میتونن‌خوشگل و دوست داشتنی‌باشن ...اما حالا ...بایدتورو کنار یکی‌دیگه‌ببینم... دست تو دست یه‌نفر دیگه ...فکر نمیکردم‌با شنیدن‌خبر ازدواجت انقدر زیرو رو بشم ...نمیدونستم‌انقدر به‌اون‌دختر حسادت میکنم ...وای‌خدا من‌چه‌مرگمه...

به‌یکباره‌تصویر خیابان‌جلوی‌چشمانش تار شد .پلکی‌زدو گونه‌هایش خیس‌شد .با دیدگان‌لرزان‌به‌آسمان‌نگاه‌کردو با بغض گفت:

-وای‌خدا آخه‌چطوری‌اونو کنار یکی‌دیگه‌ببینم...

میخواستم‌دل کسی‌و نشکنم‌اما قلب خودم‌هزار تکه‌شده...

گروه‌رمانزو

0

همانجا کنار پنجره‌نشست، خودرا در آغوش کشیدو به‌عزای قلب بی‌قرارش هق هق کنان‌شروع به‌گریه‌کرد.

[02.0.20 0:0]

9

-بیتا برو خواهرتو صدا کن‌بیادکارش دارم...

-چشم‌بابا...

بهار پنجره‌را باز کرده‌بودو کنار آن‌ایستاده‌بود .دفترچه‌ی کوچکی‌که‌در دست داشت را بالا گرفت و با چشمان‌اشکی به‌آنها نگاه‌کردو فندک را روشن‌کردو زیر آن‌گرفت .گوشه ی‌کوچکی‌از دفترچه‌شروع به‌سوختن‌کردکه‌با شنیدن صدای‌ضربه‌هایی‌که‌به‌در واردشدبا دستپاچگی‌دفترچه‌را

گروه‌رمانزو

0

فوت کردو بعداز اینکه‌کمی‌تکان‌دادپشتش پنهان‌کرد .بیتا واردشدو با تعجب به‌حالتِ عجیب بهار نگاه‌کرد.

-کاری‌داشتی؟

کنجکاوانه‌کمی‌اطراف را نگاه‌کردو آهسته‌گفت:

-من‌نه ...بابا کارت داره ...بوی‌سوختگی‌میاد...

-نه‌بویی‌نمیاد ...برو الان‌میام...

-باشه...

در حالی‌که‌در را میبست چشمش به‌دفترچه‌ای‌که‌در دست بهار بودافتاد .در را بست و بعداز کمی‌تامل به‌سالن بازگشت .بهار دفترچه‌را لای‌کتابی‌که‌روی‌میزش بودپنهان کردو از اتاق خارج شد.

-بله‌بابا جان؟

-بیا بشین‌دخترم‌کارت دارم...

گروه‌رمانزو

05

بهار چَشمی‌گفت و روبروی‌پدر نشست .بیتا زیرچشمی نگاهی‌به‌مادر که‌در آشپزخانه‌مشغول بوداندا‌خت و آهسته‌از

جمع جدا شدو پنهانی‌وارداتاق بهار شد .آرام‌در را بست و شروع به‌جستجو کردتا دفترچه‌ی‌نیمه‌سوخته‌را پیدا کند.
قسمتی‌از آن‌که‌از لای‌کتاب بیرون‌زده‌بودبه‌چشمش خورد .گوشه‌ی‌لبش را گزیدو آهسته‌آن‌را برداشت و روی تخت نشست و شروع به‌خواندن‌کرد.
"نگاه‌گیرای‌مردونشو که‌به‌چشمام‌گره‌میزنه، عالم‌لطیفِ دخترونمو زیرو رو میکنه ...کاش این‌عشق دیرینه‌یه‌روز نتیجه‌بده‌و بتونم‌برای‌تمام‌عمر این‌چشمارو داشته‌باشم.
کاش روزی‌برسه‌که‌بتونم‌این‌دفترچه‌رو نشونش بدم‌تا بفهمه‌چقدر دوستش داشتمو و چقدر برای‌داشتنش لحظه شماری‌میکردم"
بیتا لب هایش را برهم‌فشردو به‌تاریخ بالای‌کاغذ نگاه‌کرد، یادداشت مربوط به‌خاطره‌نویسی‌های‌چندسال پیشِ بهار گروه‌رمانزو
0
بود؛ زمانی‌که‌فربدایران‌بودو هنوز تصمیم‌به‌رفتن‌نداشت.
ورق زدو کمی‌جلوتر رفت؛ عاشقانه‌های‌پنهانی‌و لطیف خواهرش را خط به‌خط خواندو قلبش به‌دردآمد .همانطور

ROMANZO.O

که‌ورق میزدعکسی‌از میان‌دفترچه‌روی‌زمین‌افتاد.
چشمش که‌به‌عکس‌افتاد، قطره‌اشکی‌از گوشه‌ی‌چشمش سرازیر شد .آن‌را از روی‌زمین‌برداشت .عکس‌لحظه‌ی خداحافظی‌فربددر فرودگاه‌بود .به‌دوربین‌نگاه‌کرده‌بودو با یک چشمک در حال دست تکان‌دادن‌بود .ورقی‌که‌عکس لای‌آن‌بودرا نگاه‌کرد، دقیقا تاریخِ رفتن‌فربدبود؛ چروک هایی‌که‌روی‌کاغذ افتاده‌بودنشان‌میدادکه‌بهار با نوشتن هر خط از این‌متن‌چه‌اشک ها که‌نریخته‌است .در حالی‌که سعی‌در کنترل بغضش داشت شروع به‌خواندن‌کرد.
"رفت ...زندگیم‌رفت ...تمام‌امیدم‌رفت ...با رفتنش زخم بزرگی‌روی‌قلبم‌گذاشت ...کاش میتونستم‌بهش بگم‌که چقدر دوستش دارمو رفتنش با من‌چه‌ها میکنه ...کاش

گروه‌رمانزو

0

میفهمیدزندگیمو با خودش برد ...کاش میفهمیدهوایی‌که نفس‌میکشیدمو با خودش برد ...حالا بدون‌اون‌چطور نفس بکشم ...چطور زنده‌بمونم ...کاش یکی‌بهش بگه‌که برگرده ...کاش" ...

بغضی‌که‌گلویش را چنگ میزدرها شد، گریه‌امانش نداد .با عجله‌عکس‌را لای‌دفترچه‌جاسازی‌کردو آن‌را سر جایش گذاشت .سریعا به‌اتاق خودش رفت و برای‌دل زخم‌خورده ی‌خواهرش گریست و به‌کارهایی‌که‌کرده‌بودفکر کرد.

[0.0.20 22:0]

0

-نسیم‌خانم‌شما هم‌بیا بشین...

-چشم‌الان‌میام...

گروه‌رمانزو

08

حمیدرو به‌بهار کردو گفت:

-ببین‌بابا جان ...من‌خیلی‌فکر کردم ...اول از همه خوشبختی‌و صلاح تو برای‌من‌مهمه ...بعدش چیزای‌دیگه... ازت میخوام‌خوب فکراتو بکنی ...اگر که‌فکر میکنی‌اون پسرو نمیخوای‌من‌خودم‌باهاش صحبت میکنم‌و این ماجرارو تمومش میکنم ...اما اگر چنددرصدم‌دلت با این‌پسر هست و اگر که‌مطمئنی‌پسر خوبیه، بهش فرصت بده ...بزار بیان‌جلو ...خانواده‌ها باهم‌آشنا بشن ...حرفا و شرط و شروط ها زده‌بشه ...شایداصلا قسمت هم‌نبودیدتو همون‌جلسه

ی‌خواستگاری‌همه‌چیز تموم‌شد .شایدم‌قسمت هم‌بودیدو خدا خواست این‌رابطه‌رسمی‌شد.

سپس‌رو به‌نسیم‌کردو گفت:

-خانم‌نظر شما چیه؟ با نظر من‌موافقی؟

نسیم‌نگاهی‌به‌بهار کردو گفت:

گروه‌رمانزو

09

-راستش حمیدجان‌اگه‌به‌نظر من‌باشه‌میگم‌بهتره خواستگاری‌انجام‌بشه‌اما قبلش میخوام‌از بهار مطمئن بشیم ...نمیخوام‌فکر کنه‌مجبوره‌حتما الان‌ازدواج کنه...

سپس‌به‌سمت بهار چرخیدو دستش را به‌دست گرفت و گفت:

-ببین‌مامان‌جان‌تو هنوز خیلی‌جوونی‌و برای‌ازدواج حالا حالاها وقت داری ...ولی‌اینم‌میخوام‌بگم‌بهت که‌ممکنه موقعیت های‌زیادی‌برای‌ازدواج برات پیش بیاداما بالاخره یه‌روز بایدیه‌موقعیت خوبو قبول کنی ...الان‌ماهان‌با توجه به‌تعاریف خودت پسر موجه‌و خوبیه ...خیلیم‌دوستت داره‌و برای‌بدست آوردنت همه‌کاری‌میکنه ...فقط میمونه

خانوادش که‌باهاشون‌آشنا بشیم‌ببینیم‌چطور آدمایی هستن ...میتونی‌به‌ماهان‌به‌عنوان‌یه‌فرصت برای‌ازدواج نگاه‌کنی ...به‌دور از تمام‌حرفا و حدیثا و تعهدی‌که‌توی قلبت بهش داری، به‌تمام‌خصوصیات اخلاقیش فکر کن...

گروه‌رمانزو

0

ببین‌برای‌آیندت همچین‌مردی‌رو میپسندی؟ یا نه؟ اگه ملاکت برای‌ازدواج مردی‌مثل ماهانه‌پس‌بهش فرصت بده...

بهار سر به‌زیر انداخت و کمی‌فکر کردو گفت:

-چشم ...هرچی‌شما بگید...

-پس‌بابا جان‌خوب فکراتو بکنو و بهمون‌بگو که‌بایدچیکار کنیم...

-چشم ...مامان ...بابا ...مرسی‌که‌کنارمید...

-فداتبشم‌دختر نازم‌معلومه‌که‌کنارتیم ...من‌و پدرت همیشه و همه‌جا کنارتیم...

[05.0.20 09:9]

گروه‌رمانزو

بهار بوسه‌ای‌بر گونه‌ی‌مادر و پدرش زدو به‌اتاقش بازگشت .نفس‌عمیقی‌کشیدو روی‌تخت نشست .نگاهی‌به اطراف انداخت؛ دیوارهای‌اتاقش برایش حکم‌قفس‌را داشت. از زمین‌و زمان‌دلگیر و کلافه‌بود .دراز کشیدو به‌سقف خیره‌شد .به‌حرف های‌پدر و مادرش فکر کردو سپس‌با خودگفت:

-من‌تا آخر عمرم‌مجردبمونم‌فایده‌نداره ...هیچ وقتم نمیتونم‌فراموشش کنم، شایداگه‌ازدواج کنم‌بتونم‌فراموشش کنم ...شایدروزی‌برسه‌که‌ببینم‌تمام‌این‌احساسات توهم بوده‌و نبایدانقدر خودمو بخاطرش اذیت میکردم...

نفس‌عمیقی‌کشیدو از قاب پنجره‌به‌آسمان‌خیره‌شد .بغض کهنه‌ای‌در گلویش لانه‌کرده‌بودکه‌شریکِ تمام‌لحظاتش شده‌بودو گاهی‌خودنمایی‌میکرد .دستش را روی‌گلویش گذاشت و گفت:

-با تو اخُت گرفتم‌دوست قدیمی ...تو تنها یادگار فربدی...

نفس عمیقی کشید:

فربداشک و حسرتو توی زندگی من جا گذاشت و رفت...

آهسته بلند شدو لبه ی تخت نشست.

-روح و جسمم خیلی خسته س ...اما نبایدبه این باور برسم که دنیا به آخر رسیده ...نبایدبزارم زندگیم نابودبشه ...باید آینده ای بسازم که وقتی به عقب برمیگردم خدا روشکر کنم... نبایدمحکوم بشم به تبعید ...اونم برای عشقی که ثمری نداشت...

بی رمق بلند شدو جلوی آینه ایستاد .نگاهی به برُس کردو آن را بدست گرفت .با وجودبغضی که در گلویش بودبا یک لبخندبی روح در آینه به خودخیره شدو آهسته موهایش را شانه زد .به چشمان سرخ و پف کرده اش نگاهی کردو گفت:

گروه رمانزو

-دنیا هزار بار سعی کردتورو زمین بزنه ...اما هربار با قدرت بیشتری از روی زمین بلند شدی ...میدونم این ضربه ی آخر خیلی سنگین و غیر قابل هضمه ...ولی ...تو میتونی بهار...

در همین حین موبایلش به صدا درآمد .آهسته سرش را

چرخاندو نگاهی‌به‌گوشی‌اش کرد .بی‌حوصله‌برُس‌را روی میز گذاشت و به‌سمت موبایلش قدم‌برداشت .نگاهی‌به صفحه‌ی‌گوشی‌انداخت.

-ماهان...

نفس‌بی‌جونی‌از سینه‌اش بیرون‌دادو لبه‌ی‌تخت نشست و تماس‌را برقرار کرد.

-سلام

-سلام‌عزیزدلم ...خوبی‌خانمی؟

-ممنون‌تو خوبی؟

گروه‌رمانزو

-مرسی‌عزیزم ...خبری‌ازت نبودگفتم‌یه‌زنگ بزنم‌ببینم حالت چطوره...

-مرسی‌عزیزم ...خوبم...

-ولی‌به‌نظر خوب نیستیا...

-نه‌خوبم...

-خیلی‌بی‌حالی...

-خواب بودم...

-اِ ببخشیدبیدارت کردم؟

-نه‌بیدار شده‌بودم...

ماهان‌مکثی‌کردو آرام‌گفت:

-نمیخوام‌کلافت کنم‌اما حس‌میکنم‌خیلی‌بی‌حال و

حوصله‌ای ...بهار سابق نیستی ...چندروزه‌که‌کلا نه‌زنگ

میزنی‌نه‌پیامی‌میدی ...یعنی‌اگه‌سراغتو نگیرم...

گروه‌رمانزو

5

میان‌حرفش آمدو گفت:

-نه‌عزیزم ...اینطور نیست ...چندروزه‌حالم‌خوب نیست ...یه

مقدار کسالت دارم‌بیشتر سعی‌میکنم‌استراحت کنم...

ماهان‌کمی‌سکوت کردو سپس‌گفت:

-باشه‌عزیزم‌مزاحمت نمیشم‌پس...

-مراحمی...

-فداتشم ...اگه‌کاری‌داشتی‌زنگ بزن‌حتما...

-باشه‌حتما...

-دوستت دارم...

بهار مکثی‌کردو بغضش را قورت دادو گفت:

-منم‌همینطور...

-قربونت برم‌فعلا خداحافظ...

-خداحافظ

گروه‌رمانزو

[08.0.20 0:0]
2

تماس‌را قطع کرد .چندثانیه‌نگاهش را روی‌صفحه‌گوشی قفل کرد؛ نفس‌عمیقی‌کشیدو گوشی‌را کنار گذاشت .بلند شدو کنار پنجره‌ایستادو به‌فکر فرو رفت .بدون‌وجودرقیب و بدون‌حضور فربددر ذهنش، به‌احساسات و رفتار های ماهان‌فکر کرد .اینبار حرف ها و برخوردهایش شیرین‌تر و دلنشین‌تر به‌نظرش می‌آمد .تا آن‌لحظه، گویی‌وجودفربد، شفافیت حضور ماهان‌را کمرنگ میکرد .چنددقیقه‌که گذشت لبخندی‌روی‌لب هایش نقش بست .نفس‌بی‌جانی‌از سینه‌اش بیرون‌دادو جلوی‌آینه‌ایستاد .موهایش را بست و از اتاق خارج شد .نگاهی‌به‌مادرش که‌مشغول تماشای تلویزیون‌بوداندا‌خت و با یه‌لبخندنزدیکش آمدو کنارش

گروه‌رمانزو

نشست .نسیم‌نگاه‌پر مهرش را به‌چشمان‌بهار دوخت و گفت:

-خوبی‌دختر گلم؟

-بله‌مرسی...

نسیم‌صدایش را پایین‌آوردو آهسته‌گفت:

-از چشمای‌پر برقت مشخصه‌چیزی‌میخوای‌بگی...

بهار سری‌تکان‌دادو با اشاره‌به‌اتاقش از مادر خواست تا به آنجا بروند .هردو آرام‌بلندشدو به‌اتاق بهار رفتند .حمید نگاهی‌به‌آنها کردو در حالی‌که‌چایی‌مینوشیدمجدد مشغول تماشای‌تلویزیون‌شد .پس‌از اینکه‌هردو روی‌تخت نشستند، نسیم‌دو دست بهار را در دستانش گرفت و گفت:

-خوب بگو ببینم‌چی‌شده...

-مامان‌من‌تصمیممو گرفتم...

-به‌این‌سرعت؟ هنوز یه‌ساعتم‌نشده‌که‌حرف زدیم...

گروه‌رمانزو

-آره‌اما نمیخوام‌بیشتر ازین‌فکر کنمو خودمو گیج کنم...

نسیم‌بعداز تاملی‌کوتاه‌گفت:

-تصمیمت چیه؟

بهار مکثی‌کرد، سر به‌زیر انداخت و آرام‌گفت:

-میخوام‌با ماهان‌ازدواج کنم...

نسیم‌نگاهش را روی‌صورت بهار چرخاندو گفت:

-نمیخوای‌چندروز فکر کنی؟ دوباره‌با عجله‌یا با عصبانیت تصمیم‌نگیر...

-نه‌اتفاقا ...نمیدونم‌چطوری‌ولی‌یه‌جورایی‌آروم‌شدم ...انگار ازدواج فربدآب پاکی‌رو روی‌دستم‌ریخت تا به‌خودم‌بیام‌و از رویای‌بی‌سر و تهم‌دربیام.

-بهار جان‌اصلا معلوم‌نیست جریان‌فربدچیه ...به‌این خواستگاری‌خوش بین‌نیستم ...نمیدونم‌چرا پنهانی‌رفتن... سیما هیچ وقت همچین‌چیزایی‌رو از من‌قایم‌نمیکرد ...ما

تقریبا هروز باهم‌صحبت میکنیم ...اگه‌چیز مهمی‌بودحتما بهم‌میگفت...

سپس‌مکثی‌کردو گفت:

-دختر گلم‌خواهشی‌که‌ازت دارم‌اینه‌که‌با عجله‌تصمیم نگیری ...اگه‌بخاطر فربدمیخوای‌با ماهان‌ازدواج کنی اشتباهه‌محضه ...تو بایدماهانو بخاطر خودش انتخاب کنی‌نه اینکه‌چون‌فربددیگه‌نیست ماهانو واردزندگیت کنی‌با جایگزین‌اون‌کنی ...تو با هرکسی‌که‌میخوای‌ازدواج کنی بایدبا تمام‌وجودت از خواستنش مطمئن‌بشی ...نمیخوام‌بعدا پشیمون‌بشی‌و عذاب بکشی ...تو اینطوری‌فکر کن‌که‌فربد مجرده‌و هنوزم‌ازدواج نکرده ...با این‌تفکر بازم‌ماهانو میخوای؟

بهار نگاهی‌به‌چشمان‌نگران‌مادرش کردو آب دهانش را قورت داد، سپس‌گفت:

گروه‌رمانزو

20

-خوب ...آره ...یعنی‌بیشتر که‌فکر میکنم‌میبینم‌ماهان‌پسر خیلی‌خوبیه ...واقعا دوستم‌داره ...برای‌خوشحالی‌من هرکاری‌میکنه ...دوست داشتنیه ...پسری‌نیست که‌کنارش عذاب بکشم‌مطمئنم‌اگه‌ازدواج کنیم‌و بهم‌نزدیکتر بشیم اونقدر محبتشو بهم‌بیشتر میکنه‌که‌دیگه‌جایی‌برای

پشیمونی‌نمیمونه ...مامان ...نمیخوام‌باقی‌عمرمو تو رویا زندگی‌کنم ...بایدازین‌فکرای‌بچگانه‌دربیامو واقع بین باشم...

نسیم‌لبخندی‌زدو پیشانی‌بهار را بوسیدو گفت:

-فداتبشم‌من‌دختر خوشگل و عاقلم ...پس‌من‌با بابات صحبت میکنم ...انشالله‌هرچی‌صلاحه‌همون‌بشه...

بهار لبخندی‌زدو گفت:

-مرسی‌مامان‌جون ...انشالله...

گروه‌رمانزو

با صدای‌آلارم‌ساعت چشمانش را باز کرد، کمی‌اطراف را نگاه‌کردو بعداز کشیدن‌خمیازه‌ای‌عمیق بیدار شد .بلندشد و از اتاقش خارج شد .به‌سمت سرویس‌بهداشتی‌میرفت که صدای‌پچ پچ پدر و مادرش او را کنجکاو کرد .کمی‌به‌سمت آشپزخانه‌قدم‌برداشت، پشت دیوار ایستادو گوش هایش را تیز کرد.

-حمیدجان‌به‌نظر من‌بهتره‌باهاش صحبت کنیم‌که‌از

فکرش بیادبیرون ...مگه‌حکمش کردن‌که‌الان‌ازدواج کنه...

درسش تموم‌بشه‌واردجامعه‌بشه‌مطمئنا با موقعیت های

گروه‌رمانزو

22

مناسب زیادی‌روبرو میشه ...شایدفکر کرده‌اول و آخر همینه

و بایدانتخاب کنه...

-خانم‌جان‌دختر که‌بالاخره‌بایدازدواج کنه ...هرچی‌سن

بالاتر بره‌مشکل پسندتر میشه ...تازه‌سن‌زن‌و شوهر اول

زندگی‌بالا باشه‌مَچ شدن‌باهم‌براشون‌سخت تر میشه ...اگه

این‌پسر کِیس‌مناسبی‌برای‌ازدواج نبودقطعا بهترین‌راه‌صبر

کردنه ...اما اگه‌کیس‌مناسبی‌باشه‌خوب چه‌اشکالی‌داره

میتونن‌ازدواج کنن ...دخترمونم‌که‌بچه‌نیست ماشالله‌دیگه

۲۴ سالشه ...امروز ازدواج نکنه‌فردا وقتشه...

نسیم‌کمی‌فکر کردو گفت:

-باشه‌پس‌نظرت اینه‌بیان‌خواستگاری...

حمیدسر تکان‌دادو گفت:

-آره ...بیان‌که‌هم‌ما، هم‌بهار از بلاتکلیفی‌دربیایم ...ازین

مدل رابطه‌ها اصلا خوشم‌نمیاد ...آدم‌بایدبدونه‌ته‌اون

گروه‌رمانزو

2

رابطه‌چیه ...نمیشه‌که‌دختر و پسر بی‌هدف باهم‌برن‌و بیان...

-باشه‌عزیزم ...پس‌باهاش صحبت میکنم...

بهار به‌دیوار تکیه‌دادو بعداز کمی‌تامل به‌سمت سرویس بهداشتی‌رفت .آبی‌به‌صورتش زدو در آینه‌به‌خودخیره‌شد و در ذهنش گفت " شایدحق با مامان‌باشه ...شاید‌دارم عجله‌میکنم "...صورتش را با حوله‌خشک کردو به‌اتاقش بازگشت .روی‌صندلی‌پشت میزش نشست و کمی‌فکر کردو سپس گفت:

-شایدم‌حق با بابا باشه ...امروز نه‌فردا بایدازدواج کنم... ماهان‌که‌پسر بدی‌نیست...

هوفی‌کشیدو بلندشد .موهایش را مرتب کردو به‌آشپزخانه رفت .با لبخندسلامی‌کردو پشت میز نشست .حمیدو نسیم با روی‌باز به‌او سلام‌کردندو صبح بخیر گفتند.

گروه‌رمانزو

2

-خوبی بابا جان؟

-ممنون...

-امروز میری دانشگاه؟

-بله ...بایدروی پروژه کار کنیم...

-آفرین دختر گلم که انقدر حواست به درسات هست که تونستی خودتو به بقیه برسونی...

-بله خیلی اذیت شدم اما بالاخره تونستم...

-موفق باشی بابا جان ...میخوای برسونمت؟

-نه ممنون بابا خودم میرم...

-دارم میرم آژانس میتونم دیرتر برم...

-نه بابا دستتون درد نکنه خودم میرم...

-باشه عزیزم ...پس خیلی مراقب خودت باش...

-چشم...

گروه رمانزو

25

حمید لبخندی زد و بعد از تشکر بابت صبحانه به سمت اتاق رفت و خودرا برای رفتن آماده کرد .بهار به روی میز چشم دوخته بود که با ظاهر شدن استکان چای جلوی چشمانش از

ROMANZO.O

افکار خودبیرون‌آمد .نسیم‌استکان‌را جلویش گذاشت و با لبخندکنارش نشست.

-بخور عزیزم‌دیرت نشه...

-چشم ...دستت دردنکنه‌مامان...

-فداتشم...

بهار به‌چشمان‌مادرش خیره‌شدو گفت:

-مامان‌حرفاتونو شنیدم...

[0.20 08:0]

ROMANZO.O
گروه رمانزو

-حرفامون؟

-آره ...حرفای‌شما و بابا...

-آها ...خوب؟

صدای‌خداحافظی‌پدر حرفش را قطع کردو برای‌بدرقه‌اش بلندشد .بعداز رفتن‌حمید، نسیم‌و بهار کنار یکدیگر نشستند و شروع به‌صحبت کردند.

-مامان‌من‌واقعا نمیدونم‌چی‌درسته‌چی‌غلط...

-عزیزم‌فقط یه‌چیزی‌ازت میپرسم، خوب فکر کن‌و بعد

جواب بده...

بهار چشمی گفت و سر تکان‌داد .نسیم‌مکثی کردو ادامه داد:

-ماهانو به‌عنوان‌همسر قبول داری؟ کسی‌که‌قراره‌تا آخر عمر باهاش زندگی‌کنی ...کسی‌که‌قراره‌نزدیکترین‌و محرمترین‌فردزندگیت بشه ...متوجه‌منظورم‌که‌هستی؟

گروه‌رمانزو

2

-بله...

-در حدی‌اونو قبول داری‌که‌نزدیکترین‌فردزندگیت بشه؟ کسی‌که‌تمام‌عمر کنارت باشه ...در این‌حدبهش احساس داری؟

بهار کمی‌فکر کردو خجالت زده‌گفت:

-راستش مامان ...از وقتی‌شنیدم‌فربدداره‌ازدواج میکنه‌انگار نگاهم‌به‌ماهان‌تغییر کرده...

-یعنی‌چی؟

-یعنی‌انگار بیشتر از قبل دوستش دارم ...احساس‌میکنم‌الان با چشم‌بازتری‌دارم‌نگاه‌میکنم ...قبلا وجودفربدهمیشه

دودلم‌میکردو نمیذاشت درست راجع به‌ماهان‌فکر کنم ...اما الان‌که‌با دقت بیشتری‌به‌ماهان‌و رفتاراش نگاه‌میکنم میبینم‌پسر خوبیه ...یعنی‌به‌عنوان‌یه‌همسر میتونم‌بهش تکیه‌کنم...

گروه‌رمانزو

28

-پس‌نظرت راجع بهش قطعا مثبته؟

-اوهوم ...برای‌من‌خیلی‌مهم‌بودکه‌همسر آیندم‌عاشقم باشه‌و این‌حسو با رفتاراش و حرفاش بهم‌ثابت کنه ...ماهان واقعا خودشو به‌من‌ثابت کرده...

نسیم‌فکری‌کردو گفت:

-اگه‌خواستگاری‌فربدبه‌ازدواج ختم‌نشدچی؟ بازم‌نظرت همینه؟

اینبار بهار با اطمینان‌گفت:

-بله...

-خوبه‌که‌دیگه‌با احساست کنار اومدی‌و تکلیفتو با زندگیت مشخص کردی...

بهار لبخندی‌زدو مادر را در آغوش کشیدو گفت:

-مرسی‌مامان‌که‌انقدر خوب و مهربونی...

گروه‌رمانزو

29

-قربونت برم‌عزیزم ...مگه‌میشه‌یه‌مادر با دخترش مهربون نباشه!

بهار کمی‌خودرا عقب کشیدو گفت:

-بله‌میشه ...خیلی‌از مادرا اجازه‌نمیدن‌بچشون‌حرف بزنه... همیشه‌حرفاشون‌سرکوب میشه ...ولی‌تو و بابا انقدر خوب و مهربونیدکه‌آدم‌هر رازی‌داشته‌باشه‌با خیال راحت میتونه بهتون‌بگه...

نسیم‌در حالی‌که‌صورت بهار را نوازش میکردگفت:

-فداتبشم ...من‌واقعا اون‌مادرو نمیتونم‌درک کنم ...وقتی خدا یه‌فرشته‌به‌آدم‌میده‌بایدقدرشو بدونی‌و با محبت ازش محافظت کنی...

بوسه‌ای‌بر دست مادر نشاندو گفت:

-وای‌مامان‌تو بوی‌بهشت میدی...

-قربونت برم‌من‌دختر مهربونم...

گروه‌رمانزو

0
[.0.20 08:0]
5
لبه‌ی‌تختش نشسته‌بودو کلافه‌وار پاهایش را تکان‌میداد.
به‌یکباره‌از افکار خودبیرون‌آمدو بلندشد .جلوی‌آینه
ایستاد؛ نفس‌بی‌جانی‌از سینه‌اش بیرون‌دادو دکمه‌های
پیراهنش را بست .آن‌را مرتب کردو ادکلن‌موردعلاقه‌اش
را از روی‌میز برداشت .درش را باز کرد، در آینه‌نگاهی‌به‌آن
انداخت و بعداز مکث کوتاهی‌درش را بست و مجددروی
میز گذاشت .چشمانش را برهم‌فشردو از جلوی‌آینه‌کنار
رفت .کتش را از روی‌تخت برداشت و پوشید .در حالی‌که
یقه‌اش را مرتب میکرد، چهره‌ی‌بهار جلوی‌چشمانش ظاهر
گروه‌رمانزو

شدو ذهنش را درگیر خودکرد .به‌زمین‌خیره‌ماندو کمی
بعدسینه‌سپر کردو بغضش را محکم‌و مردانه‌قورت داد.
موبایل و سوییچش را برداشت و از اتاق خارج شد .در حالی
که‌از پله‌ها پایین‌می‌آمد، سیما با چهره‌ای‌غم‌زده‌نگاهی
به‌او کردو آهسته‌جلو آمدو گفت:

-حاضری پسرم؟

فربدبه‌نشانه‌ی تاییدسری تکان‌دادو به‌در خروجی اشاره کرد .هردو از خانه‌خارج شدند .فریبرز در حالی‌که‌با چهره‌ای بشاش در حیاط قدم‌میزد، نگاهی‌به‌فربدکردو گفت:

-به‌به‌آقا داماد ...ماشالله‌به‌پسر خوشتیپ خودم ...حقا که پسر خودمی ...میبینی‌خانم؟ چشم‌بهم‌زدیم‌پسرمون‌بزرگ شد ...یه‌چشم‌دیگه‌بهم‌بزنیم‌نوه‌های‌قدو نیم‌قدمون‌دارن تو این‌حیاط بالا و پایین‌میپرن...

گروه‌رمانزو

2

فربدو سیما نگاهی‌به‌یکدیگر کردندو سپس‌لبخندبی روحی‌تحویل فریبرز دادند.

-عجله‌کنید ...زودتر حرکت کنیم‌نمیخوام‌دیر برسیم...

هر سه‌سوار شدندو به‌سمت منزل محتشم‌بزرگ حرکت کردند .بعداز نیم‌ساعت به‌کوچه‌سرسبز و بزرگی‌رسیدندکه یک عمارت بزرگ و چشم‌گیر انتهای‌آن‌قرار گرفته‌بود .دو طرف کوچه‌درخت های‌بلندو زیبا در کنار بوته‌های‌سرخ و سفیدگل به‌چشم‌میخورد .تنها خانه‌ای‌که‌در آن‌کوچه‌قرار

داشت، عمارت بزرگ محتشم‌خان‌بود .صدای‌پرندگان زیبایی‌کوچه‌را دوچندان‌کرده‌بود .سیما با دهانی‌نیمه‌باز به اطراف نگاه‌میکردو محو زیبایی‌آنجا شده‌بود .فربدجلوی‌در عمارت توقف کرد .مردی‌که‌جلوی‌در ایستاده‌بودنگاهی‌به فریبرز کردو بعداز خم‌شدن‌و ادای‌احترام‌در عمارت را باز کرد .واردشدندو در گوشه‌ای‌از عمارت که‌ویژه‌ی‌پارک ماشین‌بود، توقف کردند .هر سه‌پیاده‌شدند .خدمتکار به گروه‌رمانزو

استقبال آنها آمدو پس‌از خوش آمدگویی‌آنها را به‌داخل عمارت هدایت کرد .در حالی‌که‌به‌سمت عمارت میرفتند سیما نگاهی‌به‌فربدکردو آرام‌گفت:

-اینجا عین‌بهشت میمونه...

فربدسر تکان‌دادو گفت:

-آره‌ولی‌برای‌من‌مثل جهنمه...

فریبرز که‌جلوتر از آنها قدم‌برمیداشت کمی‌به‌عقب چرخیدو با اشاره‌از آنها خواست تا سریعتر حرکت کنند .جلوی‌در عمارت بالای‌پله‌ها محتشم‌بزرگ ایستاده‌بود .با دیدن

فریبرز لبخندی‌روی‌لب هایش نشاندو گفت:

-به‌به‌فریبرز جان‌خوش آمدی...

فریبرز که‌در پوست خودنمیگنجید، سرعت قدم‌هایش را بیشتر کردو یک دستش را بالا بردو با صدای‌نسبتا بلندی گفت:

گروه‌رمانزو

-سلام‌بر رفیق دیرینه...

فربدو سیما به‌دنبال فریبرز از پله‌ها بالا رفتندو سلام کردند .محتشم‌بزرگ بعداز در آغوش گرفتن‌فریبرز به‌سمت آنها چرخیدو خوش آمدگفت .همگی‌به‌داخل دعوت شدند. عمارتی‌بزرگ با سنگ و سرامیک های‌شیری‌رنگ و کنده کاری‌های‌سلطنتی‌و زیبا، جلوه‌ی‌با شکوهی‌را به‌رخ میهمانان‌میکشید .کمی‌جلوتر همسر محتشم‌بزرگ که خانمی‌میانسال بودبه‌همراه‌دخترشان‌نگار ایستاده‌بودند .بعد از سلام‌و خوش آمدگویی‌میهمانان‌به‌سمت سالن‌بزرگ پذیرایی‌هدایت شدند .کمی‌بعداز مستقر شدن، خدمتکار شروع به‌پذیرایی‌کرد .همگی‌مشغول صحبت شدند .نگار با

وقار روی‌مبل نشسته‌بودو به‌صحبت های‌پدرش گوش میداد .فربدنیم‌نگاهی‌به‌او کردو سپس‌به‌سرعت نگاهش را به‌سمت محتشم‌خان‌که‌در حال صحبت بودچرخاند .جو سنگینی‌بوداما فریبرز و محتشم‌خان‌به‌گرمی‌با یکدیگر

گروه‌رمانزو

5

صحبت میکردندو میخندیدند .دقایقی‌گذشت و صدای رسایی‌توجه‌میهمانان‌را به‌خودجلب کرد .پسری‌بلندقامت و چهارشانه‌با اندامی‌تراشیده‌و خوش ترکیب، و چهره‌ای جذاب با کت و شلوار اسپرت شیکی‌واردسالن‌شد .در حالی که‌به‌میهمانان‌سلام‌میکردجلو آمدو با فریبرز و سپس‌فربد دست داد .سپس‌روی‌مبل کنار نگار نشست.

[.0.20 05:5]

تفاوت ظاهری‌او با نگار و خانواده‌ی‌محتشم، توجه‌سیما و فربدرا به‌خودجلب کرد .محتشم‌با لبخنداشاره‌ای‌به‌او کرد و گفت:

گروه‌رمانزو

-فریبرز جان‌که‌شهاب منو میشناسه ...سپس‌رو به‌سیما و فربدکردو گفت:

-ایشون‌پسرم‌هستن ...آقا شهاب ...دکتراشو تو کانادا گرفته دو سالی‌میشه‌که‌اومده‌ایران‌و بعداز اینکه‌یه‌شرکت تاسیس‌کردهمینجا موندگار شدو دیگه‌برنگشت که‌ازین بابت خیلیم‌خوشحالم...

سیما سری‌تکان‌دادو گفت:

-ماشالله‌خدا حفظشون‌کنه...

فربدبه‌رسم‌احترام‌لبخندی‌زدو گفت:

-خوشوقتم...

-ممنون‌همچنین...

با حضور شهاب، صحبت های‌اصلی‌شروع شد .فریبرز رو به محتشم‌کردو گفت:

گروه‌رمانزو

-خوب محتشم‌جان‌همونطور که‌قول داده‌بودم‌یه‌خونه خوب و شیک برای‌نگار جان‌در نظر گرفتم .میخواستم‌کارای خریدشو انجام‌بدم‌اما گفتم‌خودنگار جان‌ببینه‌اول اگه

پسندیداونوقت کاراشو نهایی‌کنم .اون‌ویلایی‌هم‌که‌تو لواسانات باهم‌دیدیم‌برای‌کادوی‌عروسیشون‌در نظر گرفتم. سهم‌سهام‌فربدم‌تو کارخونه‌بیشتر میکنم .بازم‌اگه‌امری هست بفرمایید‌من‌گردنم‌از مو هم‌نازک تره...

بعداز اتمام‌حرفش بلندخندیدو به‌پیرو او همگی‌خندیدند.

محتشم‌خان‌پا روی‌پایش انداخت و تکیه‌داد؛ کمی‌صدایش را صاف کردو گفت:

-فریبرز جان‌خودت میدونی‌که‌من‌اهل این‌چیزا نیستم‌که بخوام‌تعیین‌کنم‌چی‌بخری‌و چی‌بگیری‌و چیکار کنه...

فقط خوشبختی‌تک دخترم‌برام‌مهمه...

سپس‌رو به‌فربدکردو ادامه‌داد:

گروه‌رمانزو

-آقا فربددختر من‌تمام‌دنیای‌منه ...بدون‌نگار این‌دنیا برام هیچ ارزشی‌نداره ...تنها خواسته‌ی‌من‌اینه‌که‌زندگی‌ای برای‌دخترم‌بسازی‌که‌از هر لحاظ مخصوصا از لحاظ عاطفی کاملا تامین‌باشه...

فربدبا شنیدن‌حرف های‌محتشم‌خان‌عرق سردی‌بر

پیشانی‌اش نشست و بعداز مکث کوتاهی گفت:

-بله‌حتما...

-زنده‌باشی‌پسرم...

سپس‌رو به‌فریبرز کردو گفت:

-فریبرز جان‌مابقیش دیگه‌دسته‌خودته‌هر گلی‌زدی‌به‌سر خودت زدی ...همین‌که‌دخترم‌واردیه‌خانواده‌با اصل و نسب و مورداعتمادمیشه‌برام‌کافیه...

-عزیزی‌برای‌ما محتشم‌جان ...عزیزی...

گروه‌رمانزو

9

در این‌میان‌توجه‌فربدبه‌نگار جلب شد، خانمانه‌و متشخص روی‌مبل نشسته‌بودو با یک لبخندشیرین‌به‌حرف هایی که‌زده‌میشدگوش میداد .با صدای‌محتشم، فربدبه‌خودآمد و به‌سمت او چرخید.

-فربدجان‌میدونم‌چندساله‌نگار مارو ندیدی‌و باهم‌صحبت نکردید .اگر دوست داشته‌باشیدمیتونیدبریدتو باغ کمی‌باهم صحبت کنید.

-اگر که‌نگار خانمم‌تمایل داشته‌باشن‌بله‌حتما...

نگار لبخندی‌ساختگی‌روی‌لب هایش نشاندو گفت:

-بله‌بابا جان‌فکر خوبیه...

-پس‌بلندشید ...تا ما باهم‌یکم‌اختلاط میکنیم، شما هم بریدباهم‌صحبت کنید.

-چشم...

گروه‌رمانزو

0

هردو بلندشدندو به‌سمت در خروجی‌حرکت کردند .فربد کنار در ایستادو با دست به‌بیرون‌اشاره‌کردو گفت:

-بفرمایید...

نگار با متانت سری‌تکان‌دادو تشکر کردو به‌داخل باغ قدم برداشت .فربدنیز به‌دنبالش از عمارت خارج شد .هردو کنار هم‌قرار گرفتندو شروع به‌قدم‌زدن‌کردند .لباسی‌که‌نگار به تن‌کرده‌بودو قدم‌های‌محکمی‌که‌در حین‌راه‌رفتن برمیداشت، وقار و متانت و شخصیت محکم‌او را نشان‌میداد.

فربدنگاهی‌به‌او انداخت و بعداز دقایقی‌سکوت گفت:

-خیلی‌تغییر کردی...

نگار همانطور که‌نگاهش روی‌زمین‌بودلبخندی‌زدو گفت:

_بله‌دیگه‌بعداز ده‌سال هر کسی‌تغییر میکنه...

سپس‌لبخندی‌زدو گفت:

-مهم‌اینه‌تغییر خوب باشه‌یا بد...

گروه‌رمانزو

-صدر در صدخوب بوده...

هردو خندیدندو به‌قدم‌زدن‌ادامه‌دادند .به‌تاب ریلکسی‌دو نفره‌ای‌که‌زیر آلاچیق بودرسیدند؛ با اشاره‌ی‌نگار هردو روی‌آن‌نشستند .فربدسر به‌زیر انداخته‌بودو سکوت کرده بود .نگار نگاهی‌به‌او کردو گفت:

-انگار خیلی‌خوب منو میشناسی ...سوالی‌نمیپرسی ...حرفی نمیزنی ...یا شایدم‌خیلی‌خجالتی‌شدی...

فربدنفس‌عمیقی‌کشید، سرش را بالا آوردو به‌روبرو خیره شدو گفت:

-بیشتر از پانزده‌ساله‌که‌ندیدمت ...قطعا تو این‌مدت خیلی تغییر کردی...

سپس‌رو به‌نگار سر چرخاندو گفت:

-اگرم‌بشناسم ...به‌اندازه‌ی‌همون‌موقعه‌ها میشناسمت نه

بیشتر...

گروه‌رمانزو

2

[05:5 0.20.]

در همان‌حین‌نگار موهایش را کنار زدو پشت گوشش کشید و گفت:

-درسته...

با کنار رفتن‌موهایش جای‌زخمی‌قدیمی‌گوشه‌ی‌پیشانی اش نمایان‌شد .نگاه‌فربدبه‌آن‌افتادو گفت:

-هنوز جاش مونده؟

نگار نگاهی‌به‌او کردو متعجب گفت:

-جای‌چی‌مونده؟

گروه‌رمانزو

فربدبا چشم‌و ابرو اشاره‌ای‌به‌آن‌کردو گفت:

-جای‌زخمتو میگم...

نیش خندی‌زدو گفت:

-بله ...مونده ...یادگاریت سالهاست با منه...

-واقعا تقصیر من‌نبودشرمنده...

-اُه‌نه‌نه ...کاملا مقصر خودت بودی...

هر دو به‌سمت یکدیگر چرخیدندو با خنده‌ادامه‌دادند:

-چی‌میگی؟ مگه‌یادت نیست خودت پات سر خورد...

-اگه‌تو منو هول نمیدادی‌پام‌سر نمیخورد...

-هوف من‌هولت ندادم‌دختر ...من‌داشتم‌میدوییدم‌خوردم بهت ...چون‌لبه‌ی‌حوض بودی‌تعادلتو از دست دادی‌و افتادی‌تو حوض...

گروه‌رمانزو

-خوب خودتم‌که‌همینو میگی ...باعث شدی‌من‌پام‌سر بخوره‌بیوفتم‌تو حوض...

-عجب ...بعداز اینهمه‌سال هنوز یادت نرفته...

-نه ...خیلیم‌خوب یادم‌مونده...

به‌یکباره‌خنده‌از روی‌لب های‌نگار محو شدو گفت:

-خاطرات او دوران‌بهترین‌خاطرات زندگیم‌بود ...هیچ وقت فراموش نمیکنم...

سپس‌سر به‌زیر انداخت و ادامه‌داد:

-بهت خیلی‌عادت کرده‌بودم ...حتی‌وقتی‌بزرگتر شدیم‌و دیگه‌مثل بچگی‌ها بهم‌نزدیک نبودیم‌بازم‌به‌حضورت عادت داشتم ...وقتی‌بابا من‌و مامانو فرستادکانادا دو سه ماهه‌اول همش گریه‌میکردم ...دلم‌خیلی‌برای‌اینجا ...برای خونمون ...برای‌دوستام‌و برای‌تو تنگ میشد ...ولی‌کم‌کم بهش عادت کردم ...انگار آدم‌با گذر زمان‌به‌شرایطی‌که

گروه‌رمانزو

5

توش قرار میگیره‌عادت میکنه‌و دیگه‌مثل گذشته‌اون شرایط جدیدآزارش نمیده...

با سکوت نگار، فربدادامه‌داد:

-دوران‌خوبی‌بود ...یادش بخیر...

نگار سری‌تکان‌دادو تاییدکرد:

-اوهوم ...یادش بخیر...

سپس‌مکثی‌کردو گفت:

-راستش ...بر خلاف تصورم‌هیجانی‌برای‌این‌مراسم‌توی‌نگاه‌و رفتارت نمیبینم...

فربدسر به‌زیر انداخت و در حالی‌که‌آستینش را مرتب میکرد

گفت:

-شاید...

نگار متعجب ابرویی‌درهم‌کشیدو گفت:

گروه‌رمانزو

-چیزی‌هست که‌بایدبهم‌بگی؟

فربدمکثی‌کردو به‌سمتش چرخید .به‌چشمانش خیره‌شد، آرامشی‌که‌در چشمان‌زیبای‌نگار میدیدبه‌او شهامت حرف زدن‌میداد .مکثی‌کردو با من‌و من‌گفت:

-آره ...راستش ...چیزی‌هست که‌میخوام‌بهت بگم‌اما...

-اما چی؟

-نمیخوام‌ناراحتت کنم...

نگار لبخندی‌زدو گفت:

-راحت باش ...تو داری‌با همبازی‌دوران‌بچگیت حرف میزنی ...نه‌با یه‌غریبه...

همانطور که‌در چشمان‌دریایی‌نگار غرق بودگفت:

-وقتی‌رفتیدمنم‌خیلی‌ناراحت شدم ...اما چندماه‌بیشتر نشد ...با نبودت کنار اومدمو به‌مرور زمان‌وقتی‌به‌یادت

گروه‌رمانزو

میوفتادم‌به‌یاددوران‌شیرین‌بچگی‌فقط یه‌لبخندمیزدم...

دیگه‌مثل سابق نبودم...

نفس‌عمیقی‌کشیدو ادامه‌داد:

-میدونی‌نگار ...تو خیلی‌خیلی‌خوبی ...خوش برخورد ...خوش اخلاق ...مهربون ...زیبا ...از هر لحاظ تو بی‌نظیری ...هر کسی‌آرزوشه‌که‌همسری‌مثل تو داشته‌باشه ...ولی‌یه‌چیزی این‌وسط جور نیست...

تیله‌های‌درشت چشمان‌آهویی‌نگار تکانی‌خوردو صندوقچه ی‌خاطرات کودکی‌فربدرا زیر و رو کرد .مکثی‌کردو چشمانش را برهم‌فشرد.

[05:5 0.20.]

8

گروه‌رمانزو

8

نگار ابرویی‌درهم‌کشیدو متعجب گفت:

-فربد؟

فربدچشمانش را باز کردو بعداز کمی‌سکوت گفت:

-هنوزم‌مثل گذشته‌راز داره‌خوبی‌هستی؟

-آره‌حتما...

-نگار ...من ...من‌به‌خواست بابا اومدم‌خواستگاری...

نگار که‌گویی‌آب یخ بر سرش ریخته‌اند، با دهانی‌نیمه‌باز به‌فربدخیره‌ماندو بعداز چندثانیه‌به‌خودآمد؛ رویش را برگرداندو به‌روبرو خیره‌شد .فربدگوشه‌ی‌لبش را گزیدو بعداز کمی‌کلنجار رفتن‌با خود، گفت:

-نگار ...من‌هدفم‌این‌نبودکه‌ناراحتت کنم ...ولی‌واقعا نمیتونم...

نگار همانطور که‌به‌روبرو خیره‌شده‌بودلبخندتلخی‌زدو گفت:

گروه‌رمانزو

-خیلی‌دوستش داری، نه؟

فربدبا چهره‌ای‌بهت زده‌به‌او نگاه‌کردو سکوت کرد.

-چه‌کاری‌از دست من‌ساختس؟

فربدنفس‌عمیقی‌کشیدو گفت:

-شرمندم...

-عاشقی شرمندگی نداره...

سپس به‌سمت فربدسر چرخاندو یک لبخندبه‌او هدیه‌دادو گفت:

-وقتی در این حدکسی و دوست داری شرمنده‌نباش ...سرتو بگیر بالا و احساستو فریادبزن...

فربدبه‌طبع او لبخندی‌زدو سر به‌زیر انداخت .نگار نفس‌بی جانی‌از سینه‌اش بیرون‌دادو گفت:

-از من‌میخوای که‌من‌این‌داستانو تموم‌کنم؟

گروه‌رمانزو

-اگه‌این‌لطفو در حقم‌کنی‌هیچ وقت محبتتو فراموش نمیکنم...

بلندشدو گفت:

-احساستو درک میکنم ...امیدوارم‌به‌اون‌کسی که‌دوستش داری‌برسی...

سپس‌بلافاصله‌به‌سمت عمارت قدم‌برداشت .فربدبی‌درنگ بلندشدو به‌دنبالش حرکت کرد .به‌پله‌های‌عمارت نزدیک شدندکه‌با صدای‌فربدمیخکوب شد.

-شایدم‌تا ابدتنها بمونم...

متعجب به‌سمتش چرخیدو گفت:

-چی؟

نفس‌پر دردی‌کشیدو ادامه‌داد:

-اون‌داره‌با یکی‌دیگه‌ازدواج میکنه...

گروه‌رمانزو

5

نگار یه‌قدم‌جلو آمدو با چهره‌ای‌بهت زده‌گفت:

-یعنی‌چی!؟

-من‌نمیتونم‌وقتی‌عشق یه‌نفر دیگه‌توی‌دلمه‌با کسی ازدواج کنم ...نمیخوام‌به‌تو، احساس‌تو و قلب خودم‌خیانت کنم ...شایدتا آخر عمرم‌نتونم‌این‌عشقو فراموش کنم...

جلو آمدو به‌فربدنزدیک شد؛ به‌چشمان‌خیسش خیره‌شدو گفت:

-اعتراف میکنم‌ازینکه‌میخوام‌جواب ردبهت بدم‌ناراحتم... تو خیلی‌خوبی ...قدر خودتو بدون ...امیدوارم‌اونم‌قدرتو بدونه...

-دیر رسیدم ...مقصر خودم‌بودم ...از دستش دادم...

-متاسفم...

فربدسر به‌زیر انداخت و آهسته‌گفت:

-شرمندتم ...امیدوارم‌این‌کار زشتمو فراموش کنی...

سپس‌با چشمان‌پر اشک به‌چشمان‌پرخاطره‌ی‌نگار نگاه کردو گفت:

-امیدوارم‌کسی‌که‌لایقته‌سر راهت قرار بگیره‌و خوشبخت بشی ...تو لایق بهترین‌هایی...

-وای‌فربد ...نکن‌اینطوری‌با خودت ...الان‌اشک منم درمیاد ...اونوقت بابا اینا میگن‌اینا چشون‌شده...

فربدسر تکان‌دادو یک لبخنداجباری‌روی‌لب هایش نشاند و گفت:

-درست میگی ...ببخشیدکه‌خاطرتو آزردم ...بهتره‌بریم‌تو...

-فربد...

-بله؟

-بزار مراسم‌طبق روال خودش پیش بره ...نمیخوام‌کسی‌به چیزی‌شک کنه ...من‌درستش میکنم...

فربدبعداز کمی‌تامل گفت:

گروه‌رمانزو

5

-باشه‌هرچی‌تو بگی...

هردو از پله‌ها بالا رفتند؛ قبل از ورودبه‌عمارت، فربدگفت:

-میدونستم‌میتونم‌روت حساب کنم ...تو دختر منطقی‌و قابل اعتمادی‌هستی ...ممنونم‌ازت...

نگار پاسخش را با یک لبخنددادو واردعمارت شد.

[2.0.20 08:0]

9

فریبرز با لبخندبه‌بیرون‌نگاه‌میکردو از اتفاقاتی‌که‌در حال رخ دادن‌بودخرسندبود، در همین‌حال گفت:

-خوب فربدجان‌از فردا بیوفت دنبال کارای‌نامزدیتون...

گروه‌رمانزو

5

فربددر حالی‌که‌رانندگی‌میکرد، فرمان‌را در دستش فشردو پاسخ داد:

-چشم...

سیما که‌از تصمیمات فربدبی‌اطلاع بود، با چهره‌ای‌غم‌زده

به‌بیرون‌زل زده‌بودو در بحث پدر و پسر شرکت نمیکرد.

فریبرز ادامه‌داد:

-فردا برو دنبال نگار، ببرش خونه‌رو ببینه ...اگه‌اوکی‌داد بریدبرای‌کارای‌خریدش...

فربدنفس‌عمیقی‌کشیدو سر تکان‌داد .فریبرز که‌لبخنداز لب هایش جدا نمیشد، به‌سمت سیما چرخیدو گفت:

-خانم‌شما هم‌کاراتو بکن‌که‌دیگه‌برای‌هفته‌دیگه‌آماده باشیم...

سیما لبخندساختگی‌تحویلش دادو گفت:

-چشم...

گروه‌رمانزو

فریبرز با صدای‌بلندنفس‌عمیقی‌کشیدو گفت:

-آخیش ...بالاخره‌دارم‌به‌آرزوم‌میرسم ...وصلت با محتشم بزرگ ...ازدواج تک پسرم...

سپس‌چندضربه‌روی‌شانه‌ی‌فربدزدو گفت:

-بهت افتخار میکنم‌فربدجان ...امروز مثل ستاره‌تو مراسم درخشیدی...

فربدلبخندی‌زدو از تعریف و تمجیدپدر تشکر کرد .به یکباره‌سیما ابرویی‌در هم‌کشیدو گفت:

-راستی‌آقا شهاب همون‌پسریه‌که‌محتشم‌خان‌زیر بال و پرشو گرفت؟

-آره ...وقتی‌نگار و مادرش رفتن‌کانادا ...محتشم‌تنها شد... پدر شهاب دست راستِ محتشم‌بود ...یه‌جورایی‌رفیق دوران بچگیش بود ...اسمش فرهادبود ...وقتی‌شهاب دوازده‌سیزده سالش بودپدر و مادرش تصادف کردن ...ستاره‌مادرش درجا

گروه‌رمانزو

5

فوت کرداما فرهادبردن‌بیمارستان‌اوضاعش خیلی‌وخیم بود ...وقتی‌محتشم‌بالا سرش بود، شهابو سپردبه‌محتشم‌و ازش خواست که‌از پسرش مراقبت کنه ...خلاصه‌دووم‌نیاورد و چندساعت بعدش فوت کرد .محتشمم‌که‌تنها بودشهابو آوردپیش خودشو زیر بال و پرشو گرفت و بزرگش کرد .این شدکه‌مثل پسرخودش به‌شهاب وابسته‌شدو به‌وجودش عادت کرد .پسر خیلی‌خوبیه ...خیلی‌آقاست...

سیما سر تکان‌دادو گفت:

-خدا خیرش بده‌محتشم‌خانو ...کار بزرگی‌کرده...

-آره‌محتشم‌مردبزرگیه ...با این‌همه‌ثروتی‌که‌داره‌آدم متواضع و خونگرمیه ...تمام‌کارمنداشو کارگراش دوستش دارن...

گروه‌رمانزو

5

صدای‌زنگ موبایل فربدحرفش را قطع کرد .فربدبی‌توجه به‌آن‌به‌رانندگی‌اش ادامه‌داد .فریبرز نگاهی‌به‌گوشی‌فربد انداخت و گفت:

-جواب بده‌شایدکسی‌کار واجبی‌داشته‌باشه...

-نه‌بابا جان‌مهم‌نیست ...کسی‌کار مهمی‌با من‌نداره...

فریبرز گوشی‌را از روی‌داشبوردبرداشت و به‌سمتش گرفت و گفت:

-هیچ وقت کسی‌که‌داره‌بهت زنگ میزنه‌رو معطل نکن...

جواب بده...

فربدنگاهی‌به‌پدرش کرد، چشمی‌گفت و گوشی‌را از دست پدر گرفت .با دیدن‌صفحه‌موبایلش چشمانش گردشد.

[2.0.20 08:0]

گروه‌رمانزو

58

50

دستپاچه‌شدو با من‌و من‌گفت:

-اِه ...سیاوشه ...بهم‌گفته‌بودبهش زنگ بزنم ...میخوادببینه نتیجه‌خواستگاری‌چی‌شد ...بعدا خودم‌بهش زنگ میزنم الان‌دارم‌رانندگی‌میکنم...

فریبرز خندیدو گفت:

-نتیجه؟ نتیجش که‌از قبل مشخص بود...

فربدسری‌تکان‌دادو گفت:

-بله ...درسته...

در دل فربدغوغایی‌به‌پا بودتا اینکه‌به‌خانه‌رسیدند .جلوی در توقف کردو گفت:

-شما بریدخونه‌من‌برم‌یه‌سر به‌کافه‌بزنم...

-باشه‌مامان‌جان...

گروه‌رمانزو

59

سیما از ماشین‌پیاده‌شد، فریبرز نگاهی‌به‌ساعتش انداخت و گفت:

-سر راهت منم‌بزار دفتر...

-این‌وقت روز؟

-بله‌بابا جان ...کار زمان‌نمیشناسه...

فربددر دلش نوچی‌کردو چشمی‌گفت و به‌راه‌افتاد .بعداز چنددقیقه‌مجددصدای‌موبایلش بلندشد .بلافاصله‌گوشی‌را برداشت تا اینبار پدرش نام‌مخاطب را نبیند .آن‌را سایلنت کردو داخل جیبش گذاشت.

-فربدجان ...دیگه‌حواست به‌رفتارات باشه ...نبینم‌خطایی ازت سر بزنه‌نگارو ناراحت کنی ...بیشتر از قبلم‌دل به‌کار بده ...خودتو زودجمعو جور کن...

-چشم‌بابا جان...

گروه‌رمانزو

0

هوفی‌کشیدو به‌رانندگی‌اش ادامه‌داد .بعداز دقایقی‌پدر را پیاده‌کردو حرکت کرد .بعداز اینکه‌کمی‌فاصله‌گرفت موبایل را از جیبش خارج کرد .پیغام‌سه‌تماس‌از دست رفته‌و دو پیامک جدیدرا روی‌صفحه‌موبایلش دید .به‌سرعت پیامک را باز کرد.

۱ - میشه‌جواب بدی؟ کار واجبی‌دارم...

۲ - درسته‌ازم‌دلخوری ...ولی‌میشه‌جواب بدی؟ کارم‌واجبه...

فربدبعداز کمی‌تامل ضربه‌ای‌روی‌نامش زدو تماس

گرفت .بلافاصله‌تماس‌برقرار شد.

-سلام...

-سلام‌خوبی؟

-ممنون ...چرا جواب نمیدی ...حتما کار واجبی‌دارم‌دیگه...

-خوب ...کار واجبتو بگو...

گروه‌رمانزو

-ببین‌فربداولا میخواستم‌بگم‌هر اتفاقی‌بین‌ما افتادرو

فراموش کن...

فربدهوفی‌کشیدو گفت:

-زنگ زدی‌این‌چرتو پرتارو بگی؟ دوباره‌چی‌توی‌سرته؟

بین‌ما هیچ اتفاقی‌نیوفتاده...

-بزار حرفم‌تموم‌بشه‌بعدهرچی‌خواستی‌بگو ...آدمو پشیمون

نکن‌از زنگ زدن...

-خوب ...زودتر بگو...

-میدونم‌من‌اشتباه‌کردم ...خامی‌کردم ...کارایی‌کردم‌که درست نبودو همشم‌از سر بی‌عقلی‌بود...

-هووووم‌آفرین ...خوب دیگه...

-اینارو گفتم‌تا متوجه‌بشی‌من‌اون‌بیتای‌گذشته‌نیستم...

حالا یه‌سوالی‌دارم‌خواهش میکنم‌راستشو بگو ...من‌خیلی

سریع میپرسم‌چون‌زمان‌زیادی‌ندارم‌ممکنه‌کسی‌بیادتو اتاق...

-بپرس...

-تو میخوای‌با کسی‌دیگه‌ازدواج کنی؟

[2.0.20 08:0]

5

فربدابرویی‌درهم‌کشیدو متعجب گفت:

-چی؟ کی‌همچین‌حرفی‌زده؟

-عزیز گفت رفتیدخواستگاری...

فربدهوفی‌کشیدو دست بر پیشانی‌اش گذاشت و گفت:

-ای‌خدا ...از دست مامان‌و عزیز...

-خوب؟ حقیقت داره؟

فربدکلافه‌و عصبی‌با صدای‌بلندگفت:

-نه ...نه ...حقیقت نداره...

-یعنی‌نرفتیدخواستگاری؟

-بهار چیزی‌فهمیده؟ به‌بهارم‌حتما گفتید...

-فربدمیگم‌یعنی‌نرفتیدخواستگاری؟

-چرا رفتیم ...رفتیم ...ولی‌داستان‌داره ...من‌قصدازدواج ندارم‌با اون‌دختر ...به‌اصرار بابا رفتم...

-یعنی‌چی ...پس‌بالاخره‌به‌اصرار باباتم‌باهاش ازدواج میکنی‌دیگه...

-بیتا ...خواهشا جواب منو بده ...بهار میدونه؟

-آره ...آره ...میدونه ...خیلی‌ناراحت شد ...حالاهم‌داره اتفاقاتی‌میوفته‌که‌فکر نکنم‌خوشت بیاد...

گروه‌رمانزو

-چی؟ بیتا چی‌شده...

-ببین ...فقط بهم‌بگو تو بهارو میخوای‌یا نه؟

-بیتا چرا چرت میگی ...معلومه‌که‌میخوام...

-مطمئن‌باشم؟

-بله‌بله‌مطمئن‌باش ...چرا انقدر سربسته‌حرف میزنی...

-وقت ندارم ...هر لحظه‌ممکنه‌یکی‌بیادتو اتاق ...میتونی‌تا یه‌ساعت دیگه‌سر کوچمون‌باشی ...میخوام‌یه‌چیزی‌و نشونت بدم...

-اره‌حتما...

-پس‌میبینمت...

-اوکی...

تماس‌را قطع کردو ضربه‌ی‌محکمی‌به‌فرمان‌کوبید، بی درنگ ماشین‌را روشن‌کردو با یک تیک آف حرکت کرد.

گروه‌رمانزو

5

[25.0.20 09:2]

52

بیتا کمی‌فکر کردو سپس‌از اتاقش خارج شد .نگاهی‌به داخل سالن‌انداخت و گفت:

-بابا کجاست؟

با صدای‌مادر نگاهش به‌سمت آشپزخانه‌کشیده‌شد.

-رفت پیش آقا باقری...

بیتا هوفی‌کشیدو روی‌مبل نشست .موبایلش را به‌دست گرفت؛ آن‌را بی‌صدا کردو ساعتش را کوک کرد .سپس مشغول تماشای‌تلویزیون‌شد .بعداز پنج دقیقه‌صدای موبایلش بلندشد .آن‌را از روی‌میز برداشت و با لبخندی ساختگی‌گفت:

گروه‌رمانزو

-اِ النازه...

گوشی‌را کنار گوشش قرار دادو به‌ظاهر شروع به‌صحبت کردو به‌سمت اتاقش حرکت کرد .موبایل را روی‌میز تحریرش گذاشت و شروع به‌تعویض لباس‌هایش کرد .مکثی کردو دفترچه‌خاطرات بهار را که‌پنهانی‌از اتاقش برداشته بود، داخل کیفش گذاشت و با عزمی‌راسخ از اتاق خارج شد. در حالی‌که‌دکمه‌های‌مانتویش را میبست گفت:

-مامان‌من‌میرم‌بیرون...

-کجا به‌سلامتی؟

-الناز داره‌با ماشین‌میاددنبالم‌بریم‌یه‌دوری‌بزنیم...

-چه‌یهویی...

-نمیدونم‌منم‌سوپرایز شدم...

-باشه‌برو مراقب خودت باش زودم‌برگرد...

-چشم...

گروه‌رمانزو

از خانه‌خارج شدو به‌سرعت خودرا به‌مکانی‌که‌با فربدقرار گذاشته‌بودرساند .کمی‌اطراف را نگاه‌کردو بلافاصله‌با او تماس‌گرفت:

-سلام...

-سلام‌کجایی...

-نزدیک کوچتون...

-من‌سر کوچم‌زودبیا تا بابا نیومده...

-باشه‌رسیدم...

کمی‌بعدفربدجلوی‌پایش ترمز کرد، به‌سرعت سوار شدو گفت:

-زودازینجا دور شو بابا همین‌اطرافه...

-باشه...

گروه‌رمانزو

8

دقایقی گذشت و از خانه‌شان‌فاصله‌گرفتند .فربدنگاهی‌به بیتا کردو گفت:

-خوبی؟

-ممنون...

-خوب؟ چی‌میخواستی‌نشونم‌بدی ...جریان‌چیه؟ تعریف کن...

بیتا کمی‌به‌سمت فربدچرخیدو گفت:

-اول از همه‌بگو جریان‌این‌خواستگاری‌چی‌بوده...

-ای‌بابا ...گفتم‌که‌اون‌سوری‌بود ...فقط بخاطر بابا رفتم...

-خوب؟ بخاطر عمو فریبرزم‌میخوای‌ازدواج کنی‌با اون دختره؟

-ببین‌بیتا اون‌دختره ...اسمش نگاره ...دختر خوب و فهمیده ایه ...دختره‌دوست صمیمی‌بابامه ...همبازی‌دوران‌بچگیمه... بهش اعتمادداره ...اون‌گفت خودش همه‌چی‌و بهم‌میزنه

گروه‌رمانزو

9

من‌فقط رفتم‌تا بابارو راضی‌کرده‌باشم ...همین ...هیچی‌بین ما نیست...

بیتا نگاهی‌به‌چهره‌ی‌نگران‌فربدکردو گفت:

-نگه‌دار...

فربدمتعجب گفت:

-چی‌داری‌میگی؟ چرا نگه‌دارم؟

-بابا میگم‌یه‌جا نگه‌دار میخوام‌یه‌چیزی‌نشونت بدم...

-آها اوکی...

در اولین‌مکان‌مناسب ماشین‌را پارک کردو به‌سمت بیتا چرخید.

[25.0.20 09:2]

گروه‌رمانزو

0

5

-خوب؟

بیتا دفترچه‌را از کیفش خارج کرد، به‌سمت فربدگرفت و گفت:

-بیا ...اینو بخون...

-این‌چیه؟

-بخون‌متوجه‌میشی...

فربدبا تعجب دفترچه‌را گرفت و شروع به‌ورق زدن‌کرد.

برگه‌ی‌اول را خواندو گفت:

-خاطرات بهارِ؟

-اوهوم...

-اینو از کجا آوردی؟

بیتا سر به‌زیر انداخت و آهسته‌گفت:

گروه‌رمانزو

-اتفاقی‌دیدم ...داشت میسوزوندش ...منو که‌دیدپشتش قایمش کرد ...بعدرفتم‌جوری‌که‌متوجه‌نشه‌برداشتمو خوندمش...

سپس‌رو به‌فربدکردو ادامه‌داد:

-تمام‌خاطراتشو تو رقم‌زدی ...آخرین‌خاطراتش سه‌ماه‌بعد از رفتن‌توعه ...دیگه‌چیزی‌ننوشته‌تا تقریبا یک سال پیش... که‌دوباره‌از تو نوشته‌و سردرگمی‌هاش...

فربدمات و مبهوت دفترچه‌را ورق زدو جلو رفت .بعداز دقایقی‌با چشمان‌خیس‌دفترچه‌را بست و در حالی‌که‌سعی

در کنترل بغضش داشت به‌روبرو خیره‌شد؛ سپس‌آهسته گفت:

-من‌چطور کور بودمو این‌عشقو ندیدم ...بایدبمیرم‌که‌انقدر اذیتش کردم...

بیتا نگاهی‌به‌او کردو گفت:

گروه‌رمانزو

2

-خودتو سرزنش نکن‌فقط عجله‌کن ...منم‌در حق خواهرم بدکردم ...نمیدونستم‌انقدر دوستت داشته‌و عاشقت بوده... نمیدونستم‌چقدر عذاب کشیده ...فکر میکردم‌یه‌خواستگار ساده‌ای ...خواهش میکنم‌اگه‌دوستش داری‌و خوشبختش میکنی‌یه‌کاری‌بکن...

فربدبه‌سمتش سر چرخاندو گفت:

-چیکار کنم‌وقتی‌منو پس‌میزنه...

-نمیدونم‌بین‌بهار و ماهان‌چی‌گذشته‌و نمیدونم‌چطور به اینجا رسیدن‌و چی‌شدکه‌تورو ردکردولی‌میدونم‌برای ازدواج با ماهان‌دودل شده‌بود، وقتی‌فهمیدرفتی‌خواستگاری کلی‌گریه‌کردو بعدشم‌تصمیم‌گرفت به‌ماهان‌بگه‌بیان

خواستگاری ...فربد ...اگه‌اینا بیان‌دیگه‌هیچکاری‌نمیتونی بکنی ...نزار بهار بخاطر لجبازی‌با دلش خودشو بدبخت کنه...

-نمیفهمم‌چرا اینکارارو میکنه‌نمیفهمم...

گروه‌رمانزو

-منم‌نمیفهمم ...ولی‌مطمئنم‌تصمیم‌آخرش تحت تاثیر خبر خواستگاری‌تو بود ...هنوز به‌ماهان‌خبر نداده ...فکر کنم میخوادبره‌حضوری‌باهاش صحبت کنه...

فربدپیشانی‌اش را محکم‌لمس‌کردو گفت:

-کِی؟

-نمیدونم...

-من‌بایدجلوتر با بهار صحبت کنم ...دوباره‌سوءتفاهم‌داره کار دست جفتمون‌میده...

-وجدانم‌آروم‌نمیگرفت اگر باهات صحبت نمیکردم...

امیدوارم‌بتونی‌تصمیمشو عوض کنی ...فربد ...من‌مطمئنم بهار هنوزم‌عاشقته...

-من‌این‌پسره‌ی‌لعنتی‌و از زندگی‌بهار میندازم‌بیرون...

بیتا نگاهی‌به‌ساعتش انداخت و گفت:

-میشه‌منو بزاری‌در خونه؟

گروه‌رمانزو

-آره‌حتما...

نفس‌پر حرصی‌بیرون‌دادو حرکت کرد.

[25.0.20 09:2]

5

زمانی‌که‌بیتا در حال پیاده‌شدن‌بودفربدگفت:

-ممنون‌که‌بهم‌خبر دادی...

بیتا لبخندی‌زدو گفت:

-خواهش میکنم ...امیدوارم‌بتونی‌از پسش بربیای...

سری‌تکان‌دادو پس‌از خداحافظی‌از ماشین‌پیاده‌شدو سریع به‌سمت خانه‌قدم‌برداشت .فربدبلافاصله‌حرکت کرد و به‌سمت کافه‌راه‌افتاد .در طول مسیر تمام‌فکرش درگیر

گروه‌رمانزو

5

بهار بود .روبروی‌کافه‌پارک کردو واردشد .گوشه‌ی‌دنج حیاط کافه، پشت میز همیشگی‌اش نشست؛ سیگاری‌روشن کردو شروع به‌کشیدن‌کرد .لحظاتی‌گذشت و احمدیک

زیرسیگاری‌جلوی‌دستش روی‌میز گذاشت و گفت:

-سلام‌آقا فربد ...چیزی‌لازم‌ندارید؟

-یه‌اسپرسو برام‌بیار بی‌زحمت...

-چشم...

سیگار را داخل زیر سیگاری‌فشردو موبایلش را بدست گرفت. بعداز مکثی‌کوتاه‌شماره‌بهار را گرفت .بهار در حال مرتب کردن‌کتابخانه‌بودکه‌با صدای‌زنگ موبایلش به‌سمتش آمد .با دیدن‌نام‌فربدنفسش در سینه‌حبس‌شد .ضربان قلبش بالا رفت و با چشمان‌گردشده‌به‌صفحه‌گوشی‌خیره شد .چشمانش را بست و چندنفس‌عمیق کشید؛ سپس‌گوشه ی‌لبش را گزیدو با دست لرزان‌تماس‌را برقرار کرد.

گروه‌رمانزو

-بله...

-سلام‌عزیزم...

با شنیدن‌صدای‌فربدو کلمه‌عزیزم‌از زبانش تمام‌دنیای دخترانه‌اش زیر و رو شد؛ بهار نمیتوانست در مقابل قلبش که در تسخیر عشق فربدبودمقاومت کندو نمیتوانست بیش از

این‌خودرا فریب دهد، او عاشق فربدبودو تمام‌دنیایش به‌او تعلق داشت .چشمانش را برهم‌فشردو دست بر پیشانی‌اش گذاشت .با شنیدن‌نفس‌های‌تندبهار، فربدادامه‌داد:

-خوبی‌بهار؟

-ممنون...

-زنگ زدم‌باهات حرف بزنم...

-مگه‌حرفی‌بین‌ما مونده؟

-معلومه‌که‌مونده...

گروه‌رمانزو

-هیچ حرفی‌نمونده ...با عروس‌خانمت خوش باش دیگه‌هم به‌من‌نه‌فکر کن‌نه‌زنگ بزن...

بهار با چشمان‌خیس‌و حالی‌دگرگون‌موبایل را به‌سمت پایین‌آوردو انگشتش را روی‌دکمه‌قطع تماس‌بردکه‌با جمله‌ای‌که‌از زبان‌فربدشنیدپشیمان‌شد .به‌سرعت گوشی را کنار گوشش قرار داد:

-بهار عروس‌من‌تویی...

قلبش زیر و رو شد، بی‌اراده‌لبه‌ی‌تخت نشست .توان‌حرف

زدن‌از او گرفته‌شدو فقط روی‌زمین‌چشم‌میچرخاندو قطرات اشک ناخواسته‌از چشمانش سرازیر میشد .فربدبا سکوت بهار ادامه‌داد:

-بهار عشق من‌تویی ...تمام‌فکر و ذکر من‌تویی ...هیچکس تواین‌دنیا جای‌تورو برای‌من‌نمیگیره ...با تمام‌وجودم دوستت دارم ...انقدر با من‌لج نکن ...منو بخاطر یه‌اشتباه

گروه‌رمانزو

8

انقدر تنبیه‌نکن ...نزار دوباره‌سوءتفاهمات مارو از هم‌دور کنه ...بزار کنارت باشم ...بزار زندگی‌و با حضور تو تجربه کنم ...بهار ...من‌تا آخر عمرم‌فقط تورو میخوامو بس...

بهار لب های‌لرزانش را تکان‌دادو شمرده‌شمرده‌گفت:

-پس...اون ...خواستگاری...

-اون‌سوری‌بود ...بخاطر دل بابام‌رفتم ...نگار دختره‌دوست صمیمی‌بابامه ...از بچگی‌میشناسمش ...تو خواستگاری‌بهش جریانو گفتم‌بهم‌قول دادخودش همه‌چیو بهم‌بزنه‌جوری که‌بابام‌متوجه‌نشه ...بهار بخدا من‌فقط تورو میخوام‌فقط تو ...حاضرم‌دنیارو برای‌بدست آوردنت زیر و رو کنم...

خواهش میکنم‌منو از خودت دور نکن...

بغض بهار امانش ندادو مانندابر بهاری‌شروع به‌گریه‌کرد.

میان‌بغض و گریه‌گفت:

گروه‌رمانزو

9

-از دست تو من‌چیکار کنم ...فربدمن‌چیکار کنم ...دیگه دارم‌دق میکنم ...دلم‌میخوادبمیرم...

-نزن‌این‌حرفو بهار ...خدانکنه ...فدای‌تو بشم‌آروم‌باش...

میشه‌ببینمت؟ خواهش میکنم...

[29.0.20 0:]

55

بهار مکثی‌کردو گفت:

-باشه ...کجا بیام...

-الهی‌قربونت برم ...تو نمیخوادهیچ جا بیای ...خودم‌میام دنبالت...

-نمیخوام‌کسی‌بفهمه...

گروه‌رمانزو

80

-خوب بیا سر کوچتون‌من‌تا نیم‌ساعت دیگه‌اونجام...

-باشه...

-فداتشم پس میبینمت...

فربدتماس‌را قطع کردو گوشی‌را روی‌سینه‌اش گذاشت؛ لبخندی‌روی‌لب هایش نشست .نفس‌عمیقی‌کشیدو بلند شد.

-آقا فربداسپرسو آوردم...

-ممنون، بایدسریع برم‌جایی‌خودت بخور نوش جان...

فعلا...

احمدمتعجب رفتن‌فربدرا نظاره‌کرد .فربدسوار ماشین‌شدو به‌سرعت حرکت کرد .بهار موبایل را روی‌تخت گذاشت و هاج و واج کمی‌اطراف را نگاه‌کرد .دستش را روی‌پیشانی اش گذاشت و گفت:

-چه‌اتفاقی‌داره‌میوفته؟ !بهار داری‌چیکار میکنی؟

بلندشدو چرخی‌داخل اتاقش زد .روبروی‌آینه‌ایستادو با خودگفت:

-حالا ماهانو چیکار کنم؟ خدایا کمک کن...

فکری‌کردو بی‌رمق مانتویش را برداشت .لباس‌هایش را عوض کردو هنگام‌خروج از اتاق مکثی‌کردو به‌سمت آینه برگشت .چندقدم‌به‌سمت آینه‌برداشت و به‌خودش خیره شد .به‌صورت بی‌رنگ و بی‌حالش نگاهی‌کردو رژ لب صورتی‌رنگش را برداشت و روی‌لب هایش کشید .سپس شالش را مرتب کردو از اتاق خارج شد .به‌مادرش نگاهی کردو گفت:

-مامان‌من‌یه‌سر میرم‌بیرونو میام...

-چی‌شده‌امروز نوبتی‌میریدبیرون...

-نوبتی؟

-آره‌پیش پای‌تو بیتا رفت و اومد...

گروه‌رمانزو

-آها...

-برو عزیزم‌فقط زودبرگرد...

-باشه‌چشم...

بهار به‌سمت در خروجی‌قدم‌برداشت که‌با حرف مادر ایستاد.

-بهار جان‌چیزی‌شده؟ رنگ به‌رو نداری !حالت خوبه؟

-بله‌خوبم ...نگران‌نباش...

-میخوای‌یه‌چیز شیرین‌بهت بدم‌شایدقندت افتاده...

-نه‌نه‌خوبم‌چیزی‌نیست...

-باشه‌عزیزم ...پس‌خیلی‌مراقب خودت باش...

-چشم...

[29.0.20 0:]

گروه‌رمانزو

8

5

بهار میان‌کوچه‌قدم‌گذاشت .چشمانش سیاهی‌رفت، ایستادو دست بر پیشانی‌اش گذاشت .چشمانش را چندین‌مرتبه‌برهم فشردو مجددبه‌راه‌افتاد .به‌ابتدای‌کوچه‌رسید، اطراف را نگاه‌کردو کنار دیوار ایستاد؛ تکیه‌دادو به‌زمین‌خیره‌شد .در جاده‌ی‌پر پیچ و خم‌افکارش سردرگم‌بودکه‌با صدای‌فربد به‌خودآمد .سرش را بالا آوردو با دیدن‌او در جایش میخکوب شد، ثانیه‌ای‌از خودبیخودشدو مات و مبهوت به فربدنگاه‌کرد.

-سلام‌عزیزم ...بیا بالا...

بهار بی‌توجه‌به‌صحبت فربدبه‌او خیره‌مانده‌بود .فربد

ROMANZO.O

دستش را جلوی‌صورتش بالا و پایین‌کردو گفت:

-بهار؟ کجایی‌عزیزم؟

بهار به‌خودآمدو بعداز چندمرتبه‌پلک زدن‌گفت:

گروه‌رمانزو

8

-ها ...سلام...

-سلام‌به‌روی‌ماهت فدای‌تو بشم ...بیا بالا...

در ماشین‌را باز کردو سوار شد، سر به‌زیر انداخت و سکوت کرد .فربدلبخندی‌زدو کمی‌به‌سمت صورت بهار خم‌شدو گفت:

-خوبی‌خانم‌گل؟

بهار سر تکان‌و دادو گفت:

-اوهوم...

سپس‌به‌سمت فربدسرچرخاندو گفت:

-میشه‌بریم‌یه‌جای‌دیگه؟

-آره‌حتما عزیزم ...میخوای‌بریم‌کافه؟ دفتر خودم؟

-هرجا باشه‌فرقی‌نمیکنه‌فقط بریم‌ازینجا...

-باشه‌چشم...

گروه‌رمانزو

85

فربدبه‌سمت کافه‌حرکت کرد .دقایقی‌در سکوت گذشت.

نگاهی‌به‌بهار کردو گفت:

-چرا انقدر ساکت شدی؟

بهار به‌روبرو نگاهی‌کردو پاسخی‌نداد .فربدنفس‌عمیقی

کشیدو گفت:

-میدونم‌از دستم‌دلخوری...

بهار ابرویی‌درهم‌کشیدو به‌سمت فربدچرخیدو با حرص

گفت:

-دلخور؟ خودت چی‌فکر میکنی؟

فربدبا شوخ طبعی‌پاسخ داد:

-خوب من ...من‌فکر میکنم‌یه‌کوچولو ...خیلی‌ریز از دستم

دلخور باشی...

-آها ...فقط یه‌کوچولو؟ خیلی‌ریز؟ خیلی‌پرویی...

گروه‌رمانزو

8

فربدبلندخندیدو گفت:

-عروسک من‌انقدر حرص نخور ...الهی‌قربونت برم‌که‌وقتی هستی‌حالم‌خیلی‌خوب میشه...

-ولی‌وقتی‌تو هستی‌من‌حالم‌بدمیشه...

فربدنگاهی‌به‌بهار کردو با لبخندگفت:

-دروغ میگی ...یبار خودت اعتراف کردی‌پیشم‌هستی‌حالت خوبه ...الان‌یه‌کوچولو از دستم‌ناراحتی‌که‌اونم‌درستش میکنم...

[29.0.20 0:]

5

بهار به‌خیابان‌چشم‌دوخت و گفت:

گروه‌رمانزو

8

-فکر نکن‌با این‌حرفا میتونی‌دل منو بدست بیاری...

فربدچانه‌ی‌بهار را بدست گرفت و آرام‌به‌سمت خودچرخاند و با صدای‌بم‌مردانه‌اش آهسته‌گفت:

-قربون‌اون‌چشمای‌نازت برم ...من‌هرکاری‌میکنم‌تا دوباره دل تورو بدست بیارم...

قلب بهار با لمس‌دست فربدزیر و رو شد .چشمانش را بست و لب هایش را برهم‌فشردو آرام‌دست فربدرا پس‌زد.

رویش را برگرداندو گفت:

-هنوز عادت بدتو ترک نکردی...

-کدوم‌عادت؟

-اینکه‌دستت هرجا دلش خواست نره...

-این‌عادت نیست عزیزم ...این‌عشقه ...علاقست ...دیوانگی منه...

-آها ...میگم‌پرویی‌باور نمیکنی...

گروه‌رمانزو

-چرا ...باور میکنم...

-اومدی‌دنبالم‌که‌لجمو دربیاری؟

-نه ...نه ...من‌غلط بکنم‌لج شمارو دربیارم ...اومدم‌دنبالت تا ببرمت یه‌گوشه‌دنج بشینیم‌دوتایی‌حرف بزنیم ...منم‌مثل فرهادبرای‌شیرینیم‌این‌کوه‌سوءتفاهمی‌که‌ساخته‌شده‌رو با تیشه‌خراب کنم...

بهار لبخندکجی‌زدو سرش را تکان‌دادو گفت:

-شاعرم‌شدی...

-شاعر بودم‌شما رخصت نمیدادی...

-عجب...

کمی گذشت به‌کافه‌رسیدند .فربدروبروی‌کافه‌پارک کرد.

بهار دستش را روی‌دستگیره‌در گذاشت که‌فربدگفت:

-نه‌نه‌نه‌صبر کن...

متعجب فربدرا نگاه‌کردو دستش را برداشت .فربدپیاده‌شد و به‌سمت بهار آمد .در را باز کردو گفت:

-حالا بفرماییدبانو...

بهار پوزخندی‌تحویلش دادو گفت:

-ممنون...

هردو به‌اتفاق هم‌واردکافه‌شدند .احمدو بقیه‌پرسنل با تعجب به‌بهار نگاه‌کردندو سلام‌کردند .بهار نیز با متانت پاسخ سلامشان‌را داد .فربدبه‌احمداشاره‌ای‌کردو گفت:

-دو تا قهوه‌و براونی‌کیک بیار...

-چشم‌آقا...

بهار را به‌سمت دفترش هدایت کرد؛ هردو وارددفتر شدند. نگاهی‌به‌اطراف کردو روی‌صندلی‌روبروی‌میز مدیریت

نشست .فربددر را بست .کتش را درآوردو پشت صندلی‌اش

گروه‌رمانزو

90

آویزان‌کرد .کنار بهار نشست و تکیه‌داد .نفسی‌تازه‌کردو

گفت:

-خوب ...خوش اومدی‌به‌دفتر کار بنده...

-ممنون...

سپس‌به‌سمت بهار چرخیدو گفت:

-تا دستم‌عادت بدشو تکرار نکرده، اجازه‌بده‌روی‌ماهتو

ببینم...

بهار که‌معذب شده‌بودکمی‌به‌سمت فربدچرخیدو سرش را

بالا آورد .فربدلبخندی‌زدو با صدای‌بم‌مردانه‌اش آهسته

گفت:

-دلم‌خیلی‌برات تنگ شده‌بود ...برای‌خودت ...برای

صدات ...برای‌این‌چشمای‌معصومو نازت ...تو منو دیوونه‌ی

خودت کردی‌بهار...

گروه‌رمانزو

9

حرف های‌فربدو حضورش در چندسانتی‌متری‌بهار، ضربان قلبش را بالا برد .آب دهانش را قورت دادو کمی‌خودش را عقب کشید .نگاهش را به‌سمت زمین‌بردو روی‌زمین‌چشم چرخاند .فربدکمی‌سرش را به‌سمت پایین‌کج کردو آرام گفت:

-چشماتو از من‌میگیری؟

در همان‌حالت سکوت کرد .فربدادامه‌داد:

-از من‌خجالت میکشی؟

سر تکان‌دادو گفت:

-نه...

-پس‌میشه‌نگاهم‌کنی؟

بهار سرش را بالا آوردو مضطرب نگاهش را به‌نگاه‌فربدگره زد .فربدلبخندگرمی‌زدو گفت:

-این‌نگاهو ازم‌بگیری‌من‌مُردم...

بهار که‌در آن‌وضعیت زبانش به‌صحبت نمیچرخیدآرام گفت:

-خدانکنه...

-پس‌دیگه‌روتو از من‌برنگردون ...بزار تو دنیای‌قشنگ چشمات زندگی‌کنم...

بهار ثانیه‌ای‌نفسش را در سینه‌حبس‌کردو سپس‌بیرون‌داد و گفت:

-فربد...

-جان‌فربد؟

مکثی‌کردو ادامه‌داد:

-میشه‌برام‌توضیح بدی‌چه‌اتفاقی‌داره‌میوفته؟ اون خواستگاری‌یهویی...

فربدحرفش را نیمه‌تمام‌گذاشت و گفت:

گروه‌رمانزو

9

-اون‌همش سوری‌بودبهار ...تنها عشق یکی‌یدونه‌ی‌من تو این‌دنیا فقط تویی ...یا تو همسر من‌میشی‌یا تا ابدتنها میمونم...

حرارت در رگ های‌بهار به‌جریان‌افتاد .تپش قبلش را به خوبی‌حس‌میکرد.

کمی مِن و مِن کردو گفت:

-یعنی الان اون قضیه تموم شد؟

-تو تموم شده حسابش کن...

-یعنی چی؟

-ببین ...بابا منو زور کردکه اِلا بلا بایدبرم خواستگاری تنها دختر دوست صمیمیش ...گفت فقط و فقط با اون خوشبخت میشی ...نگار همبازی دوران بچگیم بودفقط چندسالی رو با مادرش کانادا بودن و بعدشم برگشتن ...من قبول کردمو رفتم خواستگاری ولی پنهانی با نگار صحبت کردمو بهش گفتم که من قلبم ماله کسی دیگست ...من عاشق دختریم که اگه نباشه میمیرم...

با شنیدن جملات آخر فربد، دل بهار قنج رفت و لبخند شیرینی روی لب هایش نقش بست .فربدبا دیدن لبخندبهار جمله اش را ناتمام گذاشت و گفت:

-الهی من قربون اون خنده ی شیرینت بشم آخه...

گونه‌های‌بهار سرخ شدو سرش را پایین‌انداخت .فربدبا انگشت اشاره‌اش آهسته‌گونه‌اش را نوازش کردو آرام‌گفت:

-فدای‌تو بشم‌از من‌خجالت نکش...

بهار با همان‌لبخندسرش را بالا آورد، نگاهی‌به‌چشمان‌فربد کردو گفت:

-بعدش چی‌شد؟

-بعدش؟ هیچی ...جریانو برای‌نگار تعریف کردمو اونم‌قبول کردکه‌خودش مراسمو بهم‌بزنه ...جوری‌که‌بابا متوجه‌نشه کار من‌بوده...

-واقعا این‌کارو میکنه؟

-آره‌مطمئنم ...خیالت راحت باشه...

بهار به‌نشانه‌ی‌تاییدسری‌تکان‌دادو سکوت کرد .فربد کمی‌به‌سمت بهار خم‌شدو گفت:

-میشه‌دوباره‌عاشقم‌بشی؟

با دهانی‌نیمه‌باز به‌چشمان‌فربدچشم‌دوخت؛ فربدبا صدای آهسته‌و بم‌مردانه‌اش ادامه‌داد:

-میشه‌شریک تمام‌لحظه‌های‌زندگیم‌بشی؟

گروه‌رمانزو

9

تا بهار لب به‌صحبت باز کرد، صدای‌تق تق در به‌گوش رسید .فربدهمانطور که‌در چشمان‌بهار خیره‌مانده‌بودکمی خودرا عقب کشیدو گفت:

-بیا تو...

احمدبا یک سینی‌واردشد:

-ببخشیدمزاحم‌شدم ...قهوه‌و کیکتون‌رو آوردم...

به‌میز جلوی‌مبل اشاره‌ای‌کردو گفت:

-ممنون‌احمدجان ...بزارش رو میز...

-چشم...

سینی‌پذیرایی‌را روی‌میز گذاشت و از اتاق خارج شد .نفس عمیقی‌کشیدو مجددنگاهش را به‌چشمان‌بهار گره‌زدو گفت:

-خیلی‌دوستت دارم ...برای‌کنار تو بودن‌دارم‌لحظه‌شماری میکنم...

گروه‌رمانزو

ROMANZO.O

9

بهار لب زدو آهسته‌گفت:

-من ...من ...خوب...

-تو چی؟ راحت حرفتو بزن‌عزیزم...

بهار رویش را برگرداندو گفت:

-نمیدونم‌چطوری‌بگم...

فربدچانه‌اش را بدست گرفت و آرام‌به‌سمت خودچرخاندو گفت:

-مشکل اون‌پسره‌س؟

بُهت زده‌گفت:

-کدوم‌پسره؟

دندان‌هایش را برهم‌فشردو بعداز مکث کوتاهی‌گفت:

-ماهان...

گروه‌رمانزو

98

[0.05.20 9:59]

59

بهار شوکه‌شده‌بودو قدرت حرف زدن‌نداشت .کمی‌با خود کلنجار رفت و سپس‌گفت:

-تو از کجا میدونی؟

-خودت گفتی...

-نه‌من‌اسمشو بهت نگفتم ...فقط گفتم‌به‌کسی‌قول دادم...

فربددر حالی‌که‌سعی‌در کنترل ناراحتی‌اش داشت، فنجان قهوه‌را از روی‌میز برداشت و گفت:

-چه‌فرقی‌میکنه ...خودم‌فهمیدم ...فقط اون‌بودکه‌همش دورو برت میپلکید ...هر بچه‌ای‌میتونه‌بفهمه‌اون‌کسیه‌که بخاطرش منو صدبار پس‌زدی...

-اینطور نیست فربد...

گروه‌رمانزو

-پس‌چطوریه؟

بهار سر به‌زیر انداخت و سکوت کرد .فربدمکثی‌کردو فنجان‌را روی‌میز گذاشت، سپس‌به‌سمت بهار چرخیدو گفت:

-بهار جان‌من‌درکت میکنم‌که‌نخوای‌دل کسی‌و بشکنی... اما تو اگه‌منو دوست داشته‌باشی‌نمیتونی‌با کسی‌دیگه‌ای ازدواج کنی ...مگر منو دوست نداشته‌باشی‌که‌قضیه‌اش

فرق میکنه...

بهار با چهره‌ای‌درهم‌رفته‌و با بغض به‌فربدخیره‌شد .با دیدن‌لرزش آن‌دو تیله‌ی‌خاکستری‌در چشمان‌خیس‌بهار، قلبش به‌دردآمد .نوچی‌کردو دست بهار را به‌دست گرفت و فشرد؛ سپس‌گفت:

گروه‌رمانزو

800

-بهار فقط یه‌کلمه‌به‌من‌بگو ...هنوزم‌دوستم‌داری‌یا نه؟ به خدا قسم‌بگی‌دوستم‌نداری‌میرم‌گورمو گم‌میکنم‌که‌دیگه منو نبینی...

در حالی‌که‌به‌چشمان‌فربدخیره‌ماندبود، قطره‌اشکی‌روی گونه‌اش سرازیر شد .بغضش را قورت دادو گفت:

-من‌عاشقتم‌فربد ...هزار بار خواستم‌خودمو قول بزنم‌که‌تو دوستم‌نداری‌و بایدبرم‌پی‌زندگیم ...اما هربار بدتر از قبل اشتباه‌کردم...

سپس‌با لب های‌لرزان‌گفت:

-مَن ...مَن...

فربددستش را نوازش کردو گفت:

-هرچی توی دلته بریز بیرون ...با من راحت باش ...دیگه خودداری کافیه ...نزار چیزی توی دلت بمونه ...خودتو سبک کن...

گروه رمانزو

80

مکثی کردو با بغض ادامه داد:

-تمام عمرم عاشق تو بودم ...حتی وقتی یکی دیگه اومد تو زندگیم بازم عاشق تو بودم ...هیچ وقت نتونستم با کسی دیگه احساس خوبی داشته باشم ...نتونستم کسی رو جایگزینت کنم ...حتی وقتایی که ازت ناامید میشدم ...خیلی عذاب کشیدم ...وقتی که عشقِ تو توی دلم بود، یکی دیگه توی زندگیم بود ...این بارِ آخر ...دیگه خودم نبودم ...چشمامو بستمو بزرگترین تصمیم اشتباهه زندگیمو گرفتم ...داشتم به هر سه مون ظلم میکردم ...ماهان پسر خیلی خوبیه ...لیاقتش همچین زندگی نیست ...اون میتونه با کسی که عاشقشه ازدواج کنه و خوشبخت بشه ...ولی با من قطعا بدبخت میشه... اما نمیتونم اینارو بهش بگم فربدنمیتونم ...اون حتما خُرد میشه...

سپس‌بغضش ترکیدو به‌گریه‌افتاد .با دیدن‌اشک های‌بهار قلبش به‌دردآمد، خودرا به‌سمت بهار کشیدو به‌او نزدیک

گروه‌رمانزو

802

شد .دستانش را کمی‌بالا بردتا بهار را در آغوش بگیردو آرامش کند، اما مکثی‌کردو دستانش را پایین‌آورد .لب هایش را برهم‌فشردو دست بر شانه‌ی‌بهار گذاشت و گفت:

-الهی‌قربون‌قلب پاکت بشم ...آروم‌باش ...همه‌چی‌درست میشه‌نگران‌نباش...

در حالی‌که‌اشک میریخت نگاهی‌به‌فربدکردو گفت:

-آخه‌چطوری ...فربدمن‌بایدچیکار کنم؟

فربدمکثی‌کردو گفت:

-بزار یه‌فکری‌میکنیم ...یه‌کاری‌میکنیم‌که‌دل کسی‌این وسط نشکنه ...الان‌آروم‌باش...

بهار سرش را به‌بالا و پایین‌تکان‌دادو سعی‌کردتا احساسش را کنترل کند .فربدبلندشدو از دستگاه‌تصفیه‌آبی که‌در اتاقش بود، لیوانی‌را پر کردو به‌سمت بهار گرفت و گفت:

گروه‌رمانزو

80

-یکم‌آب بخور حالت بهتر میشه...

-ممنون

لیوان‌آب را از دست فربدگرفت و کمی‌از آن‌نوشید، سپس آن‌را روی‌میز گذاشت و گفت:

-فربد؟

کنارش نشست و گفت:

-جانم؟

-هنوزم‌دوستم‌داری؟

-معلومه‌که‌دوستت دارم ...هیچ چیزی‌نمیتونه‌عشق منو به تو کم‌کنه...

سپس‌رویش را برگرداندو گفت:

-از خودم‌بدم‌میاد...

گروه‌رمانزو

80

-نزن‌این‌حرفو بهار ...بالاخره‌هر کسی‌جای‌تو بودممکن بودمثل تو تصمیم‌بگیره ...عزیزدلم‌این‌فکرارو نکن ...من

نبایداین‌حرفارو به‌تو بزنم‌اما ...تو با تموم‌کردن‌رابطت با ماهان‌بهش لطف بزرگی‌میکنی ...بهش فرصت میدی‌تا زندگی‌بهتری‌برای‌خودش بسازه ...ازدواج با کسی‌که‌قلب و روحش پیش کسی‌دیگست اشتباهه‌محضه...

-من‌از اول اشتباه‌کردم‌که‌قبول کردم‌باهاش واردرابطه بشم ...نبایدجلوی‌اصراراش کم‌میاوردم ...نبایدبا خودم لجبازی‌میکردم ...حس‌میکنم‌از بهارِ یکسال پیش که‌قبول کرداین‌رابطه‌رو شروع کنه‌خیلی‌فاصله‌دارم ...از خودم متنفرم...

-هرکسی‌تو این‌دنیا ممکنه‌اشتباه‌کنه ...خودتو نبایدسرزنش کنی ...یه‌سال پیش یه‌اشتباهی‌کردی ...حالا داری‌جلوی‌یه اشتباه‌بزرگترو میگیری...

گروه‌رمانزو

805

-از همون‌اول با اصرار خیلی‌زیادش مجبور شدم‌قبول کنم ...همیشه‌هم‌اصرار به‌ادامه‌ی‌رابطه‌داشت میگفت بالاخره‌دلتو بدست میارم، با همین‌اصراراش بودکه‌هیچ وقت نتونستم‌بهش نه‌بگم ...پسر خیلی‌خوبیه ...اما هیچ وقت

نذاشت تصمیم‌بگیرم‌همیشه‌مجبور بودم‌ادامه‌بدم...

-خوب پس‌مشکل فقط تو نیستی ...خودش باعث شده‌تو به اجبار واردیه‌رابطه‌ای‌بشی‌که‌دلت به‌اون‌رابطه‌نیست...

پس‌انقدر خودتو سرزنش نکن...

[0.05.20 9:59]

0

بهار سکوت کردو به‌زمین‌چشم‌دوخت .فربدنفس‌عمیقی کشیدو گفت:

گروه‌رمانزو

80

-بهت قول میدم‌همه‌چیز درست میشه ...توروخدا انقدر غصه نخور دق میکنما...

بهار در حالی‌که‌نگاهش میکرد، لبخندبی‌جانی‌زدو گفت:

-چشم ...سعی‌میکنم...

-آفرین‌دختر خوب ...قهوه‌هامونم‌که‌یخ کردبگم‌باز بیاره...

-نه ...ممنون ...اگه‌میشه‌منو برسون‌خونه، الان‌نزدیک دو ساعته‌اینجاییم...

فربدنگاهی‌به‌ساعتش انداخت و گفت:

-اوه‌دو ساعت شد ...باورم‌نمیشه ...باشه‌عزیزم ...پاشو بریم...

هردو برای‌رفتن‌آماده‌شدندو از کافه‌خارج شدند .نزدیک ماشین‌که‌شدند، فربدبا قدم‌های‌بلندتری‌خودرا به‌ماشین رساندو در را برای‌بهار باز کرد .بهار لبخندی‌زدو تشکر کرد، سپس‌سوار شد .هردو به‌سمت خانه‌به‌راه‌افتادند .در طول

مسیر فربدسعی‌میکردتا با شوخی‌و خنده‌حال و هوای‌بهار را تغییر دهد .نزدیک به‌خانه‌که‌شدندبهار گفت:

-دیگه‌تا سر کوچه‌نیا، دو تا کوچه‌پایین‌تر نگه‌دار باقیشو پیاده‌میرم ...از ماشینم‌پیاده‌نشو ...بابا بیرون‌بودیوقت نبینتمون ...دوست ندارم‌براش سوءتفاهم‌پیش بیاد...

-باشه‌گلم ...هرچی‌تو بگی ...فقط رسیدی‌خونه‌زنگ بزن...

بهار خندیدو گفت:

-دو قدم‌راهه ...زنگ بزنم؟

-تو بگو نیم‌متر ...چون‌ندیدم‌میری‌توی‌خونه‌دلم‌آروم نمیگیره ...بایدزنگ بزنی‌بگی‌رسیدی...

لبخندی‌به‌روی‌فربدزدو گفت:

-چشم...

کنار کوچه‌ای‌در نزدیکی‌خانه‌یشان‌پارک کردو کمی‌به سمت بهار چرخیدو گفت:

گروه‌رمانزو

808

-خوب بهار خانم ...ازین‌به‌بعدحواست باشه ...اشک و گریه‌و آه‌و افسوس‌و غم‌و غصه‌نداریم ...همه‌ی‌این‌مشکلاتی‌هم که‌پیش اومده‌حلش میکنیم ...نبینم‌غصه‌ی‌چیزی‌و بخوری ...تا من‌کنارتم‌نمیزارم‌یه‌قطره‌اشک توی‌چشمات جمع بشه...

سپس‌کمی‌به‌سمت بهار خم‌شدو در حالی‌که‌با انگشت اشاره‌اش گونه‌ی‌بهار را نوازش میکرد‌گفت:

-اگه‌اشکی‌ازین‌چشما بریزه، من‌میمیرم...

-خدانکنه...

-پس‌حواست به‌جون‌من‌باشه...

نوازش دستِ فربدروی‌گونه‌ی‌بهار آرامش عجیبی‌به روحش تزریق کرد، چشمانش را بست و آرام‌گفت:

-چشم‌حواسم‌هست...

-آفرین‌دختر خوب...

چشمانش را باز کردو لبخندشیرینی‌به‌نگاه‌عاشقِ فربد هدیه‌کرد .سپس‌کیفش را برداشت و از ماشین‌پیاده‌شد .قبل از اینکه‌در را ببندد‌گفت:

-توهم‌مراقب خودت باش...

-چشم‌خانمی...

با یک لبخندخداحافظی‌کردو در را بست .کمی‌به‌جلو قدم برداشت و سپس‌به‌سمت فربدبرگشت و دست تکان‌داد. فربدهم‌از داخل ماشین‌دستی‌برایش تکان‌داد .بهار وارد کوچه‌شدو فربداز دیدش خارج شد، با آرامش عجیبی‌که گرفته‌بود، نفس‌عمیقی‌کشیدو خدا را بابت همه‌چیز شکر کرد .به‌کوچه‌دوم‌که‌رسیدماشینی‌جلوی‌پایش به‌شدت ترمز کرد .با تعجب کمی‌خم‌شدتا چهره‌ی‌راننده‌را ببیند .با دیدن‌ماهان‌تمام‌وجودش یخ کرد .با چشمانی‌گردشده‌و دهانی‌نیمه‌باز به‌او خیره‌شد .ماهان‌شیشه‌را پایین‌آوردو با عصبانیت گفت:

گروه‌رمانزو

-سوار شو...

بهار با من‌و من گفت:

-تو اینجا چیکار میکنی؟

-سوارشو تا بهت بگم...

-نمیتونم‌بایدبرم‌خونه...

-بهار سوارشو...

-میگم‌نمیتونم‌بایدبرم‌خونه‌مامانم‌منتظرمه...

ماهان‌پیاده‌شدو به‌سمتش آمد .با دیدن‌چهره‌ی‌عصبانی‌و برافروخته‌ی‌ماهان‌ترسیدو چندقدم‌به‌عقب برداشت.

ماهان‌جلو آمدو در حالی‌که‌بازوی‌بهار را به‌دست میگرفت گفت:

-میگم‌سوار شو بگو چشم...

بهار دستش را کشیدو چندقدم‌به‌عقب رفت و گفت:

گروه‌رمانزو

-چیکار میکنی؟ تو حق نداری‌اینطوری‌با من‌رفتار کنی...

به‌یکباره‌ماهان‌فریادکشیدو گفت:

-ولی تو حق داری به‌من خیانت کنی؟

بهار با چشمان گردشده گفت:

-خیانت؟ چی میگی؟

ماهان اینبار بازویش را محکمتر گرفت و در حالی که میفشرد او را به‌سمت ماشینش کشاند .بهار خودرا به‌سمت عقب و پایش را روی زمین میکشیدو سعی در آزادکردن دستش از اسارات دست قدرتمند ماهان را داشت اما موفق نمیشد.

-ماهان ولم کن ...چرا داری آبروریزی میکنی...

در را باز کردو بهار را به‌داخل ماشین هول دادو گفت:

-آبرو ...تو اصلا میفهمی آبرو یعنی چی؟

-چی میگی؟ تو حق نداری به‌من تهمت بزنی...

-تهمت؟ خودم با چشمای خودم دیدم با اون پسره ی عوضیِ هرزه‌دو ساعت تو اون کافه‌لاس میزدی...

بهار با شنیدن این حرف ها از زبان ماهان شوکه شده‌بود .از وصله ی ناجوری که ماهان به‌او چسباندغرق در عصبانیت شدو با صدای بلند فریادکشید:

-خفه‌شو...

از ماشین‌پیاده‌شدو گفت:

-تو حق نداری‌اینطوری‌با من‌صحبت کنی‌وقتی‌از هیچی خبر نداری...

بهار را به‌داخل ماشین‌هول دادو به‌اجبار نشاندو گفت:

-خبر ندارم؟ یه‌هفتس‌محل سگ به‌من‌نمیزاری ...نگو داشتی‌با یکی‌دیگه‌میریختی‌روهم...

بهار سعی‌کردتا از ماشین‌خارج شوداما با ممانعت ماهان روبرو شد .به‌یکباره‌داغی‌سیلی‌را روی‌صورتش حس‌کردو

گروه‌رمانزو

دنیا دور سرش چرخید، با خونی‌که‌روی‌لب هایش احساس کردتمام‌بدنش سِر شدو روی‌صندلی‌نشست .ماهان‌به سرعت در را بست و سوار شد.

[05.05.20 05:5]

بهار چندثانیه‌ای‌مات و مبهوت به‌جلو خیره‌شده‌بودکه‌با صدای‌فریادماهان‌به‌خودآمدو به‌سمتش چرخیدو با چشمان‌گردشده‌و چهره‌ای‌مضطرب به‌او خیره‌شد.

-با اون‌مرتیکه‌چیکار داشتی‌ها؟ دو ساعت تو اون‌خراب شده‌چیکار میکردین‌ها؟

گروه‌رمانزو

8

اشک های‌بهار قاب صورتش را پر کرده‌بودو از چانه‌ی باریکش قطره‌قطره‌رو پایش میچکید .با بغضی‌خفه‌کننده که‌تمام‌گلویش را در چنگالش میفشردگفت:

-تو داری‌اشتباه‌میکنی ...در موردم‌بدقضاوت کردی...

ماهان‌با چهره‌ای‌برافروخته‌و چشمانی‌سرخ در حالی‌که‌به سرعت رانندگی‌میکرداز کوچه‌خارج شدو با عصبانیت و حرص فریادزدو گفت:

-من‌اشتباه‌میکنم؟ باشه ...برام‌توضیح بده ...البته‌اگه‌توضیح قانع کننده‌ای‌داشته‌باشی ...اگه‌قانع کننده‌نباشه‌زندگی جفتتونو سیاه‌میکنم...

فربدسرش را به‌صندلی‌تکیه‌داده‌بودو منتظر تماس‌بهار بودکه‌چشمش به‌ماشین‌ماهان‌افتادکه‌به‌سرعت از کوچه خارج شد .وقتی‌ماهان‌را در حال فریادزدن‌دید، به‌سرعت نگاهش را به‌سمت دختری‌که‌کنارش نشسته‌بودکشید .با

85

سرعت بالای‌ماشین، تصویر محوی‌از بهار را دید .متعجب کمی‌خودرا به‌جلو خم‌کردو با دقت بیشتری‌به‌آن‌دختر خیره‌شد، سپس‌به‌فکر فرو رفت و گفت:

-اون‌ماهان‌بود ...اونم‌بهار بود؟ چی‌شد؟

با علامت سوالی‌که‌در ذهنش شکل گرفته‌بودبه‌سرعت ماشین‌را روشن‌کردو به‌دنبال ماشین‌ماهان‌حرکت کرد. کمی‌به‌آنها نزدیک شدو سر گرداندتا دختر داخل ماشین‌را واضح ببیند .بهار به‌سمت ماهان‌چرخیدو با دیدن‌نیم‌رخ بهار، فربدتوانست چهره‌اش را تشخیص دهد .مات و مبهوت با دهانی‌نیمه‌باز به‌بهار خیره‌ماند .این‌ملاقات ناگهانی برایش قابل هضم‌نبود .طولی‌نکشیدکه‌متوجه‌سرعت و حرکت های‌غیر عادی‌ماشین‌و رفتارهای‌غیر طبیعی‌آن‌دو شد .سرعتش را زیادکردتا ماشین‌ماهان‌را گم‌نکند .بهار که با فریادهای‌ماهان‌قدرت حرف زدن‌از او گرفته‌شده‌بودبه اجبار لب باز کردو گفت:

گروه‌رمانزو

8

-اصلا فکر نمیکردم‌همچین‌آدمی‌باشی...

-چه‌آدمی‌باشم‌ها؟ چیکارت کردم‌مگه‌من؟ غیره‌این‌بوده که‌همیشه‌نازتو کشیدمو قربون‌صدقت رفتم؟ ناز خریدن‌زیاد از حدانقدر سرکشت کرده‌که‌بعدیکسال منو سرکار میزاری تا بری‌با یکی‌دیگه‌بپری...

-تو حق نداری‌اینطوری‌با من‌حرف بزنی ...حق نداری اینطوری‌قضاوتم‌کنی ...من‌کار خطایی‌نکردم ...فقط پسرخالمو ملاقات کردم...

-حق دارم ...خوبشم‌دارم ...مگه‌من‌علاف بودم؟ مگه‌بیکار بودم؟ چرا منو بازیچه‌دستت کردی؟ خوشی‌زدزیر دلت؟ عشق زیادی‌زدزیر دلت؟ چرا بایدپسرخالتو اینطوری‌ببینی... اونم‌بعداز یه‌مدت سگ محلی‌به‌من...

بهار تلاش کردتا صدایش را بالا ببردتا بلکه‌میان‌بلندی صدای‌ماهان‌صدایش به‌گوش او برسد:

گروه‌رمانزو

8

-من‌خطایی‌نکردم ...تو فقط داری‌به‌من‌توهین‌میکنی...

-فکر کردی‌دیگه‌دختر تو این‌دنیا نبودکه‌برم‌سمتش؟ چرا بود ...کافی‌بودیه‌چشم‌بچرخونم ...هزار تا دختر میریخت زیر دست و پام ...ولی‌من‌عاشق تو شدم‌بدبخت ...گفتم‌سر به راهی ...خانمی ...سالمی ...نجیبی ...این‌با همه‌فرق میکنه... اما نمیدونستم‌انقدر کثیفی...

ضربان‌قلب بهار با حرف های‌تندماهان‌هر لحظه‌بالاتر میرفت .با شنیدن‌جملات آخرش به‌یکباره‌غریدو گفت:

-خفه‌شو ...ببنددهنتو ...منم‌فکر نمیکردم‌انقدر وقیح و بیشعور باشی ...فکر نمیکردم‌آفتاب پرست باشی...

ماهان‌با حرص نگاهی‌به‌بهار کردو بلافاصله‌پشت دستی‌بر دهان‌بهار کوبیدو گفت:

-تو ببنددهن‌کثیفتو...

با ضربه‌ی‌دست ماهان‌بهار به‌صندلی‌کوبیده‌شد، نفسش در سینه‌حبس‌شدو با استرس‌دست بر دهانش گذاشت. گریه‌امانش ندادو شروع به‌گریه‌کرد .فربدبا دیدن‌آن صحنه‌عصبانی‌شدو در حالی‌که‌صورتش از عصبانیت سرخ

شده‌بودمشتی‌بر فرمان‌کوبیدو فریادزد:

-میکشمت ماهاااان...

سرعتش را زیادکردتا خودش را به‌ماشین‌ماهان‌برساندااما حضور ماشین‌های‌دیگر در خیابان‌عبورش را سخت میکرد. ماهان‌بدون‌توجه‌به‌خونی‌که‌از دهان‌بهار می‌آمدو بدون توجه‌به‌وضعیت بهار به‌فریادهایش ادامه‌دادو گفت:

-چی‌شدمیخواستی‌توضیح بدی؟

سپس‌با حرص نفسی‌کشیدو ادامه‌داد:

گروه‌رمانزو

-معلومه‌که‌توضیحی‌نداری‌بدی ...با همین‌چشمای‌کورم دیدم‌باهم‌رفتیدتو کافه ...دیدم‌با خوش و بش و ناز و عشوه سوار ماشینش شدی‌و با خنده‌و شوخی‌رسوندت خونه...

بهار با چشمان‌سرخِ ورم‌کرده‌نگاهی‌به‌ماهان‌انداخت و گفت:

-اون‌پسرخاله‌ی‌منه ...مگه‌غریبست؟

-پسرخالته‌یا دوست پسرت؟ پسرخالت بودکه‌میذاشتت در خونتون ...نه‌اینکه‌دو تا کوچه‌پایین‌تر پیادت کنه‌تا کسی

نبینه ...تمام‌اداهایی‌که‌برای‌من‌درآوردیو حفظم‌خانم...

-تو مریضی...

[05.05.20 05:5]

2

گروه‌رمانزو

820

-آره‌من‌مریضم ...من‌روانیم ...تو چی‌هستی؟ هرچی‌بیشتر میگذره‌و میبینم‌نمیتونی‌از خودت دفاع کنی‌و چیزی‌برای گفتن‌نداری‌بیشتر از چشمم‌میوفتی...

-بیشعور آدم‌نمیتونه‌با پسرخالش بره‌بیرون؟ یه‌کافه‌رفتن جرمه؟

-تو بیشعوری ...که‌داری‌به‌فهم‌من‌توهین‌میکنی ...بهار خانم ...من‌وقتی‌با تو باشم‌فقط در یه‌صورت با دخترخالم میرم‌بیرون ...اونم‌وقتیه‌که‌بخوام‌مخشو بزنم‌برم‌باهاش هزار کثافت کاری‌کنم ...وگرنه‌قرار مدار پنهانی‌چه‌معنی میده...

به‌یکباره‌بهار دستش را از روی‌دهانش برداشت و فریادزد:

-خفه‌شو ...تو خیلی‌وقیحی ...خیلی‌گستاخی ...خداروشکر خودواقعیتو نشونم‌دادی...

ROMANZO.O

گروه‌رمانزو

82

-هه ...نه‌عزیزم ...خداروشکر که‌خدا ذات واقعی‌تورو بهم نشون‌داد...

-دیگه‌نمیخوام‌حتی‌یه‌لحظه‌ریختتو ببینم ...همینجا نگه دار...

ماهان‌خنده‌ی‌عصبی‌کردو گفت:

-پیادت کنم؟ زهی‌خیال باطل ...با ضربه‌ای‌که‌به‌من‌زدی فکر کردی‌به‌این‌راحتی‌ولت میکنم ...دیگی‌که‌برای‌من نجوشه‌میخوام‌کله‌سگ توش بجوشه...

بهار در حالی‌که‌اشک میریخت چندین‌مرتبه‌به‌شیشه‌کوبید و گفت:

-پیادم‌کن‌عوضی ...میخوام‌پیاده‌شم...

ماهان‌بدون‌توجه‌به‌التماس‌های‌بهار، در حالی‌که‌اشک در چشمانش حلقه‌بسته‌بودبا صدایی‌نسبتا آهسته‌ادامه‌داد:

گروه‌رمانزو

822

-میخواستم‌دنیارو به‌پات بریزم ...میخواستم‌مال من‌بشی...

خانم‌خونم‌بشی ...من‌عاشقت بودم‌بهار ...میمردم‌برات...

به‌یکباره‌خشم‌به‌چهره‌اش بازگشت و با صدای‌بلندگفت:

-اما لیاقتت اینا نبود ...ولی‌نمیزارمم‌دست اون‌مرتیکه‌ی حرومزاده‌به‌تو برسه...

بهار در حالی‌که‌زجه‌میزدبا صدایی‌گرفته‌گفت:

-خفه‌شو ...فقط خفه‌شو...

به‌خیابان‌عریضِ خلوتی‌که‌کنار یه‌زمین‌خاکی‌بزرگ بود نزدیک شدند، ماهان‌انتهای‌خیابان‌که‌شبیه‌به‌یک مسیر متروکه‌بودو با چندبلوک بزرگ بسته‌شده‌بود، نگه‌داشت و پیاده‌شد .به‌سرعت به‌سمت بهار آمدو در ماشین‌را باز کرد و با عصبانیت گفت:

-پیاده‌شو...

بهار در حالی‌که‌اشک میریخت گفت:

-نمیخوام ...پیاده‌نمیشم ...دست از سرم‌بردار...

بلافاصله‌بازوی‌بهار را گرفت و او را از ماشین‌به‌بیرون‌کشید و به‌سمت ساختمان‌های‌متروکه‌ی‌داخل زمین‌خاکی

کشاند .بهار با دیدن‌ساختمان‌های‌سوخته‌و متروکه‌به وحشت افتادو برای‌رفتن‌ممانعت کردو در حالی‌که‌جیغ میکشیدبه‌بازوی‌ماهان‌چنگ میزد .ماهان‌که‌با حرص نفس میکشید، مصمم‌به‌ساختمان‌چشم‌دوخته‌بودو بهار را به داخل یکی‌از آنها میکشاند .فربدبه‌ماشین‌ماهان‌رسیدو بلافاصله‌نگه‌داشت و پیاده‌شد .نگاهی‌به‌داخل ماشین انداخت که‌با صدای‌جیغ بهار نگاهش به‌سمت ساختمان‌ها کشیده‌شد .با دیدن‌آن‌دو در آن‌وضعیت لب هایش را برهم فشردو با حرص گفت:

-مرگت حلال شد...

به‌سرعت به‌سمت آنها دوید.

گروه‌رمانزو

82

[0.05.20 2:0]

2

در حالی‌که‌به‌آنها نزدیک میشدبا عصبانیت فریادزد:

-آشغال عوضی...

ماهان‌متعجب به‌سمت عقب برگشت که‌با مشتی‌که‌بر صورتش خوردنقش بر زمین‌شد .بهار نفس‌زنان‌و با چهره

ای‌برافروخته‌و چشمان‌ورم‌کرده‌ی‌خیس‌به‌سمت فربد چرخیدو متعجب گفت:

-فربد!

ماهان‌به‌سرعت بلندشدو به‌سمت فربدهجوم‌آورد .فربد نیز به‌سمتش قدم‌برداشت و هردو گلاویز شدند .بهار که توانی‌برایش نمانده‌بودبه‌زانو درآمدو با همان‌حال نزار

گروه‌رمانزو

شروع به‌جیغ کشیدن‌کرد .فربدبا چشمانی‌سرخ و با تمام وجودمشت بر صورت ماهان‌میکوبیدو فریادکنان‌میگفت:

-کثافت آشغال ...میکشمت عوضی...

صورت ماهان‌زیر مشت های‌فربدغرق در خون‌شده‌بودو همین‌باعث شدعصبانیتش بیشتر از قبل شود .بعداز چند مشتی‌که‌به‌صورتش خوردعربده‌ای‌کشیدو با دو دستش ضربه‌ای‌بر تخت سینه‌ای‌فربدزدو او را بر زمین‌کوبید .به سمتش رفت و همانطور که‌روی‌زمین‌افتاده‌بودچندمشت بر صورتش کوبیدو فریادزد:

-تو خفه‌شو ...دزدناموس...

فربدبا شنیدن‌این‌جمله‌به‌یکباره‌ماهان‌را از روی‌سینه‌اش هول دادو نقش بر زمین‌کرد .در همان‌حالت با لگدبه پهلویش کوبیدو فریادزد:

گروه‌رمانزو

82

-دزدناموس‌تویی‌بی‌ناموس ...امروز نَشتو همین‌جا میندازم...

چندلگدبه‌کلیه‌ی‌ماهان‌خوردو در حالی‌که‌از دردبه‌خود میپیچیدبا ناله‌فریادزد:

-خفه‌شو ...تو عشقمو ازم‌دزدی ...بهارو ازم‌گرفتی...

فربدبا دیدن‌حال ماهان‌دست نگه‌داشت .با خشم‌نگاهی‌به او کردو نفس‌زنان‌و با حرص گفت:

-ببنددهن‌کثیفتو ...بهار هیچ صنمی‌با تو نداره ...دیگه‌نبینم دورو برش بپلکی...

در حالی‌که‌ماهان‌از دردبه‌خودمیپیچیدو ناله‌میکرد، فربد چندقدم‌به‌عقب برداشت و به‌سمت بهار چرخید .بهار بی حال بر زمین‌افتاده‌بودو بیهوش شده‌بود .به‌سرعت به سمتش دویدو او را از روی‌زمین‌بلندکرد .شانه‌هایش را با

دو دستش گرفت و در حالی‌که‌تکان‌میدادبا صدای‌بلند گفت:

-بهار ...بهار چی‌شدی؟!

سپس‌با خشم‌نگاهش را به‌سمت ماهان‌کشیدو فریادزد:

-اگه‌یه‌تار مو از سرش کم‌شه‌با دستای‌خودم‌میکشمت...

سپس‌بهار را در آغوش گرفت و به‌سرعت به‌سمت ماشینش دوید .ماهان‌که‌سال ها از سنگ کلیه‌و دردکلیه‌رنج میبردبا ضربه‌های‌محکم‌فربدبر پهلوهایش نقش بر زمین‌شده‌بود و توان‌ایستادن‌نداشت .با دردو ناتوانی‌چنگی‌بر زمین‌کشید و سرش را روی‌زمین‌گذاشت و در حالی‌که‌به‌رفتن‌آن‌دو چشم‌دوخته‌بودبا ناله‌زمزمه‌کرد:

-بهار ...بهارمو نبر ...آخخخ ...خدای‌من...

فربدبه‌سرعت بهار را روی‌صندلی‌عقب ماشین‌خواباندو به سمت نزدیک ترین‌بیمارستان‌به‌راه‌افتاد .در مسیر چندین

مرتبه‌به‌عقب برگشت و با دست بهار را تکان‌دادو او را با بغض و استرس‌صدا زد .اشک در چشمانش حلقه‌بسته‌بودو زیر لب به‌ماهان‌ناسزا میگفت .به‌بیمارستان‌رسیدو به سرعت پارک کردو بهار را در آغوش گرفت و واردبیمارستان شد .پرستار ها با دیدن‌بهار بلافاصله‌تخت روان‌آوردندو او را به‌بخش اورژانس‌منتقل کردند .فربدنیز به‌دنبال آنها حرکت کرد .بعداز معاینه‌دکتر به‌سمت فربدآمدو نگاهی‌به صورتش انداخت و با تعجب گفت:

-باهم‌دعواتون‌شده؟

فربدسرش را به‌چپ و راست تکان‌دادو گفت:

-نه‌ابدا...

-پس‌چرا صورت جفتتون‌زخمیه؟!

فربدنفس‌پر حرصی‌بیرون‌دادو گفت:

-نه‌من‌با کسی‌که‌دست روش بلندکرده‌بوددرگیر شدم...

گروه‌رمانزو

دکتر نگاهی‌به‌بهار کردو متعجب پرسید:

-نسبتی‌باهم‌دارید؟

فربدنوچی‌کردو گفت:

-بله‌نامزدمه...

دکتر سری‌تکان‌دادو گفت:

-آها ...خوب ...به‌من‌مربوط نیست چه‌اتفاقی‌افتاده ...خانم شما افت شدیدقندو فشار پیدا کرده‌که‌گفتم‌بهش سِرُم بزنن‌و یه‌آمپولم‌تزریق کنن ...به‌زودی‌بهوش میادنگران نباشید ...به‌موقع رسوندینش...

سپس‌با دست چپش آهسته‌بر شانه‌ی‌فربدکوبیدو رفت.

فربدنفس‌عمیقی‌کشیدو روی‌صندلی‌کنار تخت بهار نشست .در حال نوازش دست بهار بودکه‌صدای‌موبایل بهار از داخل کیفش بلندشد.

گروه‌رمانزو

[0.05.20 2:0]

موبایل را برداشت و تماس‌را برقرار کرد:

-سلام‌خاله‌جان...

نسیم‌متعجب مِن‌و مِن‌کردو گفت:

-فربد؟ تویی؟

-بله...

-بهار کجاست؟ چرا تو جواب دادی؟

-بهار؟ همینجاست دستش بندبودمن‌جواب دادم...

-نگفت میادپیش تو...

-راستش یهوییی‌شد ...زنگ زدم‌باهاش حرف بزنم‌دیدم بیرونه‌رفتم‌دنبالش...

گروه‌رمانزو

8

-میشه‌گوشی‌و بهش بدی؟

-خوب ...راستش خاله‌جان ...یه‌مقدار بهار افت فشار پیدا کرده‌بودآوردمش بیمارستان ...یه‌سرم‌بهش زدن‌نشستیم تموم‌بشه ...بعدش میارمش خونه...

با شنیدن‌اسم‌بیمارستان‌تمام‌بدن‌نسیم‌منجمدشد؛ با استرس گفت:

-فربدجان ...جان‌خاله‌بهار حالش خوبه؟

-آره‌بخدا ...فقط یه‌مقدار افت فشار پیدا کرده‌بود...

-الان‌کدوم‌بیمارستانید؟

فربدمکثی‌کردو گفت:

-الو؟ الو؟

-الو؟ من‌صداتو دارم...

-الو صداتون‌نمیادخاله...

گروه‌رمانزو

82

-فربدجان‌من‌صداتو دارم...

-ای‌بابا ...بهار اینجا موبایلت آنتن‌نمیده...

سپس‌بلافاصله‌تماس‌را قطع کردو گوشی‌را خاموش کرد.

هوفی‌کشیدو موبایل را در کیف بهار گذاشت .به‌چشمان بسته‌و صورت بی‌حال بهار چشم‌دوخت و آهسته‌پیشانی اش را نوازش کرد .در همان‌لحظه‌بهار آهسته‌پلک هایش را باز کردو چندین‌مرتبه‌پلک زد .فربدبا خوشحالی‌گفت:

-اِ بهار؟ بیدار شدی؟

بهار مضطرب نگاهی‌به‌اطرافش انداخت .به‌سختی‌روی تخت نشست وگفت:

-من‌کجام؟ اینجا کجاست؟ چی‌شده؟

بلافاصله‌بهار را در آغوش کشیدو در حالی‌که‌سرش را نواز میکردگفت:

گروه‌رمانزو

8

-چیزی‌نیست فداتشم ...یکم‌فشارت افتاده‌بودآوردمت بیمارستان ...الان‌خوبه‌خوبی ...چیزی‌نیست...

بهار سرش را کمی‌بالا آوردو نگاه‌نگرانش را به‌چشمان فربددوخت و گفت:

-من‌چقدر بیهوش بودم؟

-خیلی‌کم ...شایدنیم‌ساعت...

نفس‌عمیقی‌کشیدو کمی‌فکر کرد .سپس‌ابرویی‌درهم کشید، آهسته‌خودش را از فربدجدا کردو گفت:

-ماهان ...ماهان‌چی‌شد؟ چی‌بینتون‌گذشت؟

فربدمکثی‌کردو گفت:

-هیچی‌یه‌زدو خوردساده‌بود...

-الان‌کجاست؟

گروه‌رمانزو

8

-نمیدونم ...وقتی‌دیدم‌بیهوش شدی‌همونجا ولش کردمو تورو رسوندم‌بیمارستان...

-بلایی‌سرش نیومده‌باشه!

-نترس‌اون‌پوست کلفت تر ازین‌حرفاست...

سپس‌رویش را برگرداندو گفت:

-آخ دستم...

نگاهی‌به‌سوزنی‌که‌در دستش فرو رفته‌بودکردو گفت:

-خیلی‌دردمیکنه...

فربداو را آهسته‌خواباندو گفت:

-بخاطر اینه‌که‌تکون‌خوردی ...دراز بکش تا تموم‌بشه...

بهار نگاهی‌به‌فربدکردو آهسته‌دستش را به‌سمت دست

فربدبرد .دستش را روی‌دست او گذاشت و گفت:

-ببخشید ...من‌فقط برات دردسر درست میکنم...

فربدنگاه‌مهربانش را به‌چشمان‌خیس‌بهار دوخت و در حالی

که‌دستش را میفشردبا لبخندگفت:

-قربونت برم‌این‌چه‌حرفیه...

سپس‌بهار نگاهش را به‌سقف دوخت و گفت:

-واقعا نفهمیدم‌از کجا پیداش شد ...یهو اومدجلوم ...منو به

ROMANZO.O

زور کردتو ماشینو هرچی‌از دهنش دررومدبهم‌گفت ...تاحالا انقدر تهمت و توهین‌یکجا نشنیده‌بودم...

فربدنوچی‌کردو با حرص گفت:

-خدا لعنتش کنه ...چطور دلش اومددست روی‌تو بلندکنه... دستش بشکنه...

-فربد؟

-جانم؟

-شایدحق داشت ...من‌بهش بدکردم...

گروه‌رمانزو

8

-بهار دوباره‌شروع نکن‌توروخدا ...یه‌رابطه‌ای‌شروع شده که‌به‌نتیجه‌نرسیده‌حالاهم‌بایدیه‌جا تموم‌بشه ...تموم‌شد و رفت ...اینم‌یادآوری‌میکنم‌بهت که‌به‌زور و اصرار اون تصمیم‌گرفتی‌باهاش واردرابطه‌بشی‌و ادامه‌بدی ...پس دیگه‌ازین‌حرفا نزن ...تازه‌بایدخدارو شکر کنی ...اون‌آدم تعادل روانی‌نداره ...هر اتفاقی‌هم‌بینتون‌افتاده‌باشه‌حق نداره‌دستشو روت بلندکنه‌و اینطوری‌رفتار کنه...

بهار مکثی‌کردو گفت:

-واقعا تصور نمیکردم‌رروی‌پنهانش انقدر خشن‌باشه ...تاحالا حتی‌صداش بالا نرفته‌بود ...چطور اینطوری‌قاطی‌کرد نمیدونم...

-دیگه‌نگران‌نباش ...از الان‌تا ابدخودم‌کنارتم‌و مراقبتم...

بهار با ناراحتی‌نگاهی‌به‌او کردو به‌منظور تشکر سری‌تکان دادو گفت:

گروه‌رمانزو

8

-ممنون‌که‌کنارمی‌و منو با اینهمه‌دردسر قبول میکنی...

-این‌چه‌حرفیه؟ تو ارزشمندترینی‌برای‌من‌تو این‌دنیا... بخاطر تو هرکاری‌میکنم...

بهار نفس‌عمیقی‌کشیدو لبخندی‌به‌روی‌فربدزدو گفت:

-مرسی...

[0.05.20 05:]

ماهان‌درمانده‌روی‌زمین‌دراز کشید، دستانش را باز کردو نفس‌زنان‌به‌آسمان‌خیره‌شد .چندنفس‌عمیق کشید .پلکی زدو قطره‌اشکی‌از گوشه‌ی‌چشمش سرازیر شد .لبش را گزیدو با بغض گفت:

-خدایا آخر کار خودتو کردی ...بهارو ازم‌گرفتی...

گروه‌رمانزو

88

در سکوت بیابان، بغض گرفته‌اش را آزادکردو در حالی‌که چنگ بر زمین‌میکشید، درمانده‌شروع به‌گریه‌کرد .سپس خدا را با صدای‌بلندفریادزد .در حالی‌که‌هق هق میکرد دست بر پهلویش گرفت و از دردآه‌کشید .کمی‌بعدبا کمک دو آرنجش سعی‌کردتا بنشیند .آرنج چپش را تکیه‌گاه‌قرار دادو دست بر پهلویش گرفت و گفت:

-آخخخخ ...خدا لعنتت کنه‌عوضی...

پهلویش را کمی‌فشردو سپس‌به‌سختی‌نشست .موبایلش را از جیبش بیرون‌آوردو با روژان‌تماس‌گرفت.

-الو؟

ماهان‌در حالی‌که‌دردمیکشید‌گفت:

-سلام‌روژان...

-سلام...

-روژان‌یه‌لوکیشن‌میفرستم‌سریع یه‌آژانس‌بگیر پاشو بیا...

گروه‌رمانزو

89

-چی‌شده؟ چرا اینطوری‌حرف میزنی؟

-چیزی‌نگو فقط سریع خودتو برسون‌دارم‌از دردمیمیرم...

-یا خدا ...چی‌شده؟

-اه‌انقدر حرف نزن‌زودپاشو بیاد ...فقط مامان‌اینا نفهمن...

-باشه‌بفرست سریع...

تماس‌را قطع کردو لوکیشن‌را برای‌روژان‌ارسال کرد .چند نفس‌پر دردکشیدو به‌سختی‌بلندشد .با قدم‌های‌سست روی‌زمین‌پا کشیدو خودرا به‌ماشین‌رساند .روی‌صندلی عقب دراز کشیدو منتظر آمدن‌خواهرش ماند .روژان‌سریع خودرا به‌او رساند .با عجله‌از ماشین‌پیاده‌شدو به‌سمت ماهان‌دوید .با دیدن‌ماهان‌در لباس‌های‌خاکی‌و صورتی زخمی‌و غرق در خون‌شوکه‌شدو با استرس‌گفت:

-بمیرم‌داداش ...چی‌شده؟

کمی‌اطراف را نگاه‌کردو گفت:

گروه‌رمانزو

80

-کسی‌خفتت کرده؟

ماهان‌به‌سختی‌بلندشدو سوییچ را به‌دست روژان‌دادو گفت:

-بشین‌پشت فرمون...

-روژان‌با دست های‌لرزان‌سوییچ را گرفت و گفت:

-چشم ...چشم ...ولی‌نمیخوای‌بگی‌چی‌شده؟

-میگم ...فقط سریع سوار شو منو برسون‌یه‌بیمارستانی چیزی‌دارم‌از دردمیمیرم...

-باشه ...باشه...

بلافاصله‌سوار شدو ماشین‌را روشن‌کردو به‌سمت بیمارستان‌به‌راه‌افتاد .کمی‌بعد گفت:

-داداش بگو چی‌شده‌توروخدا دارم‌از استرس‌میمیرم...

دستام‌میلرزه‌نمیتونم‌رانندگی‌کنم...

گروه‌رمانزو

-هیچی ...با یه‌عوضی‌حرومزاده‌دعوام‌شد...

-کی؟

-پسرخاله‌ی‌بهار...

روژان‌با چشم‌های‌گردشده‌برگشت و به‌ماهان‌نگاه‌کردو

گفت:

-چی؟ کی؟

-جلوتو نگاه‌کن‌بابا ...همین‌مونده‌به‌کشتنمون‌بدی...

روژان‌کمی‌جابجا شدو گفت:

-چی‌شدشما دوتا افتادیدبه‌جون‌هم؟

-امروز فهمیدم‌چرا این‌همه‌مدت دوست جونت بهم‌سگ محلی‌میکرد ...با اون‌عوضی‌ریخته‌بودروهم...

چشم‌های‌روژان‌بازتر شد .با تعجب گفت:

-یعنی‌چی؟

گروه‌رمانزو

به‌یکباره‌ماهان‌فریادکشیدو گفت:

-یعنی‌بهار به‌من‌خیانت کرد...

روژان‌از ترس‌فریادماهان‌از جایش پرید .بعداز مکث کوتاهی‌با من‌و من‌گفت:

-از کجا فهمیدی؟

-از دیروز دم‌خونشون‌کشیک میکشیدم‌ببینم‌کی‌خانم‌میاد بیرون ...که‌بتونم‌حداقل مجبورش کنم‌منو ببینه ...امروز

ROMANZO.O

دیدم‌با این‌پسره‌رفتن‌بیرون ...دنبالشون‌کردم‌دیدم‌رفتن‌تو یه‌کافه ...دو ساعت اونجا باهم‌بودن ...بعدم‌با کلی‌ناز و عشوه‌اومدبیرون...

در حالی‌که‌دراز کشیده‌بوددستش را روی‌چشمانش گذاشت و سکوت کرد .روژان‌نیم‌نگاهی‌به‌او کردو آهسته‌گفت:

-خوب؟

ماهان‌بغضش را قورت دادو ادامه‌داد:

گروه‌رمانزو

-سوار ماشین‌شدن ...دوتایی‌کلی‌بگو و بخندو شوخی داشتن‌باهم ...پسره‌دو تا کوچه‌پایین‌تر از خونشون‌پیادش کرد ...بهار داشت میرفت خونه‌سوارش کردم‌بردمش همونجایی‌که‌اومدی‌دنبالم ...میخواستم‌یکم‌بترسونمش... میخواستم‌باهاش حرف بزنم ...ولی‌اون‌عوضی‌یهو مثل جن پیداش شددرگیر شدیم ...بهارو برداشت برد...

روژان‌لبش را گاز گرفت و گفت:

-شایدبینشون‌چیزی‌نبوده‌داداش ...یکم‌تندنرفتی؟

ماهان‌کمی‌نیم‌خیز شدو با صدای‌بلندگفت:

-نظر ندی‌کسی‌نمیگه‌لالی ...مگه‌میشه‌چیزی‌بینشون نباشه؟ چرا دو تا کوچه‌پایین‌تر پیادش کرد؟

سپس‌دراز کشیدو گفت:

گروه‌رمانزو

8

-اصلا بهار به‌چه‌حقی‌میره‌با یه‌پسر دیگه‌بگو و بخند میکنه؟ وقتی‌با منه‌غلط میکنه‌با یه‌پسر دیگه‌میره‌بیرون... غلط میکنه‌با یکی‌دیگه‌بگو بخندمیکنه...

روژان‌لب به‌صحبت باز کردکه‌از ترس‌عصبانیت ماهان سکوت کرد .به‌حال برادرش بغض کردو گفت:

-داداش گلم...

-ها؟

-خوب ...بگو بخندبا پسرخالش کرده‌نه‌با یه‌غریبه...

-روژان‌چرا هی‌میخوای‌بری‌رو اعصاب من ...ها؟ عجب گهی‌خوردم‌گفتم‌بیای‌دنبالما ...اه...

[0.05.20 05:]

5

گروه‌رمانزو

85

روژان‌سکوت کردو ادامه‌نداد .دقایقی‌بعدبه‌بیمارستان رسیدندو بعداز چکاپ به‌دلیل دردزیادماهان‌در بخش اورژانس‌بستری‌شد .پرستار صورتش را شستشو دادو به‌زخم هایش رسیدگی‌کرد .بعداز تزریق آمپول وکاهش دردش، دکتر اجازه‌ی‌مرخصی‌به‌او دادو گفت:

-ضربه‌شدیدی‌که‌به‌کلیه‌ات واردشده‌سنگ کلیه‌ات رو تحریک کرده ...اما خداروشکر جراحتی‌پیدا نکردی ...ممکنه‌تا دو روز آینده‌سنگ دفع کنی ...برات دارو مینویسم‌حتما مصرف کن...

ماهان‌سر تکان‌دادو گفت:

-باشه‌ممنون...

ماهان‌و روژان‌هردو از بیمارستان‌خارج شدند .روژان‌نگاهی به‌ماهان‌کردو گفت:

-میتونی‌رانندگی‌کنی؟

گروه‌رمانزو

8

-اوهوم ...بده‌من‌سوییچو...

سوییچ را گرفت و هر دو سوار شدند .روژان‌مکثی‌کردو

گفت:

-بهار چی گفت؟

-هیچی ...فقط گریه‌میکرد...

-یعنی‌قبول کردکه‌خیانت کرده؟

-نه ...به‌من‌گفت تو مریضی...

-داداش میشه‌یه‌چیزی‌بگم؟

-فقط رو اعصابم‌نرو...

-پس‌هیچی...

ماهان‌نگاهی‌به‌او کردو گفت:

-بگو...

روژان‌من‌و من‌کردو گفت:

گروه‌رمانزو

8

-ممکنه‌درباره‌بهار اشتباه‌فکر کرده‌باشی؟

-روژان‌چطور میتونی‌انقدر احمق باشی؟ بدبخت اینطوری

پیش بری‌خیلی‌راحت سرت کلاه‌میره...

روژان‌سر به‌زیر انداخت و آهسته‌گفت:

-داداش شایدزودقضاوت کرده‌باشی...

-دیگه‌حرف نزن ...نمیخوام‌چیزی‌بشنوم...

-آناهیتا رو همینطوری‌از دست دادی...

ماهان‌نگاه‌پرخشمی‌به‌روژان‌کردو گفت:

-باز ازون‌حرف زدی؟ هنوز تو کتت نمیره‌بهم‌خیانت کرده؟

-راستش نه...

-وای‌روژان‌داری‌دیوونم‌میکنی ...دیگه‌واضح تر ازین میخوای؟ چندتماس‌با شماره‌ناشناس‌توی‌گوشیش بود .اونم یه‌روز نه‌بلکه‌طی‌یه‌هفته ...دختره‌ی‌نمک نشناس‌بعداز

گروه‌رمانزو

اونهمه‌وقتی‌که‌براش گذاشتم‌و اونهمه‌خرجی‌که‌براش کردم‌رفت با یکی‌دیگه...

-خوب برات که‌توضیح داد ...گفت مزاحم‌تلفنی‌بوده ...ازت میترسیدنمیتونست بهت بگه...

-همش بهانست ...آدمی‌که‌خطایی‌نکرده‌باشه‌وقتی‌ازش یه سوال میپرسی‌به‌تِته‌پته‌نمیوفته...

-خوب قیافه‌خودتو ندیدی‌وقتی‌عصبانی‌میشی ...هرکی باشه‌به‌تته‌پته‌میوفته...

ماهان‌مشت محکمی‌روی‌فرمان‌کوبیدو گفت:

-بس‌کن‌روژان‌به‌اندازه‌کافی‌اعصابم‌خراب هست...

-فقط خواستم‌بهت بگم‌تو به‌طرف مقابلت مهلت دفاع نمیدی ...مطمئنم‌با بهارم‌همینکارو کردی...

ماهان‌نگاه‌پرخشمش را به‌خیابان‌دوخته‌بودو نفس‌های‌پر حرصی‌میکشید .روژان‌مکثی‌کردو آهسته‌گفت:

گروه‌رمانزو

-ماهان‌من‌بدی‌تورو نمیخوام ...بخدا نگرانتم...

ماهان‌همچنان‌سکوت کرده‌بودو پاسخی‌نمیداد .روژان نفس‌پر آهی‌کشیدو گفت:

-داداش ...آناهیتا تازه‌یه‌سال بعداز تو با یه‌نفر دوست شد. اگه‌با کسی‌بودبلافاصله‌بعداز اینکه‌با تو بهم‌زدمیرفت با اون‌یکی ...ولی‌یکسال هیچکس‌تو زندگیش نبود ...تازه‌بعد از کات کردنتون‌چندماه‌دپرس‌بودو فقط اشک میریخت.

سپس‌بعداز مکث کوتاهی‌ادامه‌داد:

-دوست صمیمیم‌بوداز حال و روزش خبر داشتم ...مامانش خیلی‌ناراحت بود ...خیلی‌منو سرزنش کرد ...تورم‌نفرین

کرد...

ماهان‌اخمی‌کردو در حالی‌که‌دندان‌هایش را روی‌هم میفشرد‌گفت:

-چی‌شده‌داری‌مُرده‌رو از قبرش میکشی‌بیرون؟

گروه‌رمانزو

-من‌اون‌موقع چیزی‌بهت نگفتم‌چون‌ازت میترسیدم ...اسم آناهیتارو میاوردم‌زمین‌و زمانو یکی‌میکردی ...اصلا اجازه نمیدادی‌حرف بزنم...

-الانم‌نمیخوام‌چیزی‌بشنوم ...هرچی‌بوده‌تموم‌شده ...اونم تا الان‌صدبار ازدواج کرده...

-از شیدا چی؟ خبر داری؟ چندروز پیش باهاش حرف زدم... میگفت تا دو ماه‌نمیذاشته‌شوهرش بهش نزدیک بشه... نزدیک بوده‌کارشون‌به‌جدایی‌بکشه ...کسی‌خبر نداره... داشت با من‌دردو دل میکردو گریه‌میکرد.

ماهان‌ابرویی‌درهم‌کشیدو مغرورانه‌گفت:

-حتما شوهرش نچسبه...

-نخیر ...چون‌سال ها دلش با تو بود ...وقتی‌چشمت بهارو

گرفت زدی‌زیر همه‌قول و قرارات ...اون‌موقع پشتت دررومدم

گروه‌رمانزو

85

چون‌داداشم‌بودی ...ولی‌حالا میبینم‌داری‌زندگیتو نابود

میکنی...

ماهان‌لب هایش را برهم‌فشردو گفت:

-الان‌با شوهرش چطوره؟

-بهتره ...مشاوره‌رفتن ...انقدر شوهرش بهش محبت کرده

دلشو بدست آورده ...ولی‌میگفت ماهانو هیچ وقت نمیبخشم...

کمی‌به‌سمت ماهان‌چرخیدو گفت:

-ماهان‌قلبم‌ریخت وقتی‌این‌حرفو زد...

ماهان‌کلافه‌وار دستی‌روی‌صورتش کشیدو چیزی‌نگفت.

روژان‌کلافگی‌ماهان‌را دیدو کمی‌سکوت کرد .سپس‌گفت

:

-ماهان‌همینطور آه‌و نفرین‌پشت سرت صف کشیده...آناهیتا

ومامانش،شیدا، حالاهم‌بهار...

گروه‌رمانزو

852

ماهان‌به‌یکاره‌کنار خیابان‌ترمز کردو با خشم‌نگاهی‌به

روژان‌کردو گفت:

-برو پایین...

-چی؟

-برو پایین‌حوصله‌شنیدن‌این‌حرفارو ندارم ...به‌جهنم...

همشون‌برن‌گمشن...

روژان‌ابرویی‌درهم‌کشیدو با حرص گفت:

-همین؟ از کی‌تاحالا داداش من‌انقدر سنگ شده؟

-گفتم‌پیاده‌شو...

روژان‌عصبی‌صدایش را بالا بردو گفت

-اتفاقا پیاده‌نمیشم ...دیگه‌ساکت نمیشم ...میخوای‌به‌منم

هزار انگ بچسبونی‌بچسبون ...میخوای‌بزنی‌تو دهنم‌بزن...

ولی‌دیگه‌ساکت نمیشم ...نمیزارم‌خودتو بدبخت کنی...

ماهان‌نیز در مقابلش فریادکشیدو گفت:

-به‌تو ربطی‌نداره...

بحث میانشان‌بالا گرفت در حالی‌که‌هردو فریادمیکشیدند،

روژان گفت:

-ربط داره ...به‌من‌ربط داره...

-گمشو پایین ...نمیخوام‌ریخت هیچکدومتونو ببینم ...توهم یکی‌مثل اونا...

-ما چمونه‌ها؟ یه‌نگاه‌به‌خودت بنداز ...مشکل از خودته... فقط خودتو میبینی ...فکر میکنی‌کل دنیا بر علیه‌تو قدم برمیدارن ...فکر میکنی‌همه‌دارن‌به‌تو خیانت میکنن ...اگه

گروه‌رمانزو

یکم‌به‌خودت مطمئن‌بودی‌هیچ وقت همچین‌فکری نمیکردی ...نه‌آناهیتا نه‌بهار هیچ کدوم‌دختر هرزه‌ای نبودن ...هردوشون‌دخترای‌پاکی‌بودن ...ولی‌سر یه سوءتفاهم‌هردوشونو از دست دادی...

-ببنددهنتو ...روژان‌ببنددهنتو...

-نمیبندم ...نمیخوام‌ببندم ...راجع به‌خودت چی‌فکر کردی؟ فکر کردی‌کی‌هستی؟ انقدر ازت تعریف کردم‌و گُندت کردم فکر کردی‌واقعا گُنده‌ای؟

با ضربه‌ای‌که‌به‌دهانش خوردبی‌اراده‌ساکت شد .با

چشمان گردشده به برادرش خیره شد، در ثانیه اشکی روی گونه اش سرازیر شد .ماهان به صندلی تکیه دادو دو دستش را روی صورتش فشردو هوف بلندی کشید .در همان حالت گفت:

-نمیخواستم اینطوری بشه...

گروه رمانزو

855

روژان در همان حالی که به ماهان خیره شده بوددر را باز کرد و بدون اینکه حرفی بزنداز ماشین پیاده شد .با صدای بسته شدن در ماهان به خود آمد؛ دستش را از روی صورتش برداشت و جای خالی روژان را نگاه کرد .بلافاصله پیاده شدو او را چندین مرتبه صدا زد .روژان بدون توجه به ماهان به سرعتِ قدم هایش افزودو در حالی که اشک میریخت به داخل کوچه ی باریک و بلندی دوید .اواسط کوچه روی پله ای نشست و در حالی که نفس نفس میزدشروع به گریه کرد.

با خود گفت:

-اشتباه از من بود که انقدر پشتت بودم ...اشتباه از من بود که دوتا از دوستای صمیمیمو بخاطر تو از دست دادم ...خدا لعنتت

کنه‌ماهان ...خدا لعنتت کنه ...حقمه‌هرچی‌سرم‌بیاد ...منم مقصرم...

گروه‌رمانزو

85

در حال گریه‌بودکه‌متوجه‌حضور شخصی‌جلوی‌رویش شد. سرش را بالا آوردو پسر بلندقامت ژولیده‌رویی‌را روبرویش دید .در حالی‌که‌هق هق میکردابرویی‌درهم‌کشیدو گفت:

-چیه؟ چی‌میخوای؟

پسرک نگاهی‌به‌اطراف کردو گفت:

-تنهایی؟

-به‌تو چه ...برو ازینجا...

کمی‌خم‌شدو گفت:

-از خونه‌فرار کردی؟

-نخیر ...گمشو برو ازینجا...

پسرک اخمی‌کردو گفت:

-چقدر بی‌تربیتی‌تو ...دو تا سوال پرسیدم‌عین‌آدم‌جواب بده دیگه ...چته‌پاچه‌میگیری...

گروه‌رمانزو

روژان‌بلندشدو بلافاصله‌به‌دنبالش پسرک نیز ایستاد .روژان کمی‌سرش را بالا بردتا صورت او را ببیندسپس‌کلافه‌و عصبی‌فریادکشیدو گفت:

-بی‌تربیت جدو آبادته ...به‌تو چه‌کی‌کجا برای‌چی نشسته؟ برو گورتو گم‌کن...

به‌یکباره‌روژان‌را به‌دیوار کوبیدو مچ دو دستش را به‌دست گرفت و به‌دیوار چسباند، به‌صورتش نزدیک شدو گفت:

-تو که‌انقدر ظریف و ضعیفی‌هارت و پورت کردنت چی میگه؟

از بوی‌بددهانش روژان‌حالت تهوع گرفت و حالت عُقی بهش دست داد .ترسیده‌بودو با من‌و من‌گفت:

-ولم‌کن ...جیغ میکشم‌بخدا...

-جیغ بکشی‌همینجا یه‌تیزی‌میکنم‌تو شکمت...

روژان‌به‌گریه‌افتادو گفت:

گروه‌رمانزو

-کثافت عوضی‌ولم‌کن...

در همین حین بود که ماهان نفس زنان به آنها نزدیک شد .با دیدن روژان که به اسارت دستان یک پسر غریبه درآمده بود، خون جلوی چشمانش را گرفت و در حالی که به سمت پسرک میدوید فریاد کشید و گفت:

-عوضی آشغال ولش کن...

پسرک با دیدن ماهان بلافاصله دستان روژان را رها کرد و در حالی که چند قدم عقب برمیداشت گفت:

-شانس آوردی وگرنه همینجا زبونتو میبریدم تا دیگه زبون درازی نکنی...

سپس دوید و فرار کرد .ماهان به روژان رسید و نفس زنان ایستاد و با عصبانیت گفت:

-کی بود این عوضی؟

روژان لب هایش را برهم فشرد و جیغ کشید و گفت:

-حتما دوست پسرم بوده ...تورو ول کردم بیام پیش دوست پسرم...

ماهان متعجب و با اخم نگاه پرسشانه ای به او کرد .روژان

بلافاصله‌ادامه‌داد:

-کی‌میتونست باشه؟ یه‌مزاحم...

سپس‌در حالی‌که‌رویش را برمیگرداندو به‌سمت خروجی کوچه‌میرفت گفت:

-اما اگه‌به‌تو باشه‌یه‌انگم‌به‌من‌میچسبونی‌میگی‌حتما دوست پسرم‌بوده ...ازین‌کارا که‌خوب بلدی...

ماهان‌با دیدن‌حال نامناسب روژان‌و عصبانیتی‌که‌تابحال از خواهرش ندیده‌بود، سکوت کردو به‌دنبالش راه‌افتاد.

[2.05.20 0:28]

گروه‌رمانزو

80

روژان‌از کوچه‌خارج شدو به‌جهت مخالف به‌راه‌افتاد.

ماهان‌با قدم‌های‌بلندخودرا به‌او رساندو دست بر شانه اش گذاشت و گفت:

-روژان ...روژان‌صبر کن...

روژان‌با چشمان‌خیس‌به‌روبرو خیره‌شدو ایستاد .هنوز صدای‌هق هق های‌ریزش شنیده‌میشد .ماهان‌نوچی‌کردو روبرویش ایستاد .با حالتی‌درمانده‌گفت:

-ببخشیدروژان ...بخدا اعصابم‌بهم‌ریخته‌بود ...توهم‌هی کشش دادی‌کنترلمو از دست دادم...

روژان‌با عصبانیت نگاهی‌به‌او کردو گفت:

-منم‌بلدم‌عصبی‌بشم‌زمینو زمانو یکی‌کنم‌اما خودمو کنترل میکنم ...شانس‌آوردی‌تو دهن‌بهار نزدی‌با این‌اخلاق گندت...

گروه‌رمانزو

8

ماهان‌سر به‌زیر انداخت و سپس‌رویش را به‌جهت مخالف برگرداندو در حالی‌که‌نفس‌پر آهی‌میکشید‌گفت:

-اتفاقا امروز این‌کارو کردم...

روژان‌با چشم‌های‌گردشده‌به‌برادرش خیره‌شدو گفت:

-چه‌غلطی‌کردی؟؟

ماهان‌کلافه‌نگاهی‌به‌روژان‌کردو گفت:

-خیلی‌اعصابمو بهم‌ریخت خیلی‌جیغ جیغ کرددست خودم نبودبرای‌اینکه‌صداشو ببرم‌کوبیدم‌تو دهنش...

روژان‌دستش را روی‌سرش گذاشت و گفت:

-وای‌خدا ...وای ...چیکار کردی‌تو...

در همان‌حال چرخی‌دور خودش زدو در حالی‌که‌بهت زده به‌ماهان‌نگاه‌میکرد گفت:

-لعنت بهت ماهان ...زدی‌تو دهن‌دختر مردم...

سپس‌دستش را روبروی‌ماهان‌گرفت و در حالی‌که‌بالا و پایین‌میکرد، با صدای‌بلند گفت:

-به‌توهم‌میشه‌گفت مرد؟ واقعا که‌شرمم‌میادبگم‌تو برادرمی...

-بس‌کن‌روژان‌بس‌کن ...دوباره‌شروع نکن...

روژان‌به‌نشانه‌تاسف سری‌تکان‌دادو گفت:

-متاسفم‌برات...

در حالی‌که‌با خشم‌به‌چشمان‌برادرش نگاه‌میکرداز کنارش عبور کردو همانطور که‌زیر لب به‌ماهان‌لعنت میفرستاداز او دور شد .ماهان‌چنگی‌میان‌موهایش زدو سپس‌نفس‌عمیقی کشید .به‌عقب چرخیدو رفتن‌روژان‌را تماشا کرد .مکثی‌کرد و به‌سرعت به‌سمتش قدم‌برداشت .مچ روژان‌را به‌دست گرفت و محکم‌به‌عقب کشید.

-هووووی چته ...دستمو خُردکردی...

گروه‌رمانزو

8

-بیا بشین‌تو ماشین‌بایدباهم‌حرف بزنیم...

-هیچ حرفی‌نمونده ...ازین‌به‌بعدتو راهه‌خودتو میری‌منم راهه‌خودمو ...دیگه‌هم‌کاری‌به‌کارات ندارم...

-روژان‌خواهش میکنم...

سپس‌بغض کردو ملتمسانه‌به‌روژان‌نگاه‌کردو گفت:

-روژان‌به‌کمکت نیاز دارم ...بهت احتیاج دارم ...تنهام‌نزار...

روژان‌نوچی‌کردو دستش را محکم‌به‌عقب کشیدو به سمت ماشین‌حرکت کرد .هردو سوار شدندو ماهان‌ماشین‌را روشن‌کردو بی‌هدف به‌راه‌افتاد .دقایقی‌گذشت و گفت:

-میدونم‌اشتباه‌کردم‌دستمو روی‌بهار بلندکردم ...اما نمیتونم از اشتباه‌بهارم‌بگذرم...

روژان‌کمی‌به‌سمتش چرخیدو با حرص گفت:

-تو اصلا میدونی‌موضوع چیه‌که‌اسمشو اشتباه‌میزاری؟ همین‌امروز خدا گذاشت تو دامنمون ...پسره‌که‌مزاحمم‌شده

گروه‌رمانزو

بودو دیدی؟ اگه‌جای‌من‌بهار بودو تو یهو از راه‌میرسیدی چه‌فکر میکردی؟ حتما با خودت میگفتی‌بهار داره‌با اون پسره‌وسط کوچه‌آره...

ماهان‌سری‌تکان‌دادو گفت:

-من‌مطمئنم‌یه‌چیزی‌بین‌اون‌دوتاست روژان ...وگرنه‌چرا بایددو تا کوچه‌پایین‌تر پیادش کنه؟ چرا نرفت خونشون؟ یا جلوی‌خونشون‌نگه‌نداشت؟ خوب یه‌چیزی‌و قایم‌میکردن دیگه...

-فرض کن‌اصلا بابای‌بهار با فربددعواش شده ...نمیخواد ببینتش ...بهارم‌با فربدسر یه‌موضوع خانوادگی‌خواستن صحبت کنن ...قرار گذاشتن‌همو دیدن‌حرف زدن‌تموم‌شده رفته‌پی‌کارش ...بهارم‌این‌دو هفته‌سر همون‌موضوع خانوادگی‌حالش بدبوده‌به‌تو محل نذاشته ...بعدشم‌فربدکه غریبه‌نیست پسر خالشه ...چرا ازین‌زاویه‌نگاه‌نکردی‌بهش؟ چرا همیشه‌از بُعدشک و تردیدبه‌همه‌چی‌نگاه‌میکنی؟

ماهان‌با حرف روژان‌به‌فکر فرو رفت و سکوت کرد .روژان ادامه‌داد:

-اگه‌نخوای‌خودتو اصلاح کنی‌با هیچ دختری‌دووم نمیاری ...اون‌از شیدای‌بیچاره‌که‌یبار سر آناهیتا زدی‌زیر حرفتو پا روش گذاشتی، یبارم‌سر بهار ...شل کن‌سفت کن راه‌انداختی‌بدبختو بین‌زمینو هوا نگه‌داشتی ...آخرم‌رفت به زور با یکی‌دیگه‌ازدواج کرد ...اون‌از آناهیتا که‌سر یه‌مزاحم تلفنی‌و همکلاسی‌کلاس‌زبانش پدرشو درآوردیو اون‌دو نفرو بهم‌وصل کردی‌و انگ خیانت بهش چسبوندی‌و بدون هیچ توضیحی‌ولش کردی ...اینم‌از بهار، که‌یه‌سال رابطه ی‌خوبو سر یه‌چیز مسخره‌به‌گندکشیدی‌و خراب کردی...

-میگی‌چیکار کنم؟

-چیکار میتونی‌بکنی؟ اون‌دختر دیگه‌میتونه‌به‌تو اعتماد کنه؟ به‌آدمی‌که‌دست بزن‌داره؟ به‌آدم‌شکاک که‌بدون اینکه‌توضیحی‌بخوادجوش میاره؟ نه‌ماهان‌جان‌هیچ کاری

گروه‌رمانزو

نمیتونی‌بکنی ...همونطور که‌قیدشیدا و آناهیتارو زدی‌باید

قیدبهارم‌بزنی...

-روژان ...خواهشا دیگه‌این‌جمله‌رو تکرار نکن‌من‌حساسم...

نزار دوباره‌عصبی‌بشم...

-یعنی‌چی‌ماهان؟ بس‌کن‌دیگه ...هی‌عصبی‌میشم‌عصبی

میشم ...خودتو جمع کن‌بابا...

ماهان‌مکثی‌کردو گفت:

-با بهار صحبت کن...

-من؟ من‌حرف بزنم؟ مگه‌من‌این‌بلارو سرش آوردم؟

عمرا ...پای‌منو دیگه‌وسط نکش...

[2.05.20 0:28]

8

گروه‌رمانزو

8

-روژان ...بخدا من‌نمیتونم‌از بهار دست بکشم ...نمیتونم‌دل

بکنم ...بهار تنها دختریه‌که‌هیچ جوره‌نتونستم‌از فکرش

بیرون‌بیام ...وقتی‌حس‌کردم‌آناهیتا خیانت کرده‌راحت از

فکرش اومدم‌بیرون‌اما بهارو نمیتونم ...حتی‌تصور اینکه‌با

اون‌عوضی‌باشه‌دیوونم‌میکنه ...نمیتونم‌ببینم‌به‌غیر از من

با کسی‌دیگه‌ای‌باشه ...نمیتونم‌ببینم‌مال من‌نشه‌و با اون

حرومزاده‌ازدواج کنه...

در حالی‌که‌هر لحظه‌صدایش پر بغض تر میشد، محکم ضربه‌ای‌روی‌فرمان‌کوبیدو گفت:

-بخدا نمیتونم‌بهارو فراموش کنم ...دیگه‌برام‌مهم‌نیست چیکار کرده‌و چه‌خطایی‌کرده ...بدون‌بهار من‌میمیرم روژان ...میمیرم...

حال روژان‌با دیدن‌بغض برادرش دگرگون‌شدو گفت:

گروه‌رمانزو

-خودتو کنترل کن‌ماهان ...من‌مشکلی‌ندارم‌باهاش صحبت میکنم ...ولی‌بهتره‌خودت اینکارو بکنی...

-با چه‌رویی؟

-برای‌درست کردن‌اشتباهی‌که‌کردی‌تلاشتو بکن...

بهار سرش را به‌صندلی‌ماشین‌تکیه‌دادبودو به‌بیرون‌خیره شده‌بود .فربددر حالی‌که‌رانندگی‌میکردنگاهی‌به‌او کردو با انگشت اشاره‌اش آهسته‌موهای‌روی‌پیشانی‌اش را کنار زدو گفت:

-خوبی؟

ROMANZO.O

بهار به‌رویش لبخندی‌زدو کمی‌جابجا شدو گفت:

-اوهوم...

-میشه‌خواهش کنم‌بهش فکر نکنی؟

-میدونم‌این‌موضوع ناراحتت میکنه‌اما...

مکثی‌کردو ادامه‌داد:

-ببین ...کار ماهان‌امروز اصلا درست نبود ...هم‌با من‌خیلی بدرفتار کردهم‌با تو دعوا کرد ...اما وقتی‌بیشتر فکر میکنم میبینم‌حس‌حسادت و غیرتش جلوی‌چشماشو گرفت و نفهمیدداره‌چیکار میکنه ...خودمو گذاشتم‌جای‌اون ...منم‌یه زمانی‌یه‌چیزایی‌از تو میدیدمو بدون‌اینکه‌باهات حرف بزنم ازون‌صحنه‌نتیجه‌گیری‌میکردمو هر بار خشمگین‌تر از قبل تصمیم‌میگرفتم‌دیگه‌بهت فکر نکنم ...اونم‌امروز دقیقا همینطور شد...

فربداخمی‌کردو گفت:

-یعنی‌بهش حق میدی؟ میگی‌رفتار امروزش قابل توجیه؟

سری‌تکان‌دادو گفت:

گروه‌رمانزو

80

-بهار جان‌این‌آدم‌تعادل روانی‌نداره ...چرا نمیخوای‌قبول کنی؟ اون‌یه‌آدم‌عصبی‌و غیر قابل کنترله ...فردا پس‌فردا با هر بار عصبانیت زنشو به‌بادکتک میگیره ...دلت برای‌این آدم‌میسوزه؟

-نه‌نه‌حرف منو بدمتوجه‌شدی ...ببین‌من‌مطمئنم‌ماهان دست برنمیداره ...نمیخوام‌مشکلی‌درست کنه ....نه‌برای خودش نه‌ما ...نمیخوام‌یه‌گوشه‌ی‌ذهنم‌همیشه‌درگیرش باشه ...میخوام‌باهاش صحبت کنمو با منطق تمومش کنم...

-منطق؟ اون‌آدم‌منطق سرش میشه؟ دست بردار توروخدا...

-خوب میگی‌چیکار کنم؟

فربدکمی‌فکر کردو گفت:

-اگه‌بهت زنگ زدتلفنی‌آب پاکی‌و بریز رو دستش ...از هیچیم‌نترس ...به‌هیچ عنوان‌نبینم‌باهاش قراره‌حضوری بزاریا ...اون‌آدم‌خطرناکه...

گروه‌رمانزو

8

بهار سری‌تکان‌دادو گفت:

-باشه ...اگه‌زنگ زدباهاش حرف میزنم ...اگه‌نزدم‌که‌یعنی خودش رفته‌پی‌زندگیش...

-بله ...درسته...

بهار در باتلاق افکارش در حال غرق شدن‌و خفگی‌بود، اما نه‌میتوانست آن‌را بروز دهدو نه‌میتوانست خودش را ازین وضعیت نجات دهد .نفس‌بی‌جانی‌کشیدو دوباره‌به‌خیابان دوخت .دقایقی‌گذشت تا به‌خانه‌رسیدند .فربدجلوی‌در توقف کردو گفت:

-بفرمایید ...برو تو درم‌ببندمن‌خیالم‌راحت شه‌بعدبرم...

-نمیای‌تو؟

-نه‌ممنون ...شایدالان‌زمان‌مناسبی‌نباشه‌که‌منم‌باشم...

شایدنیاز باشه‌یه‌صحبت خانوادگی‌باهم‌داشته‌باشید...

نفس‌عمیقی‌کشیدو گفت:

-باشه ...هرطور که‌صلاح میدونی...

سپس‌به‌چشمان‌ناراحت فربدنگاهی‌کردو گفت:

-ببخش ...من‌فقط برای‌تو دردسر درست میکنم...

-نزن‌دیگه‌این‌حرفو بهار ...اِ ...عزیزم‌تو هیچ دردسری‌برای من‌درست نکردی‌خیالت راحت باشه ...تنها چیزی‌که‌ازت میخوام‌اینه‌که‌مراقب خودت باشی ...با حرفای‌اون‌آدمم دلت به‌رحم‌نیاد...

-نه‌من‌فقط میخوام‌عواقب بداین‌ماجرارو پیش بینی‌کنمو و جلوشو بگیرم...

کمی‌به‌سمت بهار خم‌شدو گفت:

-تا من‌هستم‌هیچ غلطی‌نمیتونه‌بکنه‌خیالت راحت...

بهار سکوت کردو سر به‌زیر انداخت .کمی‌به‌بهار نزدیک تر شدو آهسته‌گفت:

-بهار خانم...

گروه‌رمانزو

8

بهار به‌چشمانش نگاهی‌کردو گفت:

-جانم؟

لبخندی‌زدو آرام‌گفت:

-قربون‌اون‌جان‌گفتنت برم...

بهار خجالت زده‌سر به‌زیر انداخت .فربدادامه‌داد:

-عشق من...

غوغای‌خفته‌در دل بهار بر پا شد .چشمانش را لحظه‌ای بست و سپس‌نگاهش را به‌چشمان‌فربدگره‌زد .فربدغرق در دریای‌زیبای‌چشمان‌بهار کمی‌مکث کردو سپس‌گفت:

-دوستت دارم ...تا ابد...

آن‌دو چشم‌با جذبه‌و گیرای‌مردانه‌اختیار سخن‌را از بهار گرفت و بی‌اراده‌لب زدو گفت:

-عاشقتم ...تا ابد...

گروه‌رمانزو

هر دو لحظه‌ای‌به‌یکدیگر خیره‌ماندند .فربدآهسته‌به صورت بهار نزدیک شدو سپس‌پیشانی‌اش را بوسید .بهار چشمانش را بست و در آسمان‌آبی‌عاشقانه‌اش به‌پرواز درآمد .با لمس‌انگشت فربدروی‌گونه‌اش به‌خودآمدو نگاهش را به‌چشمان‌فربددوخت .لبخندشیرینی‌زدو گفت:

-مرسی‌که‌هستی...

[2.05.20 0:28]

ROMANZO.O

عاشقانه‌به‌لبخندش پاسخ دادو گفت:

-من‌همیشه‌هستم‌عزیزم ...هر لحظه‌و هرکجا ...و تا هروقت که‌تو بخوای...

-تا ابد؟

-تا ابدکنارتم‌بهار زیبای‌من...

دقایق آخر خداحافظی‌لحظات ناب عاشقانه‌ای‌برای‌هردو رقم‌خورد .با حس‌شیرینی‌که‌از فربدگرفته‌بودنفس‌عمیقی کشیدو گفت:

-انگار یه‌قرص آرامبخش خوردم ...تمام‌استرسام‌یهو از بین رفتن...

-فدای‌خودتو اون‌استرسات بشم ...دیگه‌ناراحت نبینمتا...

فربدمیمیره‌اگه‌بهارشو ناراحت ببینه...

-خدانکنههه ...چشم...

دست بهار را به‌دست گرفت و سپس‌بالا بردو در حالی‌که به‌چشمان‌بهار نگاه‌میکردبوسه‌ای‌بر دستانش زدو گفت:

-پرنسس‌من‌مراقب خودت باش...

گروه‌رمانزو

8

ماهان‌بعداز اینکه‌روژان‌را به‌خانه‌رساندبی‌هدف شروع به رانندگی‌در خیابان‌ها کرد .بعداز کمی‌تامل گوشه‌ای‌ایستاد و دو دستش را روی‌فرمان‌گذاشت .هوفی‌کشیدو موبایلش را بدست گرفت .چندثانیه‌به‌شماره‌موبایل بهار نگاه‌کردو سپس‌تماس‌را برقرار کرد؛ گوشی‌بهار خاموش بودو نتیجه ای‌نگرفت .با حالتی‌عصبی‌موبایل را روی‌صندلی‌پرت کرد و شروع به‌رانندگی‌کرد .چندساعت در شهر پرسه‌زدو به اتفاقاتی‌که‌افتاده‌بودفکر کرد .با کوهی‌از کلافگی‌گوشه‌ای ایستادو شماره‌بهار را گرفت .بهار روی‌تخت دراز کشیده‌بود، چشمانش را بسته‌بودو استراحت میکردکه‌با صدای‌لرزش گوشی‌اش از جا پرید .به‌سرعت گوشی‌را بدست گرفت و به نام‌مخاطب نگاه‌کرد .با دیدن‌نام‌ماهان‌تپش قلبش شدید شد .روی‌تخت نشست و چشمانش را برهم‌فشردو بعداز یک نفس‌عمیق تماس‌را برقرار کرد:

-بله؟

گروه‌رمانزو

8

ماهان‌مکثی‌کردو گفت:

-سلام

-سلام

-خوبی؟

-بایدخوب باشم؟

ماهان‌سکوت کردو بهار ادامه‌داد:

-واقعا فکر کردی‌بایدالان‌خوب باشم؟

-ببخشیدعزیزم...

-دیگه‌به‌من‌نگو عزیزم...

-بهار؟ تو هنوزم‌عزیزمی ...عشقمی...

-نه‌دیگه‌تموم‌شد ...لطفا منو فقط بهار صدا بزن...

-بهار جانم‌خواهش میکنم‌منو ببخش...

-باشه‌ببخشیدم‌ولی‌همه‌چیز بین‌ما تموم‌شد...

گروه‌رمانزو

88

ماهان‌دندان‌هایش را برهم‌فشردو گفت:

-من‌چیزی‌و تمومش نمیکنم ...تا وقتی‌زنده‌ام‌مال منی‌و

مال منم‌میمونی...

-خواهشا ازین‌حرفا دیگه‌نزن ...همه‌چی‌بین‌ما تموم‌شده...

-هیچی‌بین‌ما تموم‌نشده ...هیچی...

-با کاری‌که‌امروز کردی‌خوب خودتو بهم‌ثابت کردی...

بدون‌اینکه‌توضیحی‌ازم‌بخوای‌زدی‌تو دهنم ...تو اصلا

مهلت نمیدی‌آدم‌حرفی‌بزنه ...میبری‌و میدوزی‌و کتک

میزنی...

-خوب الان‌برام‌توضیح بده...

-الان؟ شایدصبح ازم‌توضیح میخواستی‌برات همه‌چی‌و

تعریف میکردم ...اما الان‌دلیلی‌نمیبینم‌چیزیو برات توضیح

بدم ...هرطور که‌دوست داری‌فکر کن‌اصلا برام‌مهم

نیست...

-تو نمیتونی‌به‌همین‌راحتی‌همه‌چیو تموم‌کنی...

-چرا میتونم ...منو تو به‌دردهم‌نمیخوریم...

-اِ؟ از کی‌تاحالا؟

-از همون‌اول که‌منو زور کردی‌تا باهات دوست شم...

-نخیر ...بگو از وقتی‌که‌سرو کله‌ی‌اون‌عوضی‌پیدا شد...

-لطفا احترام‌خودتو نگه‌دار...

-چیه؟ ازش طرفداری‌میکنی؟ اونوقت میگی‌چیزی‌بین‌ما نیست؟ منو که‌انقدر عاشقت بودمو یکسال تمام‌وقتمو پولمو خرجت کردم‌میزاری‌زیر پات بخاطر اون‌عوضی، اونوقت میگی‌چیزی‌بین‌ما نیست...

-پول خرج من‌کردی؟ میشه‌بپرسم‌چه‌پولی‌خرجم‌کردی؟ آها یادم‌اومد ...وقتایی‌که‌میومدی‌دنبالمو منو میبردی رستوران‌خرجم‌میکردی ...یا روز تولدم‌برام‌کادو خریدی... معذرت میخوام‌اون‌غذاهایی‌که‌دادی‌خوردمو نمیتونم‌بالا

بیارم‌بهت برگردونم‌ولی‌کیفی‌که‌برام‌کادو خریدیو هنوز دست بهش نزدم‌میدم‌به‌روژان‌اون‌استفاده‌کنه...

ماهان‌چنگی‌میان‌موهایش زدو عصبی‌گفت:

-فقط میخوای‌حرص منو دربیاری...

-نه ...این‌تو هستی‌که‌میخوای‌منو آزار بدی ...ببین‌ماهان ما یه‌مدت باهم‌بودیم ...قرار شدهمو بشناسیم‌ببینیم‌به‌درد

هم‌میخوریم‌یا نه ...اونوقت برای‌ازدواج تصمیم‌بگیریم...
حالا میبینیم‌که‌به‌دردهم‌نمیخوریم ...از نظر من‌شما یه‌آدم
عصبی‌و غیر قابل کنترل هستی‌الانم‌فهمیدم‌که‌چقدر
حسابگر هستی ...از نظر شماهم‌من‌یه‌آدم‌خیانتکار هستم...
میبینی؟ ما اصلا به‌دردهم‌نمیخوریم ...چرا هی‌کشش
بدیم؟ !همینجا تمومش میکنیم...
-نه‌بهار خانم ...به‌همین‌راحتیا هم‌نیست ...اگه‌با من‌ازدواج
نکنی ...نمیزارم‌با هیچکس‌دیگه‌ای‌هم‌ازدواج کنی...
گروه‌رمانزو
88
بدون‌اینکه‌جوابی‌از بهار بگیردتماس‌را قطع کردو در حالی
که‌فریادمیکشیدموبایلش را روی‌صندلی‌پرت کرد.
[.05.20 05:20]
0
بهار با استرس‌نگاهی‌به‌صفحه‌موبایلش انداخت و با دست
های‌لرزان‌گوشی‌را روی‌تخت گذاشت .در همان‌حین‌در به
صدا در آمدو نسیم‌وارداتاق شد .با اخم‌های‌درهم‌کشیده‌به
سمت بهار آمد؛ با دیدن‌چهره‌ی‌وحشت زده‌ی‌بهار با
تعجب گفت:

-چی‌شده؟ چرا مثل گچ سفیدشدی؟

بهار مات و مبهوت مادرش را نگاه‌کردو حرفی‌نزد .نسیم‌به سرعت کنارش نشست و دستانش را گرفت و گفت:

گروه‌رمانزو

-بهار چی‌شده؟ امروز چه‌اتفاقی‌افتاد؟ دل تو دلم‌نبودبابات بره‌بیرون‌بیام‌ببینم‌چی‌شده؟ !چرا گوشه‌ی‌لبت پاره‌شده؟

بهار در حالی‌که‌به‌چشمان‌نگران‌مادرش نگاه‌میکرد، بغضش ترکیدو خودرا در آغوش مادر انداخت و شروع به گریه‌کرد .نسیم‌دختر نازک دلش را در آغوش فشردو در حالی‌که‌موهایش را نوازش میکردگفت:

-دخترم ...مامان‌جان‌چی‌شده‌عزیزم؟ به‌مامان‌بگو...

با صدای‌پر بغضی‌پاسخ داد:

-مامان...

-جانم؟

-گیر کردم...

-چرا عزیزم؟

-امروز یه‌اتفاقی‌افتادکه‌اصلا تصورشم‌نمیکردم...

نسیم‌بهار را آهسته‌از خودجدا کرد، موهایش را از روی پیشانی‌اش کنار زدو گفت:
-آروم‌باش عزیزم ...کامل تعریف کن‌ببینم‌چی‌شده...
سر به‌زیر انداخت و با صدای‌گرفته‌شروع به‌صحبت کرد:
-فربدبهم‌زنگ زد ...حرفای‌دلشو بهم‌زد ...گفت که‌اون خواستگاری‌سوری‌بوده‌و هدفش اصلا ازدواج با اون‌دختر نیست ...گفت من‌عاشق توام‌و اولو آخرش همسر زندگی‌من تویی ...ازم‌خواست همدیگه‌رو ببینیم‌تا سوءتفاهمات رو برطرف کنیم ...قبول کردمو رفتم...
سپس‌به‌چشمان‌مادرش خیره‌شدو تمام‌ماجرا را برایش تعریف کرد .نسیم‌کمی‌فکر کردو گفت:
-واقعا از تعاریفی‌که‌از این‌پسر میکردی‌فکرشم‌نمیکردم اینطوری‌از کوره‌در بره ...هرچقدرم‌که‌بگی‌حسادت باعثش شده‌یا سوءتفاهم‌شده‌براش، اما نبایدبه‌خشونت دست

میزد ...اصلا همچین‌مردی‌قابل اعتمادنیست ...کسی‌که توی‌دوران‌دوستی‌نتونه‌خشمشو کنترل کنه، بعدازدواج که جای‌پاشو محکم‌کنه‌دیگه‌هر کاری‌دلش بخوادمیکنه...

اون‌بایداول از تو توضیح میخواست ...مثل یه‌آدم‌بالغ و عاقل، منطقی‌باهات صحبت میکرد ...ولی‌این‌رفتارش نشون میده‌اصلا آدم‌متعادلی‌نیست...

-دقیقا فربدم‌همین‌حرفو بهم‌زد...

-بله ...چون‌فربدپسر عاقلیه...

-مامان‌میگی‌چیکار کنم؟ من‌از ماهان‌میترسم...

نسیم‌نوچی‌کردو گفت:

-این‌برات تجربه‌شه‌که‌دفعه‌بعدبا مشورت حداقل یه بزرگتر یه‌کاری‌و انجام‌بدی...

گروه‌رمانزو

885

بهار شرمسار از اتفاقاتی‌که‌رقم‌زده‌بود، سرش را پایین انداخت .نسیم‌سری‌تکان‌دادو دستش را به‌دست گرفت و گفت:

-خداروشکر که‌زودتر اومدی‌همه‌چیو گفتی‌اتفاق بدتری

ROMANZO

نیوفتاد ...سعی‌میکنیم‌همه‌چی‌و حل و فصلش کنیم‌نگران نباش...

سپس‌مکثی‌کردو با لبخندی‌مادرانه‌گفت:

-انتخاب فربدتصمیم‌عاقلانه‌ای...

بوسه‌ای‌روی‌گونه‌ی‌بهار زد؛ سپس‌بلندشدو گفت:

-پاشو دست و صورتتو بشور بابا الان‌برمیگرده ...بهش گفتم خسته‌بودی‌خوابیدی ...اگه‌راجع به‌لبت سوال کردبگو در خورده‌تو صورتت ...یا خوردی‌زمین...

-چشم...

گروه‌رمانزو

نسیم‌از اتاق خارج شدو بهار با دنیایی‌از غم‌تنها ماند .کنج دلش گنجینه‌ای‌از ماتم‌بودکه‌هربار تصمیم‌بر دور انداختنش میگرفت اتفاقی‌میوفتادکه‌مانع میشد .نفس‌پر دردی‌کشیدو موبایلش را بدست گرفت .مکثی‌کردو شماره فربدرا گرفت:

-سلام‌عزیزم...

-سلام...

-خوبی بهارم؟

-ممنون تو خوبی؟

-مرسی ...ولی من حس میکنم خوب نیستی...

-آره درست حس میکنی...

-چی شده فداتشم؟

-فربد...

گروه رمانزو

88

-جان دلم؟

-ماهان زنگ زد...

-خوب؟

-اولش گفت ببخشیدو ازین حرفا وقتی گفتم همه چی تمومه تهدیدم کرد...

فربد خندیدو خنده‌اش آبی روی آتش دل بهار شد؛ سپس گفت:

-هیچ غلطی نمیتونه بکنه عزیزدلم ...تو اصلا به تهدیدای توخالی این یارو گوش نده ازین به بعدم زنگ زد جواب نده... بلاکش کن...

-چشم ...ولی میترسم...

-بهار...

-جان؟

گروه رمانزو

888

-تا من هستم از هیچی نترس ...از فردا هرجا خواستی بری میگی خودم میام میبرمت و میارمت ...دیگه تا اطلاع ثانوی تنها جایی نرو...

-چشم...

سپس با صدای بم جذابش آهسته گفت:

-دانشگاهت که داره تموم میشه ...بعد عروسی هم کلا ازین محل میکَنیم میریم دیگه دستش بهمون نمیرسه...

بهار لبخندی زدو گفت:

-مرسی که دلداریم میدی...

-قربون دلت بره فربد ...عزیز دلم خودم مثل شیر پشتتم ...چند وقت بگذره کلا بیخیال میشه میره پی زندگیش...

-مرسی که هستی...

-فدات شم پس نگران هیچی نباش...

گروه‌رمانزو

889

-چشم...

-چشمای‌نازت بی‌بلا خوشگل خانمم...

کمی‌با فربدصحبت کردو تمام‌غم‌هایش را به‌دست فراموشی‌سپرد .بعداز اتمام‌مکالمه، نفس‌عمیقی‌کشیدو با خیالی‌آسوده‌از جایش بلندشد.

[05:20 05.20.]

فربددر دفتر کارش مشغول بررسی‌حساب و کتاب های‌کافه بودکه‌فریبرز خان‌با او تماس‌گرفت .فربدبا دیدن‌نام‌پدرش شوکه‌شد؛ مکثی‌کردو تماس‌را برقرار کرد:

-سلام‌بابا جان...

گروه‌رمانزو

890

-سلام‌پسرم ...خوبی؟

-ممنون‌به‌خوبی‌شما...

-فربدجان‌من‌با نگار صحبت کردم‌قرار شدکه‌آخر هفته بریدبرای‌خونه‌و مابقی‌کارا...

فربدمتعجب گفت:

-نگار خودش گفت؟

سپس‌بلندخندیدو گفت:

-بله ...خودش گفت ...چیه؟ دیره؟

با خنده‌ی‌پدر فربدلب هایش را برهم‌فشردو گفت:

-نه ...همینطوری‌گفتم ...آخه‌قرار بودچندروز پیش بریم برای‌اینکارارو...

گروه‌رمانزو

-نگران‌نباش پسرم ...بالاخره‌این‌وصلت سر میگیره‌و دست خانمتو میگیری‌و میری‌سر خونه‌زندگیتون ...حالا یه‌هفته اینور و اونور اشکالی‌نداره...

فربددستش را مشت کردو فشرد، سپس‌گفت:

-بله ...درسته...

-خوب کاری‌نداری؟

-نه‌بابا جان...

-فعلا...

تماس‌را قطع کردو مشت محکمی‌روی‌میزش کوبیدو

گفت:

-مگه‌قرار نبودهمه‌چیو کنسل کنی !چرا داری‌قرار مدار میزاری‌آخه...

موبایلش را برداشت و با نگار تماس‌گرفت اما گوشی‌نگار خاموش بود .کلافه‌و عصبی‌موبایل را روی‌میزش کوبید.

گروه‌رمانزو

892

چنددقیقه‌بعدمجددصدای‌موبایلش بلندشد .سراسیمه گوشی‌را بدست گرفت؛ با دیدن‌نام‌بهار و عکس‌زیبایش که روی‌صفحه‌افتاده‌بود، نفس‌عمیقی‌کشیدو با یک لبخند تماس‌را برقرار کرد:

-سلام‌خوشگلم...

-سلام...

-خوبی‌خانمی؟

-مرسی‌تو خوبی؟

-آره‌خداروشکر...

-فربد...

-جونم؟

ROMANZO.O

-میگم ...چیزه...

-جونم؟ چی‌شده؟

گروه‌رمانزو

-امروز بایدبرم‌دانشگاه، گفتی‌که‌هرجا خواستم‌برم‌بهت بگم...

-اِ؟ کار درستی‌کردی ...الان‌میام‌دنبالت...

-مرسی ...ببخشیدکه‌مزاحمت میشم...

-این‌چه‌حرفیه‌دختر خوب؟ نشنونم‌دیگه‌ها...

-چشم ...مرسی...

-فداتشم‌تا نیم‌ساعت دیگه‌میبینمت...

-باشه‌میبینمت...

تماس‌را قطع کردو سرش را بین‌دو دستش گرفت و هوف بلندی‌کشید .احمدجلوی‌در ایستادو گفت:

-آقا فربدچیزی‌لازم‌ندارید؟

نگاهی‌به‌او کردو گفت:

-چرا ...یه‌قرص مسکن‌برام‌بیار...

گروه‌رمانزو

89

-چشم...

لوازمش را جمع کردو کتش را پوشید؛ بعداز خوردن‌قرص از کافه‌خارج شد.

[9.05.20 20:08]

2

در طول مسیر چندمرتبه‌شماره‌نگار را گرفت اما همچنان خاموش بود .کلافه‌و عصبی‌به‌مسیرش ادامه‌داد .روبه‌روی کوچه‌توقف کردو با بهار تماس‌گرفت و منتظر آمادنش ماند. دقایقی‌گذشت که‌با بالا و پایین‌آمدن‌دست بهار به‌خودآمد. بی‌درنگ لبخندی‌روی‌لب هایش نشاندو سلام‌کرد .بهار متعجب نگاهی‌به‌او کردو گفت:

گروه‌رمانزو

895

-کجایی؟ من‌سوار شدم‌درم‌بستم‌تو همچنان‌داشتی‌به جلوت خیره‌خیره‌نگاه‌میکردی !چیزی‌شده؟

-نه‌عزیزم‌چیزی‌نشده‌حواسم‌پرت حساب کتابام‌بود ...خوب چطوری‌خوشگل خانم؟

بهار لبخندی‌به‌رویش زدو گفت:

ROMANZO.O

-ممنون ...خیلی‌خوبم ...تو چطوری؟

در حالی‌که‌ماشین‌را روشن‌میکردو به‌راه‌میوفتادگفت:

-منم‌عالی ...مگه‌میشه‌در کنار زیباترین‌دختر دنیا بودو خوب نبود؟

ضربه‌ای‌به‌شانه‌ی‌فربدزدو با لبخندی‌شیرین‌گفت:

-ای‌زبون‌باز...

-اِ جدی‌میگم‌دختر ...زبون‌باز چیه؟

گروه‌رمانزو

با همان‌حالت نگاهش را به‌فربددوخت و غرق در چهره‌ی جذاب مردانه‌اش شد .کمی‌بعدفربدمتوجه‌نگاهش شدو با لحنی‌که‌نمایانگر شوخ طبعی‌اش بودگفت:

-چی‌شده؟ دلت برام‌تنگ شده‌بود؟

مکثی‌کردو به‌رو برو خیره‌شدو دلبرانه‌پاسخ داد:

-یه‌همچین‌چیزایی...

-چرا راحت اعتراف نمیکنی‌سر دلت نمونه؟!

-اِ اذیتم‌نکن‌دیگه...

فربدخندیدو در حالی‌که‌رانندگی‌میکرد، دست بهار را به

دست گرفت و بوسید .سپس‌نیم‌نگاهی‌به‌او کردو گفت:

-الهی‌بگردم ...لبت هنوز خوب نشده؟

-چرا یکم‌بهتر شده...

-دستش بشکنه‌که‌دست روت بلندکرد.

گروه‌رمانزو

89

بهار نفس‌عمیقی‌کشیدو آرام‌گفت:

-بیا دیگه‌راجع بهش حرف نزنیم...

فربدنگاهی‌به‌چشمان‌کشیده‌و خاکستری‌اش کردو گفت:

-قربون‌اون‌چشمات بشم ...چشم...

-خدانکنه ...مرسی...

بعداز دقایقی‌که‌به‌صحبت و شوخی‌گذشت، به‌دانشگاه رسیدند .فربدجلوی‌درب دانشگاه‌توقف کردوسپس‌رو به بهار چرخیدو گفت:

-عزیزدلم ...الان‌رفتی‌تو دانشگاه‌دیگه‌نمیای‌بیرون‌مگر من‌رسیده‌باشم ...اوکی؟ هر زمانم‌خواستی‌برگردی5 دقیقه‌قبلش بهم‌زنگ بزن‌بگو تا خودمو برسونم...

-چشم‌عزیزم ...مرسی‌که‌هوامو داری...

-فداتبشم‌مگه‌من‌چندتا عزیزدردونه‌دارم !یه‌بهار خانم‌که بیشتر ندارم‌بایدحواسم‌بهش باشه‌دیگه...

گروه‌رمانزو

898

بهار لبخندشیرینی‌تحویلش دادو گفت:

-انقدر ازین‌حرفای‌خوشگل میزنی‌آدم‌دیگه‌دلش نمیادبره دانشگاه ...دلم‌میخوادتا شب بشینم‌ازین‌حرفا بهم‌بزنی...

صدای‌خنده‌ی‌فربدبلندشدو گفت:

-ای‌جانم ...میخوای‌اصلا نرو ...تا شب بریم‌بگردیم...

بهار چهره‌اش را درهم‌کردو با حالتی‌کودکانه‌گفت:

-نمیشه ...بایدبرم‌رو پایان‌نامم‌کار کنم ...دیگه‌وقتی‌ندارم...

-باشه‌عزیزم‌برو ...نگران‌نباش وقت برای‌این‌حرفای قشنگ زیادداریم...

با شیطنتی‌خاص جوابش را داد:

-باشه ...پس‌من‌میرم ...بعدا میام‌ازین‌چیزای‌خوشگل خوشگل زیادبهم‌بگو...

-جون‌دلم‌خیلی‌مراقب خودت باش...

گروه‌رمانزو

899

-چشم آقایی...

از ماشین پیاده‌شدو قبل از بستن‌در، فربدچشمکی‌به‌او زد و گفت:

-خیلی‌دوستت دارما...

بهار کمی‌به‌داخل خم‌شدو گفت:

-داری‌یه‌کاری‌میکنی‌قیدپایان‌ناممم‌بزنما...

بلندخندیدو گفت:

-برو گلم ...خیلی‌مراقب خودت باش...

-چشم...

کمی‌به‌عقب برگشت و بعداز مکث کوتاهی‌مجددخم‌شدو گفت:

-منم‌خیلی‌دوستت دارم...

گروه‌رمانزو

900

سپس‌بلافاصله‌در را بست و دلبرانه‌دست تکان‌دادو خداحافظی‌کرد .دل فربدبرای‌این‌حرکات شیرینش قنج میرفت و در دلش قربان‌صدقه‌ی‌بهار میرفت .بعداز اینکه

بهار وارددانشگاه‌شد، پیاده‌شد، چشمی‌به‌اطراف چرخاندو با خیالی‌آسوده‌سوار ماشین‌شدو به‌راه‌افتاد .در طول مسیر به‌یادبهار لبخندی‌روی‌لب هایش نقش بست .گوشی‌را به دست گرفت و پیامکی‌برایش نوشت:

-عشقم‌همه‌چی‌روبراهه؟

بعداز چنددقیقه‌پاسخ آمد:

-آره‌عزیزم ...خیالت راحت...

-فدای‌تو بشم‌خیلی‌مراقب خودت باش ...کاری‌داشتی‌حتما زنگ بزن...

-چشم‌حتما ...توهم‌مراقب خودت باش...

-چشم‌عزیزم ...فعلا

گروه‌رمانزو

-قربونت ...فعلا...

چقدر این‌لحظه‌ها برایش دلنشین‌بود .با خوشحالی‌نفس عمیقی‌کشیدو به‌رانندگی‌اش ادامه‌داد.

[9.05.20 20:08]

بهار و ندا در سایت(اتاقی‌مجهز به‌اینترنت و کامپیوتر

مخصوص دانشجویان‌برای‌انجام‌امور آموزشی‌و تحقیقاتی)

نشسته‌بودندو مشغول تحقیق و بررسی‌بودند .روژان‌وارد سایت شدو چشمی‌در اتاق چرخاندو با دیدن‌بهار، به‌سمتش رفت و سلام‌کرد .بهار نگاهش را بین‌روژان‌و ندا ردو بدل کردو سپس‌پاسخ سلامش را داد .نگاهی‌به‌ندا کردو سپس رو به‌بهار گفت:

گروه‌رمانزو

902

-میشه‌چنددقیقه‌صحبت کنیم؟

-الان‌وقت ندارم.

-بهار خانم ...واجبه...

مکثی‌کردو سپس‌با حرص رو به‌روژان‌کردو گفت:

-در رابطه‌با چیه؟

-میشه‌چندلحظه‌بریم‌تو حیاط؟ لطفا...

نفس‌پر حرصی‌بیرون‌دادو گفت:

-باشه ...بریم...

لوازمش را به‌ندا سپردو با روژان‌همراه‌شد .همانطور که‌در حیاط قدم‌میزدند، روژان‌روبه‌روی‌بهار ایستادو او را از

حرکت بازداشت، سپس گفت:

-چه‌اتفاقی‌بین‌تو و ماهان‌افتاد؟

بهار ایستادو در چشمان‌روژان‌خیره‌شدو گفت:

گروه‌رمانزو

90

-چرا از خودش نپرسیدی؟!

-یه‌چیزایی‌گفت اما نه‌کامل ...اصلا نمیشه‌باهاش حرف زد ...چندروزه‌به‌شدت عصبی‌شده ...تمام‌خونه‌رو بهم ریخته...

دست هایش را روی‌سینه‌اش درهم‌گره‌زدو رویش را به جهت مخالف چرخاندو گفت:

-بله ...متاسفانه‌اقا ماهان‌به‌شدت عصبی‌هستن...

-بهار ...خواهش میکنم‌بدون‌کنایه‌حرف بزن‌بگو ببینم‌چی شده...

بهار به‌صندلی‌داخل حیاط اشاره‌کردو هردو روی‌صندلی نشستند .از زمانی‌که‌ماهان‌داخل کوچه‌به‌اجبار سوارش کرده‌بودرا برای‌روژان‌تعریف کرد .روژان‌خجالت زده‌سر به زیر انداخت و گفت:

-از طرف ماهان‌من‌معذرت میخوام...

گروه‌رمانزو

90

-تو چرا؟ تو که‌کاری‌نکردی...

-بهار ...ماهان‌واقعا دیوانه‌وار دوستت داره...

-آره‌خیلی ...همون‌روزم‌بهم‌زنگ زدو با تهدیدش بهم‌ابراز علاقه‌کرد...

-تهدیدبه‌چی؟

-گفت نمیزارم‌با هیچ کسی‌دیگه‌ای‌ازدواج کنی...

روژان‌هوفی‌کشیدو گفت:

-این‌پسر پاک عقلشو از دست داده...

سپس‌رو به‌بهار کردو گفت:

-واقعا هیچ راه‌برگشتی‌نیست؟ نمیتونی‌ببخشیش؟

-معلومه‌که‌نه ...ببین‌روژان‌خودتم‌خوب میدونی‌من‌از اولشم‌دلم‌با این‌رابطه‌نبود ...با اصرار برادرت واردرابطه شدم ...هر بار که‌خواستم‌بهش بگم‌من‌واقعا نمیتونم‌ادامه

گروه‌رمانزو

905

بدم‌دلم‌باهات جور نیست، هربار یک جور حرفو عوض کردو نذاشت حرف بزنم .خیلی‌تلاش کردخودشو بهم‌ثابت کنه‌اما دقیقا توی‌یک ساعت تمام‌زحماتشو به‌بادداد .نمیدونم چطور تونسته‌بودانقدر خودداری‌کنه‌و خودواقعیشو نشونم نده.

-نمیدونم‌واقعا چی‌بایدبگم ...از یه‌طرف به‌تو حق میدم ...از یه‌طرف عذابی‌که‌داره‌میکشه‌واقعا داره‌منم‌اذیت میکنه...

-روژان ...تو دوست من‌هستی‌و میمونی ...این‌اتفاق به‌تو مربوط نمیشه‌که‌به‌پای‌تو بزنمش ...ولی‌خواهشا دیگه‌از برادرت پیش من‌نگو ...یه‌رابطه‌ای‌بوده‌به‌تفاهم‌نرسیدیم تموم‌شده‌رفته ...برادرتم‌بعدیه‌مدت فراموش میکنه‌و میره سراغ یکی‌دیگه‌نگران‌نباش...

روژان‌با ناراحتی‌نفس‌عمیقی‌کشیدو گفت:

-باشه ...سعی‌میکنم‌دیگه‌حرفی‌نزنم ...ولی‌یه‌سوال دارم ازت...

-بپرس...

-بین‌تو و پسرخالت چیزی‌هست؟

بهار کمی‌سکوت کرده‌و سپس‌با قاطعیت گفت:

-ازم‌خواستگاری‌کرد ...منم‌قبول کردم...

-یعنی...

-یعنی‌چی؟

-یعنی‌ماهان‌اشتباه‌نکرده‌بود...

-چرا ...آقا ماهان‌کاملا اشتباه‌کرده‌بود ...من‌به‌برادرت و به رابطه‌ای‌که‌داشتیم‌خیانت نکردم‌هیچ وقت ...دقیقا وقتی‌که همه‌چیز بینمون‌تموم‌شد، با قاطعیت تصمیم‌گرفتم‌به پیشنهادفربدجواب مثبت بدم ...قبل ازون‌من‌هنوز دودل بودم‌و با وجوداینکه‌به‌برادرت علاقه‌نداشتم‌مطمئن‌نبودم

بتونم‌بهش نه‌بگم ...ازینکه‌دلشو بشکنم‌میترسیدم...

میخواستم‌زندگیمو و آیندمو خراب کنم‌فقط بخاطر اینکه‌دل اون‌نشکنه ...اما با کاری‌که‌کردمصمم‌شدم‌تا کاملا از زندگیم‌حذفش کنم ...در ضمن‌اگر واقعا حدسشم‌درست بود، حق نداشت بدون‌اینکه‌از من‌توضیحی‌بخواداون‌رفتارو با

من داشته باشه...

سپس به گوشه‌ی لبش اشاره کردو گفت:

-ببین ...من تاحالا بابامم دستش روم بلند نشده بود ...ولی برادر تو خیلی راحت دو بار محکم کوبیدتو دهنم...

روژان سکوت و کردو بعداز چندثانیه گفت:

-واقعا شرمندم...

بهار سکوت کردو به صندلی تکیه داد .روژان کمی مکث کرد و سپس آهسته گفت:

-چطور بعداز یکسال بهش علاقه مند نشدی؟

گروه رمانزو

-چون از اولم دلم باهاش نبود ...اینو برادرتم میدونست ...از اولم بهش گفتم من قول نمیدم بهت علاقه مند بشم...

خودش قبول کرد ...میخواست منو به زور وارد این رابطه نکنه ...میخواست همون شب وقتی بهش گفتم من بهت علاقه‌ای ندارم بره کنار ...همه‌ی اینارو خودش خواست...

روژان جان عشق زوری نمیشه...

-درسته ...حق با توئه...

بهار هوفی‌کشیدو گفت:

-حالا میخوای‌رو پایان‌نامه‌کار کنی‌یا نه؟

-آره ...چرا نخوام...

-پس‌بیا بریم‌اصلا وقت نداریم...

-باشه...

گروه‌رمانزو

909

بهار بلندشدو در حالی‌که‌سرش را به‌نشانه‌ی‌کلافگی تکان‌میدادبه‌سمت سایت رفت و روژان‌با کمی‌فاصله‌به دنبالش به‌راه‌افتاد.

[2.05.20 2:22]

در حیاط کافه‌نشسته‌بودو نگرانی‌هایش را به‌دست اتش سیگار میسپرد .کلافه‌وار سیگار را داخل زیرسیگاری‌فشردو خاموش کرد .چنگی‌میان‌موهایش کشیدو موبایل را بدست گرفت .شماره‌نگار را گرفت؛ با شنیدن‌صدای‌بوق چشمانش گردشد .تکیه‌اش را از صندلی‌برداشت و نشست، با شنیدن صدای‌نگار از جایش بلندشدو بلافاصله‌گفت:

گروه‌رمانزو

90

-چرا دو روزه‌گوشیت خاموشه؟

با لحنی‌آروم‌همراه‌با یک لبخندپاسخ داد:

-سلام‌آقا فربد ...خوبی؟

دست چپش را پشت سرش گذاشت و هوفی‌کشید، سپس گفت:

-سلام...

-چرا انقدر ناراحت و عصبی‌هستی؟

-دو روزه‌دارم‌شمارتو میگیرم‌گوشیت خاموشه...

-یعنی‌نگرانم‌شدی؟

فربدبه‌نشانه‌ی‌کلافگی‌سری‌تکان‌دادو گفت:

-نگران‌خودمو حالو روزم‌شدم...

-آها پس‌بگو...

گروه‌رمانزو

9

-حالا میشه‌خواهش کنم‌انقدر ریلکس‌نباشی‌و دلیل این کاراتو بگی؟

-کدوم‌کارام؟

-اینکه‌با بابات قرارمدار خریدو ادامه‌ی‌مراسمو گذاشتی؟

-آها ...خوب نبایدقدار مدار میذاشتم؟

-معلومه‌که‌نه...

نگاهش را به‌اطراف چرخاندو هوفی‌کشیدو ادامه‌داد:

-نگار چرا یه‌جوری‌وانمودمیکنی‌که‌انگار اصلا ما باهم حرفی‌نزدیم؟

نگار لبخندی‌از سر خونسردی‌زدو آرام‌گفت:

-آقا فربد ...مسئولیت سنگینی‌رو به‌من‌سپردی ...لطفا به‌من اعتمادکن...

گروه‌رمانزو

-یعنی‌چی؟ ما داریم‌میریم‌خریدو رسمی‌کردن‌رابطه‌ی نداشتمون ...چطوری‌بایداعتمادکنم؟

-فقط ازت میخوام‌اعتمادکنی‌همین...

فربدکه‌راهه‌دیگه‌ای‌جز قبول کردن‌حرفش نداشت، لب هایش را برهم‌فشردو چشمانش را بست .نفس‌عمیقی‌کشید و گفت:

-برنامه‌چیه؟

-هروقت دیدمت برات کامل توضیح میدم‌الان‌بایدبرم...

-کجا بری؟ خواهش میکنم‌دلشوره‌و نگرانی‌منو برطرف کن...

-نگران‌هیچی‌نباش فقط بهم‌اعتمادکن ...هر چیزی‌شنیدی سریع نگران‌نشو ...آخرش همونی‌میشه‌که‌تو میخوای...

فربدسری‌تکان‌دادو بعداز مکث کوتاهی‌گفت:

گروه‌رمانزو

9

-باشه ...بهت اعتمادمیکنم ...امیدوارم‌این‌اعتمادم‌تاوان سنگینی‌نداشته‌باشه...

-نگران‌نباش ...فعلا کاری‌با من‌نداری؟

-نه‌به‌سلامت...

-فعلا

تماس‌را قطع کردو دو انگشت شستش را در دو جیبش فرو بردو متفکرانه‌کمی‌اطراف را نگاه‌کرد .نگاهی‌به‌آسمان‌کرد و گفت " به‌نگار نه ...به‌تو اعتمادمیکنم ." ...با صدای‌احمد به‌سمت او چرخید:

-آقا فربدبا من‌کاری‌ندارید؟

-نه‌برو به‌سلامت ...خسته‌نباشی...

-ممنونم...

-آها راستی...

گروه‌رمانزو

9

-بله‌آقا فربد؟

به‌سمت احمدچندقدم‌برداشت، نگاهی‌به‌اطراف انداخت و پنهانی‌پاکت تا شده‌ای‌را از جیبش درآوردو در حالی‌که‌با لبخندبه‌او نگاه‌میکرد، آهسته‌به‌دستش دادو گفت:

-فکر نکن‌یادم‌رفته...

احمدنگاهی‌به‌پاکت پول انداخت و با چشمان‌گردشده‌که خوشحالی‌در آن‌موج میزدگفت:

-وای‌ممنونم‌آقا فربد ...بزرگی‌کردین...

-بازش کن‌ببین‌کافیه؟

-هرچی‌از شما به‌ما برسه‌برکته ...مقدارش مهم‌نیست...

دستی‌روی‌شانه‌اش گذاشت و گفت:

-برکت وجودمادرته ...خیلی‌مراقبش باش...

-چشم ...خیلی‌مردی‌آقا فربد...

گروه‌رمانزو

95

چانه‌اش را بدست گرفت و آهسته‌بالا آوردو گفت:

-سرتو بالا بگیر ...اصلا معذب نباش ...من‌فکر میکنم‌به‌مادر خودم‌خدمت کردم...

وقتی‌خجالت را در چشمان‌احمددیدگفت:

-توی‌این‌کافه‌تو دست راست منی ...عصای‌دستمی ...این مبلغا در برابر کارایی‌که‌برای‌منو کافه‌میکنی‌چیزی‌نیست... حق خودته...

با شنیدن‌این‌حرف لبخندی‌روی‌لب های‌احمدنشست و گفت:

-شما خیلی‌آقایین‌که‌خدمات منو میبینید ...وگرنه‌من وظیفمو انجام‌میدم...

-فکر نکن‌متوجه‌نشدم ...خیلی‌هاش لطف بوده‌نه‌وظیفه...

سپس‌چندضربه‌آهسته‌روی‌شانه‌اش زدو گفت:

گروه‌رمانزو

9

-حالا برو به‌مادرت برس‌که‌نوبتش دیر نشه ...اگه‌چیز دیگه

ای‌هم‌لازم‌داشتی‌بهم‌زنگ بزن...

-چشم ...خدا بهتون‌سلامتی‌بده...

-مرسی

-فعلا با اجازه

سری‌تکان‌دادو با احمدخداحافظی‌کرد.

[2.05.20 2:22]

5

روی‌صندلی‌نشست و سیگار دیگری‌روشن‌کردو استرس هایش را با دودسیگارش به‌دست بادسپرد .دقایقی‌گذشت که‌صدای‌پیامک موبایلش او را از عالم‌برزخ بیرون‌آورد .بی حوصله‌گوشی‌را بدست گرفت و پیامک را باز کرد:

گروه‌رمانزو

9

-سلام‌عزیزم، خوبی؟

با دیدن‌پیامک بهار لبخندی‌روی‌لب هایش نقش بست.

سیگار را خاموش کردو بلافاصله‌با او تماس‌گرفت:

-سلام...

-سلام‌عشق من ...خوبی؟

-مرسی‌عزیزم‌تو خوبی؟

-اس‌ام‌استو دیدم‌روحم‌تازه‌شد ...گفتم‌زنگ بزنم‌صدای نازتو بشنوم‌جون‌بگیرم...

بهار خنده‌ی‌ریزی‌کردو گفت:

-کار خوبی‌کردی ...راستش ...منم‌دلم‌برات تنگ شده‌بود...

-اِاِاِ؟ فدای‌دلت بشم‌من‌خانمی...

-خدانکنه...

به‌یکباره‌صدای‌بوسه‌ای‌از پشت تلفن‌به‌گوش بهار رسیدو بنددلش را تکان‌داد .آهسته‌گفت:

-صدای‌چی‌بود؟

-بوس‌بود...

ثانیه‌ای‌نفسش را در سینه‌اش حبس‌کردو آرام‌گفت:

-آها...

فربدکه‌شیطنتش گل کرده‌بودبا صدای‌زیر و بمی‌آهسته گفت:

-چی‌شد؟ شوکه‌شدی؟

-ها؟ ...نه...

-خجالت کشیدی؟

با شنیدن خنده‌ی ریز بهار، ادامه‌داد:

-الهی قربونت برم خجالتی من...

-خدانکنه...

-بهار نمیدونی چقدر بهم انرژی میدی ...بهترین حس دنیارو دارم وقتی صداتو میشنوم...

بی‌اراده لب باز کردو گفت:

-منم بهترین حس دنیارو دارم فربد ...وقتی که این حرفای قشنگو ازت میشنوم ...وقتی که حس میکنم پشتم به وجود تو گرمه ...خودمو خوشبخترین دختر دنیا میبینم...

مکثی کردو ادامه‌داد:

-دلم میخواد هر لحظه گوشی دستم بگیرمو باهات حرف بزنم ...دلم میخواد روزا و لحظه‌ها خیلی زود بگذره و روزی برسه که بتونم ببینمت ...برای دوباره دیدنت بی تابی میکنم... هر لحظه دارم به تو فکر میکنم...

با نفس‌هایی که هر لحظه تندتر میشد گفت:

ROMANZO.O

-خیلی‌دوستت دارم‌فربد...

گروه‌رمانزو

920

فربدبا دهانی‌نیمه‌متعجب به‌حرف های‌بهار گوش میداد.

شنیدن‌این‌حرف ها به‌این‌صورت صریح و بی‌پرده‌از زبان

بهار شوکه‌اش کرده‌بود .قلب عاشقش مشتی‌بر سینه‌اش

کوبیدو او را تکانی‌داد .بلافاصله‌گفت:

-منم‌خیلی‌دوستت دارم‌بهار ...دیوانه‌وار میخوامت تا ابد...

بهار آهسته‌بوسه‌ای‌روی‌موبایلش زدو با لبخندشیرینی‌که

روی‌لب هایش نشسته‌بودگفت:

-هستم‌تا ابد...

-فداتبشم‌من‌که‌منقلبم‌کردی...

بهار آهسته‌خندیدو سکوت کرد .فربدادامه‌داد:

-میتونم‌فردا ببینمت؟

-فردا...

-آره ...فردا صبح بیام‌دنبالت چندساعت پیش هم‌باشیم...

گروه‌رمانزو

92

-باشه‌عزیزم‌حتما...

-آخ که‌عاشقتم‌دختر...

-من‌بیشتر...

-قربونت برم‌من‌آخه...

-خدانکنه...

دقایقی‌به‌صحبت های‌عاشقانه‌و پر احساسشان‌گذشت و بعداز خداحافظی‌تماس‌را قطع کرد .نفس‌عمیقی‌کشیدو با چهره‌ای‌سرشار از شادی‌با خودگفت:

-وای‌بهار ...چقدر پر احساسی‌تو دختر...

[2.05.20 2:59]

گروه‌رمانزو

922

بهار موبایلش را پایین‌آوردو روی‌سینه‌اش فشرد .لبخندی‌از سر شیطنت روی‌لب هایش نقش بسته‌بود؛ گوشه‌ی‌لبش را گزیدو لحظاتی‌مکالمه‌شان‌را در ذهنش مرور کرد .با شوق زیاداز روی‌تخت بلندشدو چرخی‌به‌دور خودزد؛ چشمانش را بست و نفس‌عمیقی‌کشیدو همزمان‌گفت:

-اووووووم‌چه‌حس‌خوبیه ...خدایا شکرت که‌بالاخره‌تونستم

حرفای‌دلمو بزنم ...مرسی‌بخاطر اینهمه‌حس‌خوب...

کلافه‌و عصبی‌در حیاط قدم‌میزدو سیگار میکشید .سیما نگاهی‌به‌او کرد، هوفی‌کشیدو به‌سمتش رفت:

-فربدجان ...پسرم‌آروم‌باش...

پوک عمیقی‌زدو سیگارش را زیر پایش خاموش کردو گفت:

-آروم‌باشم ...چطوری‌دقیقا؟ !اصلا فکرشو نمیکردم‌تو همچین‌هَچَلی‌بیوفتم...

-مامان‌جان‌چرا به‌من‌نگفتی‌چه‌نقشه‌ای‌تو سرته ...حداقل کمکت میکردم...

-فدای‌تو بشم‌چه‌کمکی‌از دستت برمیومد؟ هرکاری میخواستم‌بکنم‌بایدخودم‌میکردم...

سیما چشمی‌روی‌زمین‌چرخاندو گفت:

-حالا میخوای‌چیکار کنی؟

-اگه‌همینطور پیش بره‌مجبورم‌خودم‌دست به‌کار بشم...

-داریم‌میریم‌خریدعقدو عروسی‌دیگه ...بعداز خریدکه نمیتونی‌کاری‌کنی ...باباتو که‌میشناسی...

-آره‌میشناسم‌که‌تا الان‌کاری‌نکردم ...ولی‌دیگه‌نمیتونم بشینم‌بدبختی‌خودمو و بهارو ببینم ...بایدیه‌جایی‌این داستانو جمعش کنم...

گروه‌رمانزو

92

سپس‌به‌سمت ماشین‌اشاره‌کردو گفت:

-فعلا بشین‌بریم‌ببینم‌چه‌خبره!؟

-باشه ...بریم...

هردو سوار شدندو به‌سمت خانه‌ی‌محتشم‌خان‌حرکت کردند .دلش مانندسیر و سرکه‌میجوشیدو حرصش را بر سر موهایش خالی‌میکرد .قطرات ریز عرق روی‌پیشانی‌اش، حرارت بالای‌بدنش را نشان‌میداد .سیما نگاهی‌به‌پسرش کردو دستمال کاغذی‌را تا کردو روی‌پیشانی‌اش گذاشت و گفت:

-الهی‌قربونت برم‌انقدر حرص نخور...

سری‌تکان‌دادو گفت:

-واقعا نمیدونم‌اعتمادم‌به‌نگار اشتباه‌بودیا درست ...باید باهاش صحبت کنم‌ببینم‌چی‌توی‌سرشه ...تا باهاش حرف

ROMANZO.O

نزنم‌نمیتونم‌قطعی‌چیزی‌بگم‌یا کاری‌بکنم...

گروه‌رمانزو

925

-اوهوم ...پس‌آروم‌باش تا برسیم‌باهاش حرف بزنی...

به‌خانه‌محتشم‌خان‌رسیدندو جلوی‌درب باغ توقف کردند.

پیاده‌شدو زنگ عمارت را فشرد .پیرمردی‌در را باز کردو با

روی‌گشاده‌خوش آمدگفت و فربدرا به‌داخل عمارت دعوت

کرد .لبخندی‌به‌روی‌مهربان‌پیرمردزدو گفت:

-ممنونم‌پدرجان ...اگه‌زحمتی‌نیست به‌نگار خانم‌بگیدکه‌ما

اومدیم...

-بله‌چشم‌حتما...

کمی‌خم‌شدو بعداز ادای‌احترام‌آهسته‌به‌سمت عمارت

قدم‌برداشت .دقایقی‌بعدنگار به‌همراه‌مادرش از عمارت

خارج شدندو به‌سمت در خروجی‌باغ حرکت کردند .فربدبا

دیدن‌نگار دندان‌هایش را برهم‌فشردو سعی‌کردتا بر

خودش مسلط شود .بعداز اینکه‌نزدیک شدندبه‌اجبار

لبخندی‌روی‌لب هایش نشاندو سلام‌کرد .مادر نگار با

گروه‌رمانزو

مهربانی‌پاسخ سلامش را دادو به‌سمت سیما که‌نزدیک می آمدرفت و با روی‌گشاده‌هردو شروع به‌احوال پرسی‌کردند.

فربدنگاهی‌به‌او کردو سپس‌به‌سمت نگار قدم‌برداشت و آهسته‌گفت:

-معلوم‌هست چیکار داری‌میکنی؟

نگار با تعجب لبخندی‌زدو گفت:

-سلام‌عرض شدآقا فربدعصبانی ...چی‌انقدر ناراحتت کرده؟

ثانیه‌ای‌به‌نگار خیره‌شدو گفت:

-منو مسخره‌میکنی؟

-نه‌آخه‌چرا؟

-دختر خوب ...مگه‌قرار نبودجواب منفی‌بدی‌و همه‌چی‌و کنسل کنی؟ دیگه‌این‌بازیا چیه؟ خریدچی‌میگه؟

گروه‌رمانزو

92

نگار نگاهی‌به‌مادرش که‌کنار سیما ایستاده‌بودکردو با لبخندی‌نمایشی‌رو به‌فربدکردو گفت:

-اینو پای تلفنم گفتم ...لطفا به‌من اعتماد کن ...الان‌م بریم دارن نگامون میکنن...

فربد هوفی کشیدو پشت سر نگار به‌سمت ماشین قدم برداشت .مادر نگار نگاهی به‌آنها کردو گفت:

-چقدر بهم میاین ماشالله ...خدا برای هم حفظتون کنه...

-ممنون مامان جان...

سیما نگاه سوال برانگیزی به‌فربد کردو به‌اجبار خندیدو گفت:

-بله ...ماشالله...

[2.05.20 8:59]
گروه رمانزو
928

همگی سوار شدندو به‌سمت گالری جواهرفروشی نگین به راه افتادند .مسئول گالری پسرِ دوست صمیمی محتشم خان بودو تصمیم بر آن گرفته شدتا خرید عقدو عروسی از آن گالری انجام شود .در طول مسیر اخم‌های فربد درهم بود؛ دست چپش را به‌شیشه تکیه داده‌بودو زیر چانه‌اش قرار داده‌بود .سیما نگاهی به‌پسرش کردو گفت:

-برنامه‌امروز چیه؟

فربدسری‌تکان‌دادو گفت:

-نمیدونم‌هرچی‌که‌خانم‌محتشم‌دستور بدن...

-خواهش میکنم‌پسرم ...اختیار داری ...فعلا امروز بریم‌برای خریدسرویس‌و حلقه‌هاتون...

-بله‌چشم...

گروه‌رمانزو

استرس‌و کلافگی‌از چهره‌ی‌فربدکاملا نمایان‌بود .نگار کمی‌فکر کردو گفت:

-مامان‌جان‌اگر که‌اجازه‌بدیدبعدخریدبا آقا فربدبریم بیرون...

-باشه‌دخترم ...اجازه‌نیازی‌نیست ...ماشالله‌هردوتون‌دو تا آدم‌عاقل و بالغ هستید ...اختیار دست خودتونه...

-مرسی‌مامان‌جان...

فربددر همان‌حالت، انگشت اشاره‌اش را گوشه‌ی‌پیشانی اش میکشیدو سعی‌در پنهان‌کردن‌کلافگی‌اش داشت .به گالری‌رسیدندو همگی‌به‌سمت آن‌قدم‌برداشتند .سیما و

خانم‌محتشم‌واردشدند .فربدمچ دست نگار را گرفت و آهسته‌به‌عقب کشیدو مانع ورودش به‌گالری‌شد؛ نگار متعجب نگاهی‌به‌او کردو گفت:

-چی‌شد؟

فربددر حالی‌که‌با حرص نفس‌میکشیدنگاهی‌به‌داخل کرد و در زمانی‌که‌خانم‌محتشم‌در حال احوال پرسی‌با مدیر گالری‌بودرو به‌نگار کردو گفت:

-تا کجا میخوای‌پیش بری؟

نگار نگاهش را به‌چپ و راست چرخاندو گفت:

-ای‌بابا چرا انقدر عجله‌داری‌از دست من‌راحت بشی؟ گفتم صبر کن‌درستش میکنم...

-چیو درست میکنی‌نگار؟ الان‌بریم‌حلقه‌بخریم‌یعنی‌همه چی‌تمومه ...چطوری‌میخوای‌تمومش کنی؟

-گفتم‌بهم‌اعتمادکن...

-نمیتونم ...تا نگی‌چی‌توی‌سرته‌دیگه‌جلوتر ازین‌قدم برنمیدارم...

نگار هوفی‌کشیدو گفت:

گروه‌رمانزو

9

-آبروریزی‌نکن‌بیا بریم‌تو ...الان‌همه‌منتظر ما هستن...

دارن‌نگامون‌میکنن...

-برام‌مهم‌نیست نگار ...آیندم‌به‌بازی‌گرفته‌شده...

-من‌این‌بازی‌و شروع کردم؟

فربدسکوت کردو کلافه‌وار نگاهش را به‌اطراف چرخاند.

نگار ادامه‌داد:

-من‌بایدناراحت باشم‌که‌منو وارداین‌بازی‌وحشتناک

کردی، نه‌تو ...نبایداز اول بهم‌اعتمادمیکردی‌حالا هم

کردی‌صبر کن‌تا به‌موقعش همه‌چیو درست کنم...

فربدنفس‌پر حرصی‌بیرون‌دادو به‌منظور تاییدسر تکان

داد .سپس‌به‌داخل اشاره‌کردو گفت:

-بفرمایید...

گروه‌رمانزو

92

هردو واردگالری‌شدند .بعداز سلام‌و احوال پرسی، مدیر

گالری‌چندحلقه‌نامزدی‌تک نگین‌الماس‌روی‌میز گذاشت و گفت:

-اینا از بهترین‌حلقه‌هامون‌هستن...

نگار با لبخندی‌ساختگی‌نگاهی‌به‌آنها کردو شروع به انتخاب کرد .لحظه‌ی‌انتخاب حلقه‌لحظه‌ی‌جهنمی‌ای برای‌فربدبودو نمیتوانست آن‌را تحمل کند .دندان‌هایش را برهم‌فشردو نفس‌عمیقی‌کشیدتا عصبانیتش فروکش کند. لحظاتی‌گذشت تا نگار یکی‌از حلقه‌ها را انتخاب کرد، بعداز اینکه‌آن‌را دست کردبا خوشحالی‌گفت:

-این‌چطوره؟

سیما و خانم‌محتشم‌هردو انتخابش را تاییدکردند .سپس‌رو به‌فربدکردو گفت:

-نظرت چیه؟

گروه‌رمانزو

فربدنگاه‌سردی‌به‌او کردو سپس‌نگاهش را به‌سمت حلقه کشیدو گفت:

-قشنگه...

[2.05.20 8:59]

8

نگار نگرانی‌را در چشم‌فربددیدو بعداز مکثی‌کوتاهی‌حلقه

را روی‌میز گذاشت و گفت:

-ولی‌اگه‌اشکالی‌نداشته‌باشه‌اجازه‌بدیدبیشتر فکر کنم...

مادرش ابرویی‌درهم‌کشیدو گفت:

-چرا دخترم؟ همین‌که‌خیلی‌خوب بود...

گروه‌رمانزو

9

-مامان‌جان‌بالاخره‌حلقه‌ای‌که‌میخوام‌تا آخر عمرم‌نگهش

دارم‌نمیتونم‌به‌این‌سرعت تصمیم‌بگیرم...

مدیر گالری‌لبخندی‌زدو گفت:

-نگار خانم‌حق دارن ...خانما حساسن ...بهشون‌زمان‌بدید...

مادر نگار سری‌تکان‌دادو رو به‌نگار گفت:

-چی‌بگم ...هرچی‌خودت صلاح میدونی‌دخترم...

مدیر گالری‌گفت:

-سرویس‌هارو بیارم؟

نگار مکثی‌کردو گفت:

-اگه‌اجازه‌بدیداول حلقه‌نامزدی‌و حلقه‌های‌عروسیو

بخریم بعد سرویسم میخریم...

-بله هرطور که صلاح میدونید...

سپس با رویی گشاده گفت:

گروه رمانزو

95

-واقعا شرمنده وقتتونم گرفتیم...

-نه خواهش میکنم گالری متعلق به خودتونه...

-سلامت باشید...

همگی خداحافظی کردندو از گالری خارج شدند .نگار با چهره ای درهم رفته به سمت ماشین رفت و بعداز سوار شدن سیما و مادرش، داخل ماشین نشست .فربدکه از رفتار نگار گیج شده بود، هوفی کشیدو سوار شد؛ سپس رو به خانم محتشم کردو گفت:

-الان کجا بریم؟

-هیچی دیگه پسرم ...بی زحمت منو بزارید خونه ...فردا هم خودتون دو تا برید برای خرید خونه...

-بله چشم...

بلافاصله سیما رو به خانم محتشم کردو گفت:

-بدون‌صرف ناهار که‌نمیشه‌بریم‌خونه‌فرخنده‌خانم‌جان...

گروه‌رمانزو

9

-نه‌ممنون‌سیما خانم ...من‌اهل غذای‌بیرون‌نیستم...

-ای‌بابا اینطوری‌که‌خیلی‌بدمیشه...

-نه‌این‌چه‌حرفیه...

-پس‌فربدجان‌منو خانم‌محتشم‌رو برسون‌خونه‌بعدبا نگار جان‌برید‌بیرون...

-چشم...

بعداز اینکه‌مادرها را به‌خانه‌رساندند، هردو به‌سمت کافه ای‌در نزدیکی‌عمارت به‌راه‌افتادند .در مسیر فربدسکوت کرده‌بودو حرفی‌نمیزد .نگار نگاهی‌به‌او کردو گفت:

-اخماتو وا کن ...تو گالری‌که‌همه‌فهمیدن‌آقا دامادخیالی خوشحال نیست...

-چطور میتونم‌خوشحال باشم؟

-خوب خودت که‌میدونی‌همه‌ی‌اینا سوری‌هست...

ناراحتیت از چیه؟

گروه‌رمانزو

9

-نگار جان‌ما هرچی‌جلوتر بریم‌بهم‌زدن‌این‌داستان‌غیر ممکن‌تر میشه...

-دیدی‌که‌به‌یه‌بهانه‌ای‌حلقه‌انتخاب نکردم...

-خوب چرا همون‌روز اول به‌خانوادت نگفتی‌منو نمیخوای؟ چرا انقدر کشش میدی...

نگار نفس‌عمیقی‌کشیدو آهسته‌گفت:

-چون‌میخواستم ...قبل از اینکه‌از احساس‌تو باخبر بشم، من به‌عمو فریبرز و بابا گفته‌بودم‌که‌کاملا با این‌وصلت راضیم ...اصلا تصورشم‌نمیکردم‌عمو فریبرز از جانب خودش پا پیش گذاشته‌باشه...

فربدبا تغییر لحن‌نگار، نگاهی‌به‌او کرد .ناراحتی‌در چهره اش موج میزد .تا لب به‌صحبت باز کرد، صدای‌موبایلش بلند شد .گوشی‌اش را برداشت، نگاهش را بین‌صفحه‌گوشی‌و نگار چرخاندو بعداز مکث کوتاهی‌تماس‌را برقرار کرد.

گروه‌رمانزو

98

-سلام‌خانم‌خانما...

-سلام‌عشقم ...خوبی؟

-مرسی‌تو خوبی‌گلم؟

-فداتشم ...منم‌خوبم ...دیدم‌خبری‌ازت نیست گفتم‌یه‌زنگ بزنم‌حالتو بپرسم...

-کار خوبی‌کردی‌مهربونم...

نگار متعجب نگاهی‌به‌فربدکه‌به‌جلو خیره‌شده‌بودکردو سپس‌آهسته‌سرش را برگرداندو از پنجره‌ی‌کناری‌اش به خیابان‌چشم‌دوخت.

-چه‌خبرا؟

-سلامتی‌عزیزدلم ...تو چه‌خبرا؟

-منم‌سلامتی ...کی‌میتونیم‌همدیگه‌رو ببینیم؟ دلم‌برات خیلی‌تنگ شده...

گروه‌رمانزو

فربدنیم‌نگاهی‌به‌نگار انداخت و سپس‌گفت:

-تا دو ساعت دیگه‌میام‌دنبالت ...شامم‌میریم‌بیرون میخوریم...

-وای‌مرسی‌خیلی‌خوبه ...پس‌منتظرتم...

-باشه‌عشق من...

-پس‌فعلا خدافظ

-خداحافظ گلم...

نگار همانطور که‌به‌خیابان‌نگاه‌میکرد، گفت:

-این‌دخترِ خوشبخت همون‌دختریه‌که‌گفته‌بودی؟

-اوهوم...

-مگه‌نگفتی‌داره‌ازدواج میکنه؟

-به‌موقع رسیدمو مانع شدم ...قراره‌بعداز تموم‌شدن‌این داستان، رابطمونو رسمی‌کنم...

گروه‌رمانزو

نگار بغضش را قورت دادو گفت:

-انشالله‌خوشبخت بشید...

-ممنونم...

-بی‌زحمت منو دو تا خیابون‌بالاتر پیاده‌کن...

-چرا؟

-از کوروش مال یه‌مقدار خریددارم...

-خوب خریدتو انجم‌بده‌برسونمت خونتون...

-نه‌ممنون‌مزاحم‌نمیشم...

-مراحمی ...میتونم‌برسونمت...

-نه‌اینطور راحتترم...خریدم‌طول میکشه...

-باشه ...هرطور که‌صلاحه...

کمی‌جلوتر کنار خیابان‌توقف کردو رو به‌نگار کردو گفت:

-میتونم‌بپرسم‌برنامت چیه؟

گروه‌رمانزو

9

نگار فکری‌کردو گفت:

-ببین‌فربد ...من‌نمیتونم‌یهو بگم‌نمیخوامت چون‌هیچ بهانه ای‌ندارم ...بایدیه‌مدت بخاطر برنامه‌های‌به‌اصطلاح عروسی‌باهم‌رفت و آمدکنیم‌تا به‌یه‌بهانه‌ای‌بگم‌ما بهم نمیخوریم ...و تمومش کنم...

فربدمکثی‌کردو گفت:

-اگه‌خانوادت مخالفت کنن‌چی؟

نگار لبخندبی‌جانی‌زدو گفت:

-نه‌پدر من‌صلاح منو میخواد .به‌منم‌اعتمادداره ...اگه‌بگم مناسب هم‌نیستیم‌قبول میکنه...

-خداکنه‌همینطور باشه...

نگار لبخندعمیق تری‌زدو در حالی‌که‌دستگیره‌در را

میفشردگفت:

-خوش بگذره ...خداحافظ...

گروه‌رمانزو

92

فربدنگاهی‌به‌چهره‌ی‌خسته‌اش کردو گفت:

-ببخش که‌باعث شدم‌تو دردسر بیوفتی...

دست نگار روی‌دستگیره‌در خشک شد، مکثی‌کردو رو به

فربدگفت:

-خوشحال میشم‌بتونم‌کمکی‌بهت بکنم...

سپس‌با همان‌لبخندیخی‌پیاده‌شد .فربدهوفی‌کشیدو به

صندلی‌تکیه‌داد .رفتن‌نگار را نظاره‌کردو به‌فکر فرو رفت.

کمی‌بعدبا خودگفت:

-امیدوارم‌دردسر نشم‌برات...

سپس‌استارت زدو حرکت کرد .در مسیر با بهار تماس‌گرفت:

-جانم؟

-عزیزدلم‌نزدیکم ...کم‌کم‌حاضر شو...

صدای‌خنده‌ی‌ریز بهار که‌نمایانگر شوقش بودبه‌گوشش رسیدو ناخودآگاه‌لبخندی‌روی‌لب هایش نشاند.

-باشه‌الان‌حاضر میشم...

-فدای‌اون‌ذوق کردنت بشم‌من‌آخه ...میبینمت نازنینم...

-خدانکنه ...میبینمت عشقم...

طنین‌صدای‌بهار و ذوقش تمام‌فکر و خیال منفی‌را از ذهنش دور کرد .نفس‌راحتی‌کشیدو با چشمانی‌که‌غرق در برق شوق بودبه‌رانندگی‌اش ادامه‌داد .روبروی‌خانه‌آقای شریفی‌توقف کردو با یک تماس‌رسیدنش را به‌بهار اطلاع دادو منتظر آمدنش ماند .بعداز دقایقی‌بهار از خانه‌خارج شد و با خوشحالی‌به‌سمت ماشین‌قدم‌برداشت .فربدسر چرخاند که‌نگاهش روی‌بهار قفل شد .موهای‌خرمایی‌بلندش را از روی‌سرش بافته‌بودو به‌یک سمت روی‌سینه‌اش انداخته بود؛ انتهای‌بافت موهایش از زیر روسری‌صورتی‌رنگش

نمایان‌بود .زیبایی‌قدبلندو اندام‌تراشیده‌اش با آن‌مانتوی جلوباز بلندطوسی‌رنگ و شلوار جین‌یخی‌دو چندان‌شده بود .کیف بندی‌کوچکی‌روی‌شانه‌اش انداخته‌بودو با یک لبخندشیرین‌به‌سمتش می‌آمد .سرخی‌لب هایش زیبایی پوست سفیدش را بیشتر از قبل به‌رخ میکشید .فربدمات و مبهوت خلقت زیبای‌خدا در را باز کردو پیاده‌شد .بهار نزدیک آمدو روبرویش ایستادو با شیطنت سلام‌کرد .فربد خیره‌در چشمان‌کشیده‌و خاکستری‌رنگش آهسته‌گفت:

-فتبارک الله‌احسن‌الخالقین...

بهار دلبرانه‌گوشه‌ی‌لبش را گزیدو در حالی‌که‌خجالت میکشیدنگاهش را به‌زمین‌دوخت .فربدچانه‌اش را آهسته به‌سمت بالا آوردو گفت:

-الهی‌قربونت برم‌من‌آخه‌نمیگی‌قلب من‌ضعیفه‌نمیتونم اینهمه‌زیبایی‌رو هضم‌کنم؟!

بهار دستش را روی‌قلب فربدگذاشت و گفت:

-من‌فدای‌قلب شما بشم...

فربدچشمانش را بست و گفت:

-نخیر ...امروز کمر همت بستی‌منو بکشی...

-خدانکنه ...نگو اینطوری‌توروخدا...

نگاهش را به‌آن‌دو تیکه‌خاکستری‌دوخت و کمی‌به‌سمتش خم‌شدو آرام‌گفت:

-چشم‌فرشته‌ی‌زیبای‌من...

سپس‌به‌سمت در ماشین‌رفت و در حالی‌که‌در را برای‌بهار باز میکردگفت:

-بفرمایید‌پرنسس‌من...

-ممنون‌عشقم...

گروه‌رمانزو

9

هردو سوار شدندو به‌راه‌افتادند .چندثانیه‌یکبار فربدنگاهش را به‌سمت بهار میچرخاندو او را ورنداز میکردو در دلش قربان‌صدقه‌اش میرفت .در حالی‌که‌رانندگی‌میکرددست راستش را به‌سمت بهار گرفت؛ از حالت دستش متوجه‌منظور فربدشد .دستش را روی‌دست فربدگذاشت .فربدنگاهی‌به انگشتان‌سفیدو کشیده‌ی‌بهار کردو آهسته‌بوسه‌ای‌روی

انگشتانش زدو گفت:

-مرسی که کنارمی...

خط خنده‌از روی‌صورت بهار برداشته‌نمیشد .قندی‌در دلش آب شدو گفت:

-مرسی‌از خودت...

-قربون‌اون‌چال گونه‌ات بشم...

-خدانکنه...

به‌یکباره‌فربدبا شیطنت گفت:

گروه‌رمانزو

9

-بچه‌های‌ما خیلی‌خوشگل میشنا...

-اِ؟ از کجا بهت وحی‌شده؟

-وحی‌لازم‌نیست ...بابا خوش تیپ ...مامان‌خوشگل ...برای خوشگل شدن‌بچه‌همینا کافیه‌دیگه...

-بچه‌خیلی‌دوست داری؟

-آره ...دوست دارم‌چندتا دختر داشته‌باشم ...همه‌کوچولو موچولوی‌خوشگل شبیه‌مامانشون ...شب که‌از سرکار میام خونه‌بریزن‌سرم ...از سرو کلم‌بالا برن‌و برام‌شیرین‌زبونی

کنن...

-اِ؟ اونوقت دیگه‌منو یادت میره...

-نخیر ...اول میام‌مامان‌خوشگلشونو بغل میکنم‌و بوس میکنم‌بعدمیرن‌سراغ اونا ...چی‌فکر کردی!

-آها اگه‌اینطوری‌باشه‌قبوله...

گروه‌رمانزو

98

هردو خندیدندو در حالی‌که‌صحبت میکردندبه‌سمت دربند حرکت کردند.

[09: 05.20]

80

روی‌تختی‌نشسته‌بودندو مشغول نوشیدن‌چایی‌بودندکه گوشی‌فربدزنگ خورد .در حالی‌که‌خاطره‌ای‌تعریف میکرد و هردو میخندیدندموبایلش را به‌دست گرفت؛ با دیدن‌نام نگار به‌یکباره‌حرفش را قطع کرد .بهار با دیدن‌خط اخمی‌که روی‌پیشانی‌اش افتادگفت:

-کیه؟

فربدنگاهی‌به‌بهار کردو گفت:

گروه‌رمانزو

99

-نگار...

خنده‌ی‌بهار به‌یکباره‌خشک شد؛ در حالی‌که‌سعی‌در کنترل احساسش داشت گفت:

-خوب جواب بده‌ببین‌چی‌میگه...

فربدسری‌تکان‌دادو تماس‌را برقرار کرد:

-بله؟

-سلام‌فربد...

-سلام...

-ببخشیدمیدونم‌وقت مناسبی‌برای‌زنگ زدن‌نبوداما مجبور شدم...

فربدابرویی‌در هم‌کشیدو گفت:

-چی‌شده؟

-بابا زنگ زد ...گفت برای‌یه‌قرار کاری‌بایدبرم‌کانادا...

گروه‌رمانزو

950

-خوب؟

-گفت معلوم‌نیست کی‌برگردم ...با فریبرز خان‌برای‌فردا

قرار گذاشتیم‌که‌با خانواده‌بیان‌و برای‌مراسم‌عروسی
صحبت کنیم‌که‌اگه‌بشه‌تا قبل از رفتن‌من‌کارا انجام‌بشه...
-یعنی‌چی؟ چرا انقدر برای‌این‌مساله‌عجله‌دارن؟
-راستش فریبرز خان‌عجله‌داشتن ...بابا هم‌گفت شرمندشون
نشم‌قبل رفتن‌مراسم‌برگزار بشه‌که‌من‌استرس‌شما دوتارو
نداشته‌باشم‌با خیال راحت برم‌و برگردم...
آتش خشم‌فربدبه‌یکباره‌شعله‌گرفت و با صدای‌نسبتا
بلندی‌گفت:
-من‌نمیفهمم‌بابام‌چه‌اصراری‌داره‌من‌زودتر ازدواج کنم...
اه...
-حالا چیکار کنیم‌فربد؟
گروه‌رمانزو
95
-نمیدونم ...من‌سپرده‌بودم‌به‌خودت نگار ...حالا بایدخودم
یه‌خاکی‌به‌سرم‌بریزم...
-خوب حالا حرص نخور درستش میکنم...
-نه‌ممنون‌خودم‌تمومش میکنم...
-فربد...

-خداحافظ...

تماس‌را قطع کردو با نفس‌هایی‌که‌از روی‌حرص میکشید به‌زمین‌خیره‌شد .با سکوت بهار نگاهش را به‌سمت او چرخاند .بهار با چشمان‌اشکی‌به‌فربدخیره‌شده‌بود .لب های‌لرزان‌بهار را نگاه‌کردو قلبش به‌دردآمد .کنارش نشست و او را در آغوش گرفت و در حالی‌که‌سرش را نوازش میکرد‌گفت:

-فدای‌اون‌چشمات بشم ...نگران‌هیچی‌نباش ...خودم‌همه چی‌و درست میکنم...

گروه‌رمانزو

بهار سرش را بالا آورد، کمی‌از فربدفاصله‌گرفت و با بغض گفت:

-اگه‌بابات راضی‌نشه‌چی؟

فربدمکثی‌کردو گفت:

-درست میشه‌عزیزم‌بهت قول میدم...

-فربداگه‌مجبور بشی‌با اون‌دختره‌ازدواج کنی‌من‌چیکار کنم؟

-هیچکس نمیتونه منو به این کار مجبور کنه عزیزدلم...

مطمئن باش...

-فربدمن دیگه بدون تو نمیتونم ...بخدا میمیرم...

هنوز حرفش تمام نشده بود که گونه هایش از اشک خیس شد .فربدنفس پر غصه ای بیرون دادو بهار را به سمت خود کشاندو در آغوش گرفت و گفت:

-خدانکنه عشقم ...تا من هستم نگران هیچی نباش...

هیچکس نمیتونه منو تورو از هم جدا کنه هیچکس...

بهار بغضش را در آغوش فربد خالی کردو فربددر حالی که نوازشش میکرد گفت:

-بهار؟

-جانم؟

-هر اتفاقی بیوفته باهام میمونی؟

بهار سرش را بالا آوردو خودرا از او جدا کردو گفت:

-معلومه که میمونم این چه حرفیه...

-ممکنه خیلی طول بکشه تا همه چیز درست بشه...

-اصلا برام‌مهم‌نیست ...من‌تحت هر شرایطی‌کنارتم ...تا هر وقت که‌لازم‌باشه...

فربدنفس‌عمیقی‌کشیدو گفت:

گروه‌رمانزو

-خیالم‌راحت شد...

-فربد؟

-جان‌فربد؟

-قول میدی‌همیشه‌عاشقم‌بمونی؟

-عزیزدلم ...من‌تا ابدعاشق تو هستم‌و میمونم...

-حتی‌اگه‌منو ازت دور کنن؟

-هیچکس‌نمیتونه‌اینکارو کنه ...خیالت راحت...

بهار لبخندپر غصه‌ای‌زدو خودرا در آغوش فربدرها کرد.

[0.0.20 22:5]

گروه‌رمانزو

کنار پنجره‌ایستاده‌بودو به‌انتهای‌خیابان‌چشم‌دوخته‌بود.

گوشه‌ی‌در باز بودو نسیم‌آهسته‌واردشد .صدای‌مهربان

مادر به‌آرامی‌بهار را از افکار خودجدا کرد.

-بهار جان...

رویش را به‌سمت مادر چرخاندو با یک لبخندکه‌خستگی

اش را فریادمیزد، پاسخ داد:

-جانم‌مامان؟

روی‌تخت نشست و اشاره‌کرد:

-بیا بشین‌یکم‌باهم‌حرف بزنیم.

-چشم.

روبروی‌مادر نشست و به‌تخت چشم‌دوخت .نسیم‌با مهربانی

شروع به‌صحبت کرد:

-خوب بگو ببینم‌چی‌دختر منو انقدر پَکر کرده؟

-راستش...

-راستش چی؟

-مامان‌جریانش مفصله.

-خوب من‌سرتاپا گوشم.

بهار با کمی‌من‌و من‌جریان‌نگار و گرفتاری‌های‌فربدرا

برای‌مادرش بازگو کرد .نسیم‌تمام‌حرف هایش را با دقت گوش دادو در حالی‌که‌نگرانی‌اش را پشت قاب مهربان صورتش پنهان‌میکرد‌گفت:

-پس‌با این‌حساب فربدتو بدمخمصه‌ای‌گیر کرده!

-مامان‌میترسم.

نسیم‌فکری‌کردو سپس‌دست بهار را به‌دست گرفت و گفت:

-دختر گلم ...عشق تاوان‌داره .اگه‌خیلی‌راحت دو نفر که همدیگه‌رو میخوان‌بهم‌برسن‌ممکنه‌قدر همو ندونن؛ اما اگر

به‌سختی‌بهم‌برسن‌قدر همو خیلی‌خوب میدونن .فربدی‌که من‌میشناسم‌پاپس‌نمیکشه‌و هرطور شده‌پدرشو راضی میکنه.

-مامان‌میترسم‌با ازدواج ما مخالفت کنه!

-عشقی‌که‌بین‌شما دوتاست اگر به‌وصال ختم‌نشه‌تا ابد پشیمونی‌داره .باعث میشه‌نتونیددیگه‌به‌کسی‌دیگه‌ای‌فکر کنیدو آیندتون‌خراب میشه؛ چون‌فکر میکنیداگر باهم

ازدواج میکردیدقطعا خوشبخت میشدید، حتی‌اگر برعکس این‌باشه .پس‌صبور باشیدو این‌راه‌پر فراز و نشیب و باهم‌با سربلندی‌طی‌کنید .بسپار به‌خدا عزیزدلم؛ خدا هوای‌قلبای پاکو داره .آخر اینهمه‌صبر و تحمل قطعا روشناییه.

بهار خودرا در آغوش مادرش رها کردو گفت:

-وای‌مامان‌چقدر تو خوبی .هروقت باهات حرف میزنم‌تمام استرسام‌از بین‌میره .خداروشکر که‌مادری‌مثل تو دارم.

گروه‌رمانزو

-الهی‌قربونت برم‌عزیزدلم.

سپس‌آهسته‌خودرا از آغوش مادرش جدا کردو گفت:

-بابا ازین‌ماجراها خبر داره؟

لبخندشیطنت آمیزی‌زدو پاسخ داد:

-همه‌چی‌و که‌به‌مردا نمیشه‌گفت فداتشم .حس‌غیرت پدرانه‌جلوی‌چشماشونو میگیره‌و کارایی‌میکنن‌که‌نباید بکنن .همین‌که‌من‌میدونمو با من‌حرف میزنی‌کافیه .باباتم به‌موقعش در جریان‌همه‌چی‌قرار میدم.

بهار خندیدو گفت:

-واقعا؟ نمیدونستم.

-بله‌واقعا؛ یادبگیر بعدا تو زندگیت به‌دردت میخوره.

-چشم.

گروه‌رمانزو

959

-حالا پاشو اون‌اخمارو از این‌صورت خوشگلت باز کنو بیا تو سالن .الانم‌بابات میادهمه‌دور هم‌باشیم.

-چشم.

وجودمادری‌مانندنسیم‌برای‌بهار نعمت بود .دلگرمی‌خاصی که‌مادرش به‌او میداد، هیچکس‌نمیتوانست به‌او هدیه‌دهد. حرف های‌بی‌ریا و پر محبت مادر، مانندآرامبخشی‌به وجودش تزریق میشدو با دل و جان‌آنها را میپذیرفت. دوستی‌بین‌بهار و مادرش تصمیم‌گیری‌را برای‌او راحتتر و عاقلانه‌تر میکرد.

گروه‌رمانزو

90

فربدبا ناراحتی‌واردخانه‌شد .اطراف را نگاه‌کردو به‌سمت اتاقش از پله‌ها بالا رفت .در همین‌حین، سیما از آشپزخانه

خارج شدو او را صدا زد:

-فربدجان؟

فربدایستادو چندپله‌پایین‌آمدو گفت:

-سلام‌مامان.

-سلام‌پسرم؛ خیر باشه‌این‌ساعت اومدی‌خونه!

-بایدباهاتون‌صحبت کنم.

سیما کنجکاوانه‌ابرویی‌درهم‌کشیدو گفت:

-باشه‌حتما.

-پس‌بی‌زحمت بیاین‌اتاقم.

-الان‌میام.

گروه‌رمانزو

فربدبه‌اتاقش رفت و بدون‌اینکه‌لباس‌هایش را عوض کند روی‌تخت نشست و منتظر آمدن‌مادرش ماند .سیما بلافاصله به‌اتاقش رفت و پس‌از کوبیدن‌چندضربه‌به‌در اتاقش، وارد شد .با نگرانی‌کنار فربدنشست و گفت:

-چی‌شده؟ اتفاق جدیدی‌افتاده‌انقدر آشفته‌شدی؟

نفس‌های‌پر حرص فربداز تکان‌های‌سینه‌اش مشخص بود .همانطور که‌آرنج دو دستش را به‌زانویش تکیه‌داده‌بود، دستانش را درهم‌مشت کردو گفت:

-بله؛ متاسفانه‌هر روز یه‌اتفاق جدیدمیوفته.

-خوب بگو ببینم‌چی‌شده.

گروه‌رمانزو

بلندشدو ایستاد .انگشت شست دست چپش را در جیبش فرو بردو در حالی‌که‌موهایش را چنگ میزدچندقدم‌راه‌رفت و گفت:

-بابا و محتشم‌خان‌خودشون‌دو تا میشینن‌میبرن‌و میدوزن و برای‌دو تا آدم‌بالغ تصمیم‌میگیرن.

-باز چی‌شده؟

-نگار زنگ زدو گفت فریبرز خان‌برای‌عروسی‌عجله‌داره. بابام‌میخوادبره‌مسافرتِ کاری، زمان‌برگشتشم‌مشخص نیست .قبلش میخوان‌مراسم‌عروس‌برگزار بشه.

-ای‌داد ...یعنی‌چی‌آخه؟!

-یعنی‌من‌دارم‌بدبخت میشم.

-خدانکنه‌پسرم‌نزن‌این‌حرفو.

-مجددروی‌تخت نشست و رو به‌مادرش گفت:

-اومدم‌خونه‌تا هر وقت بابا اومدباهاش حرف بزنم.

گروه‌رمانزو

9

-چی‌میخوای‌بگی؟

-میخوام‌بگم‌من‌نگارو نمیخوام .میخوام‌حرف دلمو بزنم.

دیگه‌بعدش برام‌مهم‌نیست چه‌اتفاقی‌میوفته .نهایتش

میخوادتا یه‌مدت باهام‌حرف نزنه .بالاخره‌که‌راضی‌میشه.

-نمیدونم‌فربد؛ واقعا نمیدونم‌چی‌درسته‌چی‌غلط .فریبرزی

که‌من‌میشناسم‌شایدبا بهم‌زدن‌ازدواج تو و نگار کنار بیاد

اما هیچ جوره‌به‌ازدواج تو با بهار رضایت نمیده.

-انقدر صبر میکنم‌تا رضایت بده.

-بهارم‌انقدر صبر میکنه؟

فربدثانیه‌ای‌به‌چشمان‌نگران‌مادرش خیره‌شدو سپس

گفت:

-بهار تا ابدمنتظرم‌میمونه.

به‌یکباره‌چشمان‌سیما خیس‌شدو در حالی‌که‌فربدرا در

آغوش میکشیدگفت:

گروه‌رمانزو

9

-الهی‌من‌قربون‌شما دوتا بشم .الهی‌بمیرم‌براتون‌که‌انقدر همو دوست داریدو نمیتونیدبهم‌برسید.

فربددو دستش را به‌دور مادرش حلقه‌کردو در حالی‌که‌با محبت میفشردگفت:

-خدانکنه‌مامان .نگران‌نباش؛ همه‌چی‌درست میشه.

سیما کمی‌خودرا عقب کشیدو با صدای‌پربغض گفت:

-خداکنه؛ برای‌هردوتون‌دعا میکنم .انشاالله‌خدا خودش پشت و پناهتون‌باشه‌و یه‌کاری‌کنه‌زودتر بهم‌برسید.

-دعای‌شما برای‌من‌کافیه‌مامان .خودمم‌سپردم‌به‌خدا.

-الهی‌که‌آخر عاقبت بخیر بشی‌پسرم.

-ممنون

-بابات حدودا تا یه‌ساعت دیگه‌میاد .یکم‌استراحت کن ذهنت آروم‌بگیره‌بتونی‌باهاش صحبت کنی.

گروه‌رمانزو

95

-چشم.

شانه‌ی‌فربدرا به‌آرامی‌فشردو در حالی‌که‌بلندمیشدگفت:

-انشاالله‌همه‌چی‌درست میشه.

-ممنون‌مامان.

از اتاق خارج شدو در را بست .فربدنفس‌عمیقی‌کشیدو با همان‌لباس‌ها روی‌تخت دراز کشید .یک دستش را زیر سرش گذاشت و به‌سقف خیره‌شد .در افکار خودصدبار با پدرش صحبت کردو با نتایج مختلف به‌صحبتش خاتمه‌داد. خسته‌و کلافه‌بلندو لبه‌تخت نشست .چنگی‌میان‌موهایش زدو بلندشد .جلوی‌پنجره‌ایستادو به‌حیاط چشم‌دوخت. درختان‌زیبای‌تنومندو گیاهان‌سرسبز و گل های‌رنگارنگ، دیگر برایش آرام‌بخش نبودند .تمام‌دنیا برایش یک قفس شده‌بودکه‌هر لحظه‌تنگ تر و غیر قابل تحمل تر میشد .در همین‌لحظات چشمش به‌پدرش افتادکه‌واردحیاط شد.

گروه‌رمانزو

چشمانش را بست و نفس‌عمیقی‌کشید .فریبرز از ماشین پیاده‌شدو به‌سمت خانه‌قدم‌برداشت .فربدگوشه‌ی‌لبش را

گزیدو دقایقی‌بعداز اتاق خارج شد.

[08.0.20 8:05]

8

از پله‌ها آهسته‌و با اکراه‌پایین‌آمدو همزمان‌نگاهش را در اطراف میچرخاندتا پدرش را ببیند .فریبرز از سرویس بهداشتی‌بیرون‌آمدو چشمش به‌فربدافتاد .لب هایش به لبخندباز شدو گفت:

-به‌به‌آقا فربد ...چه‌عجب این‌وقت روز شمارو تو خونه دیدیم.

از پله‌ها پایین‌آمدو ایستادو با لبخندی‌ساختگی‌گفت:

گروه‌رمانزو

9

-سلام‌بابا جان...

فریبرز به‌سمت مبل راحتی‌رفت، نشست و گفت:

-سلام‌پسرم؛ هنوز لباس‌عوض نکردی !جایی‌میخوای‌بری یا اینکه‌تازه‌اومدی؟

فربدروبروی‌پدرش نشست و گفت:

-نه‌تازه‌اومدم؛ راستش میخواستم‌باهاتون‌صحبت کنم.

فریبرز دستانش را به‌طرفین‌باز کردو روی‌تکیه‌گاه‌مبل

ROMANZO.O

قرار دادو در حالی‌که‌پا روی‌پایش می‌انداخت گفت:

-جانم؟ میشنوم.

سیما با نگرانی‌پشت ستون‌ایستادتا به‌حرف هایشان‌گوش دهد .فربدمکثی‌کردو بعداز کشیدن‌یک نفس‌عمیق گفت:

-بابا راستش میخواستم‌راجع به‌نگار باهاتون‌صحبت کنم.

فریبرز ابرویی‌درهم‌کشیدو گفت:

-اتفاقی‌افتاده؟

فربدثانیه‌ای‌به‌چشمان‌پدر خیره‌شدو سپس‌گفت:

-من‌راضی‌به‌این‌وصلت نیستم‌بابا.

خط اخم‌فریبرز عمیق تر شد .دو دستش را درهم‌گره‌کردو روی‌زانویش گذاشت .چشمانش را ریز کردو با لحنی‌جدی پرسید:

-متوجه‌نشدم؟

فربدچشمی‌روی‌زمین‌چرخاندو در حالی‌که‌سعی‌میکردبر استرسش مسلط شودگفت:

-بابا جان‌من‌و نگار به‌این‌نتیجه‌رسیدیم‌که‌به‌دردهم

نمیخوریم‌و نمیخوایم‌باهم‌ازدواج کنیم.

فریبرز دندان‌هایش را برهم‌فشردو محکم‌گفت:

-تو و نگار باهم‌به‌این‌نتیجه‌رسیدین‌یا خودت تنهایی تصمیم‌گرفتی‌و اون‌دخترو مجبور کردی؟

-هردومون.

-چی‌شدکه‌یهو به‌این‌نتیجه‌رسیدید؟

-باهم‌صحبت کردیم .رفت و آمدکردیم .به‌این‌نتیجه رسیدیم‌که‌کلا مسیر زندگیمون‌از هم‌جداست.

فریبرز از روی‌مبل بلندشد .دو دستش را پشت کمرش درهم گره‌زدو در حالی‌روبروی‌فربدیک مسیر کوتاه‌را قدم‌میزدبا لحنی‌جدی‌گفت:

-آها ...پس‌مسیر زندگیتون‌از هم‌جداست!

-بله.

-بعدچطوری‌مسیر زندگیتون‌ازهم‌شد؟ احیانا نگار میخواد برگرده‌کانادا؟

-نه...

-میخوادبا کسی‌دیگه‌ای‌ازدواج کنه؟

گروه‌رمانزو

90

-نه...

-از تو بدش میاد؟

-نه...

-از کارت خوشش نمیاد؟

فربدبا حالتی‌کلافه‌در حالی‌که‌سر به‌چپ و راست تکان میداد، پاسخ میداد:

-نه...

-از من‌و مادرت بدش میاد؟

-نه...

به‌یکباره‌فریبرز غریدو گفت:

-پس‌چه‌مرگتونه؟

فربدچشمانش را برهم‌فشرد، بر عصبانیتش مسلط شدو سپس‌ایستادو با لحنی‌آرام‌گفت:

گروه‌رمانزو

9

-اون‌دختر هیچ مشکلی‌نداره .مشکل منم؛ من‌نگارو دوست ندارم؛ نمیتونم‌به‌عنوان‌همسرم‌قبولش کنم.

فریبرز که‌آتش خشم‌از چشمانش شعله‌میکشیدغریدو گفت:

-از بس‌که‌نفهمی .هنوز اونقدر بزرگ نشدی‌که‌تشخیص بدی‌چی‌خوبه‌چی‌بده .دپسر من‌خوشبختی‌تورو میخوام؛ تو با نگار خوشبخت میشی .چرا نمیخوای‌اینو بفهمی؟

-بابا جان‌من‌علاقه‌ای‌به‌اون‌دختر ندارم .نمیتونم‌یه‌عمر کنار کسی‌زندگی‌کنم‌که‌دوستش ندارم.

فریبرز دستی‌در هوا تکان‌دادو با عصبانیت گفت:

-علاقه‌چیه؟ عشق چیه؟ شما جوونای‌امروزی‌فقط همینو یاد گرفتین .همه‌که‌اولش عاشق هم‌نیستن، میریدسر خونه زندگیتون‌بهم‌علاقه‌مندمیشید.

-نه‌وقتی‌که‌کسی‌دیگه‌ای‌توی‌قلب آدم‌باشه .نه‌وقتی‌که فکر و ذکرت یه‌نفر دیگه‌باشه.

فریبرز با تعجب توام‌با عصبانیت نگاهی‌به‌فربدکردو یک

قدم‌جلو آمدو گفت:

-نکنه‌هنوز چشمت دنبال دختر حمیدپاپتیه؟

فربدسر به‌زیر انداخت و عصبانیتش را با فشردن‌مشتش کنترل کرد .فریبرز سوالش را تکرار کرد:

-با توام‌آقا فربد؛ هنوز چشمت دنبال اون‌دخترس؟

فربدسر بلندکردو در حالی‌که‌مستقیم‌در چشم‌فریبرز نگاه میکردبا جدیت گفت:

-بله‌من‌بهار دختر آقا حمیدو دوست دارم‌و ازش دست نمیکشم.

فریبرز چشمانش گردشدو به‌یکباره‌غرید:

میترا_____ رحیمی‌گروه‌رمانزو

-خیلی‌بیشعور و بی‌لیاقتی ...چقدر دیگه‌بایدخوردت کنن بفهمی‌نمیخوانت؟

-همش سوءتفاهم‌بودبابا .بهارم‌منو دوست داره .ما باهم حرف زدیم‌سوءتفاهمات برطرف شد .بهارم‌عاشق منه.

فریبرز با حرص سر تکان‌دادو گفت:

-پس‌بگو ...اون‌دختره‌زیر پات نشسته‌نامزدتو ول کنی.

[08.0.20 8:05]

8

-بابا نگار نامزدمن‌نبودو نیست .نگار از اولشم‌از همه‌چی خبر داشت .ولی‌نمیتونست و جرات نمیکردنظر منفیشو بهتون‌اعلام‌کنه.

-چی؟ نگار میدونست؟

گروه‌رمانزو

9

-بله‌میدونست .بهش گفته‌بودم.

-پس‌مارو مچل خودتون‌کرده‌بودید؟ چرا با آبروی‌من‌بازی کردی‌پسر؟ من‌چطور دیگه‌تو چشم‌محتشم‌خان‌نگاه‌کنم.

ها؟

-بابا جان‌من‌شخصا از محتشم‌خان‌عذرخواهی‌میکنم.

فریبرز دستی‌در هوا تکان‌دادو در حالی‌که‌رو برمیگرداندو به‌سمت پله‌ها قدم‌برمیداشت گفت:

-برو بابا ...منو به‌سخره‌گرفتی.

در حالی‌که‌از پله‌ها بالا میرفت گفت:

-آبرومو برده‌میخوادبره‌معذرت خواهی‌کنه .برو بابا...

فربدبه‌سرعت قدم‌برداشت و به‌سمت پله‌ها رفت و گفت:

-بابا جان‌خواهش میکنم‌صبر کنیدصحبت کنیم.

گروه‌رمانزو

95

فریبرز دستی‌در هوا تکان‌دادو به‌سمت اتاقش رفت و از دید فربدخارج شد .فربدبا مشت محکمی‌حرصش را روی‌نردبان چوبی‌خالی‌کرد .سیما از پشت ستون‌بیرون‌آمدو به‌سمت فربدقدم‌برداشت و گفت:

-فربدجان...

فربدکه‌نفس‌های‌پر حرصش را از سینه‌اش بیرون‌میدادبه سمت مادرش چرخید .سیما قاب صورت پسرش را در دست گرفت و گفت:

-الهی‌قربونت برم ...خوشحالم‌تونستی‌حرفتو بزنی.

نوازش های‌مادرانه‌ی‌سیما آتش عصبانیت فربدرا خاموش کرد .نفس‌عمیقی‌کشیدو گفت:

-هنوز راه‌درازی‌در پیش دارم‌مامان.

-اشکال نداره‌همین‌که‌تونستی‌با احترام‌حرفتو به‌پدرت بزنی‌خیلی‌خوبه .انشالله‌باباتم‌کم‌کم‌راه‌میادو همه‌چیز

گروه‌رمانزو

درست میشه .خداروشکر میکنم‌دعواتون‌نشد .این‌دادو بیدادای‌باباتم‌که‌طبیعیه، نباشه‌غیر طبیعیه.

فربدلبخندی‌زدو گفت:

-الهی‌قربونت برم‌که‌دادو بیدادای‌بابا برات طبیعی‌شده.

بوسه‌ای‌بر گونه‌ی‌فربدزدو گفت:

-خدانکنه‌عزیزدلم .حالا برو به‌نگارم‌خبر بده.

-باشه‌حتما.

دست سیما را به‌دست گرفت و بوسه‌ی‌عمیقی‌روی‌دست مادرش نشاند؛ سپس‌با یک لبخنداز او خداحافظی‌کردو از خانه‌خارج شد .سوار ماشین‌شدو موبایلش را بدست گرفت. کمی‌فکر کردو با نگار تماس‌گرفت.

-سلام‌فربد...

-سلام

گروه‌رمانزو

9

-آروم‌شدی؟

-بله ...با بابام‌صحبت کردم.

-جدا؟ چی شد؟

-هیچی همه چی و بهش گفتم .احتمالا با محتشم خان صحبت کنه و جریان رو بهشون بگه.

تُن صدای نگار پایین آمدو گفت:

-یعنی همه چی تموم شد؟

-آره تموم شد.

کمی مکث کردو سپس گفت:

-خوشحالم به خواستت رسیدی .خداحافظ.

تا فربدلب به خداحافظی باز کرد تماس قطع شد .چشمانش را برهم فشردو نفس عمیقی کشید .نگار موبایل را پایین آوردو ثانیه ای مات و مبهوت به زمین خیره شد .سپس قطره اشکی

از گوشه ی چشمش سرازیر شد .به سرعت به خود آمدو قطره اشک را پاک کرد .با صدای شهاب با دستپاچگی به سمتش چرخید.

-نگار؟

-بله؟

-خوبی؟

سری‌تکان‌دادو با لبخندهمیشگی‌اش گفت:

-اوهوم...

شهاب نزدیک آمدو روبرویش ایستادو با مهربانی‌گفت:

-ولی‌اینطور به‌نظر نمیرسه...

نگار سر به‌زیر انداخت و نفس‌پر آهی‌از سینه‌اش بیرون‌داد

و سکوت کرد .شهاب مکثی‌کردو گفت:

-میتونم‌بپرسم‌چی‌شده؟

گروه‌رمانزو

نگار به‌چشمان‌شهاب خیره‌شدو گفت:

-هیچی ...کاری‌که‌بایدمیشدشد.

-متوجه‌نمیشم...

-نمیدونم‌چطوری‌بایدبگم.

-میخوای‌شام‌بریم‌بیرون‌هم‌یه‌هوایی‌عوض کنی‌هم

صحبت کنیم؟

نگار فکری‌کردو سپس‌گفت:

-نه‌ممنون‌میخوام‌تنها باشم.

-اِ؟ فکر کردی‌تو این‌شرایط میزارم‌تنها باشی؟ بیا بریم‌حال و هوات عوض میشه.

به‌ناچار سری‌تکان‌دادو گفت:

-باشه‌بریم.

گروه‌رمانزو

980

[0.0.20 9:9]

85

شهاب لبخندی‌زدو گفت:

-قول میدم‌بهت خوش بگذره.

-مرسی، پس‌صبر کن‌حاضرشم.

-باشه‌من‌تو ماشین‌منتظرتم.

نگار ناراحت و غمگین‌به‌سمت اتاقش رفت تا برای‌رفتن آماده‌شود .احساس‌دلش را نمیفهمید .نه‌عاشق فربدبودو نه متنفر؛ گویی‌علاقه‌ای‌قدیمی‌تیری‌در قلبش فرو میبرد.

آمدن‌فربدخاطرات دوران‌بچگی‌و حِسو حال پاک کودکانه‌را برایش زنده‌کرده‌بودو دلش را هوایی؛ بهم‌خوردن‌این وصلت غمی‌ناشناخته‌در دلش نشانده‌بودکه‌علتش را نمیفهمید .با عزت نفسی‌که‌در خودمیدید، سعی‌کردتا تمام

اتفاقاتی‌که‌اخیرا افتاده‌بودرا فراموش کندو به‌زندگی‌عادی اش برگرددو راه‌گذشته‌را ادامه‌دهد .بهترین‌لباسش را انتخاب کردو عطر موردعلاقه‌اش را زد .نقاب خندانی‌بر چهره‌اش نشاندتا احوال پریشانش را از دیده‌ها پنهان‌کند. اینطور خودش هم‌بهتر میتوانست حال دلش را خوب کند .بعد از اینکه‌آماده‌شدسوار ماشین‌شهاب شدو گفت:

-خوب من‌آمادم‌بریم...

شهاب نگاهی‌به‌او کردو گفت:

-میدونستم‌هیچی‌نمیتونه‌نگار خانم‌مارو غمگین‌نگه‌داره.

سپس‌در حالی‌که‌ماشین‌را روشن‌میکردو به‌راه‌میوفتاد ادامه‌داد:

-نگاری‌که‌من‌میشناسم‌نمیزاره‌هیچی‌لحظات خوبشو خراب کنه.

نگار لبخندی‌زدو گفت:

-واقعا اینطور فکر میکنی؟

-آره‌دقیقا همینطوره.

-چه‌خوب ...حالا منو یه‌جای‌خوب ببر که‌حال و هوامو حسابی‌عوض کنه.

-به‌روی‌چشم ...میدونم‌کجا ببرمت.

هردو نگاه‌گرم‌و لبخندی‌شیرینی‌بهم‌هدیه‌دادندو به‌راه افتادند .بعداز مسافتی‌نسبتا طولانی‌به‌باغ عمو فردوس رسیدند .آن‌وقت از سال لواسانات بهترین‌آب و هوا را داشت. در پارکینگ مخصوص باغ پارک کردندو پیاده‌شدند .نگار چشمانش را بست و هوای‌تازه‌را با تمام‌وجودش نفس کشید؛ سپس‌رو به‌شهاب کردو گفت:

-آفرین‌به‌انتخابت ...من‌عاشق اینجام...

شهاب با دست اشاره‌ای‌به‌جلو کردو با آن‌خط لبخندزیبا که‌جذابیت چهره‌اش را بیشتر میکرد‌گفت:

-گفتم‌که‌یه‌جای‌دنج میارمت ...بفرمایید‌داخل...

هردو واردباغ شدند .درختان‌سرسبز و بلندقامت که‌تشعشع

کمرنگ نور خورشیدرا به‌زیباترین‌حالت ممکن‌به‌نمایش درمیاوردند؛ صدای‌زیبای‌پرندگان‌و نسیم‌خنکی‌که‌نوازشگر صورتشان‌بود؛ حال خوشی‌را برای‌هردو میساخت .تختی کنار جوی‌آبی‌را انتخاب کردندو نشستند .نگار که‌با دیدن آن‌طبیعت زیبا حال دلش خوب شده‌بودبا خنده‌رو به‌شهاب کردو گفت:

-چقدر طبیعت خدا میتونه‌حال آدمو خوب کنه؟ !بینظیره...

-خداروشکر

در همین‌حین‌یکی‌از پرسنل های‌باغ به‌سمتشان‌آمدو گفت:

-خیلی‌خوش اومدیدآقا شهاب ...چی‌میل دارید‌براتون‌بیارم؟

گروه‌رمانزو

-ممنون‌صابر جان ...فعلا چایی‌بیار تا چنددقیقه‌ای‌نفس تازه‌کنیم‌بعدصدات میکنم.

-باشه‌حتما...

کمی‌خم‌شدو ادای‌احترام‌کردو از آنجا فاصله‌گرفت و رفت .شهاب چهار زانو نشست و منویی‌که‌روبه‌رویشان‌بود

را برداشت و دو دستی‌به‌سمت نگار گرفت و گفت:

-بفرمایید‌خانم‌خانما ...انتخاب کن‌تا بگم‌آماده‌کنن.

نگار لبخندی‌به‌رویش زدو در حالی‌که‌منو را میگرفت تشکردکرد .بعداز دقایقی‌غذایشان‌را سفارش دادند .کم‌کم آفتاب غروب کردو چراغ های‌باغ را روشن‌کردند .در حالی که‌نگار اطراف را نگاه‌میکرد، شهاب نگاهی‌به‌نگار کردو گفت:

-اتفاقی‌بین‌تو و فربدافتاده؟

گروه‌رمانزو
985

لبخندنگار روی‌لب هایش یخ بست .ثانیه‌ای‌روی‌زمین چشم‌چرخاندو سپس‌گفت:

-نه...اتفاق خاصی‌نیوفتاده .فقط...

با مکثی‌که‌کردشهاب ابرویی‌درهم‌کشیدو گفت:

-فقط چی؟

-اتفاقی‌که‌بایدمیوفتادافتاد.

-یعنی‌چی؟

-راستش یه‌کار بچگانه‌ای‌کردم.

-چه‌کاری؟

[0.0.20 9:9]

8

گروه‌رمانزو

98

-نمیدونم‌چطوری‌بگم...

-راحت باش ...بین‌منو تو که‌چیز پنهانی‌نیست ...مثل همیشه‌باهام‌راحت حرف بزن ...مطمئن‌باش کنارتم‌و بهت کمک میکنم.

نگار مکثی‌کردو گفت:

-راستشو بخوای‌از اولم‌بین‌منو فربدچیزی‌نبود.

شهاب ابرویی‌بالا دادو با تعجب گفت:

-چی؟ پس‌اون‌مراسمو خریدرفتنا و اینا چی‌بود؟

-خوب اون‌مراسم‌خواستگاری‌واقعی‌بود .وقتی‌با فربدحرف زدم‌بهم‌گفت که‌عاشق کسی‌دیگه‌ایه‌و ازم‌خواست تا بهش کمک کنم‌چون‌به‌اصرار پدرش اومده‌بود خواستگاری...

شهاب اخمی‌کردو گفت:

گروه‌رمانزو

-این‌رفتارش اصلا درست نبوده ...مگه‌تو و خانوادت بازیچه ی‌دست اون‌هستید؟

-درکش میکنم‌شهاب ...فریبرز خان‌یه‌مقدار لجباز و یکدنده هست و اصلا نمیشه‌رو حرفش حرفی‌زد.

شهاب کمی‌مکث کردو گفت:

-بعدش چی‌شد؟

-هیچی‌بهش قول دادم‌که‌همه‌چی‌و خودم‌بهم‌بزنم‌که فریبرز خان‌از چشم‌فربدنبینه ...چون‌اگر میفهمیدفربد مخالفه‌و کسی‌دیگه‌ای‌رو دوست داره‌قطعا برای‌ازدواجش سنگ جلوی‌پاش میانداخت.

-خوب؟

-هیچی‌دیگه ...اتفاقاتی‌افتادو من‌موفق نشدم‌که‌بهم‌بزنم امروز مجبور شدخودش با پدرش صحبت کنه‌و مطمئنم اتفاقات بدی‌بینشون‌افتاده.

گروه‌رمانزو

شهاب سر به‌زیر انداخت و در حالی‌که‌با فنجان‌چایی‌اش

ROMANZO.O

بازی‌میکرد، نفس‌عمیقی‌کشیدو گفت:

-حداقل انقدر مردبوده‌پای‌عشقش وایسه‌و به‌اجبار پدرش ازدواج نکنه‌و عشقشو فریادبزنه...

سپس‌سر بلندکردو در حالی‌که‌به‌چشمان‌نگار خیره‌شد گفت:

-از بهم‌خوردن‌این‌وصلت خوشحالی‌یا ناراحت؟

-راستش نمیدونم ...نه‌خوشحال شدم‌نه‌ناراحت...

-فربدو دوست داشتی؟

-بیشتر یه‌همبازی‌دوران‌بچگی‌بود ...یه‌خاطره...

شهاب نگاهش را روی‌تخت چرخاندو سپس‌ثانیه‌ای‌به چشمان‌نگار خیره‌شدو آهسته‌گفت:

-خیلی‌دوست داشتم‌مثل فربدشهامت داشتم...

گروه‌رمانزو

-تو چه‌زمینه‌ای؟

-تو ابزار احساسم‌و اینکه‌به‌همه‌بگم‌عاشقم‌و اون‌کسی‌که دوستش دارم‌کیه؟!

نگار هیجان‌زده‌شدو با چشمانی‌گردشده‌گفت:

-وای‌شهاب واقعا؟ تو عاشقی؟

شهاب لبخندکمرنگی‌زدو سر تکان‌دادو گفت:

-بله...

-خوب اون‌کیه؟ چرا تاحالا یه‌کلمه‌هم‌راجع بهش حرف نزدی؟

-چون‌شهامتش رو نداشتم.

-چرا؟ تو که‌گناهی‌نکردی‌فقط عاشق شدی ...عشق چیزی نیست که‌بخوای‌پنهانش کنی ...حالا کی‌هست؟ من میشناسمش؟

گروه‌رمانزو

شهاب به‌چشمان‌نگار چشم‌دوخت و گفت:

-آره‌میشناسیش...

در همین‌حین‌صابر با یک سینی‌غذا به‌سمتشان‌آمدو گفت:

-بفرمایید...

سینی‌را روی‌تخت گذاشت و سفره‌ای‌انداخت .بشقاب های غذا، دیس‌برنج و کباب ها، بشقای‌سبزی‌و سالادو ترشی، بطری‌های‌نوشابه‌و دوغ را روی‌سفره‌چیدو گفت:

-چیز دیگه‌ای‌هم‌میل داشتیدبفرمایید‌در خدمتم.

-ممنونم‌صابر جان...

نگار با هیجان‌و بدون‌توجه‌به‌غذا گفت:

-خوب اون‌کیه؟ از بچه‌های‌شرکته؟

شهاب لبخندی‌زدو گفت:

-اول غذاتو بخور بعدصحبت میکنیم...

گروه‌رمانزو

99

-آخه‌نمیتونم‌هیجان‌نمیزاره‌غذا بخورم...

-اول غذا...

-باشه‌قبول...

[2.0.20 0:5]

8

نگار با چهره‌ای‌سرشار از هیجان‌شروع به‌صرف غذا کرد.

شهاب نگاهی‌به‌او کردو در حالی‌که‌استرس‌به‌تمام

وجودش رخنه‌کرده‌بودمشغول خوردن‌غذا شد .بعداز صرف

غذا، با اشاره‌ی‌شهاب، صابر سفره‌را جمع کردو تخت را

مرتب کردو برایشان‌چای‌آورد .نگار به‌پشتی‌تکیه‌دادو

گفت:

-خوب آقا شهاب غذارو که‌خوردیم .چایی‌رو هم‌که‌آوردن.
تا چایی‌کمی‌خنک میشه‌بفرماییداون‌دختر خوشبخت کیه؟
در دل شهاب غوغایی‌برپا بود .آرامش چهره‌اش را حفظ کرد
تا غلیان‌احساسش آشکار نشود .کمی‌جابجا شدو گفت:
-راستش نمیخواستم‌الان‌این‌مساله‌رو عنوان‌کنم؛ چون‌نه
زمانش بودنه‌جاش بود .اما با صحبت هایی‌که‌شدو اتفاقایی
که‌افتادنتونستم‌دیگه‌سکوت کنم.
-انقدر سختش نکن‌شهاب جان ...چه‌اشکالی‌داره ...اینکه
بخوای‌بگی‌از کسی‌خوشت اومده‌و اون‌شخصو معرفی‌کنی
که‌مکان‌و زمان‌مناسب نمیخواد .اصلا بایدزودتر ازینا بهم
میگفتی.
شهاب مکثی‌کردو گفت:
-امشب یه‌قرار میزارم‌که‌باهم‌آشنا بشید .تو همون‌رستورانی
که‌همیشه‌میرفتیم.

-وا چرا انقدر هیجانیش میکنی؟ خوب الان‌بهم‌بگو کیه دیگه!

شهاب خندیدو گفت:

-اینطوری‌بهتره...

-باشه‌قبول ...ولی‌شب دیگه‌دبه‌نکنیا ...من‌بیشتر ازین نمیتونم‌کنجکاو بمونم.

-چشم‌خانم‌چشم...

هر دو خندیدندو مشغول نوشیدن‌چایی‌شدند.

سیما جلوی‌تلویزیون‌نشسته‌بودو در حال خواندن‌کتاب بود که‌فریبرز با عصبانیت واردخانه‌شد .با کوبیدن‌در سالن، به سرعت از جایش پریدو به‌سمت در چرخید .با دیدن‌چهره‌ی گر گرفته‌و عصبانی‌فریبرز، تمام‌بدنش از استرس‌منجمد شد .فریبرز بدون‌توجه‌به‌حضور سیما به‌سرعت از پله‌ها بالا

رفت .سیما کمی‌فکر کردو بعداز کمی‌دست دست کردن‌به اتاقشان‌رفت .با تردیدآهسته‌چندضربه‌به‌در کوبیدو وارد شد .نگاهی‌به‌اطراف انداخت که‌توجهش به‌صدای‌دوش آب

جلب شد .مضطرب و نگران‌روی‌تخت نشست .دقایقی‌بعد فریبرز از حمام‌بیرون‌آمدو در حالی‌که‌بندتن‌پوشش را میبست نگاهی‌به‌سیما انداخت و گفت:

-چرا اینجا نشستی؟

سیما به‌سمتش چرخیدو گفت:

-سلام، عافیت باشه.

با چهره‌ای‌درهم‌رفته‌پاسخ داد:

-ممنون.

فریبرز به‌سمت میز آرایش رفت و شروع به‌شانه‌زدن موهایش کرد .سیما بلندشدو آهسته‌به‌سمتش قدم‌برداشت. کنارش ایستادو گفت:

-چی‌شده‌انقدر ناراحتی؟

-چی‌میخواستی‌بشه؟ !پسرت آبرومو برد .آبروی‌چندین‌و چندسالمو برد .دیگه‌اعتباری‌پیش دوست قدیمیم‌ندارم.

-جریانو به‌محتشم‌خان‌گفتی؟

فریبرز با چشمانی‌سرخ از عصبانیت نگاهی‌به‌او کردو گفت:

-خودت چی‌فکر میکنی؟

سیما سر به‌زیر انداخت و آرام‌گفت:

-خوب دقیقا چی‌بهش گفتی؟

-هیچی‌گفتم‌نگار و فربدتو این‌مدت که‌باهم‌رفت و آمد کردن‌به‌این‌نتیجه‌رسیدن‌که‌برای‌ازدواج به‌دردهم نمیخورن .باهم‌تفاهم‌ندارن.

-محتشم‌خان‌چی‌گفت؟

گروه‌رمانزو

-چی‌میخواست بگه .شوکه‌شد .اولش یکم‌سکوت کردبعد گفت بهتر شدکه‌همین‌اول کاری‌متوجه‌این‌مساله‌شدن.

بعدم‌یه‌مکالمه‌ی‌خیلی‌کوتاه‌داشتیم‌و با ناراحتی‌خداحافظی کرد.

-باز خداروشکر منطقی‌با این‌مساله‌کنار اومدن.

فریبرز شانه‌اش را روی‌میز گذاشت و به‌سمت سیما چرخید و با عصبانیت گفت:

-بهتر بودپسرت قبل از این‌داستانا باهام‌حرف میزدکه اینطوری‌آبروی‌من‌نره.

-خوب فریبرز جان، فربدجرات نمیکردحرفی‌بزنه .با خودش گفت به‌نگار میگم‌اونم‌تمومش میکنه .نمیدونست نگار از قبل بله‌رو گفته.

لبه‌ی‌تخت نشست و دو دستش را درهم‌مشت کردو روی زانو هایش قرار دادو گفت:

-واقعا از فربدتوقع نداشتم‌انقدر بچگانه‌رفتار کنه .حتما نگارم ناراحت شده.

سیما آهسته‌کنارش نشست و دست بر شانه‌اش گذاشت و گفت:

-نه ...با نگار صحبت کرده‌اونم‌خیلی‌راحت با این‌مساله‌کنار اومده .تازه‌خوشحالم‌شده‌که‌فربدتونسته‌حرفشو بزنه.

فریبرز سرش را به‌چپ و راست تکان‌دادو بلندشد .در حالی که‌لباس‌بر تن‌میکرد‌گفت:

-فکر کردبا این‌کارش میتونه‌با اون‌دختره‌ازدواج کنه .بهش بگو خواب بهارو بایدببینه.

سیما با دهانی‌نیمه‌باز نگاهی‌به‌فریبرز کردو گفت:

-آخه‌چرا؟ بزار این‌دو تا جوون‌بهم‌برسن.

در حالی‌که‌سرش را از یقه‌ی‌بلوزش بیرون‌می‌آورد، به یکباره‌غریدو گفت:

-چون‌منو سکه‌ی‌یه‌پول کردن .فکر کردن‌کی‌هستن‌که جواب ردبه‌من‌دادن؟ اونا به‌دردما نمیخورن .لیاقت فربد بیشتر ازیناست اما خودش خره‌نمیفهمه.

سیما سر به‌زیر انداخت و به‌حرف های‌فریبرز گوش داد.

سپس‌سر بلندکردو برای‌اولین‌بار جدی‌و محکم‌گفت:

-لیاقت فربددختریه‌که‌عاشقانه‌دوستش داره‌و میتونه‌براش یه‌زندگی‌مثل بهشت بسازه .همه‌چیز که‌پول نیست .همه چیز که‌مال و اموال و سرمایه‌نیست .زندگی‌که‌پول روی

پول گذاشتن‌نیست .یه‌روز چشم‌روی‌تمام‌این‌دنیا میبندی و بدون‌حتی‌ریالی‌ازین‌سرمایه‌میزاریو میری .لذت زندگی

عشق و دوست داشتنه .زندگی‌محبت کردن‌و ارزش قائل شدنه .آدم‌ممکنه‌تمام‌دنیارو داشته‌باشه‌اما بدون‌عشق یه بدبخته .فقط با عشق و محبته‌که‌آدم‌خوشبختی‌واقعی‌رو حس‌میکنه‌و ازین‌زندگی‌لذت میبره.

سپس‌مکثی‌کردو در حالی‌که‌دندان‌هایش را برهم‌میفشرد و با صدای‌بغض آلودی‌به‌حرفش خاتمه‌داد:

-چیزی‌که‌من‌هیچ وقت حس‌نکردم.

فریبرز ابرویی‌درهم‌کشیدو به‌چشمان‌غم‌زده‌و اشکی‌سیما خیره‌شد .سیما به‌نشانه‌ی‌تاسف سری‌تکان‌دادو به‌سمت در اتاق قدم‌برداشت .در چارچوب در ایستادو بدون‌اینکه‌به پشت سرش نگاهی‌بیاندازدگفت:

گروه‌رمانزو

000

-من‌به‌جهنم ...با تنها پسرت؛ پاره‌ی‌تنت؛ جگرگوشه‌ات؛ طوری‌رفتار کن‌که‌جرات داشته‌باشه‌حرف دلشو بهت بزنه، که‌اینطوری‌گندبالا نیاد .کاری‌نکن‌هروز بیشتر از روز قبل ازت فاصله‌بگیره.

حرفش را زدو در حالی‌که‌اشک میریخت به‌سرعت از آنجا

دور شد .فریبرز که‌از حرف های‌سیما، صدای‌نسبتا بلندش و تغییر حالت ناگهانی‌اش شوکه‌شده‌بود، ثانیه‌ای‌روی‌زمین چشم‌چرخاندو سپس‌با حرص لبه‌ی‌تخت نشست .چنگی میان‌موهایش زد .هوفی‌کشیدو به‌فکر فرو رفت.

شهاب به‌در ماشین‌تکیه‌داده‌بودو منتظر آمدن‌نگار بود.

نگار آماده‌شدو به‌دنبال موبایلش واردسالن‌شد .با دیدن پدرش مکثی‌کردو سپس‌به‌سمت میز عسلی‌کنار مبل قدم برداشت .خم‌شدتا موبایلش را برداردکه‌با صدای‌پدر در همان‌حالت ماندو به‌سمتش سر چرخاند.

گروه‌رمانزو

00

-چرا خودت بهم‌نگفتی؟

نگار موبایلش را برداشت و ایستاد .به‌سمت پدرش چرخیدو کمی‌جلو آمدو آهسته‌گفت:

-میخواستم‌بهتون‌بگم‌اما فرصت نشد.

-فکر میکردم‌خیلی‌چیز مهمی‌باشه‌برات .اما حالا میبینم انقدرها هم‌برات مهم‌نبوده.

نگار سر به‌زیر انداخت و گفت:

-اولش مهم‌بودبابا ...اما بعداز اینکه‌یکم‌باهم‌رفت و آمد کردیم، دیدم‌من‌و فربداز نظر اخلاقی، اهداف و خیلی‌چیزای دیگه‌باهم‌یه‌دنیا فاصله‌داریم .میخواستم‌بهتون‌بگم‌اما نمیدونستم‌چطوری‌بایدعنوانش کنم.

محتشم‌اشاره‌ای‌به‌مبل رو به‌رویی‌اش کردو گفت:

-بشین...

گروه‌رمانزو

002

نگار چشمی‌گفت و روی‌مبل نشست .محتشم‌به‌مبل تکیه دادو مهربانانه‌گفت:

-دخترم‌من‌چطور رفتار کردم‌که‌نتونستی‌حرفتو بهم‌بزنی؟

-راستش بابا ...من‌فقط روم‌نشد.

-فکر میکردم‌انقدر بهم‌نزدیک هستیم‌که‌باهم‌رودربایسی نداشته‌باشیم.

-بله‌شما درست میگین ...من‌معذرت میخوام.

محتشم‌نفس‌عمیقی‌کشیدو با یک لبخندگرم‌پدرانه‌گفت:

-مهم‌نیست که‌پسر بهترین‌دوستم‌بودو دوست داشتم دامادم‌باشه‌اما اینکه‌احساسی‌تصمیم‌نگرفتی‌و عاقلانه

تصمیم‌گرفتی‌خوشحالم‌میکنه .خیلی‌واردجزئیات نمیشم ولی‌مطمئنم‌حتما چیز مهمی‌بوده‌که‌این‌وصلت رو بهم زدی.

نگار لبخندی‌زدو گفت:

گروه‌رمانزو

00

-مرسی‌بابا جان ...مرسی‌که‌بهم‌اعتماددارید.

-ازین‌به‌بعدهر اتفاقی‌افتاددوست دارم‌اولین‌نفری‌باشم‌که باخبر میشم.

-چشم...

-چشمت بی‌بلا عزیزم ...حالا پاشو برو شهاب منتظرته...

در حالی‌که‌از روی‌صندلی‌بلندمیشدچشمی‌گفت و بعداز خداحافظی‌از خانه‌خارج شد.

[2:00 0.20.]

89

از عمارت خارج شدو با دیدن‌شهاب لبخندی‌زدو به‌سویش قدم‌برداشت .شهاب با رویی‌گشاده‌در ماشین‌را برایش باز کردو گفت:

گروه‌رمانزو

ROMANZO.O

00

-بفرمایید خانم خانما...

-ممنون...

هردو سوار شدندو به‌سمت رستوران موردنظرشان حرکت کردند .وقتی وارد رستوران شدند، نگار نگاهی به‌اطراف کردو با تعجب گفت:

-شهاب؟

-جانم؟

-چرا هیچکس امشب اینجا نیست؟

-چون رستورانو رزرو کردم؟

نگار با دهانی باز به‌سمت شهاب چرخیدو گفت:

-چرا؟ مگه‌بیشتر از یه‌ملاقات آشناییه؟

شهاب خندیدو گفت:

-بله‌بفرما داخل ...خودت متوجه‌میشی...

گروه‌رمانزو

005

ابرویی بالا دادو با اشاره‌ی شهاب به‌سمت میزی که‌وسط رستوران تزیین شده‌بودرفت .شهاب صندلی را برایش عقب

کشیدتا او بنشیند .نگار با پوزخندی‌که‌از سر تعجب بود سری‌تکان‌دادو تشکر کردو نشست .شهاب روبرویش نشست و گفت:

-خوب ...ممنون‌که‌دعوتمو قبول کردی.

نگار که‌تعجب و کنجکاوی‌از چهره‌اش نمایان‌بودسری تکان‌دادو با همان‌لبخندگفت:

-خواهش میکنم‌آقا.

موزیک لایتی‌در حال پخش بود .نورپردازی، شمع آرایی‌و گل آرایی‌زیبایی‌که‌به‌سفارش شهاب انجام‌شده‌بودفضا را کاملا رمانتیک کرده‌بود .به‌جز دو پرسنل رستوران‌که‌آماده ی‌خدمت رسانی‌بودندفرددیگری‌حضور نداشت .نگار چشمی‌در اطراف چرخاندو با شیطنت گفت:

گروه‌رمانزو

00

-خوب کی‌قراره‌شخص موردنظر تشریف بیارن؟

شهاب لبخندگرمی‌به‌نگاهش هدیه‌کردو آهسته‌گفت:

-تشریف آوردن...

ابرویی‌درهم‌کشیدو اطراف را نگاه‌کردو گفت:

-من کسی و نمیبینم!

ثانیه‌ای نگاهش را به‌نگاه‌متعجب نگار دوخت و آرام گفت:

-ایشون تشریف آوردن و الان‌رو به‌روی‌من نشستن.

چشمان نگار گردشدو گفت:

-چی؟ منظورت...؟!

با مکثِ نگار، شهاب ادامه‌داد:

-بله‌منظورم‌خودشمایی...

گروه‌رمانزو

00

نگار غافلگیر شدو سعی کردتا بر خودمسلط شود .کمی‌من و من کردو اطراف را نگاه‌کردکه‌شهاب برای‌کنترل فضای بوجودآمده‌گفت:

-ببخشیدنمیخواستم‌اینطوری‌غافلگیرت کنم .ولی نمیخواستمم‌تو شرایط عادی‌و معمولی‌احساسمو ابراز کنم.

با اشاره‌دست شهاب، یکی‌از پرسنل باکس‌تزیین‌شده‌ی گلی‌را جلو آوردو به‌دستش داد .شهاب با تکان‌سر از او تشکر کردو سپس‌باکس‌را رو به‌روی‌نگار گذاشت و گفت:

-تقدیم‌به‌شما بانوی‌زیبا.

نگار که‌گیج شده‌بودنگاهی‌به‌باکس‌گلی‌که‌از رزهای سفیدو سرخ پر شده‌بوداندا‌خت .جعبه‌ی‌مخملی‌زرشکی رنگی‌میان‌گل ها بود .نگاهی‌به‌شهاب کردو سپس‌آهسته جعبه‌را برداشت و باز کرد .گردنبندبرلیانی‌با اشک مارکیز و گروه‌رمانزو

008

یاقوت کبودداخل جعبه‌بود .نگاهی‌به‌شهاب کردو به‌یکباره خط لبخندزیبایی‌روی‌صورتش نقش بست و گفت:

-واقعا سوپرایز شدم‌شهاب ...ممنون ...خیلی‌زیباست....

-قابل زیباترین‌دختر دنیارو نداره ...امیدوارم‌دوستش داشته باشی...

-معلومه‌که‌دوستش دارم ...عالیه...

در حالی‌که‌به‌گردنبندنگاه‌میکردجعبه‌را آرام‌بست و کنار گذاشت .چشمی‌روی‌میز چرخاندو سپس‌نگاهش را به‌نگاه شهاب گره‌زد .شهاب نیز ثانیه‌ای‌به‌چشمان‌زیبایش خیره شدو سپس‌آهسته‌گفت:

-نگار ...اون‌کسی‌که‌سالها دوستش داشتم‌و به‌عشقش نفس‌کشیدم ...اون‌کسی‌انگیزه‌ی‌پیشرفت تمام‌عمرم‌بود...

تو بودی...

گروه‌رمانزو

009

نگار همچنان‌به‌چشمان‌شهاب و حقیقتی‌که‌در چشمانش میدرخشیدخیره‌بود .شهاب مکثی‌کردو ادامه‌داد:

-اون‌دو سالی‌که‌کنارتون‌زندگی‌کردم‌کافی‌بودتا عاشق خوش قلب ترین‌دختر دنیا بشم ...نتونستم‌تو این‌مدت حرفی بزنم‌چون‌از شنیدن‌جواب منفی‌میترسیدم ...ازینکه‌منو نخوای‌میترسیدم ...اما وقتی‌حس‌کردم‌هر لحظه‌ممکنه‌از دستت بدم‌تصمیم‌گرفتم‌احساسمو بهت بگم...

[2:00 0.20.]

90

نگار پلکی‌زدو سر به‌زیر انداخت .شهاب کمی‌سکوت کردو ادامه‌داد:

گروه‌رمانزو

00

-وقتی‌رفتیدکانادا سالها با خاطراتت تو اون‌خونه‌زندگی کردم .وقتی‌محتشم‌خان‌منو برای‌ادامه‌تحصیل فرستادن کانادا؛ تمام‌هدفم‌پیشرفت تو زندگی‌بودتا بتونم‌یه‌روزی

کنارت باشم.

سپس‌سر به‌زیر انداخت و ادامه‌داد:

-اگر به‌احساسم‌جواب مثبت بدی، تمام‌تلاشمو میکنم‌تا تمام‌عمر فقط خوشبختی‌رو حس‌کنی ...با عشقم‌با احساسم و با هرچیزی‌که‌تورو خوشحال میکنه، زندگی‌پرعشقی‌رو برات میسازم ...اما اگه‌جوابت به‌احساسم‌منفی‌باشه...

با سکوت و مکث شهاب، نگار سر بلندکردو به‌او نگاه‌کرد.

ثانیه‌ای‌در سکوت گذشت، سپس‌نگار شاخه‌گلی‌از میان‌گل های‌داخل باکس‌برداشت و بویید .شهاب سر بلندکردو نگاهی‌به‌او انداخت .نگار چشمانش را بست و بعداز بوییدن عمیق گلی‌که‌در دستش بود، چشمانش را به‌روی‌شهاب باز کردو با یک لبخندشیرین‌گفت:

گروه‌رمانزو

0

-فکر نمیکنم‌جوابم‌به‌این‌همه‌احساس‌خوب منفی‌باشه...

شهاب از خوشحالی‌چندنفس‌کوتاه‌کشیدو سپس‌با هیجانی که‌در وجودش بوجودآمده‌بودگفت:

-تمام‌حس‌های‌خوب دنیارو تقدیمت میکنم؛ اینا که‌چیزی

نیست .ممنون‌نگار ...ممنون ...تو امروز زندگی‌دوباره‌ای‌به من‌دادی .بالاخره‌بعداز سال ها استرس‌و انتظار به‌تنها آرزوی‌زندگیم‌میرسم.

نگار لبخندی‌به‌رویش زدو چشمانش را به‌نشانه‌محبت باز و بسته‌کرد .بعداز گذراندن‌یک شب عاشقانه‌و صرف شام دو نفره، به‌عمارت بازگشتند .شهاب جلوی‌درب عمارت نگه داشت و رو به‌نگار کردو گفت:

-ممنونم‌ازت بابت همه‌چیز.

نگار لبخندی‌زدو پاسخ داد:

-ممنون‌از خودت بخاطر این‌شب زیبا .نمیای‌تو؟

گروه‌رمانزو

02

-نه‌دیروقته ...فردا میام ...بایدبیام‌دست بوسی‌محتشم‌خان و مادر گرامی...

نگار مکثی‌کردو سپس‌به‌رو به‌رویش نگاه‌کردو گفت:

-همه‌چیز یهویی‌اتفاق افتاد .هنوز توی‌شوکم‌ولی...

سپس‌رو به‌شهاب کردو گفت:

-ولی‌ته‌دلم‌از پیشنهادت و این‌اتفاقای‌خوب یهویی

خوشحال شدم.

-خداروشکر ...خیلی‌خوشحالم .بازم‌ممنونم‌ازت.

-شبت بخیر.

-شب توهم‌بخیر.

هردو لبخندی‌به‌یکدیگر هدیه‌دادندو خداحافظی‌کردند.

نگار پیاده‌شدو در را بست؛ شهاب نیز به‌احترامش از ماشین پیاده‌شد .نگار دستی‌تکان‌دادو به‌سمت در عمارت قدم برداشت .شهاب نگاهی‌به‌او کردو گفت:

گروه‌رمانزو
0

-مراقب خودت باش...

به‌سمتش برگشت و سر تکان‌دادو گفت:

-چشم‌توهم‌مراقب خودت باش...

پس‌از اینکه‌نگار واردحیاط شد، شهاب به‌سمت خانه‌اش به راه‌افتاد .وقتی‌نگار واردسالن‌شدمتوجه‌حضور پدرش که روی‌مبل کنار آباژور نشسته‌بود، شد .لبخندی‌زدو به‌سمت پدر رفت و سلام‌کرد .محتشم‌خان‌مشغول خواندن‌کتاب موردعلاقه‌اش بودکه‌با دیدن‌دُردانه‌اش عینکش را

برداشت و با مهربانی‌سلامش را پاسخ داد .همانطور که نشسته‌بود، پدر را در آغوش کشیدو گفت:

-خوبیدبابا جان؟

-مرسی‌دختر گلم ...تو چطوری؟

-ممنون‌خوبم...

به‌مبل کناری‌اش اشاره‌کردو گفت:

گروه‌رمانزو

0

-بشین‌بگو ببینم‌امشب خوش گذشت؟

نگار مکثی‌کردو سپس‌بلافاصله‌لبخندی‌زدو روی‌مبل نشست و گفت:

-بله‌خوش گذشت.

-خداروشکر.

سری‌چرخاندو سپس‌رو به‌پدرش کردو گفت:

-بابا جان‌راستش میخواستم‌یه‌چیزی‌و بهتون‌بگم.

محتشم‌آهسته‌خندیدو گفت:

-بگو جانم.

ابرویی‌درهم‌کشیدو گفت:

-چرا میخندید؟

-هیچی منتظر بودم که چیزی بهم بگی.

-منظورتون چیه؟

گروه رمانزو

05

کتابش را بست و روی میز گذاشت و گفت:

-به درخواست شهاب بله دادی یا نه؟

نگار با چشمانی گردشده گفت:

-شما!!!؟

-بله عزیزم من خبر داشتم.

-شهاب بهتون گفته بود؟

-اون پسر بدون اجازه ی من آب نمیخوره؛ چه برسه همچین چیز به این مهمی و بخواداز من پنهان کنه .انقدر با شخصیت و با فهم و شعور هست که قبل از پیشنهادازدواج به دخترم، بیاداز من اجازه بگیره و با من مشورت کنه.

نگار خجالت زده سر به زیر انداخت و سکوت کرد .محتشم با همان لب های خندان پرسید:

-خوب نگفتی بالاخره؟ آقا شهابو قبول کردی یا نه؟

ROMANZO.O

گروه‌رمانزو

0

سر بلندکردو با خجالت گفت:

-میخواستم‌قبلش از شما اجازه‌بگیرم‌و بعدجواب قطعی‌و بهش بدم‌ولی‌حالا که‌شما اجازه‌دادید ...بله.

محتشم‌خنده‌ای‌از سر شادی‌کردو گفت:

-به‌سلامتی‌دخترم .امیدوارم‌که‌خوشبخت بشید .شهاب پسر خیلی‌خوبیه .مثل چشمام‌بهش اعتمادارم .مطمئنم خوشبختت میکنه.

-ممنون‌بابا جان.

[2.0.20 :2]

9

فنجان‌چایی‌را به‌دست گرفت و برای‌عشق جانش چایی ریخت و پیش رویش گذاشت و دلبرانه‌گفت:

گروه‌رمانزو

0

-بفرمایید‌آقایی...

فربدلبخندعمیق دلنشینی‌به‌رویش زدو فنجان‌را از روی نعلبکی‌اش برداشت .نگاهی‌به‌فنجان‌انداخت و گفت:

-مرسی خانمی ...این چایی خوردن داره.

در حالی که فربد فنجان را روی نعلبکی میگذاشت، چایی دیگری برای خودش ریخت و به پشتی تکیه داد .نگاهی به درختان تنومند و بلند اطراف انداخت و گفت:

-واقعا عاشق اینجام ...طبیعت سبز و زیبا ...سکوتی که با صدای قشنگ پرنده‌ها و صدای رود خونه میشکنه ...عالیه...

-آره خیلی خوش آب و هواست...

-تنها جاییه که آدم میتونه غم هاشو بده به دست فراموشی...

فربد چشم هایش را نازک کرد و دستش را به سمت بهار دراز کرد و گفت:

-بیا اینجا ببینم...

گروه رمانزو

08

بهار کمی خودرا به سمتش سُر داد .فربد دستش را دور شانه اش حلقه کرد و در حالی که از بالا به صورت خندانش نگاه میکرد گفت:

-تنها جایی که آرومت میکنه باید همینجا باشه...

سپس بهار را به سینه ی مردانه اش فشرد .بهار چشمانش را

بست و دستش را روی‌سینه‌ی‌فربدگذاشت و آرام‌گفت:

-اینجا که‌بهشته‌منه...

فربدآهسته‌بوسه‌ای‌روی‌موهای‌خرمایی‌رنگش که‌با نور

خورشیدطلایی‌شده‌بودزدو با صدای‌بم‌و مردانه‌اش گفت:

-الهی‌قربونت برم‌من...

-خدانکنه...

ثانیه‌ای‌خودرا به‌آغوش فربدسپردکه‌با صدای‌موبایل فربد

آرام‌بلندشدو گفت:

-کیه؟

گروه‌رمانزو

09

فربدگوشی‌را بدست گرفت و به‌صفحه‌ی‌موبایل خیره‌شد.

نفس‌عمیقی‌کشیدو رو به‌بهار گفت:

-باباست...

-خوب جواب بده‌ببین‌چیکار دارن...

سر تکان‌دادو تماس‌را برقرار کرد:

-سلام‌بابا جان...

-سلام‌آقا فربد...

فربدابرویی‌درهم‌کشیدو متعجب گفت:

-شما؟

بهار با تغییر چهره‌ی‌فربدو تغییر کلامش متعجب به‌او خیره شد.

-من‌حسابدار آقای‌آریایی‌هستم...

-بابا کجا هستن؟

گروه‌رمانزو

020

-راستش الان‌حالشون‌خوبه‌فقط یه‌ساعت پیش یه‌حمله قلبی‌رو ردکردن...

فربدبا چشمانی‌گردشده‌تکیه‌اش را از پشتی‌برداشت و با صدایی‌مضطرب گفت:

-الان‌حال بابام‌چطوره؟

-الان‌خوبن ...اورژانس‌اومدتو دفترشون‌معاینشون‌کردن... بهشون‌آمپول تزریق کردن‌و دارو دادن ...گفتن‌که‌باید ببرنشون‌بیمارستان‌که‌تحت نظر باشن‌اما آقای‌آریایی‌قبول نکردن ...الان‌اورژانس‌با رضایت پدرتون‌رفت .گفتن‌میخوان شمارو ببینن.

-وای‌خدای‌من ...همین‌الان‌میام.

-میبینمتون.

تماس‌را قطع کرد .استرس‌حالش را دگرگون‌کرده‌بود؛ با عجله‌در حالی‌که‌وسایلش را جمع میکردگفت:

گروه‌رمانزو

02

-پاشو بریم‌کارخونه...

-فربدچی‌شده؟ عمو فریبرز خوبه؟

-حسابدارش زنگ زدگفت یه‌ساعت پیش یه‌حمله‌قلبی‌رد کرده‌الان‌حالش خوبه‌ولی‌میخوادمنو ببینه.

-وای‌خدای‌من...

هردو با عجله‌سوار ماشین‌شدندو به‌سمت کارخانه‌به‌راه افتادند .در طول مسیر فربدمضطرب بودو صحبت نمیکرد. بهار با دیدن‌حال فربدلب میگزیدو هرزگاهی‌او را نگاه میکرد .از بحث میان‌فربدو پدرش باخبر بودو خودرا در این بین‌مقصر میدانست .نمیدانست در این‌موقعیت چطور میتواند حال فربدرا خوب کند؛ ترجیه‌دادسکوت کندتا مبادا حرفی بزندو شرایط را بدتر کند .دستش را آهسته‌روی‌بازوی‌فربد

گذاشت .با نوازش و کمی‌فشردن‌بازویش توجه‌فربدرا به خودجلب کرد .فربدنیم‌نگاهی‌به‌او انداخت .نگرانی‌در چهره

ی‌معصوم‌بهار موج میزد .لبخندبی‌روحی‌به‌رویش زدو دستش را روی‌دست بهار گذاشت و گفت:

-نگران‌نباش خانمم ...همه‌چیز درست میشه...

بغضی‌که‌گلویش را چنگ میزداو را از ادامه‌ی‌صحبت بازداشت .با شنیدن‌کلمه"خانمم "دل بهار آرام‌گرفت .ثانیه ای‌چشمانش را بست و گفت:

-انشالله...

به‌کارخانه‌رسیدند .واردکارخانه‌شدو در پارکینگ پارک کرد. با عجله‌فربدپیاده‌شدو به‌بهار گفت:

-تو همینجا بمون‌تا من‌بیام...

بها سر تکان‌دادو گفت:

-چشم ...مراقب خودت باش.

-باشه‌عزیزم...

به‌سرعت به‌سمت دفتر پدرش رفت .با هر قدم‌که‌برمیداشت ضربات قلبش به‌سینه‌اش را بیشتر از قبل حس‌میکرد .بی درنگ در دفتر کار پدرش را باز کردو واردشد .فریبرز خان روی‌کاناپه‌ی‌چرم‌قهوه‌ای‌رنگش دراز کشیده‌بودو ساق دستش را روی‌پیشانی‌اش گذاشته‌بود .با ورودفربددستش را برداشت و نگاهی‌به‌او انداخت .فربدبلافاصله‌سلام‌کردو جلو رفت .فریبرز آهسته‌نشست و گفت:

-سلام‌پسرم.

فربدجلوی‌روی‌پدرش زانو زدو دستانش را به‌دست گرفت و گفت:

-چی‌شده‌بابا؟ حالتون‌خوبه؟

گروه‌رمانزو

02

نگاهی‌به‌چشمان‌نگران‌فربدکرد .لبخندی‌روی‌لب هایش نشست .یک دستش را از دست فربدآزادکردو روی‌شانه‌ی پسرش گذاشت و گفت:

-خوبم بابا جان نگران نباش...

-چشماتون خیلی بهم ریختست .باید ببرمتون بیمارستان.

-نه نه من پامو بیمارستان نمیزارم.

-آخه بابا جان اینطوری که نمیشه .باید بریم حداقل تا فردا تحت نظر باشید یوقت خدایی نکرده دوباره حمله بهتون دست نده.

فریبرز کمی جابجا شدو گفت:

-بشین کنارم میخوام باهات حرف بزنم .فربد مستأصل به ناچار کنار پدر نشست و گفت:

-جانم؟

فریبرز کمی سکوت کردو سپس شروع به صحبت کرد.

گروه رمانزو

025

-ببین فربد جان، میخوام امروز مردونه باهات حرف بزنم.

سپس نگاهی به فربد کردو گفت:

-مثل یه پدر و پسر صمیمی مثل دو تا رفیق.

فربد نگاهی به چشمان خسته پدرش کردو سر تکان دادو گفت:

-باشه‌بابا جان، حتما.

در حالی‌که‌دو دستش را به‌نشیمنگاه‌کاناپه‌تکیه‌داده‌بود، به روبه‌رو خیره‌شدو ادامه‌داد:

-من‌هرکاری‌کردم‌فقط برای‌خوشبختی‌و آینده‌ی‌خودت بوده .هر تلاشی‌تا به‌امروز کردم‌برای‌رفاه‌تو و مادرت بوده. هیچ وقت نمیخواستم‌اذیتت کنم‌یا حرف زوری‌بهت بزنم. فقط حس‌میکردم‌نمیتونی‌تصمیم‌درست بگیری‌و بایدتو شرایطی‌قرارت بدم‌تا زندگیت خودبه‌خودتوی‌مسیر درست قرار بگیره .همیشه‌سرم‌به‌زندگیم‌گرم‌بوده‌و هیچ وقت پامو

گروه‌رمانزو

02

کج برنداشتم .به‌عشق تو و آینده‌ی‌تو و بخاطر مادرت زندگیمو ساختم.

سپس‌نفس‌عمیقی‌کشیدو رو به‌فربدسر چرخاندو گفت:

-ولی‌اون‌روز وقتی‌مادرت بعداز 5 سال زندگی‌مشترک حرف دلشو توی‌صورتم‌فریادزد .تازه‌فهمیدم‌تمام‌این‌مدت خواب بودم .وقتی‌به‌گذشته‌برگشتمو همه‌ی‌روزها و شب هارو مرور کردم‌فهمیدم‌خیلی‌اشتباه‌کردم .اون‌روز مادرت با

شجاعت جلوم‌ایستادو گفت که‌هیچ وقت تو این‌زندگی احساس‌خوشبختی‌نکرده.

حرفش را زدکه‌چهره‌اش درهم‌فشرده‌شد؛ دستش را روی قلبش فشردو سکوت کرد .فربدبه‌یکباره‌رو به‌روی‌پدر زانو زدو با نگرانی‌گفت:

گروه‌رمانزو

02

-بابا تورو خدا پاشیدبریم‌بیمارستان .این‌حرفارو نزنید .انقدر به‌خودتون‌فشار نیارید .خواهش میکنم‌بیاین‌باهم‌بریم بیمارستان .بایدتحت مراقبت باشید.

چندنفس‌کوتاه‌کشیدو سپس‌با دست اشاره‌کردو گفت:

-نه ...چیزیم‌نیست .نگران‌نباش .خیلی‌وقته‌با این‌قلب لعنتی‌کنار اومدم .بیا بشین .بیا...

فربدبه‌ناچار کنار پدرش نشست و فریبرز بعداز مکثی‌کوتاه ادامه‌داد:

-این‌چندروز خیلی‌فکر کردم .مادرت راست میگفت .من همیشه‌سعی‌کردم‌با پول براش خوشبختی‌بسازم .همینم‌از پدرم‌یادگرفته‌بودم .ولی‌اشتباه‌کردم .اون‌زن‌تو این‌زندگی

هیچ محبتی‌از من‌ندیده‌تابحال .هیچ وقت به‌عنوان‌همسر دست نوازش روی‌سرش نکشیدم .هیچ وقت حرف های محبت آمیز بهش نزدم .به‌شوهر خشک و بی‌روح بودم .حق

گروه‌رمانزو

028

داره .من‌بهش یه‌زندگی، یه‌جوونی‌و یه‌خوشبختی بدهکارم...

فربددست بر شانه‌ی‌پدرش گذاشت و شانه‌اش را به‌رسم محبت فشرد .سپس‌رو به‌فربدکردو گفت:

-پسرم ...نمیخوام‌یه‌زندگی‌مثل خودم‌برای‌تو بسازم .تو آزادی‌با هرکسی‌که‌دوستش داری‌ازدواج کنی .من‌حمایتت میکنم.

فربدمتعجب از تغییر حالت ناگهانی‌پدرش نگاهی‌به‌او کردو سپس‌پدر را در آغوش کشیدو گفت:

-فدای‌دل مهربونتون‌بشم .میدونستم‌پشت او چهره‌ی سرسخت یه‌قلب مهربونه.

[25.0.20 2:2]

گروه‌رمانزو

029

9

فریبرز لبخندی‌زدو گفت:

-با نگارم‌صحبت کردم .نمیخواستم‌یوقت چیزی‌تو دلش بمونه .اومده‌بوددفترم .خیلی‌باهم‌صحبت کردیم .گفت من به‌فربدمدیونم.

فربدمتعجب نگاهی‌کردو گفت:

-به‌من؟ چرا؟

-میگفت فربدباعث شدحسی‌که‌سالها در خودم‌سرکوب کرده‌بودم‌رو زنده‌کنم .از عشقی‌که‌فربدبه‌زبون‌آوردو تو نگاهش دیدم‌لذت بردم .براشون‌آرزوی‌خوشبختی‌کردم.

فربدبه‌کسی‌که‌سالها عاشقم‌بودجرات دادتا احساسش رو به‌زبون‌بیاره .حالا منم‌میتونم‌یه‌عشق واقعیو تجربه‌کنم.

-واقعا؟ کی؟

-شهاب...

گروه‌رمانزو

00

-وای‌باورم‌نمیشه.

-آره ...غیرمنتظره‌بود .ازش خواستگاری‌کرده‌و حالاهم‌قراره

باهم‌ازدواج کنن.

-خوب خداروشکر .خیلی‌برای‌هردوشون‌خوشحال شدم.

-آره ...نگار دختر خیلی‌خوبیه‌لیاقت خوشبختی‌رو داره.

سپس‌رو به‌فربدکردو در حالی‌که‌دست بر شانه‌اش

میگذاشت گفت:

-وقتشه‌پسرمو سر و سامون‌بدم .میخوام‌تا زنده‌ام‌دامادیتو

ببینم.

بلافاصله‌دست پدرش را به‌دست گرفت و بوسه‌ای‌به‌روی

دستش زدو گفت:

-بابا جان‌این‌چه‌حرفیه .انشالله 20سال سایتون‌بالای

سرمون‌باشه.

-قربونت برم...

گروه‌رمانزو

0

سپس‌کمی‌به‌اطراف نگاه‌کردو گفت:

-میخوام‌امشب یه‌کاری‌کنم‌که‌هیچ وقت تو زندگیم‌نکردم.

-واقعا؟ چه‌کاری؟

-میبینی ...فعلا یه‌ساعتی‌تو دفترم‌کار دارم .کارامو انجام‌بدم

باهم‌میریم‌خونه.

فربدمکثی‌کردو گفت:

-پس‌با اجازتون‌من‌یه‌توکه‌پا برم‌تا یه‌جایی‌و بیام.

-برو پسرم ...یه‌ساعت دیگه‌میبینمت.

-چشم ...الان‌بهترید؟

فریبرز نفس‌عمیق صداداری‌کشیدو گفت:

-ازین‌بهتر نمیشم.

-خداروشکر ...خوشحالم‌سرحال میبینمتون.

گروه‌رمانزو

02

فریبرز بلندشدو به‌سمت میز کارش رفت .فربدنیز بلندشدو بعداز خداحافظی‌از دفتر بیرون‌رفت و به‌سرعت خودرا به ماشین‌رساند .بهار مضطرب و نگران‌با دیدن‌فربدبلافاصله‌از ماشین‌پیاده‌شدو گفت:

-چی‌شد؟

-همه‌چی‌ردیفه‌خیالت راحت.

-هوووف خداروشکر ...الان‌عمو فریبرز خوبن؟

-آره‌خداروشکر ...فعلا سوارشو برسونمت خونه...

سوار شدو گفت:

-چی‌شده‌انقدر عجله‌داری؟

-بابا گفت یه‌ساعتی‌دفتر کار داره‌بعدش میخوادباهم‌بریم خونه .گفتم‌بیام‌قبلش تورو برسونم‌خونه.

-فکر میکردم‌برگردی‌خیلی‌پکر باشی، واقعا تصورشم نمیکردم‌انقدر شادو شنول برگردی .چه‌اتفاقی‌افتاداونجا؟

گروه‌رمانزو

0

فربدلبخندی‌زدو نیم‌نگاهی‌به‌بهار انداخت و گفت:

-تو شوکم‌بهار ...شایدباورت نشه‌اما بابا ازین‌رو به‌اون‌رو شده .کلی‌حرفای‌خوب زد .با ازدواج منو تو هم‌موافقت کرد.

بهار در حالی‌که‌چشمانش باز و بازتر میشدگفت:

-چی‌میگی؟؟؟ جان‌من؟؟؟

-آره‌خوشگل خانم .دیگه‌نگران‌هیچی‌نباش .عمو فریبرزت دیگه‌اون‌آدم‌سابق نیست.

-وای‌باورم‌نمیشه .یهو همه‌چی‌تغییر کرد.

-آره‌منم‌هنوز یه‌جوریم ...نمیتونم‌باور کنم‌اون‌بابای سرسخت یهو انقدر مهربون‌شده .یه‌حسی‌بین‌خوشحالی‌و

هیجان‌دارم.

هردو با خنده‌به‌راهشان‌ادامه‌دادند .روبروی‌خانه‌ی‌آقای شریفی‌پار کردو رو به‌بهار گفت:

-امشب با خاله‌و عمو حمیدصحبت کن‌و آمادشون‌کن.

گروه‌رمانزو

0

بهار جیغ ریزی‌از خوشحالی‌کشیدو گفت:

-وای‌چقدر خوشحالم‌فربد ...باشه‌حتما باهاشون‌صحبت میکنم.

کمی‌به‌سمت بهار خم‌شدو بعداز بوسیدن‌پیشانی‌اش گفت:

-قربونت برم‌که‌انقدر داری‌ذوق میکنی .خیلی‌مراقب خودت باش.

-چشممممم‌توهم‌مراقب خودت باش.

بعداز اینکه‌با بهار خداحافظی‌کرد، بلافاصله‌به‌کارخانه بازگشت و به‌سمت دفتر پدرش رفت .واردشدو سلام‌کرد.

فریبرز نگاهی‌به‌او کردو در حالی‌که‌میز کارش را مرتب میکرد گفت:

-اومدی‌بابا جان...

-بله...

گروه‌رمانزو

05

کتش را از روی‌تکیه‌گاه‌صندلی‌برداشت و گفت:

-خوب منم‌آمادم، بریم...

-بریم...

هردو از کارخانه‌بیرون‌رفتند .سوار ماشین‌فربدشدندو به‌راه افتادند .فریبرز به‌رفت و آمدمردم‌و روشنایی‌چراغ های خیابان‌و مغازه‌ها چشم‌دوخته‌بودو فکر میکرد .به‌یکباره دستی‌تکان‌دادو گفت:

-همینجا نگه‌دار...

-اینجا؟

-آره‌نگه‌دار...

-چشم

در مکان‌مناسبی‌پارک کردو گفت:

-اینجا چیکار دارید‌بابا؟

گروه‌رمانزو

0

فریبرز کمربندایمنی‌اش را باز کردو در حالی‌که‌پیاده‌میشد گفت:

-بشین‌تا بیام.

-اگه‌چیزی‌میخواین‌بگین‌من‌برم‌بگیرم.

-نه‌کار خودمه؛ وایسا تا بیام.

-چشم

نگاه‌کنجکاو فربددقایقی‌پدر را دنبال کردتا از دیدش خارج شد .با خوشحالی‌نفس‌عمیقی‌کشیدو گفت:

-خدایا شکرت...

[25.0.20 2:2]

9

گروه‌رمانزو

0

فربددر انتظار آمدن‌پدر، با انگشتانش روی‌فرمان‌ضربه‌میزد که‌با صدای‌باز شدن‌در عقب، نگاهش به‌سمت در چرخید.

فریبرز یک جعبه‌شیرینی‌و یک سبدپر از گل های‌رنگی‌را روی‌صندلی‌عقب گذاشت و در را بست .فربدبا چشمانی‌گرد شده‌به‌پدر خیره‌شد .فریبرز سوار شدو گفت:

-خوب برو خونه.

فریبرز نگاهی‌به‌فربدکردو گفت:

-چی‌شده؟ به‌چی‌نگاه‌میکنی؟

-مناسبت گل و شیرینی‌چیه؟

-انقدر سوال نپرس‌راه‌بیوفت .فربدبا همان‌چهره‌ی‌متعجب چشمی‌گفت و به‌راه‌افتاد .به‌خانه‌رسیدند .فربدماشینش را داخل حیاط پارک کردو هردو پیاده‌شدند .فریبرز جعبه‌ی شیرینی‌و گل را بدست گرفت و با یک لبخندعمیق نگاهی به‌فربدکردو گفت:

گروه‌رمانزو

08

-خوب بریم‌تا مامانتو غافلگیر کنیم.

فربدبا حالتی‌شوک شده‌گفت:

-واو ...بریم...

فریبرز جلوتر به‌راه‌افتادو فربدبا همان‌چهره‌ی‌شوک زده‌با لبخندی‌کج نگاهی‌به‌پدرش کردو سپس‌به‌دنبالش به‌راه افتاد .فریبرز در را باز کردو در حالی‌که‌واردمیشدگفت:

-سیما خانم؟ کجایی؟ بیا استقبال شوهرت...

فربدخنده‌کنان‌به‌دنبال پدرش واردشد .سیما از پله‌ها پایین آمدو با دیدن‌سبدگل و جعبه‌ی‌شیرینی‌ابرویی‌درهم‌کشید و متعجب پله‌ها را به‌سمت پایین‌طی‌کرد .سلام‌کردو به سمت فریبرز رفت .فریبرز لبخندی‌زدو سبدگل را به‌سمت سیما گرفت و گفت:

-بفرمایید‌خانم‌جان ...تقدیم‌به‌شما مهربون‌ترین‌زن‌دنیا.

گروه‌رمانزو

09

فربدو سیما هردو با چشمانی‌گردشده‌ثانیه‌ای‌به‌یکدیگر نگاه‌کردند .سپس‌سیما رو به‌فریبرز کردو در حالی‌که دستش را جلوی‌دهان‌بازش گرفته‌بودگفت:

-این‌مال منه؟

-بله‌واسه‌شماست...

سیما شوکه‌شده‌بودو نمیدانست بایدچه‌بگویدو چه‌عکس العملی‌نشان‌دهد .ثانیه‌ای‌به‌سبدگل نگاه‌کردو در حالی که‌اشک در چشمانش حلقه‌میبست سبدگل را گرفت و گفت:

-ممنون ...سوپرایز شدم‌واقعا.

-هدفم‌همین‌بود .میخواستم‌سوپرایزت کنم‌خانم.

-واقعا ممنونم.

در حالی‌که‌سیما دست روی‌گل ها میکشیدو از خوشحالی‌و هیجانش لبش را میگزید، فریبرز واردسالن‌شدو جعبه‌ی

گروه‌رمانزو

00

شیرینی‌را روی‌میز گذاشت .فربدکمی‌جلو آمدو کنار گوش مادرش آهسته‌گفت:

-بابا خیلی‌عوض شده‌خیلی...

سپس‌لبخندزنان‌به‌سمت پدر رفت .سیما مکثی‌کردو با خوشحالی‌به‌جمع آنها پیوست .هر سه‌شبی‌پر از شور و هیجان‌را پشت سر گذاشتندو با حال خوش سر بر بالین نهادند.

[25.0.20 2:2]

95

رو به‌روی‌آینه‌ایستاده‌بودو با خوشحالی‌موهای‌خرمایی رنگش را شانه‌میزد .موهایش را بافت و بعداز آراستن‌خوداز

گروه‌رمانزو

0

اتاق خارج شد .در حالی‌که‌به‌سمت سالن‌میرفت بیتا کنارش آمدو با او هم‌قدم‌شد .بعداز کوبیدن‌شانه‌اش به‌شانه‌ی بهار گفت:

-میبینم‌که‌اینبار خیلی‌خوشحالی...

بهار خندیدو گفت:

-آره‌اینبار زمین‌تا آسمون‌با اونبار فرق میکنه.

-بله‌بله‌کاملا مشخصه.

هردو خندیدندو واردسالن‌شدند .حمیدنگاهی‌به‌بهار کردو در حالی‌که‌به‌رویش لبخندمیزدگفت:

-بیا بشین‌بابا تا مهمونا نیومدن‌یکم‌باهم‌گپ بزنیم.

-چشم

کنار پدرش نشست و گفت:

-جانم؟

گروه‌رمانزو

02

حمیدنگاهی‌به‌چهره‌ی‌خندان‌بهار کردو گفت:

-خوشحالم‌که‌بعداز مدتها لبخندواقعی‌رو روی‌صورت ماهت میبینم.

-مرسی‌بابا جون

-بهار جان‌اینبار از همه‌چیز مطمئنی؟

-بله‌از همه‌چی‌مطمئنم.

-خوب پس‌با قاطعیت جواب بدیم؟

بهار سر به‌زیر انداخت و خجالت زده‌گفت:

-اگر صلاح میدونیدبله...

با محبت پدرانه‌اش دستی‌بر سر بهار کشیدو بوسه‌ای‌روی سرش نشاندو گفت:

-قربونت برم‌دخترم ...چقدر خانم‌شدی...

نگاهی‌به‌نسیم‌که‌روبرویشان‌ایستاده‌بودکردو گفت:

گروه‌رمانزو

0

_میبینی‌خانم؟ ماشالله‌دخترمون‌دیگه‌خانمی‌شده‌برای خودش.

-بله ...دخترم‌فرشتست .انشالله‌خوشبخت بشه.

بیتا از پشت مادر را در آغوش کشیدو با لحنی‌بچگانه‌گفت:

-منم‌اینجاما ...من‌فرشته‌نیستم؟

نسیم‌بازوهای‌بیتا را گرفت و او را به‌سمت جلو کشیدو

گفت:

-هردوتون‌فرشته‌های‌مامان‌هستید .فداتون‌بشم‌من.

مادرش را در آغوش کشیدو گفت:

-خدانکنه‌مامان‌مهربونم.

در همین‌حین‌زنگ خانه‌به‌صدا درآمد .ثانیه‌ای‌یکدیگر را نگاه‌کردندو سپس‌با روی‌گشاده‌به‌استقبال مهمانان‌رفتند.

قلب بهار مانندگنجشک بیقرارِ اسیر در قفس‌بر قفسه‌ی سینه‌اش میکوبید .چشمانش را بست و نفس‌عمیقی‌کشید.

گروه‌رمانزو
0

وقتی‌چشمانش را باز کردسبدگل بزرگی‌در چارچوب در دید.

ابتدا عزیز و به‌دنبالش سیما و فریبرز واردشدندو سلام کردند .فربدبه‌دنبال آنها واردشدو سلام‌کرد .سبدگل را رو به‌روی‌بهار گرفت و سرش را کمی‌کج کردو گفت:

-بفرمایید‌خانم.

بهار لبخندی‌زدو سبدگل را از فربدگرفت .کت و شلوار مشکی‌رنگی‌به‌تن‌کرده‌بودکه‌اندام‌ورزیده‌و تراشیده‌اش را به‌رخ میکشید .بوی‌عطرش در فضا پیچیده‌بودو هوش از

سر بهار میبرد .بهار که‌در پوست خودنمیگنجیدخط لبخندش را عمیق تر کردو گفت:

-خوش اومدی...

همگی‌مشغول احوال پرسی‌بودند، فربدکمی‌جلو آمدو آهسته‌گفت:

-دیگه‌داری‌مالِ مالِ خودم‌میشیا...

گروه‌رمانزو

05

بهار خجالت زده‌سر به‌زیر انداخت و گفت:

-بودم‌آقا...

با صدای‌سیما هردو به‌سمت جمع چرخیدندو به‌آنها پیوستند .همگی‌نشستندو مشغول صحبت شدند .فریبرز نفسی‌تازه‌کردو رو به‌حمیدگفت:

-حمیدجان‌قبل از هر صحبتی‌میخوام‌جلوی‌جمع یه‌چیزی بگم.

-بفرمایییدفریبرز خان ...خواهش میکنم.

فریبرز نگاهی‌به‌افرادحاضر کردو بعداز مکث کوتاهی‌گفت:

-اگر در گذشته‌رفتاری‌از من‌دیدی‌که‌ناراحتت کرده

عذرخواهی‌میکنم.

همگی‌با تعجب نگاهشان‌را به‌یکدیگر پاس‌دادند .فریبرز لبخندی‌به‌جمع زدو با دستمال کاغذی‌که‌در دست داشت

گروه‌رمانزو

0

عرق روی‌پیشانی‌اش را پاک کرد .حمیدکه‌شوکه‌شده‌بود نگاهی‌به‌نسیم‌کردو سپس‌رو به‌فریبرز گفت:

-نه‌خواهش میکنم‌فریبرز خان‌این‌چه‌حرفیه .شما حق به گردن‌ما دارید .شما هم‌اگر رفتار نامناسبی‌از ما دیدید عذرخواهی‌میکنم.

سیما و نسیم‌نگاهی‌به‌یکدیگر کردندو لبخندرضایت بخشی به‌هم‌هدیه‌دادند .در همین‌حین‌عزیز دو دستش را رو به بالا گرفت و گفت:

-خداروشکر کدورت ها بین‌بچه‌هام‌برطرف شد .الهی شکرت .خدایا خودت این‌دو جوونو خوشبخت کن.

همگی‌با رویی‌خندان‌به‌صحبت ادامه‌دادند .بهار و فربد هرزگاهی‌نگاهشان‌را بهم‌گره‌میزدندو فربدبا چشمکی جذاب و دلربا دل بهار را میلرزاند .مراسم‌خواستگاری‌با کنار

گذاشتن‌کدورت ها و در نهایت با حفظ احترام‌کاملِ هر دو گروه‌رمانزو

0

طرف برگزار شد .قرار عقدو عروسی‌را گذاشتندو زمان مراسمات را مشخص کردند .روزگار کامشان‌را شیرین‌و آنها را غرق در خوشبختی‌کرده‌بود.

[25.0.20 2:2]

9

لبخندی‌ساختگی‌روی‌لبش نشاندتا حس‌و حال خودش را خوب کند .حاضر شدو از اتاق بیرون‌رفت .نسیم‌به‌سمتش آمدو در حالی‌که‌اسپنددودمیکرد‌گفت:

-چشم‌بدازت دور باشه‌مادر ...الهی‌قربون‌قدو بالات برم مثل فرشته‌ها شدی...

بهار با دیدن‌حس‌و حال خوب مادرش دلش آرام‌گرفت و با لبخندی‌شیرین‌تشکر کرد .به‌دنبال نسیم، حمیدو بیتا گروه‌رمانزو

08

کنارش آمدندو از زیبایی‌اش تعریف کردند .حمیدبوسه‌ی روی‌سر بهار زدو برایش آرزوی‌خوشبختی‌کرد .حال و

ROMANZO.O

هوای‌خانواده‌حس‌و حالش را تغییر داد .با صدای‌زنگ خانه همگی‌آماده‌رفتن‌شدند .بهار در را باز کردو فربدرا با شاخه گل سرخی‌رو به‌رویش دید .با دیدن‌فربدتمام‌غصه‌هایش از یادش رفت .برق شادی‌به‌چشمانش بازگشت و با خوشحالی‌گفت:

-اِ؟ اینجایی؟ داشتیم‌میومدیم‌بیرون...

-مگه‌میشه‌خانم‌خوشگلمو تنها بزارم...

در همین‌حین‌حمیدو نسیم‌جلو آمدندو سلام‌کردند .بعداز احوال پرسی‌نگاهی‌به‌حمیدکردو گفت:

-با اجازه‌حمیدآقا...

ساق دستش را جلو آوردو روبروی‌بهار گرفت و گفت:

-افتخار بدیدهمراهیتون‌کنم‌خانم...

گروه‌رمانزو

09

بهار با خوشحالی‌دستش را دور دست فربدحلقه‌کردو هردو شانه‌به‌شانه‌ی‌هم‌از خانه‌خارج شدند .وجودفربدتمام‌فکر و خیال آشفته‌اش را آرام‌کردو به‌حالت عادی‌بازگرداند. همگی‌با خوشحالی‌به‌سمت محضر رفتندو مراسم‌را برگزار

ROMANZO.O

کردند .عاقدبرای‌بار اول خطبه‌عقدرا جاری‌کرد؛ سیما بلند شدو به‌سمت بهار رفت و بعداز بوسیدن‌گونه‌اش گفت:

-قربونت بره‌خاله ...فرشته‌ی‌زیبای‌من ...عروس‌خوشگلم...

سپس‌جعبه‌ی‌سرویس‌برلیانی‌را باز کردو به‌دست بهار داد و گفت:

-افتخار بله‌رو بهمون‌بده‌دختر گلم...

بهار که‌در پوست خودنمیگنجیدخندیدو تشکر کرد .عاقد برای‌بار دوم‌خطبه‌را خواندکه‌فربددستبندزیبای‌الماسی‌را از جعبه‌بیرون‌آوردو به‌دست بهار بست و با لحن‌شوخ طبعی گفت:

گروه‌رمانزو

-خوب دیگه‌بله‌رو بگو که‌من‌دیگه‌طاقت ندارم...

همگی‌خندیدندو عاقدبرای‌بار سوم‌خطبه‌را خواندو بهار با کسب اجازه‌از پدر و مادرش و بزرگترهای‌جمع قبول کردو همگی‌با خوشحالی‌دست زدند .بعداز تکمیل خطبه‌ی‌عقدو امضای‌دفتر عقدو سندازدواج، عزیز بلندشدو آهسته‌به سمتشان‌آمدو کادوی‌خودرا تقدیمشان‌کردو برای‌نوه

هایش آرزوی‌خوشبختی‌کرد .به‌ترتیب همگی‌کادوهایشان را دادندو مراسم‌عقدبه‌خوشی‌پایان‌یافت.

بعداز گذشت چندروز، زمان‌عقدرسیدو همگی‌مشغول آماده شدن‌بودند .بهار در اتاقش مشغول تکمیل میکاپش بودو منتظر آمدن‌فربدبودکه‌موبایلش به‌صدا درآمد .با شوق گوشی‌را بدست گرفت و بدون‌مشاهده‌صفحه‌گوشی‌تماس را برقرار کردو با خوشحالی‌گفت:

-جانم‌عشقم؟

گروه‌رمانزو

05

با صدایی‌که‌پشت خط شنیدبه‌یکباره‌تمام‌وجودش منجمد شد.

-خوشبحال عشقت...

به‌آینه‌خیره‌ماند، مدادچشمی‌که‌در دستش بودرا آهسته پایین‌آوردو سپس‌به‌صفحه‌گوشی‌نگاه‌کرد .تپش قلبش را در دهانش احساس‌میکرد .با استرسی‌که‌تمام‌وجودش را گرفته‌بودآهسته‌موبایل را روی‌گوشش گذاشت و گفت:

-چی‌میخوای؟

آرام‌و با صدایی‌ملایم‌پاسخ داد:

-هیچی ...فقط زنگ زدم‌یه‌چیزی‌و بهت بگم.

-چی؟

-خیلی‌وقته‌دنبالتمو پیگیر کاراتم ...میدونم‌امروز روز عقدته...

میدونم‌با کی‌داری‌ازدواج میکنی...

گروه‌رمانزو

052

تیک عصبی‌به‌چشمان‌بهار امان‌نداد .در حالی‌که‌دندان

هایش را برهم‌میفشردبا نبضی‌که‌روی‌پلکش میزدبا

صدایی‌عصبی‌گفت:

-خوب که‌چی؟ میدونم‌توی‌دنبال کردن‌مردمو فضولی‌تو

زندگی‌دیگران‌مهارت خاصی‌داری ...میخواستی‌فقط همینو

یادآوری‌کنی؟

با نهایت خونسردی‌گفت:

-نه‌بهار ...نمیخواستم‌وقتی‌رسما و شرعا مال یکی‌دیگه

میشی‌بهت زنگ بزنم ...این‌چیزارو خوب میفهمم ...دیگه‌در

این‌حدمرامو معرفت دارم‌مزاحم‌زن‌مردم‌نشم ...زیادوقتتو

نمیگیرم ...فقط میخواستم‌بگم‌ازت گذشتم ...خیلی‌وقتا

خواستم‌بیام‌جلو و خودمو نشون‌بدم‌اما اینکارو نکردم...
احساس‌میکردم‌تو حق من‌بودی‌که‌از من‌گرفتنش اما
روژان‌راست میگفت ...عشق زوری‌نمیشه ...منو تو قسمت
هم‌نبودیم ...وقتی‌بارها تورو خوشحال و خندون‌کنار اون
گروه‌رمانزو

05

دیدم‌فهمیدم‌من‌بایدبرم‌پی‌سرنوشت خودم ...زنگ زدم
خیالتو از خودم‌راحت کنمو بگم‌دیگه‌کاری‌باهات ندارم...
حتی‌اگر یه‌درصدذهنت مشغول من‌بوده‌منو از ذهنت بیرون
کنیو با ذهنی‌آروم‌به‌استقبال زندگی‌جدیدت بری ...من‌هیچ
خطری‌برای‌تو و زندگیت ندارم ...با این‌تماسمم‌تیر خلاصو
به‌خودم‌زدم‌و اینو برای‌خودم‌جا انداختم‌که‌تو دیگه‌جایی
توی‌زندگی‌من‌نداری ...من‌تورو حلال کردم ...توهم‌اگه‌از
من‌دلگیری‌حلالم‌کن ...امیدوارم‌خوشبخت بشی.
تا بهار لب به‌صحبت باز کردصدای‌بوق قطعی‌به‌گوشش
خوردو تماس‌قطع شد .بی‌اراده‌قطره‌اشکی‌از گوشه‌ی
چشمش سرازیر شد .روی‌صندلی‌پشت میز آرایشش نشست
و چندثانیه‌به‌آینه‌خیره‌شد .حس‌عجیبی‌پیدا کرده‌بود .از

ROMANZO.O

طرفی‌بابت این‌موضوع خوشحال بودو از طرفی‌برای‌قلب شکسته‌ی‌ماهان‌ناراحت بود .کمی‌فکر کردو سپس‌زمزمه وار گفت:

گروه‌رمانزو

05

-نمیشه‌تقدیرو عوض کرد ...امیدوارم‌توهم‌خوشبخت بشی... غم‌غریبی‌گوشه‌ی‌قلبش نشسته‌بودو نمیتوانست به‌کارش ادامه‌دهد .نفس‌عمیقی‌کشیدو سرش را به‌ساق دستش تکیه‌دادو روی‌میز گذاشت .کمی‌بعدنسیم‌وارداتاق شدو با تعجب گفت:

-بهار؟ چی‌شده‌مامان؟

بهار سر بلندکردو رو به‌مادرش گفت:

-هیچی‌یکم‌سرم‌دردمیکنه.

-نه‌یه‌سردردنمیتونه‌انقدر تورو بهم‌بریزه ...قیافه‌خودتو نمیبینی؟ خیلی‌داغونی...

بهار چشمی‌روی‌زمین‌چرخاندبعداز مکث کوتاهی‌گفت:

-مامان

-جانم؟

گروه‌رمانزو

055

-همین‌الان‌ماهان‌زنگ زد.

نسیم‌با چشمانی‌گردشده‌گفت:

-یا خدا ...چی‌گفت؟

حرف های‌ماهان‌را برای‌مادرش بازگو کردو سپس‌نسیم گفت:

-خداروشکر که‌دیگه‌دست از سرت برداشت .انشالله‌اونم‌یه دختر خوب نصیبش بشه‌و خوشبخت بشه.

-مامان؟

-جانم؟

-نکنه‌آهش زندگیمو خراب کنه.

-آهه‌چی؟ این‌چه‌حرفیه‌بهار ...تو که‌کاری‌نکردی ...گناهی نداری ...خودتم‌خوب میدونی‌چی‌بوده‌و چی‌شده ...بعدشم خودش گفته‌حلالت کردم‌و برات آرزوی‌خوشبختی‌کرده... این‌فکرارو از سرت بیرون‌کن ...امروز بایدیکی‌از بهترین

گروه‌رمانزو

05

روزای‌زندگیت باشه‌با این‌افکار خرابش نکن ...پاشو ببینم...

پاشو...

بهار نفس‌عمیقی‌کشیدو گفت:

-باشه ...چشم...

از روی‌صندلی‌بلندشدو با اکراه‌میکاپش را تکمیل کرداما تمام‌ذهنش درگیر شده‌بودو توان‌کنترل افکارش را از دست داده‌بود .در حال پوشیدن‌لباس‌نباتی‌رنگ نامزدی‌اش بود که‌موبایلش به‌صدا درآمد .موبایل را به‌دست گرفت .با دیدن نام‌فربدچشمانش را بست و نفس‌عمیقی‌کشیدسپس‌تماس را برقرار کرد:

-سلام‌عشقم...

فربدبا صدایی‌رسا که‌خوشحالی‌در آن‌نمایان‌بودگفت:

-سلام‌فرشته‌خانم‌زیبای‌من...

بهار لبخندی‌زدو گفت:

گروه‌رمانزو

05

-خوبی‌عزیزم؟

-ازین‌بهتر نمیشم ...امروز بهترین‌دختر دنیا برای‌همیشه

میشه‌همسر من ...میشه‌مال خودخودم ...پرنسس‌من آمادست؟

بهار آهسته‌خندیدو گفت:

-بله‌عزیزم‌آمادم...

-پس‌تا پنج دقیقه‌دیگه‌دم‌درم‌به‌خاله‌اینا هم‌بگو که‌آماده باشن...

-چشم‌عزیزم ...میبینمت...

-فدای‌تو بشم‌میبوسمت...

-قربونت برم...

تماس‌را قطع کردو ثانیه‌ای‌به‌گوشی‌خیره‌شد .سپس زمزمه‌وار گفت:

گروه‌رمانزو

058

-هرکی‌بایدبره‌سر زندگی‌خودش ...بایدبره‌پی‌سرنوشت خودش...

سپس‌نفس‌عمیقی‌کشیدو گفت:

-بهار دیگه‌خودتو جمعو جور کنو برای‌رفتن‌آماده‌شو...

(چهار سال بعد)

ROMANZO.O

دستان‌سفیدو تپل کوچکش را به‌سمت مادر دراز کردو با آن‌زبان‌شیرینش او را صدا زد .بهار مانتویش را پوشیدو با لبخندآغوشش را به‌روی‌کودک دلبندش باز کردو گفت:

-جانم‌مامانی؟ بیا بغلم‌خوشگلم...

در همین‌حین‌فربدچمدان‌مسافرتی‌شان‌را به‌همراه‌ساک سوگل از داخل اتاق بیرون‌آوردو کنار در ورودی‌گذاشت و گفت:

گروه‌رمانزو

-عشقای‌من‌آمادن؟

در حالی‌که‌سوگل را در آغوشش تکان‌میدادگفت:

-بله‌عزیزم‌هم‌خودم‌آمادم‌هم‌سوگل خانم.

به‌سمتشان‌آمدو هردو را در آغوش امن‌مردانه‌اش گرفت و در حالی‌که‌آن‌دو را به‌سینه‌اش میفشردگفت:

-الهی‌قربون‌دختر گلمو مامان‌نازش برم.

-خدانکنه‌مردمهربون‌من...

سوگل در حالی‌که‌انگشت سفیدش را داخل دهانش کرده بود، چشمان‌درشت خاکستری‌اش را به‌چشمان‌پدرش

دوخت و با آن‌دو دندانی‌که‌به‌تازگی‌درآورده‌بودخندید.
فربددلش قنج رفت و او را از آغوش بهار گرفت و در آغوشش فشردو سپس‌بالا بردو گفت:
-میدونستی‌بابا فدات میشه؟ ای‌جونم...
گروه‌رمانزو
00
بهار از پشت، دستش را دور فربدحلقه‌کردو خودرا به‌او چسباندو گفت:
-میدونستی‌من‌و سوگل عاشق بابایی‌هستیم؟
سوگل را در آغوش گرفت و به‌سمت بهار چرخیدو یک دستش را دور کمر او حلقه‌کردو گفت:
-هروز خدارو بخاطر داشتن‌شما دو تا فرشته‌شکر میکنم.
بهار چشمانش را برهم‌فشردو لبخندزد .داغی‌لب های‌فربد روی‌لب هایش حرارت عشق را بیش از قبل به‌رگ هایش تزریق کرد .چشمانش را باز کردو صورت فربدرا با دستش نوازش کرد .با ضربه‌ی‌دستان‌کوچک سوگل روی‌صورت فربد، از بهار جدا شدو رو به‌سوگل کردو با خنده‌گفت:
-چرا بابایی‌رو میزنی؟

گروه‌رمانزو

0

همانطور که‌دو انگشت دستش را در دهانش کرده‌بودو آب دهانش روی‌چانه‌اش سرازیر شده‌بودقهقه‌زدو با زبان کودکانه‌اش گفت:

-مامان‌منه...

هردو خندیدندکه‌با صدای‌آیفون‌توجهشان‌به‌آن‌جلب شد.

فربدبوسه‌ای‌روی‌گونه‌ی‌سفیدسوگل زدو سپس‌بهار را بوسیدو سوگل را به‌دست او دادو گفت:

-دیگه‌وقت رفتنه ...بابا ایناهم‌اومدن ...سوگول و بگیر تا وسایلارو بیارم‌پایین...

-باشه‌عزیزدلم...

هر سه‌از ساختمان‌خارج شدند .سیما داخل ماشین‌نشسته‌بود و فریبرز کنار ماشین‌در انتظار آمدنشان‌قدم‌میزد .با دیدن سوگل بلافاصله‌به‌سمتشان‌آمدو گفت:

-الهی‌بابابزرگ قربونت بره‌بیا بغلم‌ببینم‌دختر نازم...

گروه‌رمانزو

02

سوگل با دیدن‌پدربزرگ دستانش را به‌رویش باز کردو گفت:

-دَدَ...

سوگل را در آغوش کشیدو بوسه‌باران‌کرد .سیما پیاده‌شدو با رویی‌گشاده‌به‌آنها سلام‌کردو گفت:

-سلام‌عزیزای‌دلم‌صبحتون‌بخیر...

سپس‌به‌سمت سوگل آمدو او را از آغوش فریبرز گرفت و گفت:

-وای‌بده‌من‌دختر خوشگلمو ببینم ...ای‌جونم...

همگی‌سوار شدندو میان‌راه‌با حمیدو نسیم‌و بیتا همراه شدندو به‌سمت شمال به‌راه‌افتادندتا چهارمین‌سفر دسته جمعی‌شان‌را تجربه‌کنند .روزگار بعداز پیچ و خم‌های فراوان، کوله‌هایشان‌را از تجربه‌پر کردو آنها را راهی‌مسیر سرسبز زندگی‌کرد .آنگاه‌که‌ناامیدمیشوی‌خودرا در آغوش امن‌خدا میابی‌که‌تو را در مسیر تازه‌ای‌از زندگی‌قرار میدهد

گروه‌رمانزو

0

و روی‌دیگری‌از زندگی‌را به‌تو نشان‌میدهد .باشدکه شکست های‌زندگیمان‌را بپذیریم‌و آن‌را وسیله‌ای‌برای

ROMANZO.O

بهتر ساختن‌زندگی‌و آینده‌مان‌قرار دهیم.

